قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وأنا الفقير أحمد
حرره الفقير ... داود
شيخ زاده المفتش بأوقاف
الحرمين الشريفين غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
ای آنکه مشتاق جمال دوستی
و میخواهی که معرفت الهی فهم کنی
طلب صحبت درویشان کن و اگر راه
بدرویشان نمی بری که درویشی چون
روح در تن مخلوقات سیر دارد
و شناخت آن زود زود حاصل
نمی توان کرد پس اول ایمان آور
که حق تعالی در سر اشیا واقفست

و در چشم دل چون آفتاب روشنست
چون ایمان بحق تعالی آوردی
سر حق دلیل تو شود و ترا برادرساند
یعنی بمحبت رسول خویشت مشرف
گرداند و رسول بر تو عاشق و مشتاق
شود و تو از آن بیخبر باشی محبت
رسول از بهر تو طاعت کند
تا سر محبت خود در تو پیدا کند
و این حدیث درین باب گواهی میدهد

زنهار که مطالعه بهوس مکن تا فایده بری روی ان رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم رای یوماً اباذر یمشی فقال یمشی ابوذر
یمشی وحده وسوی فی السماء فرداً ابوذر فی الارض فرد کمن فرد
الفرد ثم قال یا اباذر ان الله جمیل یحب الجمال یا اباذر اتدری ما غمی
وفکری والی ای شیء اشتیاقی فقال اصحابه اخبرنا یا رسول الله
بغمک وفکرک قال له واشوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی
شأنهم شأن الانبیاء وهم عند الله بمنزلة الشهداء یفرون
من الاباء والامهات والاخوة والاخوات ابتغاء مرضات الله
تعالی وهم یترکون المال ویذلون انفسهم بالتواضع لا یرغبون
فی الشهوات وفضول الدنیا یجتمعون فی بیت من بیوت الله
مغمومین محزونین من خوف الله قلوبهم الی الله وروحهم من الله
وعلمهم لله اذا مرض واحد منهم هو افضل من عبادة سنة وان
شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم
یوذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر سبعین حجة وغزوة وکان له
اجر عتق اربعین رقبة من ولد اسمعیل وکل واحد منهم باثنی
عشر الفا وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله
قال الواحد منهم یذکر اهله ثم یغتم یکتب له بکل نفس الف الف درجة
وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد
منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله تعالی من رجل
یعبد الله تعالی فی جبل لبنان مثل عمر نوح الف سنة وان شئت
ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یسبح

تسبیحة خیر له یوم القیمة من ان یسیر معه جبال الدنیا ذهبا وان شئت
ازیدک یا اباذر قال قلت نعم یا رسول الله قال نظرة تنظر الی احدهم
احب الی الله من نظرة الی بیت الله تعالی ومن نظر الیه
فکانما ینظر الی الله تعالی ومن سره فکانما سر الله تعالی
ومن اطعمه فکانما اطعم الله تعالی وان شئت ازیدک یا اباذر
قال قلت بلی یا رسول الله قال یجلس الیهم قوم مصرین مثقلین
من الذنوب ما یقومون من عندهم حتی ینظر الله الیهم ویغفر لهم
ذنوبهم لکرامتهم علی الله تعالی یا اباذر ضحکهم عبادة ومزاحهم
تسبیح ونومهم صدقة ینظر الله تعالی الیهم فی کل یوم سبعین مرة
یا اباذر انی الیهم مشتاق ثم اطرق راسه ملیا ثم رفع راسه وبکی
حتی دمعت عیناه فقال واشوقاه الی لقائهم ویقول صلی الله علیه
وآله وسلم اللهم احفظهم وانصرهم علی من خالفهم واقر عینی
بهم یوم القیمة ثم قرأ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
ای عزیز زنهار که حدیث احمد را صلی الله علیه وآله وسلم
بزبان مخوان خصوص این حدیث که احوال مشتاقانست بیدار باش
وشرح این حدیث که در کنز الدقایق بصد وجه گذشته معلوم کن
وبطلب آن قوم رو که این حدیث را بعمل آورده اند
وحضرت خواجه را مایل خود می بینند تو زمانی گوش محبت
بنه وکلام عشق آور تا رموزی که در کتاب کنز الدقایق در صورت
افسانه گذشته بدانی ومایل اسرار عشق شوی ومعانی
سورهٔ صف وسیر روح انبیا واولیا واشارات اهل معنی

درياب و همراه آنها كه بمعنى كن في الدنيا كانك غريب او عابر
سبيل وعد نفسك من اصحاب القبور رسيده اند باش تا بدانى
كه حضرت سرور مشتاقان محمد مصطفى صلى الله عليه و آله و سلم
باشتياق مفردان در گوش جان ابو ذر غفارى چه گفت از
اوصاف مجردان صحراى درد و غواصان درياى عشق و معنى
لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله تو مستمع باش كه يك
حكايت از اشارت سياركان سموات بخاكيان كوى آن
عشوه گر مكار رسانيده مى آيد كه جز سر اندازان ميدان
عشق راه بدان نبرند حاليا اشارت فسانه كه در كتاب كنز
گذشته بشنو كه پادشاهى وصيت كرد بفرزند خود كه اگر
بعد از وفات من از تخت و بخت دور افتى و در غربت سرگردان
شوى از خدمت عار مدار و در خدمت ستار باش و ذوق
نقد نگاه دار و ذكر تماشى اين رمز در كتاب كنز بطلب
و اشارت بى حات درين كتاب هست اى اخى چون دعوى
ميكنى كه امت محمدى بدانكه در چه مقام محمد را صلى الله عليه
و آله و سلم بمحمد خوانند و در چه منزل حضرت خواجه را باحمد گويند
و در چه محل رسول حق را بمحمود گويند تو غريب وار در زمين
زيست كن تا شرع محمد صلى الله عليه و سلم بر تو جلوه كند
و ترا با آسمان طريقت برد و صفاى احمد بهينى و صفت ملايك
بدانى و همراه اهل طريق احمد را بشناسى تا راه بسير
او عابر سبيل برى تا عابر سبيل دليل تو شود و بمقام محمود رسانند

انگاه بدانى كه اصحاب قبور چه عيش دارند اى عزيز بدانكه
نظر ربوبيت اشارت بجان محمودى كند و پرورده اسرارش ميكند
و چون قوت ربوبيت حاصل كند نبى شود و چون روح آمد
دران عالم كه بشريت داخل روحانيت صفت لطافت
حواله باحمديت مى شود كه عيسى و احمد را مناسبتى هست كه
در ميدان احمد و عيسى صلوات الله عليهما رسالت مخفى شد
تا قدرت احمديت جلوه كند اگر گوش دل دارى و چشم جان هست
در سوره صف تامل كن كه حضرت شيخ العاشقين و العارفين
شيخ ابى محمد روزبهان چه اشارتها فرموده هيچكس بران
حال نمى افتد اگر از روى اعتقاد كتاب كنز الدقايق و شرح الكنوز
پيش اهل تصوف تكرار كنى بدانى كه در سوره صف
چه اشارتها شده و چه حاصل كه تو گرفتار سه شنبه و چهارشنبه
شده و مشغول قرائت و صندوق و علم و غافل از احوال
و اشارات بدان كه اين آيه چه معنى دارد ان الله يحب الذين
يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص تا بدانى كه شيخ
در علم تو ذوقى چه شفقت ارزانى ميدارد و در ان آيه كه ميفرمايد
كه يا بنى اسرائيل چه ستارى ميكنند چون عيسى درين مقام پرده
بر روى حال كشيد و احمد حوالت تو بجبرئيل كرد و با آسمان
و آسمانيان و شيخ ابى محمد روزبهان در ستر كلام اشارت نمود
من نيز در پس زلف پر آشوب پنهان ميكنم معنى آيه و برهان
حق و بموافقت شيخ ابى محمد قدس سره اين آيه ميخوانم كه

قل الله ثم ذرهم حالیا مشغول حدیث شو که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با ابوذر اشارت میکند و معنی وهم یترکون المال ویفرون من الآباء والامهات والاخوة والاخوات هرگاه که تو خیالات ماضی از سر بیرون کنی و نگویی که من منم در حال فرزند حال شوی و از محال بری و راه بکنوز بری و مفلس و سرگردان در پی آب و نان نگردی و آرزومند هیچ هوس نشوی و سلسلهٔ پرچین آن نگار خندان وسیلهٔ تو شود و از آسمانی که روح الله و عده باحمد میدهد بگذری و میل بمقام محمود کنی و درین مقام آرزومند مقام خاکساران بی مسکن شوی تا حضرت سرور محبان و ساقی محزونان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مشتاق و جویای تو شود ای اخی مقبل وار بدرگاه مقبولان بخدمت مشغول شو و در زمین چون خاک بمتابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ملامت بکش و از نادانان و جاهلان مرنج تا بسلامت بار امانت بمقام خود باز رسانی که مقام احمدست و دران منزل که مقام اهل زهد و عبادتست ثابت قدم باش و در مقام محمود که لا یعرفهم غیری گویند که شهود مطلقت بیخود و با خود باش میخواستم که نشان مسافرانی که در کتاب کنز الدقایق شرح شد درین رساله روشن بنویسم زلف پریشان آن دلدار ستمکار آشفته حالم کرده و در پیچ و تابش آرام و مقام نیست آری در بند و زنجیر جز آشفتگی نباشد ابیات

دو زلف گرهناک پر پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ بپوشید دایم رخ آفتاب

کشش آب گویم کشش آفتاب ‌ ‌ ‌ که گه آتشم من گهی چون کباب

چو من گرد آیی درین آب و نار ‌ ‌ ‌ بجویی دگر ره ره اشتهار

تو کنز دقایق بخوان ای رفیق ‌ ‌ ‌ بدان سیر مردان و سر دقیق

چو آیینه میدار شرح الکنوز ‌ ‌ ‌ که مرآت جانست و بحر رموز

بمیزان اهل حقایق نشین ‌ ‌ ‌ که میزان نماید جمال یقین

جمالی طلب کن دل هوشمند ‌ ‌ ‌ که پیران دانا کنندش پسند

که اسرار مردان در اظهار گنج ‌ ‌ ‌ تواند چو گنجی بدل در نهفت

چو احمد درون محمد رود ‌ ‌ ‌ بمحمود گو بد همه نیک و بد

نه بالا بماند نه زیر و میان ‌ ‌ ‌ نه مهدی بماند نه گفت و بیان

چو احمد محمد در آغوش کرد ‌ ‌ ‌ محمد رسایل فراموش کرد

دران سر که محمود گردد رسول ‌ ‌ ‌ رسول بروی نماید فضول

تو همراه و آگاه محمود باش ‌ ‌ ‌ من این سر بگفتم چو خورشید فاش

ولیکن چگویم که آن آفتاب ‌ ‌ ‌ بجز چشم عاشق نیارد و تاب

که فی الجمله نارست و نور آفرین ‌ ‌ ‌ تو آن نور در نار سوزان ببین

جمالی برانداز پردهٔ کنوز ‌ ‌ ‌ که عالم ندارند گوش رموز

چه گر گنج شاهی نهان به بود ‌ ‌ ‌ عبارات احمد عیان به بود

نشان ده نشان ده ز بهر رفیق ‌ ‌ ‌ بران سر که داری ز کنز دقیق

معنی و حقیقت آن حدیث که صورت آن گفته شد اکنون تاویل آن شمه بشنو تا بدانی که اینچه تو آموختهٔ هیچ نیست علم آن باشد که اسرار مشاهده کنی ای اخی آن وقت که

حضرت سید الافراد و سلطان الزهاد محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم با ابا ذر غفاری میگفت که هو فی السماء فرد
و ابا ذر فی الارض فرد آن معنی دارد که من که محمدم سخن در
باب آسمان میگویم و اسپی در در زمین جواب می گوید
من مشتاق بی نظیرانم و یکانکان با وجود انکه ابی بکر صدیق
رضی الله عنه تمامی مال فدا کرد حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم میفرماید که یترکون المال و یفرون
من الآباء و الامهات و الاخوة و الاخوات و این علامت
در ابا بکر چیزی چند نبود حضرت خواجه فرمود که اگر
دوستی گرفتی ابو بکر گرفتی چراکه چنانک حق دوستیت
در و نمی دید زنهار که غرض مشنو که فقیر فراغت از تقلید
همه مقلدان دارم و روایت قصه کهنه پیش این فقیر هیچ
اعتبار ندارد که امروز میدانم که حال چیست و راه بمقام
معین می برم تو از تعصب بگذر که حکایت مفردان
و مجردان می کنم حکایت طفلان درین منزل دخل ندارد
ارباب محبت را کار با ماضی و مستقبل نیست میگویم که حضرت
خواجه فرمود که من مشتاق آن قومم که در دل ایشان
غرض نباشد و آن قوم که حضرت سید عالم میفرماید آنانند
که رسالت و خلافت و سلطنت و امارت و سروری که شیخیت
و هرچه تعلق بهستی دارد به پیش دل مبارک ایشان
بمقدار یک پشیز وجود ندارد یا ابا ذر اسفی مشتاق الیهم

ای اخی در کتاب مرآت الافراد نیک تامل کن معنی این تا
که بدانی که فرد چون باشد فرد کسی باشد که هیچش نباشد
و غنی باشد یعنی متقی باشد و چه دانی که تقوی چه باشد
این تقوی که تو می ورزی شرک مطلق است که همه هستی
و نام ر دیست اسرار تقوی عاشقان دانند که بجز دوست
در عالم هیچ نه بینند و در چشم و خیال ایشان هیچ نباشد عالم را
چنان بینند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز دیگر باره ناپیدا شود
ای عزیز اگر بدانی که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شیء علیم چه معنی دارد راه با فراد بری میگویم مفرد کیست که
که تنها بصف در آید و هیچ کس مرد او نباشد بی شمشیر و تیر و کمان و نیزه
یعنی ناپیدا باشد و کارزار کند و راه بدان کس ننمایند و همه عالم از و خواهند
و از و ستانند و اگر واقف او شوند تیر باران کنند حضرت خواجه میفرماید
که من مشتاق آن معانم که با هیچ آفریده نباید گفت و شنید و این قوم در عالم نادر
می باشند یعنی فرد باشند اگر بدانی که اشهد ان لا اله الا الله چه معنی دارد و
محمد رسول الله در حق تو گواهی بدهد که فردی تو لا اله الا الله بزبان آموخته
و محمد رسول الله را شنیده که مردی بود عرب فصیح لغت بر شناخت تو نا...
تو بدان که حضرت خواجه مرآت الافراد نه مرآت الاسقاط اگر بخواهی
که معنی لا اله الا الله بدانی اول رسول الله را بشناس و حال انکه صورت
محمد رسول الله حجاب ایمان تو شده و تو بیگانه یعنی مشرک و کور چون بدانی
که فردیت با کثرت متحد نیست اگر میل آن داری که این رموز بدانی
کنز الدقایق و شرح الکنوز بجان مطالعه کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رسالهٔ اخی

بیا طالب آخر مشو نا امید — که جویای صیدست باز سفید
چه دانی که مطلوب خواهان تست — چو چشم نگار گریان تست
تو چون باز شاهی درآ در نظر — که شه باز تست آخر کشاید بصر
تو مطلوب دایم طلبکار چون — خدارا خدارا خبردار چون
چنان دان که گر تو نه بینی حبیب — نظر بر تو دارد بسان طبیب

ای عزیز با عاشقان بی مسکن زمانی بساز تا باشد که صفای
از آتش عشق بیابی و از افسردگی خلاص شوی و گوش
جان بگشایی و سر حقایق دریابی و زنده جاوید شوی
و ببینی که دردمندان چه لذات از دوست می یابند
و تو در خوابی و عاشقان هر نفس هزار منزل میگذرانند
و تو پنداری که بی نوایان عالمند ای اخی اگر سلاطین عالم
بدانند که فقرا از فقر چه تفاخر دارند از سر پادشاهی بگذرند
و بنده وار در خاک کوی مسکینان نشینند ای عزیز سرور عالمیان
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم روی در قرن میکرد و بوی اویس
می شنید و باباذر غفاری رضی الله عنه احوال فقرا بتفصیل
فرموده و در ذکر این دردمندان گریسته اگر از امت آن
سلطان مشتاقانی این حدیث آینه خود ساز و ببین که آنها
که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در تو هیچ هست
یا نه اگر سودای آن داری که آن شاه دردمندان با تو هم کاسه شود

همراه عاشقان بی ریا باش و از خواری مگریز که آن شاهد
بازاریست و خودپرستان را دوست نمی دارد و هر لحظه
بلباسی درآید و عاشقان را سرگردان کند و اسرار خود
در نهانخانهٔ بی پروایان گوید

غزل

هر دم بمن پی من اسرار من گوید — چون بلبل آشفته اسرار چمن گوید
جان بخشد و دل دزدد و پنهان شود از دل — تا نامهٔ سخن در گوش چمن گوید
از زلف دوتا گوشش آشفته کند عالم — تا حال پریشانی در جان حزین گوید
چون یوسف کنعانی دل چاه زنخ جوید — تا درد درون خود رمزی برسن گوید
احمد بهوای دل باز از سر مشتاقی — از بهر اویس جان احوال قرن گوید

تو یکدم مشتاق دار گوش دل پیش آر و اسرار مشتاقان بشنو
تا بدانی که مطلوب بار طالب می کشد و طالب از آن بیخبر
و نداری کردن بیداران از بهر خواب آلودگان غافل و اشارت
کردن دانایان و فاش نکردن اسرار غیبی با اطفال زمان
که اهل جهانند و طلبکار رحمتند و روی رسول حق می شکنند
و رسول حق از ایشان ملول نمی شود و شفقت دریغ نمی دارد
و بخلق و مسکنت با اهل روزگار می سازد از بهر آنکه
هرگاه که رحمت الهی میخواهد که اهل خود بنوازد از نامرادی و نقصان
و هلاک شدن ایشان بخاصان خود می نماید و عارفان حقیقی
بنظر شفقت در می آیند و بقدر حوصلهٔ ایشان که صفت
طفلان دارند نزدیک می شوند و ایشان بعضی نزدیک
رحمت می آیند و بعضی عاق می شوند آنها که در سر دل ایشان

محبت رسول حق تعالی باشد حق تعالی تجلی خود بمدد محبت رسول
میفرستد و آن قوم را از آز و هوس خلاص می کند
و دوستی حق جل و علا در دل این قوم مستقیم می شود
پس حضرت باری تعالی و تقدس آن تجلی که در سر بندگان
خاص ازلی داشته در نظر حقیقت رسول در آرد و رسول
حق عاشق آن تجلی ذات شود و صفت کند ایشان را
در اشتیاق خویش چنانکه در گوش جان اباذر گفته
و دگر این حدیث از پیش رفته این حدیث از بهر آن با ابوذر
گفت که ابوذر فرد بود تو هم فرد باش تا دوست با تو
راز گوید ان الله تعالی فرد یحب الفرد یعنی ان الله تعالی
جمیل یحب الجمال هر که غبار جمیع اشیا در دل خود نیابد
و محبت صانع در مصنوعات بیند البته صاحب جمال شود
و خوی حق بر گیرد و واقف اسرار شود و مشتاق شود
بر ذرات کاینات بی صفات و الا اگر صفاتش نباشد
و بیان صفاتش نکند هیچ آفرین مطلع نشود بر ذات
و تو تا عاشق نشوی بر صفات حق چه دانی که الله جمیل است
و با وجود جمال محب جمالست که جمیل و یحب الجمال
ای اخی آن زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که وا شوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی
بیان یکتاییست بیک نظر محالست که تو این سر مشاهده
کنی در ان حال که بهر تو نظر غالب طالب در خود اثر نور شهود بیند

در حال سعی باید که برین حدیث عمل کند اول بداند که یترکون
المال حیلة یعنی هر چه ترا از دوست باز می دارد ترک می باید
کرد و اگر در ان حال چنان نکند پرده بروی او در آید
و سرگردان بماند ای عزیز اگر میخواهی که حضرت سرور
جوانمردان عالم بر تو مشتاق شود بجهد کوشش و جری میباش
گر من پروای آن ندارم که بتفسیر حدیث مشغول شوم که بیارگان
آسمان دل در طلب مسکینان زمین درد بدل بردن آمده اند
و ان جمیل بکر که محب جمال شد و بقصد مخالف انس که
آنرا کلام گویند در کتاب عرف مرا کجا پروای آن باشد
که گفت و گو کنم ناچار دگر احسن القصص می باید کرد تا
محبان بی نصیب از حسن حسنات نشوند غیرت عشق
نمیگذارد که بیش ازین اسرار جمال دوست اظهار کنم
زنهار که این حدیث که اباذر غفاری روایت می کند
که گواه در دمندانست دایم الاوقات مطالعه می کن
و آب وار بسر و روی میگرد و آن قوم که حضرت خواجه
اشتیاق ایشان دارد در طلب ایشان شو و بخواندن
حدیث مشغول مشو و بدانستن آن قانع مباش مقصود
حاصل کن که در حق حروف پرستان این آمده که کمثل الحمار
یحمل اسفارا ای اخی در قدم افزا که گفتار هیچ است و راه بدوست
نزدیکست و تو بدور می گردی از تو تا بدوست یک پرده پیش
نیست اگر تو دوست نمی بینی دوست ترا می بیند غزل

واقف اسرار ما نیست بجز یار ما
شعلهٔ انوار ما هیچ ندارد نشان
چهرهٔ دلدار ما در خور هر دیده نیست
بر سر بازار ما هیچ مگو غیر دوست
در دل بیمار ما درد بود درد و بس
گفت بسر یار ما رمز چو گفتار ما
وعدهٔ دیدار ما روز جمالی مپرس

نیست بجز یار ما واقف اسرار ما
هیچ ندارد نشان شعلهٔ انوار ما
در خور هر دیده نیست چهرهٔ دلدار ما
هیچ مگو غیر دوست بر سر بازار ما
درد بود درد و بس در دل بیمار ما
رمز چو گفتار ما گفت بسر یار ما
روز جمالی مپرس وعدهٔ دیدار ما

رسالة اخری

ای فرزند بدانکه علامت طالب چیست طالب باید که اول از هیچ دری عار ندارد که اگر طلب طالب کاذب نیست مطلوب خود را بطالب می نماید هرجا که طالب انس پیدا کند فرصت که اول طلبکار شود تا در میان دل طالب و دل مطلوب رسولی حق در آید چون رسول غیب که رسول حقش گویند گواهی دهد که صاحب دل کیست می باید که طالب از سر دل بگذرد و دل خود را بدوست سپارد و درین حال اگر خواهی که بدانی که دل بدلدار سپرده است علامتش آنست که دو چشمش گواهی دهد زیرا که در همه حال دو گواه عدل می باید چون چشم عاشق متوجه بروی معشوق باشد نشانش آنست که حیران باند و دو دست از دو جهان بشوید تا دو دستش گواه دو چشم او شود یعنی دست از کسب باز دارد و درین حال

البته دست را مجال حرکت نیست و این حال نیز دو گواه میخواهد درین حال گواه او دو قدم است که در کوی دوست استقامت گیرد و درین حال ثابت قدمش گویند چون ثابت قدم شد درین حال زبانش گشاده شود و بگوید لا اله الا الله و چون طالب باین مرتبه مشرف شد هنوز این شهادت اعتباری نیست تا بداند که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذات الله است و شهادت برؤیت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم درست باشد و طالب درین منزل تا عاشق نشود محالست که این حال برو منکشف شود که گواهی حقیقت بصورت درست باشد و تو این صورت مجازی بینی کجا این رمز دریابی ای اخی هرگاه که چشم معشوق نظر در نظر تو اندازد بداند که دل تو با کیست و با چه مشغولست اگر دلت بدوست مشغولست چشمت گواهی میدهد چنانچه شرح آن گذشت و اگر یک ذره اسباب در نظر مسبب آید در حال این آیه نزول میکند که لعنتی الی یوم الدین ای اخی زنهار که یک ذره غافل و غایب مباش تا دوست اعتماد کند و دلت را مکان امانت گرداند و مسجود عالم گردی و ندای غیب در آید در شان دلت که آنرا عرش الله گویند که ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما ای عزیز این کار پاکانست و این دولت نصیب سوختگانست شرح این مقامات در کنز الدقایق

و شرح الکنوز بخوان که من بی پروایم و آشفته حال ابیات

پریشان زلفش ندارد قرار … که قدش چو دارست و زلفش چو مار
تو گر مرد راهی درین پیچ و تاب … پس آنگه نشین در مروصوی خوا
چو هستی طلبکار و جویای دل … تو دامان صاحب دل از کف مهل
چو منجانه دان آن دل را زدان … تو دل را دل اول ز کل باز دان
تو در ناز دلدار از آفرین … گواهی طلب کن بعین الیقین
دران ناز و رازش مجبان بود دست … گر با دست آن دم بود بت پرست
تو بی دست و بیدل دران در نشین … خلیلانه بتگر در آذر نشین
چو در نار عشقش بسوزی تمام … ملایک در آرد بهشت سلام
چو در نار عشقش بسوزی چو شمع … چو گل خنده آری شوی فرد جمع
تو اینجا نباشی چو بیدل شدی … دگر ره چه پرسی چو منزل شدی
جمالی دریغا که چشم بصیر … ببین بر وجوه صغیر و کبیر
چه گر دوی خورشید نتوان نمود … بارباب کار و طلبکار رسود

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رب تمم قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسبحوه بکرة و اصیلا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما عزیزان و دوستان بجمع سلام بخوانند

بعد از سلام معلوم دانند که چندان اشتیاق بجانب یکان یکان هست که هیچ از یکدیگر فرق نمی توانم کرد بجهت شفقت که در حق آن عزیزان هست گاه گاه حرفی چند در کتابت می آوریم تا بهر حال که باشند فرق کنند در میان اهل صورت و اهل معنی مثلی چند درین رساله بشنو و یک ساعت خاطر مبارک خالی کردان از همه خیالات و تصورات که اگر میل شخص بصورت افتاد معنی آن هرگز در نیابد مثل آنکه عبارت درویشان و خط ریش و پراکنده ایشان اگر در کتابت از ذات پاک باری تعالی و درویش اهل تحقیق و منزلات عرش و عالم جبروت خبر دهند و در نظر اهل صورت آورند در حال بصورت زشتی خط و عبارت عامیانه مشغول شوند و هیچ مایل معنی آن نشنوند و بمسخرگی و هزل بر آیند و صورت آن نیز از نظرشان برود و بر خلاف این بشنو که اگر حکم پادشاه صورت که مجازی گویند بآب زر نوشته باشد از احوال رعایا و لشکر و اخراجات بجهت فانی چند که هیچ مغز در آن نباشد چون در نظر اهل کمال آورند در آن نگاه کنند و صورت آن خط و عبارت آن طومار نه پسندند و بمعنی آن مشغول شوند و یک حرف از آن خط و عبارت بزبان نیاورند چرا که مقصود نقش معنی آنست اگر رسولی از شهری بشهری رود اگر رومی باشد و اگر زنگی احوال آن ملک می باید که از و

معلوم شود قوله تعالی **لا نفرق بین احد من رسله** درین مقامست
که اصالت صورت و عبارت زبان و عمارت جهان فانیست
دست در دامن اهل معنی زن تا درین عالم راه یابی طفلان
که سواد آموزند اگر لفظی چند نقطه و اعرابش نباشد
لفظ را درست نتوانند گفت که تعلق بصورت شرع دارد
و اگر دانشمندی کامل باشد در کتاب کشاف و ازان بیشتر
که میخوانند و نانش تو میدانی اعراب دران پسندیده نباشد
زنهار که بلفظ آموخته مغرور مشو که هر علمی که راه بحق نبرد
چنان باشد که قصه خوانان سر میدان که حکایتی چند
آموخته باشند و باز میگویند اکنون ساعتی مستمع شو و بعبارت
نیک و بد مشغول مشو و خود را جمع گردان و کمر عشق در میان بند
و راه دانی پیدا کن و راه دان در دنیا نتوان یافت چنانچه
در معنی این غزل گفته می شود

غزل

بسیار گشتم در جهان من در پی همراز دل	پیدا نشد پیدا نشد گوشی سوی آواز دل
کوی همه چون خفتگان مخمور از دل آشفتگان	افسرده تر از مردگان بیگانه از غماز دل
چون جغد در ویرانها ساکن شده در آنها	برساخته ایوانها محروم از شهباز دل
چون مور و موش و مار بر قصد بدم چون مگس	پیوسته در آز و هوس بریده از دمساز دل
با دشمن خود دوستند زیرا که جمله پوستند	بر جای خود نیکو ستند انباز کل غماز دل
زود ای صبا با دلگران فتنه را پیدا مکن	زان رو که اندر عاشقی خوفیست بردن راز
خیز ای جمالی تا یکی دور از همه آواز نی	خنجر رها کن در کله رو جانب شیراز دل

اکنون در باب سلوک یونس علیه السلم و در تاویل آن و سیر و سلو

سالک که ظهور میکند در هر قرن سخنی چند بشنو تا راه ببری
که اول سلوکست و اوسط سیرست و آخر فنا به پیوستن بقا
که دران عالم سلوک نباشد همه سیر در همه سیر باشد همه
فتوح در فتوح باشد هیچ حجاب نباشد این را عالم عارف
گویند که آفتاب عشق در و تجلی کند که شب نباشد مغرب و
مشرق گشته باشد و او را امکان نباشد قوله تعالی
لا شرقیة و لا غربیة و داد این کلمات در آخر رساله معلوم تو
شود حالیا نفسی همراه عالم سیر باش چنانکه ثنا سنجان گویند
سیر در مقام ابتدای سالک و انتهای سالک که عرفانست
درین مستزاد بیان آن میشود وقتی این معنی را دریابی
که از تخیلات خود بلکه از سر خود بگذری تا همه دیده گردی
آنگاه اهل بصایر را بشناسی وقتی که چنین شوی
ترا عین انسان گویند

المستزاد

چشم نظری کرد و نظر باز بر آمد دل در سر آن شد	با زان نظر از غمزهٔ غماز بر آمد هر سو نگران شد
شد دیده و دل در پی آن قامت رعنا چون روز قیامت	در عرصهٔ میدان بد و صد ناز بر آمد دیدار عیان شد
در خویش فرو رفتم و بیخویش بدیدم رخسارهٔ معشوق	همراز دلم گشت و بآواز بر آمد وز خلق نهان شد
دیگر چو یکی قطره که در بحر در افتد شد در صدف عشق	شد مهر نگین و ز کف شه باز بر آمد سلطان جهان شد

یک حمل دگر کرد و درآمد بخرابات / ساقی شد و می داد و سرافراز برآمد
با مغ بچهٔ چند / زاهد بگمان شد
باز از سر مستی بسر کوی دلارام / در نی نفسی کرد و چو دمساز برآمد
هنگامه بنهاد / همراز خود آن شد
گه عور شد از صورت و از شهر برون رفت / بر دار چو منصور سر انداز برآمد
فارغ ز بد و نیک / یکتای زمان شد
گه داغ فقیر است گهی باغ امیر است / آن دلبر مکار بدین آز برآمد
چون گل ز بر خار / هرجا بنشان شد
در روم گذر کرد و سر از هند برآورد / شد در تگ دریا و شیراز برآمد
تعالی و تقدس / همدل و جان شد
این دم نظرش سوی جمالیست چو خورشید / اسباب رها کرد و سبب ساز برآمد
آن پیر قلندر / چون گنج بکان شد

ای عزیز داستن این معنی در مدرسه و قیل و قال حاصل شود
که حضرت امام الموحدین و سید الاولیاء و الاتقیاء
علی المرتضی کرم الله وجهه میفرماید **لن علم و للاعداء مال**
مراد این علم که آن سرور علما میفرماید آن علم لدنیست
که حضرت شاه میفرماید که برداشتیم و هرچه تعلق با اهل صورت
دارد که عاقبت آن فنا خواهد شد آن مال دنیاست
که نصیب دشمنانست و دشمن حق دوستان او قومی اند
که اهل دنیا اند که حضرت **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که **الدنیا جیفة و طالبها کلاب** هرکه قانع شود

بلکه دنیا از آن قوم است ای عزیز هر چیزی که بدان مشغول
میشوی بمقصود آن برسی و آن مطلوب طالب تو شود حضرت
مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه میفرماید روایت
از حضرت تاج الابرار و خلاصهٔ انبیا **محمد مصطفی** میکند **بیت** مثنوی

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو ابروی کسی
چون ز چاهی بر کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

یک لحظه متوجه شو تا احوال سالک در معنی یونس نبی
علیه السلام بر تو عرضه کنم شفقت دریغ نیست و هر شخص
که نیک و بد با نیکان و بدان میکند سزای آن بخود وی
باز میرسد و این معنی در قصهٔ یونس تامل کن **نقلست**
که یونس پیغمبر علیه السلام شفقت می نمود بر قوم خود و قوم او
مانند قومهای دیگر آن روز تا امروز ببازی می شنیدند
و بعمل نمی آوردند چه جای عمل که قبول نمی کردند
از جانب حق تعالی ندا آمد که ای یونس از میان این قوم
بیرون رو که تا ما بلایی باین قوم گماریم یونس بر سر کوه رفت
و نظاره می کرد ناگاه از آسمان ابری پیدا شد و در میان آن ابر
شعلهای آتش پیدا شد نزدیک آن شهر رسید آن قوم
چون بدیدند ایمان بخدای یونس بیاوردند آن آتش
ناپیدا شد یونس چون چنین دید خشم گرفت و روی در ملک

دیگر کرد عیال و اطفال و کاو دی داشت برقی آمد فرزندی
از او بسوخت و گرگ آمد و فرزندی دیگر از آن او در ربود
و کاو در راه سیلی پیدا شد و ببرد یونس تنها بماند بر کنار
دریایی رسید کشتی روان می شد بملک دیگر یونس بار خواست
و در آن کشتی رفت بادی و صاعقه پیدا شد مقرر بود در میان
اهل کشتی که هر گاه که دریا بجوش آید قرعه اندازند
و یکی از اهل کشتی بدریا اندازند بای القصه قرعه بر یونس
افتاد و یونس را در دریا انداختند حق سبحانه
و تعالی امر کرد بر ماهی که یونس را در شکم خود جای ده
ماهی یونس را در شکم خود جای داد یونس در آن شکم ماهی
این آیه میخواند وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان
لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین ای عزیز یک ساعت
خود را از غفلت بیحاصل دور گردان و خود را نزدیک این نور
گردان تا شمه از مقصودات و تاویلات این روایت بر
تو کشف شود و این نیز نشود مگر در صحبت دانایان محقق
و غواصان مطلق که سالها در دریاها و صحراها گردیده باشند
یعنی شفقت دریغ بر هیچ قوم نیست اگر نیک و بد می کند
همه بخود شان باز و اپس گردد. بیت
بد و نیک چون هر دو با خود کنی ؛ چرا نیک بگذاری و بد کنی
یکزمان دل با من ده تا بدانی که شفقت دریغ نباید داشتن

اگر چنینکی بر نیکان دیدار مکروه و مشکل می نماید اینست که
حق سبحانه و تعالی در کلام خود یاد می کند عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم چون یونس علیه السلام شفقت داشت
بر قوم خود و آن قوم پذیرا نشدند و یونس را علیه السلام
نشناختند یونس بنالید حق سبحانه و تعالی آن آتشی که برین
قوم گماشت ثمره شفقت یونس علیه السلام بود عطا و
کرم حق بود که بشکل آتش می نمود و آن آتش را آتش
عشق میگوییم چون یونس از میان این قوم بیرون رفت
این آتش روی در جان یونس نهاد و یونس را منور گردانید
و روی از عالم تقلید و ارسال بگردانید بلکه حق تعالی غیرت
فرمود و یونس را بخود کشید و خیالاتی که نزدیک خلق
معظم می نماید چون اطفال و عیال و گاو و شرح اینها
خواهد شد همه از یونس جدا شد و یونس مستغرق
کبریای حق شد و از عالمیان فانی شد و بحق باقی شد
و الا هنوز چون صورت فانی او پیدا بود البته کشتی شرع
واجب بود که او را از بحر مرج البحرین یلتقیان بگذراند که آتش بود
در دل یونس اگر بی کشتی قدم در دریا می نهاد دریا خشک
می شد زیرا که از عالم شفقت کشتی بباید تا آتش عشق
عاشقان و آب دریای عارفان آتش در آب گشته نشود
و آب با آتش فسرده نشود البته ماهی بباید که تا قرار گیرد
در وی یونس جان طالب عاشق عارف سرگشته و از گلها بر
سرگشته

واز ملکوت بگذشته واز جبروت استقامت یافته
وبحال مستغرق شده وکلام حق گشته وناطق وما ینطق
عن الهوی گشته وقرآن پردهٔ غیر بروی برداشته بلکه دوی
درمیان او وحق نباشد وانکه حال انبیا گویند که گاهی
باشد وگاهی بروی پوشیده باشد ودرین بیت اظهار میشود

بیت

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحرهای کبریا ∴ هر ماهیی که در آب باشد
جویای آب باشد چرا که آتش عشق درجان یونس
ایام است ویونس ایام درشکم ماهی صاحب قیام است
وفیض ازجام بحر میگیرد واز آب جداست تا در طبیعت
باشد یعنی بشریت این عالم تر بیش گویند وپشت برین
عالم کرده وروی در بحر آورده وبحریان ازو فیض میگیرند
وثمره وطاعات بریان باخود برده اینجاست که حق سبحانه
وتعالی ثواب ملایکه باز میستانند وبعاصیان امت حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم می بخشد عاصیان امت
مصطفی یونس صفتان باشند که در دریای معرفت
غرق باشند وعاصیان امت محمد یوسف صفتان باشند
که درچاه کنعان با مور وموش بخندی مصاحب شوند
تا اخوان مشفق اورا درکنعان فانی نگذارند وبیت گوناگون
ازعالم شفقت بر یوسف کارند تا سلطان مصر شود
ای اخی پی بلیات عشق عجب دارم که از انبیا واولیا

این راه برین باشند پی مشقتی وپی زحمتی یک لذت بدل
هیچ مقبولی نرسیده باشد وهرکه چون پیرزنان عمری درخانه
ساکن باشد این دولتها کی روی بدو نهد واذا عزلتهم وهرکه
عزلت با ماهی که وجود اولیای ایام میگیریم نسازد اورا نگویند
که ماهی وبحر نیست که در سلوک زحمت بریان ومشقت دد ودام
صحرا نکشیده باشد لذات بحریان کی یابد ای عزیزان نور
الهی در بیابانیست عسی ان تکرهوا شیأ وهو خیر لکم یعنی رضای حق
در تجلی اکراه روی بسالک می نماید اگر سالک با مر پرداما باشد
صبر کند وبمنزل رسد واگر برای خود راهی رود این عالم
بر وبحر بکجا سیر کند خلوت نشین گویند اورا که وی چون یونس
باشد در شکم ماهی وی چون یوسف در تنگ جاهی ای عزیز
دست ازدامن دوست دانا مدار که ایشان توجه بحضرت
عزت کرده اند وحضرت عزت رجوع ایشان بانبیا واولیا
کرده هرکس که افعال انبیا بجای آورد باحوال ایشان
مشرف شود واحوال ایشان چون تنزیل باشد که از دل و
جان ایشان هرساعت وهرلحظه بجان این سالک نزول
میکند پس درهر ملکی که اورا سوال کنند ارواح انبیا واولیا
مصحف گویای این دل عاشق عارف باشد وهیچ باز ماندگی
ندارد اینجاست که حضرت سالار وشهسوار اولیا وقطب
الاتقیا محمد المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که
المؤمن حی فی الدارین اگر خواهی که لذات این بدانی همچون یونس

پشت بر اهل خیال کن و همچون یوسف دل در بلا بند
تا سلطان مصر شوی ای عزیز زمانی دل باز ده که درین رساله
سخنی چند از لب تصوف در عالم سیر سالک در اسرار
ذات عارف و باز ماندن سالک در ان مقام از جهت
رفع حجاب سالک و فتوحات باز ماندگان عالم محبت
و عشق و عالم واصلان ما متناهی ذکر آن خواهد شد
درین فصل که از مقامات چون باز می ایستند و ای عزیز
چون حق سبحانه و تعالی عالم را بیافرید بعد از ان آدم پیدا شد
فرزند ادم ده گروه شدند آن چیزی که در عالم صورت باشد
زر و نقره و امثال اینها نه گروه در پی آن برفتند و یکی بماند
دیگر این یکی به ده گروه شدند نعمتهای گوناگون بیافرید
نه گروه در پی این هوسها برفتند و یکی بماند دیگر این یکی
به ده گروه شد شهوات و لذات که در عالم مشهورست
از جاه سلطنت و از جاه شیخی و از تکبر عالم صورت و قبول
عوام بتقرب اهل نه نه قسم بدان آز مشغول شدند
و اگر ذکر این آز و هوس کرده عالم همه کاغذ شود غیر از انکه
کاغذ همه سیاه شود حاصلی نخواهد بود که دانستن این احوال
در صحبت درویشان میسر شود که احوال در کتابت معلوم
نتوان کرد القصه یک قسم بماندند ندا آمد از حضرت یکتایی
و کبریای حق که ای قوم باز مانده هر چیز که امکان آفرینش بود
آفریدیم و شما را هیچ نصیب از آفریدهٔ ما نماند اگر در عالم دنیا شما

حاجت افتد بکسانی باید که انی یا بلقمهٔ نانی بیند برای
ایشان تان باید رفت الدنیا حرام علی اهل الآخرة حرام علی اهل
الدنیا و هما حرامان علی اهل الله ایشان بیفغان درآمدند و بزبان
محبت و صدای عشق و بشهود سر این بیت که از لب و دندان
دُرربار مولانا جلال الدین رومی قدس الله روح العزیز
در ان عالم بر عالم صورت پیوسته میخواندند بخواندند و بسماع
درآمدند تو نیز ای عزیز اگر از ان قومی بموافقت
آن قوم این بیت ورد خود ساز **بیت**

این باده اندر هر سری سودای دیگر میکند — سودای آن ساقی مرا باقی همه از آن شما

اول نظر جمال کرد عالم و عالمیان مصور شدند دیگر نظر جلال
فرمود مخصوصان قایم الذات متحرک شدند بعد از ان نظر
کمالی بنمود این یک قسم دیگر که مانده بودند به ده قسم شدند
یک قسم بماند و آن قسم روی بیکدیگر آوردند و در پی
آن گروههای مختلف نرفتند و جمع شدند و روی بیکدیگر
آوردند و این قوم هنوز از ذاکرانند که ایشان را میرسد
که روی بروی یکدیگر کنند و ذکر لا اله الا الله گویند تا سالک
بدین مقام نرسد نشاید که ذکر لا اله الا الله گوید ای عزیز
نیک تأمل کن تا از کدام قومی اگر درین حال چشمت
پیدا شود بدانی که بچه مشغولی یکساعت دل درین اسرار نه
و بشنو که در معنی این نظم تکرارهای گذشته بنوعی دیگر
اظهار می شود **بیت** خیز ای پسر خیز ای پسر وز خویشتن بیزار شو

رسوا شو اندر عاشقی ور عشق برخوردار گر   تتمهٔ این قصیده در کتاب اشعار طلب

ای دوست چون جمع گشتی و در حلقهٔ ایکان نیکان پشت بر عالم کون نا کون که آفریده شد کردی و روی در آفریدگار آوردی بر تو مسلم شد که بگوی که لا اله الا الله و این را اثبات نفی گویند و گفتیم هنوز این مقام ذاکرانست اگر خواهی که در عالم شهود لذات بینی در ذات جان حضرت معلی مصفی در آیات کاینات و حرکات نظری کن تا بتوانی گفتار محمد رسول الله که لا اله الا الله تا درین حال کشف شود ای اخی بی متابعت محمد رسول الله محالست فهم این اسرار کردن و متابعت در نزد اهل دل آنست که کسی را بپسندد و قدم در قدم او نهند درین مقام در شک راه نتوان رفت از حجاب هستی خود بیرون آی و در عالم نیستی که ناپیداست که مقام هستی اکبر بایست سیر کن تا بدانی که محمد رسول الله بمتابعت که درین قدم کرده باشی پردهٔ حجاب خود بردی تو بگشاید تو مبدل شوی درین حال ترا ابدال گویند قوله تعالی یبدل الله سیئاتهم حسنات همه او گردد و تو نمانی و همه او شود و تو خوانی درین حالست که شیخ اوحدی میفرماید بیت

این منم یا تو خود بگو تا گفت	شرح این کن که آن نمیدانم
دوستان جز حدیث او مکنید	که من این داستان نمیدانم

گواه لا اله الا الله محمد رسول الله است و اثبات محمد رسول الله ذات الهست و این در کتابت نمی گنجد

این بیان در صحبت درویشان بری و بحری ترا کشف شود و شمهٔ بیان این حال شیخ فریدالدین عطار رضی الله عنه در کتاب منطق الطیر میفرماید چراکه زبان مرغانست و از عالم پس پنهانست چون حکایت سیمرغ است که چون بهم رسند سی مرغ سیمرغ باشد بیت

چونکه آن اسکندر صاحب قبول	خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه کام	جامه پوشیدی خود رفتی مدام
چون بگفتی آنچه کس نشنوده است	گفتی اسکندر چنین فرموده است
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت	گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
در همه عالم نمیدانست کس	کین رسول اسکندر است و بس

ای عزیز تا مرچه امکان آفریدن دارد واپس نیندازی و آفریدگار خود و جمهور آفریع در محمد رسول الله نه بینی ترا مؤمن نتوان گفت که لا اله الا الله بزبان گفته باشی و تماشای باغ دوست در پوست مشکل می نماید بر تو میسر نشود تا از همه قشرها یکدری انگاه بدانی که من عرف الله کل لسانه چه معنی دارد اشارتست در بقیهٔ احوال السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و نمودار جف القلم که این احوال پیش از نمودای و تمثلی چند نباشند و احوال کلی در صحبت درویشان ترا کشف شود که ایشان کلید باغ صفایند و پیوسته در عالم رضایند و دشمن آلههٔ هوایند و قربان سراپردهٔ کبریااند و برهان تنزیل انبیایند

وساقی دوران اولیایند با وجود این همه خاک قدم مصطفا اند
حضرت شیخ العاشقین و مرآت العارفین بحر الحقایق والمعانی
شیخ عین القضاة همدانی قدس سره میفرماید که در فطرت
خلق سه گروه آفریده شد گروهی بصفت آن شاه سلطان
اویس القرنی قدس سره و گروهی بصفت ابابکر صدیق
رضی الله عنه و گروهی بصفت ابو جهل بجماعت خاطر باز ده
باز ده تا بدانی که تو از کدام قومی و خود را باز دانی
اگر آزاد از کونینی داخل اویس باشی و اگر در عالم صدق
استقامت داری از صدیقانی و اگر از عالم آزاد و امکانی
بدانکه ابو جهل مکانی ای اخی حضرت رحمة للعالمین
فیاض عالمیانست جهل در بو جهل مخفیست و نمیداند که
جاهلست چون در نظر حضرت مصطفی رسد جهل او غلبه کند
و معجزات خواهد چنانکه جهال زمانه که از درویشان کرامات
طلبند و امتحان کنند و چون صدیق در نظر صدق آید
صدق او رسول گردد و در رسول پیوندد لابد در جنسیت
صدق گوید چنان باشد که این دهقانان و صحراییان که در نظر
درویشان آیند سخن درویشان بجان بپذیرند و انکار نکنند
و حضرت سلطان اویس چون هم کاسه حضرت ساقی
کوثرست او در عالم بی نشانیست اویسیان در عالم
نادر باشند و در دقایق ذات با مر باشند و در تجلی
هو الاول والآخر والظاهر والباطن ناظر باشند و در صف صفای

عاشقان برگزیده از اول و آخر حاضر باشند و در دیدهای
اهل عشق و محبت باطن باشند ایشان را بجانب حضرت
واسطه نباشد و ابو بکر صفتان را در صحبت اثرهای بسیار
باشد لحظه فلحظه ایشان را عالمها کشف شود و اگر بصحبت
نرسند چنان باشند که شخصی را نقدی باشد و در معامله
نیاورد و بتجارت نفرستد نقد او نقد باشد اما سودش
نباشد بلکه زیانش باشد و ابو جهل صفتان چنان باشند
که جهل در ایشان مخفی باشد چون چوب بید در نباتات و چون
بصحبت آب رسد نباتات با آب پیوندد و چوب خشک بماند
البته لایق آتش باشد ای عزیز اکنون بدان که چون در صحبت
درویشان در آیی جهلت غالب می شود یا صدقت غالب
می شود یا خود را محروم می بینی اگر محروم دیدی اویسی
و اگر اکراه و انکار در خود دیدی صدیقی و اگر مجهول گردی
و این سخنانت بگوش فرو نمی رود بدانکه ابو جهلی ای عزیز
در خلوت نشینی و عمری در خلوت بسر آری تو خود را نشناسی
که از کدام گروهی تا بصحبت درویشان نرسی چون در صومعه
نشسته باشی و مشهور ملک باشی و خلایق ترا پرستند
و تو پنداری که خدا پرستی و چون درویشی بدرگاه تو آید
تکبر کنی و بحقارت بدرویشان نگری آن کبریایی صفت
بو جهلست و اگر از امت مصطفایی اگر درویشی بیرون شهر
گذرد بوی او بدماغ تو رسد که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

واگر از صدق نهانی اگر در بغداد صفتی نیک که در درویشی باشد
یا نباشد تو در شیراز آن نقل بشنوی بجان در پذیری
صدق نیت گویند ای عزیز غره مباش و بدانکه حق تعالی میفرماید
که لا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور که هرچه آن نفس را
مغرور می کند آن از دنیاست و صفت ابو جهلست هر که غره
شود بچیزی که فنا خواهد بود و بآن باز ایستد از این حدیث
خبری نداشته باشد که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور اگر سالکی از سر خود گذشته
این حدیث را در عمل آورد زود باشد که در مقام فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر عیش کند و این راه بخود شوان رفت رباعی

این راه دلست ای پسر بی سر باش — یک لحظه بجان دوست بی پیکر باش
دل در سر زلف یار بند ای دل و جان — بی خانه و بی دکان شو و بی زر باش

تا قلندروار و عیاروار چون منصور بر سر دار نیایی فهم این
سخن نکنی و تا غریب آسا بر سر چهارسوی فنا پوستی بر دوش
خود نبندی در ذات این اسرار بازار عاشقان راه نیابی
ای عزیز ساعتی گوش بحضرت سالار انبیا و معمار اولیا و
شهسوار اتقیا محمد مصطفی کن صلی الله علیه و آله و سلم
که درین حدیث بزرگوار که کن فی الدنیا کانک غریب درباره
مستان عشق چه جامهای مالامال پر کرده اگر شخصی عمر در سر
این حدیث کند و بر بیان این مشغول شود از هزار یکی
گفته نشود ای عزیز حضرت خواجه چنین می فرماید که درین دیار

بنزار چنان زی که غریبان و در عقب فرمود که نی که شاید
غریب بملکی در آید و دو سه روزی ساکن شود و نشاید
که جای سکون نیست همچون رهگذری باش که در شهری
در آید و توشه بخرد و باز گردد دیگر فرمود که نی که را
گذری بخرید و فروخت مشغول شود و بطلب زاد توقف کند
ساعتی چنان باش که وعد نفسک من اصحاب القبور که اصحاب
قبور بر روی زمین پیدا نباشند و بسبب خاک مسکن و ماوای
ایشان باشد و گوشه گورستان سرای ایشان باشد
والا سایه حق تعالی لوای ایشان باشد رضای حق
رضای ایشان باشد بقای حق در فنای ایشان باشد
چنان ناپیدا باشند که در خاطر تو در آید باشند و نباشند
عیان باشند و بچشم خلق نهان باشند چراکه از آشنایی
خلق بری باشند و در عالم دنی فتدلی صاحب دیده باشند
و در حقایق در بحر مرج البحرین یلتقیان گزیده باشند و وحی
و ما ینطق عن الهوی بر آسمان جان شنیده باشند و دایم الاوقات
در پیش دوست چون والراسخون فی العلم خمیده باشند
ای عزیز در بیان این حدیث سخنی چند خواهد گذشت غریب
مثال در رهگذری حال زمانی خاطر باز ده و بگوش جان بشنو
که در تفسیر یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم تفسیر این آیه
بزرگوار و تاویل آن حدیث در باز بگوش جان تو رسانم
و این آنگاه شود که چون غریبان در راه فنا بسوی عالم بقا

یک لحظه انس نگیری و بعالم اصحاب قبور پیوندی اصحاب قبور
دران رساله گفته ایم که قبر مؤمنان در بهشت هشتم باشد
و قبر عاشقان در طاق ابروی جمال معشوق باشد و قبر عارفان
و سکون اهل فنا هستی در جان مصطفی باشد و چون در
عالم عشق آیی این مرتبه کی باشد بانجا که لقای حق که جان
حضرت مصطفاست و عرش اعظم گویند بهشت باید که تخت
بنهد چنانکه این گفت وگوی که درین رساله سبب گذرد حضرت
مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه بیان این احوال
دریک بیت فرموده

بیت

تخت دل معمور شد پاک از هوا برروی الرحمن علی العرش استوی

ای عزیز دلرا پاک گردان و غرّه مشو بتکرار علم و تفاخر مکن
باظهار زهد و تفاخر منما باصل که پدر من کر بود که حق جلّ و علا
میفرماید که ما غرّک بربّک الکریم و نشنیده که در حق مقصود
کاینات چه فرمود انّک لا تهدی من احببت ولکنّ الله یهدی من یشاء
یکزمان چون غریبی که متهم باشد و گریزگاهش نباشد
دانی چگونه از خلایق بریده باشد در کنج اهل دلی عزلت گیر
و شراب از محبت دوست نوش کن و خیالات بیحاصل
فراموش کن و چون راه گذری که در تابوت باشد
و براه گورستانش برند دانی چون بی اختیار و خاموش
و لحاف بر سر کشیده بر سر دستش می برند یکزمان بدین صفت
باش تا بر سر دستت گیرند و باصحاب قبورت رسانند

بگفتم که در دنیا چنین غریب باش که نامت را اهل موضع بنیکی
نبرند و چنان رهگذری باش که چون بیری التفات نکنند
یعنی در راهگذر خلق نشسته باشی و بهیچ نشمارند ابنای
سبیل این قوم باشند ای اخی این کار من و تو نیست این
کار مجردان بی سر و پاست و احوال سیارکان سموات
اصطفاست و پیشه مقامران خرابات عشق و باده نوشان
صفه صفاست تو احوال شید و طامات نیک دانی هر صبح
و شام لعنت میکنی و خود را اندا سنی بپرهیز و بخوان که
ما غرّک بربّک الکریم و قال النّبی صلّی الله علیه و سلّم
کن فی الدّنیا کانّک غریب او عابر سبیل و عدّ نفسک من اصحاب القبور
ای عزیز حق سبحانه و تعالی میفرماید در کلام مجید خود
جلّ جلاله که غرّه مباش بعطا و کرم و جهد بنما و چشم امید
بکرم و بخشش میدار هرچند که فرمود سبقت رحمتی
در عقبش فرمود که غضبی و لعنتی و سختی فانی سهل است
و عیش فانی بیوفا اگر عمری در ناز و نعیم باشد پیش شخص
یکساعت نماید و اگر یک لحظه بلایی روی نماید عمری باشد
تا شرح آن نتوان گفتن مگر شخص بدین منزل برسد
بداند و چه سود که بداند و نتواند پس ای عزیز یک لحظه باش
پیش از انکه اجلهای گوناگون روی بتو آورد و از سرهستی
و خودپرستی بگذر و بچیزی مشغول شو که ترا بکار آید تا عاقبت
پشیمان نشوی و غفلت و نسیان حجاب دولت و امر حق غیور

قال الله تبارک و تعالی و تفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین فمکث غیر بعید حاصل این آیت و مقصود این بیت آنست که غافل و غایب مباش و اگر باشی لاعذبنه عذابا شدیدا اگر روی نماید نفس تو آن برتابد و حال آنکه اینها روی نموده و تو در عالم هستی مغروری و جمهور مفسران بر آنند که عذاب شدید هم صحبت مخالف و ناجنس و نفس و اهل نفس است و آن چیز که در خور اهل دل باشد پسند او نیست و آنچه پسند حق باشد اهل نفس از آن گریزان باشد اینجاست که حق تعالی میفرماید الخبیثات للخبیثین و الطیبات للطیبین پس ببین که میل با کدام قوم بیشتر داری اگر میلت بجانب اهل رشاد نیست عیب نیست که راه بی پایانست و شیوه بی سر و پایانست و احوال گدایانست و استقامت آشنایانست و میدان عاشقانست و چهار سوی سراندازانست و پایدار جانبازانست و پیش تو ملامت می نماید و پیش عاشقان حیات جانست چرا که زندگی جاودانست و از دیدهٔ نامحرمان پنهانست هنوز تا وقت باقیست از سر خود برخیز و صحبت با بیحاصلان مدار و سخن مشفقان بجان بشنو و از عالم غفلت بیرون آی و از مهملات دور شو و نیک درین غزل تأمل کن

غزل

طریق و ملت عاشق ز پیش تو بازست — بیا بیا و نکو بین که جای سربازیست
نگار من که برآمد بصد هزاران ناز — ولی قرار مقیمان بقامت نازست
بیا بکوی خرابات و جام می درکش — چو خاک پی سرو پا شو که این سرافرازیست
حدیث عشق ز جا دو خی لفریبی پرس — که گوشهٔ نظر او مقام غمازیست
در آن چشم جمالی اگر هوس داری — ببین که ساقی دوران حریف همرازیست

ای عزیز از سر خود بگذر و اندیشهٔ عاقبت کن چنانکه شهسوار میدان بلا و باریک بین بیابان فنا و هادی گم شدگان بیادین عشق و بلبل بساتین شوق و ذوق و مغفوم اهل دنیا و اهل عقبی و اهل مولی مفتاح فتوح السالکین مولانا جلال الدین رومی قدس سره در مثنوی معنوی خبرا مرمی فرماید

بیت

اول هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست
کیست دانا آنکه آخر بین بود — کیست جاهل آنکه آخر بین بود
چونکه کله باز گردد از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

ای عزیز یکساعت گوش هوش پیش آر و شربت از شراب یحبهم و یحبونه نوش کن و سخنهای پراکنده شنیده فراموش کن و دست محبت با یار حال در آغوش کن و از ماضی و مستقبل بگذر تا ماضی و مستقبل در احوال تو سر زند و تا غریب عالم و عالمیان نگردی ندانی که آن حضرت سرور غریبان و پیشوای محزونان و انیس عاشقان و مونس عارفان و مرآت

کل کاینات صلی الله علیه وآله وسلم دران فصل که در تاویل حدیث
در بار آن حضرت سخنی چند گذشت اما احوال غریبان چه خبر داری
ای عزیز تا غریب نباشی احوال غریبان چه دانی میگویم که
غریب کسی باشد که همتایش نباشد و جواب این همتا محمد مصطفی است
صلی الله علیه وآله وسلم چراکه غربت که هر لحظه از انفاس
مبارک او لفظی بیرون نیامد که نو نبود که او منشأ غرایب
عالم است از معجزات گوناگون اگرچه انبیا معجزات نمودند
بمقامی چند عاجز شدند از ازل تا ابد عاجز او بیند و او معجزنمات
میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب یعنی غریب باش
چون وحی که در جان مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در می آید
و چون غریبان سیر کردند آن وحی چون بزبان حضرت مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم آمد چون تیر از کمان سیر جهد
در دهان محمد صلی الله علیه وسلم این وحی غربت و مجال ایستادن
ندارد و گرد عالم بر سر آید آن لفظی که تنزیل گویند صحابه آنرا
غریب بینند که پیش از آن از کسی نشنیده باشند و این احوال
پیش از آن از حضرت خواجه نیز ندیده باشند پیش ایشان
البته غریب نماید و این لفظ چون بر اهل صورت رسد چنان
غریب نماید که هیچ التفاتی بدان نکنند مثلاً همچون ترکی
مجذوب که در روستای که زبان ترکی نشنیده باشند در آیند
متحیر شوند ساعتی و احوال او معلوم نکنند و بگویند که جنس
غربت اینست که حضرت عین القضاة همدانی میفرماید

که قرآن در عالم بکر آمد و بکر رفت یعنی مصطفی مصطفی صفتان
در عالم صورت غریب باشند چراکه سخن ایشان بگوش
اهل صورت فرو نرود

غزل

تو چه و از چه جایی که چو ما می نمایی
چه انیس و جانفزایی چه لطیف و دلگشایی
تو طبیب دردهایی که خود شفای دردی
شجری چو در زمینی قمری چو در سمایی
تو نظر نه که آنی که همیشه در میانی
همه عاشقان بروئیت شده مست از تجلی
چو جمالی از جمالت خبر از خبر ندارم

تو کیی و از کجایی که امیر و شاه مایی
تو ز جا چه قلوبی که دلیل رهنمایی
دل دردمند ما را تو بدرد میربایی
شکری چو در دهانی نظری چو در درایی
نه که جان که جان جانی که چو شمع بزم مایی
که تو ساقی جهانی چه اگر جهان نمایی
چه خبر کاشف ندارم بدو گفتی آشنایی

این ورق باز گردانم گفتم غریب چون مصطفاست و راه گذری
چون یحییست و اصحاب قبور چون اصحاب کهفند و این همه
در جان گفتم وحی در جان مصطفی صفت اصحاب کهف دارد
و چون بزبان حضرت مصطفی آمد صفت یحیی دارد تا بکام
اوست و بیرون سیر جهد و چون بیرون آمد صفت رسول
دارد که در جهان صورت تفرقه می شود و درین مقام است
که حضرت خواجه اولین و آخرین پیغمبر میفرماید لی مع الله وقت
که مرا وقتیست که احوال زبانی در نمی گنجد که آنرا یحیی گفتم
و قالات بیرون نمی ایستد که رسولش نام نهادم پس
نبی مرسل و ملک مقرب در نگنجد در آنجا که حضرت مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در غار جان خود منزویست که عالم

بقا گویند و بعضی تجلی لقا گویند و بعضی سبحان الذی اسری گویند
که آن زمان غریب در نگنجد و راه گذری راه بدان مقام نبرد
اگر خاطر تو میل کند در آیت افحسبتم انما خلقناکم عبثا
و انکم الینا لا ترجعون درین باب سخنی چند بیان کنم میگویم که
چون از دریای جان مصطفی آن آب زلال مصفی که آنرا وحی
گفتم بعالم زبان حضرت خواجه گویا شود و در عالم پر اکنج
پویا شود و نفع و نصیب دهد هر کس بجای خود لذات برگیرند
یعنی آن زمان که دهان اهل وحی وحی تکرار میکنند لذت می یابند
و مستمعان چون می شنوند آن گوش لذات میگیرد از شنیدن
آن وحی اگر سالک صادق عاشق عارف گوش جان
گشاده کرد اند و این لفظ مبارک حضرت سید کاینات و خلاصه
ابرار بجان بشنود چنین جان مصطفاست این وحی مصطفوی
صلی الله علیه و آله و سلم در جان او چون تخم که بر خاک فشانند
ریشه گیرد و سر سبز شود بعد از آن همچون اویس میانه جان او
و جان حضرت خواجه حاجت بزبان نباشد و درین محل
سختی و آسانی نباشد همه نور در نور باشد همه سرور باشد
همه حور و قصور باشد و این را مقام یکتایی گویند کن فی
الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور
ای اخی گفتم که از افحسبتم انما خلقناکم عبثا بر تو چنان
روشن شده باشد که هیچ آفریده عبث نباشد سخن نگیت
درین مقام الا تو نیکو بفهم گفتم که وحی بزبان بگذرد

تا بزبان میگذرد و زبان از آن لذات میگیرد چون بگذشت آن
دهان بهم دوخته شد چون آدمی که روح از بدن او بدر رود
زنخ او بر بندند چرا که گویایی از و محالست و پرونیان شنیده
ازین گوش و از آن گوش بدر کرده باشند و در عالم جان
گوش و زبان صورت عبث باشند چرا که واسطه جان و جانان
و اسباب آسمانیانند و چون نفس سرکش مرکب روحانیانند
ای اهل دل دیده برگشای و تا نه بینی مگوی که لا اله الا الله از جان
و دل و دین پیدا کن تا باز راه بجان و دل بری و جان و دل
عالم و عالمیان محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و اجابه
و علی جمیع المشتاقین از لب و دندان در ربار میفرماید
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور
یعنی گوش سر بگوش سر بپیوند و از عالم تصویرات و هر چه
تعلق بعالم فنا دارد ببر و خلاص شو پیش از مرگی که دد و
دام را باشد و حیوانات و طیور و خلایق که شکل
انسان دارند و در درون ضراربت گوناگون دارند
یعنی در پاگاه خران ممیز پیش از آنکه ایشان را بمیرانند
ماتم نفس خود بدار و زنده جاوید گرد و در حلقه آن ذاکران
در آ که در فصل اول گفته شد که رو در یکدیگر آورند
و المؤمنون اخوة و دیگر المؤمن مرآت المؤمن که روی در روی
یکدیگر آورند و در عالم حقیقت یکدیگر بینند و این حلقه در پیرامن
جان حضرت مصطفاست و تا تو اهل بیت نشوی

و مصطفی در حق تو نکوید السلمان منی تو این لذات کجا بینی
و کفتم پیش از مرک بمیر چنانکه حق جل جلاله میفرماید و لا تحسبن
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
فرحین بما آتیهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا
بهم من خلفهم ان لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
هرکاه که با نفس قتل نکنی و از خانه بود خود نقل نکنی و لعنت
بر خیالات عقل نکنی در میدان شهسوار عشق در نیایی ای عزیز
تا در بند خان و مان باشی و بنده آز و هوس زنان باشی
صد هزار بار کم از مخنثان باشی و مخنث را در صف قتلوا فی
سبیل الله چه کار باشد و بیکانه را در بلاد الله چه انس باشد
و لنک و کور را در سبیل الله چه رفتار باشد و زنده در ژنده بجد
با اصحاب قبور چه حضور باشد ای عزیز اکر احادیث که
سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در
عالم فقر و فنا در پیش این حدیث که کن فی الدنیا کانک غریب
بنویسند این حدیث در میان آن احادیث که آن حضرت
سید فرموده بدانی که غریب چون مصطفی که در میان انبیا
و خلایق غریب است و درویشان نیز در مشایخ و علما و زهاد
و جمهور خلایق غریبند و خلایق غافل از احوال ایشان و درین
عالم این بیت بشنو **بیت** کافر آن نیست که در پیش بتی سجده کند
کافر آنست که او غافل درویشانست   از این بتهای کوناکون و نقشهای
رنکارنک و این هوسهای باطل که در خیال جهال نادان که

که بر سر آب خانه می بنا زنند و خبر از خرابی آن ندارند حضرت
خواجه فرمود که بکذری و چون راه کذری باشی در عابر السبیل
بدید خیالات کرامات و اظهار معجزات و در بودن خلق
که بعالم تماشای محل انس ندارد کفت ازین مقام نیز بکذرند
تا از جماعت اصحاب کهف باشید و اصحاب کهف آن باشند
که باختیار خود که از سر جاه و تخت و کلاه بکذرند و در جان
جانان عزلت کیرند چون این کوشه نشینان ایام که در
خلوت نشینند و در باغ نفس ایشان سرود کل نشانند
و از خلق کنار کیرند و آرزوها و هوسهایی که خلق ضعیف را دست
بدان نرسد باکنار کیرند و از دوست حقیقی شرم ندارند
وای بدان روز که پرده از سر کار برکیرند و علامتهای نهانی
تو آشکار شود پس افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
بر تو کشف شود بدانی که اصحاب کهف کدامند و اصحاب
لهو کدام ای اخی جامه سلامت در کوی عشق و ملامت چاک کن
و بر سر این نفس غدار مکار خاک کن و چون ابنای سبیل
ازین راه نیز بکذر و در خرابات مستان کهف نشین و قلندروار
کوشه نظر این عالم انداز غریب دار تا عالم و عالمیان بکوشه
آن نظر بقدر همت خود سر سبز شوند تا نکویی که افحسبتم انما
خلقناکم عبثا محالست ای عزیز بجای خود همه حالست الا مرغی
چند هست که آنرا شاهباز سپید کویند و طعمه او سینه مرغ غیبت
ای عزیز جمله عالم اکل و ماکول دان تا جان خود را طعمه جانان سازی

چه دانی که کنجشکی باشاهبازی پس در عالم هیچ عبث نباشد
الا کنجشک که در باز فنا وجود کنجشک در میان نباشد همه باز باشد بیت

ای خنک آنکس که از خود رسته شد	در وجود زنده پیوسته شد
در من آویزید تا بازان شوید	گرچه جغدانید شهبازان شوید
ای خنک جغدی که در پرواز من	فهم کرد از نیک بختی راز من

خلقناکم عبثا که جماعت واصلان میگویند اینست که عبث
نیست ای اخی بتحقیق بشنو اگر از صدیقانی تا شخص خودرا
در ایام خود بصاحب کمال نرساند یا صاحب کمال بسایه
برو نیندازد چون کنجشک باشد که در صحرا بمیرد یا گربه
اورا برباید و حال آنکه نادر می باشد که کنجشک طعمهٔ بازی
شود ای اخی افحسبتم انما خلقناکم عبثا اگر بر تو جلوه کنند
خودرا در آویزی چون ذره در برداز تا مردی دست مردی بر قدم
تو زنند و باز از سر در قدم افتی و جان در قدم او ایثار کنی
یعنی هر که از سر خود نگذرد و بدوست نه پیوندد او از این عالم
باشد و آن عزیز خوش میفرماید و بگوش محبت تو نیز خوش
بشنو بیت روز صید آن سوار از زین بخم
پر بیفکند لیک کم برداشت ای عزیز ابو جهل در خلوتخانهٔ
صدیق که آنرا عالم صدق گویند عبث دان و صدیق در نزد
جان مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم عبث دان تا تنزیل نزول
سینهٔ بی کینهٔ حضرت مصطفی نشد و بزبان بلبل سرای
حضرت گویا نشد صدیق ازان بهره بر نداشت اینست

که حضرت سید کاینات میفرماید آنچه در سینهٔ من ریختند
در سینهٔ صدیق ریختم و حال آنکه میفرمود انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن ای عزیز تو کار بدور و نزدیک نداری بیت

ای بسا دو ترک چون بیگانگان	ای بسا هندو و ترک همزبان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست	همدلی از همزبانی خوشترست

یکزمان کانک غریب غریب آسا در پیش شهریان آن ملک
خاموش شو و چون عابر السبیل در راهی که صراط مستقیمش
میگویند در جوش شو و برق وار بگذر و در طلب آن غار که یار
در آن غار جام لبالب عشق هردم پر می کند و عطاهای بی منت
کرامت میفرماید یعنی در عالم جذبة من جذبات الحق که در آنجا
علم کار ندارد و مال کدارندارد یعنی مقام اصحاب کهف باشد
بیهوش شو تا از لب و دندان بعضی از مشایخ کبار تا دیل
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک
من اصحاب القبور صدق رسول الله وصدق اصحاب
رسول الله صلی الله علیه وعلی جمیع المحبین وعلی سایر الابرار
بشنوی حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الدین عبد السلام
کاموئی قدس سره میفرماید که غریب کسیست که اسباب
عالم برو گرد آید و در و بوی کند و بارش نباشد که در آید
همچون غریبی که بصورت بشهری در آید و مردم پیش او جمع
آیند و در پیش او نشینند و احوالها ازو پرسند آن غریب
راه ملک خود درود و ادای او و روایت او و حکایت او هم

بازوا نخوانند برخیزند و اورا بکذارند و او دران شهر حظی و بهره
نیابد و حضرت انیس الفقرا شیخ نجم الدین کبرا قدس سره میفرماید که غریب
کسیست که در شهری درآید و زبان اورا ندانند و با او
انس نکیرند او نیز بکذرد و حضرت شیخ ظهیر الدین بزغوش
قدس سره میفرماید که غریب کسیست که در شهرش نکذارند
و کویند که دزد و سالوس است حضرت شیخ المرشد
کاشف الاسرار شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید
که غریب کسیست که چون پروانه روز همه روز در فکر شب باشد
و شب همه شب در فکر شمع باشد و این مقام منزویانست
که عزلت کرفته باشند و بخیال دوست شب و روز کذرانند
و راه کذری کسیست که راه بشمع برده باشد و طواف کند بکرد
شمع و خودرا بشمع نزند در مشاهده قانع شده باشد و این
مقام خودرا یانست که باز و هوس در نظر درویشان
جلوه کنند و بدر روند و اصحاب قبور کسیست که چون پروانه
که بشمع رسد و خودرا بر شمع زند و جان خودرا محو کرداند
و همکی خود بدوست پیوندد و نماند ای عزیز تا بدین مقام
نرسی ندانسی و حضرت سید العاشقین و سند العارفین
مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره العزیز میفرماید که غریب
چون آن بوبکر سبزواری باشد که در کلخن تاب سبزوار
افتاده باشد و اورا بهیچ حساب نکنند و راه کذری
چون امام المقتولین و سید الفقرا حسین بن علی المرتضی

کردد کربلا بهیچ قرارش نباشد تا بعالم خود رسد که عالم وصلت
و اصحاب قبور چون امام المتقین والموحدین سید الاولیا
والانبیا علی المرتضی کرم الله وجهه و شرح این در حضور
توان کفتن که در کتابت نکنجد

غزل

بیت تو کفتن نه ره چند ماست — کرچه ظهورت زلی مدّ ماست
مقصد آیات توی ای فتا — شکر که در سینهٔ اب جدّ ماست
ای تو چو خورشید بعالم علم — کوری و خودرا بنی ماسد ماست
هرکه نهد سر ببلا چون حسین — هم نظر ماست که بر خدّ ماست
چشم جمالی چو ندید آن نظر — ناظر سی پارهٔ ابجد ماست

سلطان العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان
قدس الله روحه العزیز میفرماید که غریب کسیست
که صفت جاسوس داشته باشد و اورا به بینند و ملتفت نشوند
و حضرت شیخ ابو یزید بسطامی قدس سره میفرماید
که راه کذری انست که اهل موضع با هم نه بینند و موضع چون
خیالی در خیال او درآید در سر اسرار ها بداند و بکذرد
چنانکه تو خوابی دیده باشی و بیدار شوی آن خوابت
یاد نباشد و حضرت شیخ شبلی میفرماید که اصحاب
قبور کسیست که در جان بیرا ایام مسکن یابد و استقامت یابد
چون طفلی که در شکم مادر پرورش می یابد و حضرت
شیخ محیی الدین اعرابی میفرماید که اصحاب قبور کسیست
که از اقطاب پنهان باشد و نامش نباشد در حق ایشانست غزل

هرکه در کوی عشق فانی و جان باز آید
بازگو ساعتی به میل هوا کرد ترک
غم مخور دل که گران بدر منیرت شکست
سالها خون جگر باشد و تریاق فراق
کو نسیمی که دل مرده از او زنده کند

چون تن از کشت فنا یک حج جان باز آید
باز پیش بازوی شاست و شهباز آید
آن هلال از افق مهر بصد ناز آید
تا شبی شاهد خوش چهر تو همراز آید
ای جمالی که از جانب شیراز آید

ای عزیز یک لحظه متوجه شو و از خود دور باش و از خود
بخود بپرهیز و بشنو که عالمان محقق و گواهان راسخ در بیان
لا یغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور چه گفته اند
تا لذت از عالم غیب و شراب خانهٔ ساقیان وافیان
ومن اوفی بما عاهد علیه الله در وفا و عهد که بسته اند
وفا کرده اند و لذت آن چشیده اند و با دوست در عالم
توحید دست در گردن قل هو الله احد زده اند و فانی شده اند
و ببقای جاوید پیوسته اند و از هستی بشریت رسته اند
بمذاق جان تو رسد ساعتی حاضر باش تا شمهٔ چند درین
آیه گفته آید که مغروران چه قومند و سیرت ایشان و مقام
ایشان و بازایستادن و واصل نشدن بحق و در بیان
واصلان نیز نکتهٔ چند مصور شود خاطر باز ده حضرت
امام المسلمین امام محمد غزالی میفرماید که مغرور قومی اند
که ایشان را سیرت اسلام و صورت اسلام و اسباب دنیوی
جمع باشد و بر اهل فقر و مساکین صورت تفاخر کنند اگرچه این
قوم را صورت صلاحیت و زهد و تقوی شایسته باشد

لیکن خدا را در میان نبینند و براستی اسلام مشغول باشند
و بحقارت بزیر دستان نگاه کنند مغرور باشند بجهت اسباب
دنیا و در مجالس و در مدارس عار ایشان آید که در پهلوی
درویشان نشینند مغرور و بیگانه نزد خدا این قومند
قوله تعالی یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم این مغروران
درین حال از نومیدان باشند حضرت شیخ العارفین
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره می فرماید که مغروران
آنکسانند که دایم الاوقات در زاویه و خلوات بذکر زبان
مشغول باشند و خود را از خلایق بریده دارند و معنی مجردان
و تارکان نباشند و میل دل ایشان با عوام باشد
مغرور این قومند و محروم و آن لذات گوناگون که زاویه
نشینان محقق را باشد ایشان را نباشد مغرور و محروم باشند
و حضرت شیخ المحققین و قبلة العارفین شیخ عبد القادر
جیلانی قدس سره میفرماید که مغرور قومی اند که بر تفسیر قرآن
محافظت کنند و حافظ احادیث باشند در شیوه اخلاق
دعاهای دوست و فرزندان و خویشان و همسایگان نمایند
و در شرع هیچ تفاوت نکنند و چون با اهل دل رسند با وجود
این همه خصال بوی محبت ازلی و ابدی که در درویشان موجود است
بمشام آنها نرسد مغرور و مجهول این قومند که بعلم صورت
و تقوی صورت قانع شده اند حضرت سلطان العاشقین
و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره می فرماید

که سالکان که در میادین ترک و تجرید اسپ همت رانده باشند
و در بیابان فنا وا مانده و بعالم ملک سیر کرده و بتجلی جمال
عشق در عالم بقا برین قوم مکاشف تشنع باشد میل کنند
بعالم کرامات و اظهار خلایق ملک و اظهار وجود خود
و برین جهانیان ملک ظهور کنند مغرور و بازمانده از جانب حق
این قوم‌اند و تحقیق شد که بدوست نرسیده‌اند و از احوال
سرهنگان صف ملامت خبر ندارند و بکوچهٔ عاشقان جانباز
گذر نداده‌اند و در شهرستان ماه‌رویان غماز سفر نداده‌اند
و اگر چون دلشدگان و از سر خود گذشتگان باشند و ردی
جهان‌آرای عشق را مشاهده کرده باشند دل و جانشان در
گاه و بیگاه در ترنم و رقاصی درین غزل مشغول باشد **غزل**

دارم سر آن جانا کز پات سر اندازم / دامانت بچنگ آرم وز خویش بر اندازم
در میکده بنشینم می نوشم و بی بیمم / پیمانه بگردانم هم جام بر اندازم
هم اهل هوا رسن را در پیش نهان آرم / هم دفتر پارینه زان سوی در اندازم
در دیدهٔ خود پنهان خاک و خس خون ریزم / واندر دهن رندان حلوای تر اندازم
گر احمق نادانی با من بمصاف آید / من روح مسیحایم تیغ و سپر اندازم
انگور که شتالی گر سرکه شود کلی / شیراز ز دم خود را در کلکته اندازم
شیرم بشکار آمد شیراز گریزان شد / وز شک چنان شیر آیم دو زره شیر اندازم
ای کودک شیرازی شیراز تو خواهد خورد / شیراز بجو در من بنگر که چه شیرازم
گر میل شکر داری هم کاسه حلالی شو / چون مشتری ماهی پشت قمر اندازم

شمهٔ چند در باب مغروران مانع بکرنان از سر خود بگذرند

باشد که شرابت از شراب خانهٔ عاشقان نصیب باشد و از ساقیان
باقی بزم سبحان با حیات جاودان از برکت ساغر دمادم ایشان
بتوان زراسیبی شود تا بد اسیبی که حضرت **شیخ محیی الدین**
اعرابی قدس سره چه میفرماید در باب مغروران و احوال
گوران و دوران چنین سبی فرماید که هر کسی که بعد پانصد سال
از وفات او خلقی نام او به نیکی ببرد او از مغروران و
بازماندگان این راحت و شربت **و سقیهم ربهم شرابا طهورا**
نچشیده و بصحبت انبیا و اولیا نرسیده و در سراپردهٔ دوستان
پرده‌نشین سر توحید نرسیده و این شمه ایست که درین رساله
گفته شد شرح آن بسالها توان گفتن و معلوم تو نشود
که تو دمی که صحبت بی‌نوایان و رندان و دردنوشان بتو میسر
شود و این احوال بر تو کشف گردد و وقتی چنین شود که جانبازی
و سراندازی پیشهٔ تو باشد و ملامت قوت تو گردد چنانکه
درین غزل گفته می آید **غزل**

دلا بوقت ملامت عجب نمی مانی / که پیر عشق نفرمود غیر جانبازی
زشاه عشق در آویز و زبلا مگریز / شو مصاحب جغدان بیا که شهبازی
هزار بار بگفتم بصد هزار زبان / ملیح و شور و ملاحت بترکی و تازی
که غیر عشق ندیدم دلیل اهل کمال / جز این تمام خیالست و شیوهٔ بازی
گرو ببند که بردی جهان معنی را / بکعبتین دو عالم اگر براندازی
بیا ز پیر مغان پرس عشق پاک قدیم / که نیست محرم این راز حافظ رازی
بیا چو اهل سعادت کمند بمیدان کن / ولی چو برق سفر کن بهر چه می‌تازی

بیان الله اکبر بکس نیارم گفت	که نیست جای مصلی مقام غمازی
لوای عشق چالی ابر مصلی زن	خطاب عبد ندا کند بصوت شیرازی

ای عزیز قرار در عالم فنا مکن و دامن پر حقیقتی از دست رها مکن و با معشوق سرکش سرکشی و جفا مکن و خود را از خاکسائی کوی مقامران چالاک و ساحران جامه چاک دور مدار تا باشد که نزدیک مقربان آن مغروران آشنا گردی که این مغرور نه آن مغرورست که سر مغروری و خودستائی و بیوفائی درین قربت او را راه باشد تا بیزار نشوی از هر چه جز اوست او را نیابی و تا چنان خود را محو و ناپیدا نگردانی که آب که در آب ریزند که نتواند کسی که جدا کند در یگانگی و در توحید و در سر توحید دم مزن چنانکه حضرت شیخ بزرگوار و خلاصهٔ ابرار و نمودار اسرار و حجت پروردگار شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز میفرماید در کتاب هیلاج خود بیت

سرانکو خویشتن درباخت در عشق	حقیقت نیز سر بفراخت در عشق
سرانکو جان فدای روی او کرد	بماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت سر که اینجا یار دیدست	حقیقت دیده و دیدار دیدست
چو رندان دردی کش در خرابات	زمانی بانگ میزن در مناجات
نه مرد خرقه ام نی مرد زنار	گهی مسجد وطن گاهی بخمار
ز نام و ننگ اینجا گذر کن	ولی خود را ازین معنی خبر کن
بسا لوسی نباید این سخن راست	بدان شیخا که این معنی شمار است
جنیدا عاشق دیدار ما باش	دمی ساده زیر دار ما باش

جنیدا وا قفت کردم ز اسرار	ترا کردم خبردار از سر دار

ای عزیز جنید و شبلی و منصور و عطار یگانگان بکدار و دریای بی نظیر و مانند روی آر و سجع عاشقانه کن و اگر تکرار ضمایر اهل بصایر خواهی در کتاب مهندسان متقدم طلب کن و چون رشتهٔ آن معانی بدست تو آید رها مکن و آیات بینات و احادیث پر لذات و سخنان محرق مشایخ و سوختگان آتش عشق بخوان و بدان و لذات آن دریاب و کلید و دلیل و مشکاة و مصباح و شمع سراپردهٔ اهل قلوب از تاریکی چشم دل خود روشن گردان و با رعیار جهت که در بیابان فنا سیر کرده باشند و سالها وطن در مسجد و دیر کرده باشند و مقامات ملک و ملکوت در نوردیده باشند و در مجالس اهل بصایر صاحب دین باشند و در بحرهای بی پایان درهای حقیقی گزین باشند دامان او بچنگ آر و ازین رنگ و بو بگذر تا باشد که درین عالم آشنا شوی و بهر صورت بینا شوی و آخر چون مردان مرد فنا شوی و در عالم بقا یکتا شوی تا چنین نباشی نه مغرور دانی که کیست و نه صاحب نور شناسی که چیست و وقتی که چنین کردی این غزل را در حال خود سازان و مطربان خوش گوی و شاهدان خوش روی برقص در آور و جام بیابی بگردان بمراد دوست غزل

وقت آنست که میخانه درش باز کنیم	خوش بهاریست بیا تا طرب آغاز کنیم
نام و ناموس جهان در گرو باده کنیم	چنگ را گوش بمالیم و دمی ساز کنیم

شاهد عشوه گر چابک طناز خوبی — در برآریم بشادی و غمش دوا کنیم
سر و جان و دل و دین در قدمش افشانیم — بعد از آن در نظرش نازکی و ناز کنیم
چون جمالی کر عشق بجان در شنیدیم — پشت بر نیک و بد و روی بشیراز کنیم

اکنون دل بازده تا صفت این قوم شمه گفته شود که در عالم غیب
سیر می کنند و در ظهور باشند و خلایق ایشانرا بینند
و نشناسند و هرجا که ایشان قدم بنهند و نظر کنند علامات
که ظهور کند در عالم از اثر قدم ایشان و نظر ایشان باشد
و خلایق راه بدیشان نبرند و بسیار شنیده باشی تفسیر
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها
یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم
و آیت رب المشرقین ورب المغربین و آیت اذا عزلتموهم
وما یعبدون الا الله از مفسران صورت و از لب
و دندان مبارک اهل تصوف و دقایق و حقایق و فهم نکرده
باشی و در تو اثر نکرده باشد یکبار دیگر بشنو باشد که فهم
این در تو پیدا شود و از ظلمت جهل و پندار خلاص یابی
بسم الله الرحمن الرحیم الله نور السموات والارض
یعنی نور الملایکة والناس ای فرزند عزیز اگر خواهی که معنی
این آیت بدانی این حروف که الله نور السموات والارض میخوانی

از چشم و خیال خود بیرون کن که این صورت الله عادت تو
شده است و سد تفکر تو گشته این سموات و این ارض که بدان
همه خلق می بینند والا نور آن ناپیداست این سموات و ارض
که تو می بینی عالم تمثلست و نور ذات الله پرتوی برین آسمانها
و زمین انداخته است تو معنی الله در کمشکوة بطلب از نور مصباح
یعنی نور السموات در ولایت حضرت سید کاینات موجودست
و از آسمان ولایت بزمین رسالت متصل است مانند چراغ
در چراغدانی که صاف باشد و نور آن چراغ از غایت
حرارت و لطافت بی تحریک غیری روشنایی دهد یعنی عقل
محمدی صلی الله علیه و آله و سلم لطیفست و وحی الهی در وجدانست
و بروی حکمت و حکومت و استغنا بر زمینیان تشریف می نمایند
یعنی قادرست که نماید آفتاب جمال الله نور السموات بر ارض
چنانکه اگر اهل زمین آن نور نه بینند چنانکه چراغ در چراغدانی
کثیف باشد و پرده بر روی آن انداخته و بر بعضی چنان نماید
که ستاره در شب تاریک تو اگر چشم از شرق و غرب بدوزی
شجرة مبارکة در حال بچشم محبت به بینی و از عالم خیال خلاص یابی
تو تا دل از دست ندهی و از سر خود بر نخیزی محالست که
نور علی نور بر تو جلوه کند چون مرده شوی یهدی الله لنوره در تو
راه نماید بتو و یضرب الله الامثال للناس گواهی این بیان می دهد
که والله بکل شیء علیم ای عزیز تفسیر الله نور السموات والارض
شنیدی تحقیقات آن بشنو باشد که میل بعالم زندگی کنی و لذت

از لذات در دبرکیری که از ارض بسموات نور میرسد و کوش
عقل این معنی در نیابد کسی این معنی دریابد که مدتی مدید بیمار با شد
در کنج رباطی افتاده در ملک غریب و روزش بمثال شب کرد
و شبش پیچ اثر صبح ندید ناکاه در نیم شب طبیب بر بالین آن بیمار
در آید و شمع و شربت و غذای مناسب ارزانی دارد و از خاک
مذلتش بردارد در حال آن بیماری از وی زایل کردد بیرون و
و اندرون او صحیح کردد در حق آن شخص معنی الله نور السموات والارض
کواهی دهد و بزبان حال او دران وقت لا اله الا الله بغرماید
بی شبهه که آن نور در محمد رسول الله مشاهده کند و محمد رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم از چشم صورت او غایب نشود
همچون چراغ که در چراغدان نهاده باشد و خود افروخته شود
یعنی حاجتش بکسب زبان نباشد یعنی نوری از عشق جمال معشوق
در دل او تابد و نوری از هستی عشق درو پدید آید از عالم غیب
در نور نور که در زاویهٔ قلب عاشق باستغاثت انا عند المنکسرة
قلوبهم راضی و مرضی شده باشد که روشنتر از کوکب آسمانی باشد
و بشریت زایل شده باشد و نور علی نور کشته که نفس کافر
مطیع شده باشد و مشرق او و مغرب او نمانده باشد و درین حال
سموات و ارض نباشد ای عزیز بیش ازین طاقت کفتار نیست
و درین مقام نطق لال بود اکر تو طاقت شنیدن این کلمات داری
درین قصیده تأمل کن **قصیده** آن بنامهربان مرحبی تا بانش شود
بدر شود تا کمان لاغر و پنهان شود ... تمام این قصیده در نسخهٔ اشعار مطالعه کن

اکر در الله نور السموات در دل تو شبههٔ مانده است در معنی
و یتفکرون فی خلق السموات والارض تفکر کن باشد که راه در الله نور
السموات والارض بری ای عزیز کفتم که جان مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم سمواتست و ارض جسم مبارک او و
خلق سموات کلام حقست و خلق ارض حدیث محمد صلی الله
علیه وآله وسلم چراکه قرآن از حقیقت جان محمد صلی الله علیه
وآله وسلم بر می خیزد و حدیث از لب و دندان مبارک محمد رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم نازل میشود یعنی قرآن از حرارت
عشق نازل میشود و حدیث از عبادت عقل محمدی چه اکر
قرآن نیز کذارش در عقلست الغصه تفکر در کلام خدا و در حدیث
رسول صلی الله علیه وآله وسلم می باید کردن ای عزیز تو حقیقت
محمد بشناسی آنکاه بدانی که قرآن از حضرت سید کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیدا شده است اکر تو
کویی که قرآن قدیم است نور جان حضرت سید الفقرا محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم هم قدیم است و تا تو حضرت
خواجه را صلی الله علیه وآله وسلم بشر دانی ازین معنی محروم
خواهی بود مقصود آنکه تا تفکر در آسمان و زمین مشهور کنی
خیالی بینی فاسد و نباشی الا فلکی و مشهورست که فلکی چون
باشد تو اکر در عالم عشق در آیی بر تو کشف شود آنچه هستی
حق است **بیت**
حدیث عشق ز جاه و دبیری لغوی پرس
که کوشهٔ نظر او مقام غمازست ... یعنی خدمت استاد کامل باید کرد

تا این معنی حاصل شود و معنی و یتفکرون فی خلق السموات والارض
در لب قرآن و در تفسیر قرآن توان یافت اگر مشاهده شاهد
ماه روی که شهادت از وی یابی به بینی یعنی در جمال انسان
لطیف که تجلیات غیر معشوق در درج نقد او نه بینی تفکر کنی
بر تو روشن شود والا وقتی بر تو آن نور پیدا شود که تو پروانه
وار در طلب شمع شبستان دل روی و خود را بر شعلهٔ شمع ربانی
محو شوی و دران نور شمع اتصال یابی آنگاه حیاتی
یابی که آن حیات تفکر در حقیقت عشق و صورت معشوق
و سیر کواکب و ظهور سعد و نحس تواند کرد و تو درین حال
گویی که پروانه را ازین حال چه خبر چون محو و نیست گشت
تو پنداری که نیست گشت او درین حال زندگی یافت قوله تعالی
یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض
بعد موتها و کذلک تخرجون یعنی آن زمان که سالک تبدیل یا[بد]
تفکر پیدا کند که آسمان ولایت بر وی گشاده شود و زمین رسالت
بشیب قدم او مستقیم او بایستد و خیالات نفسانی بیکبار
بباد عظمت جلال عشق برود و نیست گردد دران حال
از جان فرد پی غش این ندا آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
چون بشریت غایب شد حقیقت حق جل و علا پرورش
مشرقین و مغربین کند ای عزیز تو از در جد و جدل در میان و با
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم انکار پیدا مکن تا بدانی
که مشرقین چیست و مغربین چون باشد و پروردگار مشرقین

و مغربین بر تو جلوه کند به دوستی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
درین حالت نیکو تأمل کن که حق تعالی میفرماید که رب المشرقین
و رب المغربین یعنی هرچه در میان مشرق و مغرب هست
پرورش می یابد از رب مشرق و مغرب تو این مشرق و
مغرب که می شنوی و بدو نگاه میکنی مثالی ازان و بس
این فقیر می گوید که از بینایان دیده شنان و بدیدهٔ ایشان
مشاهده کن که نور رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
دارند و از ولایت او که المشرقین است و پرورش از
نور نور یافته است اگرچه بوده است در اصل کار و تو شاید
که پرسی که اصل کار که بود اصل کار روز ازل نامدار از ذات
پروردگار نازل میشود و در وقت ظهور آن پرورش
می یابد و میدهد و آن نور نور که ولایت است ظهورش در نبوت
و آفریده می شود هر لحظه از ربوبیت حق دو نور که گفته شد
و ازین دو نور می نماید دو مغرب و تو تا بمعرفت آدم
و ابلیس نرسی محالست که این معرفت بدانی و وقتی تو این خبر
بدانی که صاحب کمالی که در ایام تو باشد تو او را بشناسی
و عقل و عشق خود در تو پدید آرد و نفس اماره و نفس مرضیه
در تو بصلح آیند و نظر مبارک آن صاحب زمان پرورش
هر دو نفس به مدتی مدید و ترا ازان خبر نباشد یعنی چنانکه
مادر مهربان در نیم شبان که فرزندش در خواب باشد پستان خود
آهسته در دهان آن فرزند نهد و فرزند در خواب شیر نوشد

آن پیر ایام مدتی مرید را شیر محبت میدهد تا پرورنده خود را
بشناسد و مرید را دو دیده طلب هست که می بیند در خود همت
عظیم که از علامت خدمت پیر در سوا ی خلق مشاهده می کند
و پرورش می یابد بدن او و نفس او که مغربین است
ببرکت نور نبوت و ولایت که مشرقین است و نظر حق که
پروردگار اوست در مغربین مخفیست و این مشرقین از مغربین
پیدا می شود و تو در کتاب این معنی نتوانی دانستن تو غریب
وار اول از مشرقیان که اهل شریعت و اهل طریقتند نور طریقت
از شمع شریعت بستان و روی در شبستان محبت آر و از اهل
عادت و اهل صحبت عزلت گیر و در کهف قناعت قرار گیر تا مغرب تو
مشرق شود که یوم تبدل الارض غیر الارض بدانی که چون باشد
شنیده باشی که اخوا اصحاب کهف چون از غار بیرون آمدند
زمینی دیگر دیدند و پادشاهی دیگر ای اخی اگر در خود تبدیل یابی
بدانی که این فقیر چه می گوید تو از خود عزلت گیر تا بخود رسی
و خود را در پای مغربین تو بی تست و هستی که در تو پیداست
بچشم اهل دل که تو آنرا می بینی که آن هستی موقوفست
تا تو فاقد شوی بر خلق خدا از هر رو که باشد که اگر شرح آن کنم
صلحا و علما و مشایخ و جمله اهل عالم برین فقیر دشمنی آغاز کنند
چنانکه پیش ازین شد اگر خواهی که معلوم کنی کتاب
کنز دقایق و شرح آن مطالعه کن تا بدانی که مشرقین و مغربین
از عشق سرکش پیدا می شود و الا تو بهستی خود چنان مشغولی

که طفلان شیراز و از شیراز بجز از شیرخوارگان نداری
و از شیران و شیرآزادان گریزانی که همچو شیران دلیر در میدان
سعادت دوگیتی منصوروار بر سر دار عشق توانی کرد
و تکبیر بر فرق الله اکبر بر خود توانی گفت و این حال بر تو روشن
نشود تا در مصلی عید که جان و دل قربان کنند نماز عاشقانه
نگزاری و تا روی در محراب ابروی جادوی مکار عیار ستمکار
پرفتنه نیاوری که رکوع شایسته توانی کرد و هر لحظه در
رکوع و سجود و قیام و آرام الله اکبر ذکر جان تو گردد والمصلی
یناجی ربه تراز پیدا ای عزیز تو در شیراز بزرگ شده و آرزوی
شیر و از شیرخوارگان از دماغ تو بیرون نرفته است
و از آن روز و شب در شیب مقنعه ما در ما در خواب میکنی
و خبر از شاهد بازان بازار میدان نداری برخیز تا نعلی بیابی بقیمت
چادر نام و ننگ از سر دور انداز و خود را در میادین پر نور عشق
عشق اندر انداز و ترک این سایه نشینی بکن و روی در
خورشید عشق آور

غزل

روی در آفتاب باید کرد ‌ ‌ همچو ذره شتاب باید کرد
هر که سودای آن صنم دارد ‌ ‌ ترکش از خورد و خواب باید کرد
نوبهارست و موسم گل و مل ‌ ‌ فکر نقل و شراب باید کرد
ساقی دور ترک عشوه گریست ‌ ‌ لاجرم دل کباب باید کرد
بگدو روزی بدیر باید شد ‌ ‌ خانقه را خراب باید کرد
غوطه در بحر عشق باید زد ‌ ‌ لعنتی بر سراب باید کرد

دُرِّ دریای عشق باید سفت — جسم و جان را حجاب باید کرد
حاضران را شراب باید داد — غایبان را عذاب باید کرد
ای جمالی رسول عشق توی — عاشقان را خطاب باید کرد

ای اخی یک لحظه خود را درین کلام حق جل جلاله محو گردان
و بدان که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد
والسموات مطویات بیمینه چه اشارت می کند و یوم تبدل الارض
غیر الارض چه روی می نماید و تا خود را مبدل نگردانی
بصفات عاشقان در کوی عشق راه نیابی و چون آسمان هفت
تو دیده نشود در نیابی ندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
که جز عشق همه فانیست

شعر

خیز ای پسر خیز ای پسر و ز خویشتن بیزار شو — رسوا شو اندر عاشقی و ز عشق بر خود دار شو

و تمامی این شعر پیش ازین گذشته ای عزیز در تاویل و قال نوح
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و در معنی یوم تبدل الارض
غیر الارض سخنی چند گفته خواهد شد که درویشی سوال کرد
از حکمت آنکه هر قرنی زمین تبدل می یابد و حکم تنزیل
منسوخ می شود و حکم آن در میان عالم و عالمیان نمی شنوند
تا محمدی نشوی و اسم می نکردی و سر قرآن بر تو کشف نشود
این احوال ندانی هر چند که خواب آلود و غافلی با این مقالات
و این سوال و جواب مشغول شو و بخوان و تامل کن که پیدا
شدن نوح از چه سبب بود و شکلهای گوناگون که پیدا می شود
در آفاق و در انفس در سیر و سلوک سالک پیدا می شود

درین مقالات صورتا و معنا ذکر آن رفته خود را دریاب
باشد که توریة و زبور ترک کنی و خود را ماهی وار در بحر قرآن
اندازی تا از جهودان و ترسایان نباشی قصیده

بیا سایل کنار بحر بنگر — که تا ریزم به پیشت دُر و گوهر

تمامی این قصیده در کتاب نظم طلب کن تمت الرساله بعون الله وحده

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان انه کان ظلوما جهولا ای عزیز اشارتی چند در آیت
الله نور السموات والارض گذشت که همه در بیان این امانتست
و از آفتاب روشن تر تو در عالم مجاز و صورت مشغولی
فهم حقیقت قرآن نمیکنی چنانکه اهل زمین از آسمان بیخبرند
آسمانیان دنیا از آسمان دوم بیخبرند و هر یک بدین قیاس میکن
تا از عرش و عرشیان بگذری و عجب در اینست که عرش و عرشیان
در زمین اند و بخاک یکسان شده اند و تو قدم بر سر ایشان
می نهی و بر آسمان نگاه میکنی از بهر آنکه لباس درویشان داری
و معنی بیگانگان در تو موجود در سجودی و در عالم دد و دام
سیر میکنی و در شهودی و محجوب خودی از بهر آنکه شناخت
قرآن پیدا نکرده و تا کتاب درویشان و تصنیفات محققان
در حضرت درویشان مطالعه نکنی البته سر قرآن در نیابی

و درد طلب در تو پیدا نشود و این امانت میراثی که از بهر تو در خاک
مخفی کرده اند بر تو کشف نشود و محجوب و محروم باز گردی
هنوز تا روزی چند از عمرت باقیست استغفار بکن و از سر دعوی
و حسد و تکبر نفسانی بگذر و مگو که پدر من شیخ بزرگ بود
و مولانا اعظم اکمل ارشد بود که این هیچ وصله تو نشیند
خاک شو خاک تا جای امانت گردی که **انا عرضنا الامانة**
علی السموات والارض والجبال تا خود را چون آسمان بینی از خیالات
فاسد و تا نفس خود را چون زمین معمور بینی از هستی باطل
و تا طبیعت خود را چون کوه بینی از سخت دلی و سرکشی و گردن
افرازی لذات این امانت نیابی که این امانت در خاک
توتیا وار مخفی کرده اند و نصیب بی سر و پایانست و این امانت
در دست عاشقان بی پرواست و این امانت ملازم بی نشانانست
و تو غافلی و بدعوی باطل مغرور گشته و از معنی بیخبر
تعجیل نیست زود باشد که تحسر خوری و فایده نباشد چه سود
در حلقهٔ رندان درد آشام نشین و این ابیات ورد خود ساز
و با قلندران بی مکان هم صحبت باش و نزدیک اهل تقلید
آرام مگیر تا باشد که از آفتاب عشق لمعهٔ در خرابهٔ دل تو
تابش گیرد **قصیده** درد عشقش درد و درمان منست
سر در دش فدا نبان منست ∴ باقی این قصیده در دفتر اشعار طلب
ای سالک این امانت جمهور خلایق را نداده اند این ملازم
انبیا و اولیاست و حضرت سید الانبیا **محمد مصطفی**
صلی الله علیه و آله وسلم این را که در قرآن امانت میفرماید
در حدیث بر بلایش میخوانند که **البلاء موکل بالانبیا**
ثم الاولیا ثم الامثل فالامثل قومی که اثر این امانت
و این بلا با ایشان رسید صورت ایشان منور میشود
بنور عشق که با آتش عشق دست قدمی میکنند و بازی میکنند
پس واجبست ای سالک که دایم این دعا را که نص قرآنست
ورد خود سازی که بسم الله الرحمن الرحیم **ربنا لا تزغ**
قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
تا از مردودان نشوی و ذکر این قوم که در صحبت درویشان
می آیند و بیرون میروند و خود را با خلق می نمایند چنانک
تحقیق این آیت و تاویل این برهان گفته شد ساعتی
نیک تامل کند تا از مغویان نباشد و از مهجوران و معذبان
و محرومان نگردد **قصیده** بیا یکدم چو آدم دم نگه دار
که تا گردی خلیفه دور پرکار ∴ تتمهٔ این قصیده حوالت بکتاب
اشعارست در آنجا مطالعه کن ∴ تمت الرساله بعون الله وحسن توفیقه

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالی **یا ایها الرسل بلغ**
و قوله تعالی **ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات** ای عزیز هر کس که
پیدا شد بقدر او حق تعالی بر وی امر میکند امر که بر انسان
واجبست بر حیوانات نیست امر که بر انبیاست بر مومنان نیست

جهد بکن و قرآن را بدان تا فرق نیک و بد توانی کرد و حاصل
هیچ کس بر آن شخص واصل نشود تا وقتی که در عمل خود دیگر نیک باشند
و چنانکه باشند خود را چنان نماید و حال آنکه و خوش طبع و
و خلایق که بشکل ایشانند و مشغول زراعت‌اند و تجارت و مانند
همچون خودی شده‌اند ایشان تا چند فی الحقیقه کار بر صلحا و
عباد و زهاد و مشایخ و علما امثالهم سخت که بی مرشد و مربی
زیست میکنند چنانکه زنان که در خانه نشینند و کار مردان
از ایشان نیاید و مسافرت نتوانند کرد و غلامانه و دزدانه
و مکارانه چون شب در رسد دستار بر سر نهند و سلاح بیندند
و خود را بشکل مردان بر آورند و مرجا موسی و آن وشهوت سستی
و خیالی ناپسندیده که در راه ایشان آید باز مانند تا گاه تا باشند
که صبح بر دمد و باد غیرت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
وزیدن گیرد و این قوم را رسوا کند زنهار که انصاف بدی و
یکرنگ باش و تفاخر مکن و سخن درویشان و سخن خدا از یکدیگر
جدا مبین و خود را بصحبت درویشان رسان و خود را چنان محو
گردان که ندانند که کیستی و از کجایی و پسر کیستی و تردامنان
و خامان و اهل جهل و بغض و بخل و کین و حسد این سخن در دل
ایشان چون الماس است اگر چندان خاصیت نیکو داشته باشند
که حساب آن نتوان کرد چونکه بحاصل آن رسند باز مانند
و حاصل طاعت و عبادت و سخاوت و جانبازی آنست
که بنظر درویشان رسند کار عبادت و سعی صلاحیت شخص را برساند

باین منزل چون بدین منزل رسید او را زاد دیگر و مرکب دیگر
می باید و مردمان آن ملک می باید که همراهی کنند و آن منزلهای گذشته
از یاد دوا کند و اگر صفت فرعون داشته باشد که شب زاری کند
و انصاف دهد و چون روز شود با موسی سر در نیاورد و طاعت
شب او بجهل مبدل شود و بیداری شب او بغفلت کشد
چراکه حق جل و علا میفرماید ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات
و ترا عجب آید که گویند عمل تو از برای آن دلیل راه تو نمی شود که تو
درویشان را جدا می بینی و حال آنکه هر دور موسی یک فرعون بود
و تمام آن ملک در شک و شبهه بود و یک موسی درین دور پنهانست
و هر گوشه هزار فرعون و هامانست و آن عزیز جواب رساله
این فقیر نوشته قوله تعالی فقولا له قولا لینا نیکو میفرماید
و الا خاصیتها در آن فرعون بود که درین فرعونها نیست
و او در حال خود یکرنگ بود و تو روزی هزار رنگ خود را بخلق
می نمایی و خود را بشکل درویشان بر آورده و خرقه و سجاده
و تسبیح و ذکر و اوراد لباس خود کرده که مبادا که خاطر
یک جاهل از تو برنجد و نفس تو ملول شود و درین حال فرعون
بر چنین قوم هزار بار شرف دارد و تو چه دانی که بالغ نیستی
و همراه دانایی یک قدم ننهادی که هزار خیال فاسد در پیچی مقصود
آنکه خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة با مخصوصانست
تو چندان علم پیدا کن که بدانی که خاص کیست و عام کیست و ترا
عار آید که بالای دراز داشته باشی و طره بگردن فرو هشته

وصوفی مربع بر کلوخی در آویخته که بسخن خدا مشغول شوی و خواهی
که داخل فادخلی فی عبادی باشی بجواب بمنی جان بکن واز سر
خود برخیز در نظر دانا نه که همچون حیوان که در پروار کنند
برای خود و هوس و آرزو تا جان ندهی در حضور اهل جان
این بر تو میسر نشود و حضرت سرور انبیا و شهسوار میدان
اتقیا محمد مصطفی صلّی الله علیه و آله وسلّم میفرماید طلب
العلم فریضة واین علم در صحبت فقرا حاصل توان کرد تا از سر
کبریایی و خودرایی نیری ترا چشمی پیدا نشود که درویشان را بشناسی
هرگاه که درویشان ترا نگاه میدارند و تو رای خود که داری
دامی زود باشد که چون فرعون تشکل انثی بصورتهای
گوناگون چنانکه در قرآن ذکر آن رفته است و طاعت و اقرار
که بی پیر و بی مرشد کرده باشی صفت ذکر داشته باشد
بهر شکل که بر آورند آن طاعت تو بر تو مسلط کردانند و مثال
این بر تو روشن کردانم که در دنیا هستند قومی که اندک
ماسی یافتند و بقبول عوام مشغول شدند و اعمال ایشان
چون سخاوت فرعون برای خلق باشد و خلایق برین قوم
مطلع شوند و آن قوم دوستی خلایق بر دوستی حق بگزینند
پس خدای تعالی غیرت کند و آن خلایق را بکارد بر این قوم
یعنی زاده فرعون بر فرعونیان و دخول کند این مریدان
ناقص هر ساعت بر پیران نابالغ زنهار تا بالغ نشوی کدخدایی
مکن و تا تو چون معنی مانده باشی در نظر درویشان عمل تو وصلاح حسنات تو

هیچ قبول نیابد خیالک میل بیابین عشق و وزیر سلاطین اهل
اهل توحید و مفرد اهل ترک و تجرید و راهنمای خاکساران
راه محبت و مونس مجذوبان کوی درد و محنت و قلاوز بیابان فنا
و غواص دریای بقا و کاشف جمیع الاسرار علی الاخیار
شیخ فرید الدین عطار علیه السلام میفرماید شعر

جب را بر تن از خشکت بکوی — ستور خشن نمانی وان لحد بینی
چو موسی تا بکوهی در حسنات — چه موسی و چه کوهی چون تجلی
تو تا یکبارگی جان در نبازی — جنب دانم نزاد و نمازی

ای عزیز درین حال که کتابت می شود فصل نباشد که فصل در
کتابها می نویسند که آخر شده است و حال درویشان و
سخن درویشان آخر ندارد و صل در وصلست دیدار در دیدار
و حال انکه اوّل و آخر این یار و آن یار یک یارست و تو هزار
هزار بار قل هو الله احد خواندی و هرگز فهم نکردی چون فهم این
سخن بکنی باری از سر عبارت و الفاظ و فصل و باب درین
کتاب نگاه مکن که اختلاف در اسم است اگر کسی شخصی را
دشمن دارد در دل و بزبان آواز دهد او را که مولانا ظهیر الملة
والدین عبد الله عبد الله گفته باشد و اگر بر خلاف این
این عبد الله را دوست دارد و بگوید عبد الله مقصود حاصل شود
غرض مقصود ذاتست تو از سر این صورت بگذر که صورت فارسی
پارسی گندم را گندم گویند و اعراب حنطه گویند و بر گویند
و باشد بیش ازین و تو بهتر دانی که کتاب بسیار خوانی

وقصه خوانی بسیار کرده و تو اولیتری بقصه خواندن ور روستایی
کندم بصد نام میخوانند در هر موضعی اگر کندم ظهور کند اختلاف
اسم ازمیان برخیزد جهد بکن و کندم را آبادکردان تا این اسم
سربسته‌ای نفع از تو برخیزد تا در میان دو سنک آسیا کردان
نشوی محالست که این اسم از تو برخیزد و اگر حجت نکیری در
سوال و بحضور آیی و انصاف بدهی در صحبت درویشان
بر تو روشن شود و اگر ستیزه کنی و دانی و فرمان نبری
بر دکه بنی اسرائیل که کویند تویی و اگر شب تا بروز در حرم کعبه
نشسته‌ای تا روز باقیست و شب در نیامده است سفری نکن
باشد که محنت و غم راهی که ترا بکار آید ارزانی شود که عیال و
اطفال و مال درین حال فایده نمی دهد قوله تعالی لن ینفعکم
ارحامکم ولا اولادکم یوم القیمة یفصل بینکم و حدیثست و هزار بار خوانده
باشی و بمعنی آن نرسیده باشی که لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم
بانهی سبزی تره و پیاز و شلغم و امثال این بسیارست کوشی که
احوال مرغ مستمن شنود و موسی و عیسی و فرعون در زمانه
مشاهده کنند در قرنها پیدا نمی شود چراکه در یک مقام قرار کرفته اند
و آن مقام رابت خود ساخته اند چند بیتی در عقب این کلمات
می آید ساعتی ما در و پدر و برادر و حب و نسب و هرچه
تعلق به کبریایی نفس دارد از خود دور کن و بشنو باشد که
خود را بشناسی قصیده بهار آمد بیا می خور اگر رندی و شیدایی
که می مفتاح این بابست و تو بابت دکانی تم حواله تمامی این قصیده بنسخه اشعار

رسالهٔ اخری

بسم الله الرحمن الرحیم انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء ای فرزند در پیش جمهور اهل عالم مشهورست
که عالم و آدم طفیل حضرت سید کاینات است و با او خطاب کنند
که انک لا تهدی من احببت درین حال بکزاف اعتقاد نتوان کرد
و در کتاب اهل صورت حقیقت این حال حاصل نشود ای اخی
نبوت انبیا را سری هست و ظهوری هست و کمال شفقت الهی
در کسوت ملامت محوست یک لحظه حاضر باش تا در حقیقت
از دریای کشف اهل محبت بصحرای عقل آورم تا مطیعان حق
که عاشقانند ازین کلمات ذوقی یابند که اهل انکار محرومند
از دیدار حق و چه جای دیدار که از کلام حق محرومند و چه جای
کلام حق که از خود محرومند پس امر و خطاب مقررست که
بر مؤمنانست تو یک دم مستمع باش تا شرح فیض الهی که
ملازم انبیاست بتو روشن کنم و تو مرده باش و هیچ مخواه
تا بر تو کشف شود که انک لا تهدی من احببت چه معنی دارد
اول ذکر اشارتیست که حق جل جلاله با مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم فرموده شمهٔ ازان بشنو تا راه بسلوک خود ببینی
ای طالب بدانکه آن زمان که حضرت خواجهٔ اولین و آخرین
بر اکابر خویش التفات فرمود صورت نبوت ضعیف می نمود
و حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آنجا نمک کوه

بر فرق طفل دو ساله نهند او را مجنون نا چیز کرداند حقیقت رسالت
بر صورت خود حمل کرد صورت محمد صلی الله علیه و آله و سلم طاقت
نداشت و ابتدای حال بود میل بر قریش کرد این ندا آمد که
انک لا تهدی من احببت یعنی ای محمد ما که انیس و مونس جان
تو ایم اگر صورت تو طاقت ملامت عشق ما ندارد و تو خواهی که
آرام صورت خود دهی ما نگذاریم که سری درین جهاد هست
که با نیازی خلق آن نتوان معلوم کردن که اگر این نظر بر ابو الحکم
افتد ابو جهلش نتوان گفت چرا که اگر پشت بر کفر کند
و روی در کافران کند آن سر عنایت البته با او قرین شود
و ما روا نداریم که جامی که نصیب لب و کام تست بدیگری دهیم
پس آنچه صورت تو خواهد چنان نشود آن چیز شود که ما خواهیم
و آن چیز که از برای تو خواهیم باقی و جاوید باشد و آن چیز
که صورت تو خواهد زود باشد که فانی شود ای عزیز دانستن
این کلمات بعشق و محبت شود که بچشم و دل دیگران عاشق
نتوان شد و معشوق در فرمان در دست و درد زاده ملامت است
و ملامت متوکل انبیاست هرگاه که شخص خواهد که ملامت خود
بر دوش دیگری نهد فیض آن البته همراه جنس ملامت باشد
پس یقین شد که خطاب حضرت باری تعالی در حق خواجه
آن زمان که خطاب میفرماید که انک لا تهدی من احببت
کمال عنایت دارد که معین است که هر کرا دوست ندارند هر چه کنند
و هر جا که رود هیچ التفاتش نکنند و هر کرا دوست دارند

تجو و شبهی باز نکذارند ای عزیز من اگر تو این زمان آشفته
زلف بوی بوسی باشی و جانت گرفتار شحنهٔ دل باشد
و پای محبت در کوچهٔ معشوق عاشق نواز بآب دیدهٔ دل
در گل باشد بدانی که انک لا تهدی من احببت چه غمزه میزند
تا عشق جمال حقیقت خویش در کسوت انسانی بی بشریت
بر تو جلوه نکند محالست که بچشم سر این حال بر تو کشف شود
و زنهار و صد زنهار که چیزی که فهم تو بآن نرسد در انکار مرو
و طالب باش و با اهل صورت تا بالغ نباشی منشین و گوش
بسخنان اهل عقل معاش که حکایت صورت کنند مکن باشد
که قوت ملامت اهل حال پیدا کنی از پرده کار خود یعنی از سر خود
معنی انک لا تهدی من احببت شنیده بودم و بجان پذیرفته بودم
و از شبههٔ قول [illegible] از آن دشمن بودم و الا آن حال در غمزهٔ جادوی
دلفریب معشوق بدیدم و در آن دیدن ندیدم بجز ملامت عشق
از محبوبان حق که از حرکات محبوبان و جاهلان حجاب ظلمانی
و نورانی بر می خیزد تا بدین عالم نرسی چه دانی که من چه میگویم
تو این قدر بکن که در راه دوست هر ملامت که روی نماید تو
راحت خود نخواه و صبر کن قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا
و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون ای عزیز بهتر
انک لا تهدی من احببت بگوش جان بشنو تا زنده گردی من بعد
بگرد مردگان نگردی ای جان پدر سری در صدق صادقان هست
که ببرکت آن سر شخص را در عالم عزت میرسانند و آن سر جلوه میکند

براصحاب نار و براصحاب نور و نیافت آن سر بی سر بیشک است
و این فقیر هیچ ازین کتاب اهل صورت و اهل معنی نقل نمیکنم
این دولت در قدم حضرت پیر خود یافته ام و بزرگی پیر
بعبارت حروف نمی توانم آوردن که در حرف نمی گنجد تو معذور
میدار اگر آنکه این سر براي وجود تو در آید در حال چون
من شوی و زبانم یارای آن ندارد که شرح پریشانی
زلف آن بت عیار طرار مکار کند که دزد قلب در کمین گاه
راه عافیت شمشیر کشیده از بهر آنکه لذات تمام از عشق خود
بی شمل چشیده اکنون جای آن است که معذور باشد
که خطاب آید که انک لا تهدی من احببت و دل شیدای بر جای
تحمل نکند ای اخی هزار بار گفتم که تا بدین عالم نرسی ندانی
که من چه می گویم تمامی حکایت سر انک لا تهدی من احببت
در کتاب شرح کنز دقایق طلب کن که لذت یابی والسلم

رسالة اخرى

در بیان آنکه حاضر بودن به از غایب شدن است هر چند که محبت
باشد و در بیان رسالت که از کتاب مطالعه کند یا از زبان
رسول شنود و تفاوت نصیحت ناصح که از زبان گوید
و یا از دل او بزبان آید یعنی اگر دل و زبان با هم باشد
چه نتیجه دهد و برخلاف آن چون باشد و در حضور دانا
نشستن و غافل بودن و بیدار بودن چه نتایج بخشد

و حقیقت صحبت دانستن و معلوم کردن که بی رسول صورت
محالست که شخص واقف درون خود شود مثلا اگر کسی هزار
علت در درون دارد خود راه بدان علت نمی برد طبیب بعلم
حکمت حقیقت آن حاصل کند بعد از ان شربت فرماید تا درون
بیمار صاف گرداند و حال آنکه شربت خبر از فایده خود ندارد
و بیمار خبر از علت خود ندارد طبیب هم ادویه می شناسد و هم
راه بمرض می برد اگر خسته غایب باشد چنان نباشد که حاضر
اگر چه مطیع باشد که لحظه فلحظه رنج غالب می شود و هر حکم که
پیش ازین حکیم کرد تا شربت بخشد میرسد آن علت دگرگون
شده است پس آن شربت را فایده نباشد ای اخی اگر سر
تن درستی داری یک لحظه غایب مباش حضرت باری
تعالی شراب را از ان حرام کرد که شخص را غایب می گرداند
و دیگر آنکه بدی چند که در شخص مخفیست چون شراب بخورد
آن بدیها بحرکت در می آید همچون خون کردن و ربودن مال مردم
و هر چه تعلق بنجش دارد و تا شراب نمی خورد آن در درون
نهفته
پیر اتم الخبائثش ازین سبب فرموده اند و شراب محبت
برخلاف اینست که هر که شراب محبت بنوشد سر کند
هر چه بد باشد و پیدا شود در وی آنچه پسندیده حق باشد
و این هر دو شراب موقوف تصرف است و تا بدین حال نرسی
چه دانی که من چه میگویم ای عزیز بدانکه غایب عاشق
چنان نیست که غافل حاضر که غافل که حاضر است بدیها در وجود است

و عاشق که از صحبت دور افتاد مشغول خود شد و از آن بیرو راه
بیافت و میل بسوی عافیت کرد و رسول غیب که تو اش ملایکه
کوی تشنیع بدرگاه دوست آورد و غبار در راه عاشق افتاد
و آن غبار بنا نی حجاب شد ای عزیز کلی این رموز در کتاب شرح الکنوز بطلب السلام

رسالة اخری

فرزندان که از جان عزیز ترند تجدید سلام بخوانند و بعد از
اثبات اشتیاق معلوم نمایند که شب جمعه در سحر که
آن عزیزان تشریف می نمودند چون آن وقت در آمد غیرت
محبت بصورت انسانی میل کرد صورت غایب دید سری
که در سیر است که از عطا و کرم گویند در ظهور آمد مکان
قرار ندید که دار القرارش گویند غلبات شوق در جوش آمد
قاف سیمرغ پناه بجنبید و از جنبش او شکافته شد پرده بحری
که حیوة عالم و آدم از وست که وَمِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ و ابری
از آن بحر برخاست که از خواستن هوای دیدار دوست
هوا گرفت آن هوا که ناطق میکرداند کام عاشقان را و بگریست
از بهر آنکه میخواست که خاک را خندان کرداند حجابی دید که در
میان آب و خاک بود و اگر شرح این کلمات نویسم محالست
که گوش خلایق بدین شنوا شود از بهر شفقت آن نامه نوشتم
در حال غایب و حاضر و حق صحبت شناختن و بعد از نماز جمعه
ذکر محبت آن عزیزان شنید خاطر بقدری خشنود شد و واجب دیدم

که این کتاب از عالم رجا بنویسم تا آن عزیزان و هم در خود
راه ندهند ناچار چون مهمات بهم متصلست تعذر سبب باید
داشتن خاطر جمع دارند و زود کار بگزارند اگر توانند
عهد بجای آرند و اگر نتوانند غایب حاضر باشند و در رسالهٔ
این فقیر معما و موشح و تاویل پیدا کنند که اگر نظر بصورت
کتابت کنند مقصود آن شکل حاصل شود و معمایی که
پیرزنان و طفلان بشنیدند و گویند و گشایند درین کتاب نطلبند
چرا که معمای ایشان چون گشاده شود هیچ در میان نباشد
که ذره دوستی در دل آن قوم نباشد از بهر فضل و بزرگی خود
معما میگویند چون اطفال که گویند که من بهتر میدانم و او
گوید که من بهتر میگشایم ای عزیز نبود دیدهٔ عاشقان
و نجنا و بندی که دعوی بندگی میکند که اگر تفسیر قرآنست
که بهتر از تفسیر قرآن در روی زمین هیچ کتاب نتوان گفت
کر هست چون این تفسیر شخص از بهر فضل خود می نویسد
محجوب و کافرست و امام الموحدین علی المرتضی علیه السلم
میفرماید پرستم خدایی کش نه بینم یعنی مشغول مشوید
بچیزی که شما را بکار نیاید یعنی معما و تفسیر که از بهر دیگری
خواهد بود و شما را بدان نمی برید بیحاصلست یعنی هر چه
اظهار دانا نیست همه حجابست ای عزیز خاطر مبارک
جمع دارند و الا یکساعت غافل نباشند و میدانم که غافل
نیستند البته البته هر روز چیزی از کتاب سابق مطالعه کنند

دکتوب جدید با خود دارند و تفحص و تجسس موشح و مهمّا کنند تا غافل نباشند و هر روز احوال سلامتی باز نمایند و احوال کلّی این معانی در کتاب شرح الکنوز طلب کنند که در مکتوب مقصود کلّی نتوان نمود ..... والسلام

رسالهٔ اخری

معنیٔ یا مقلّب القلوب والابصار ثبّت قلبی و معنیٔ سبقت رحمتی غضبی و در اثبات توبه و استغفار در معنیٔ آنکه عشق صرف بهر دو رکه رخ نماید محبّت روشن نماید بامداد درد که عشق بی درد سود با همّت و مرید بمیرساند مثلا مرغی که یک پر دارد و پرواز کردنش مشکل باشد یک بال از سر عشق محبّ و یک بال دیگر از سر معشوق که سر بیت از پر تو عشق در معشوق که از تقوی عاشق در خیال معشوق بدر دمی شود تربیت پر کامل بعد از آن درد و عشق بی ملال دو بال بهم زنند از بهر رحمت که بر عالمیان رسانند و آن رحمت نصیب پیداران باشد یعنی اهل ملامت که در عشق و درد و بلا و مشقّت خلق و جفای معشوق بر جان ایشان نزول کند و این کس در راه چنین پر مشقّت و ملال در خود نیابد بلکه ملک عافیت بر وی رخ نماید و ملک عافیت تو گویی که چون باشد ملک عافیت آن باشد که راه معجز و کرامات بر وی آسان شود و دل این قوم میل بران عالم نکند

و جان حضرت سیّد ولد آدم و سرور دانایان عالم محمّد مصطفی صلّی الله علیه و علی آله و سلّم که صورت معجز از وی بی نمود قصد میکرد این معجز که تو شنیده از ابوجهل پیدا می شد از حضرت خواجه ای اخی بسیار جان می باید کندن تا بدانی که معجز مصطفی چون باشد و معجز بوجهل چگونه بود شمّهٔ ازین در کتاب کنز دقایق و شرح الکنوز گفته شده است اگر نیک تأمّل کنی پا پی و نزا کار بسیار است پروای آن نداری که این سر معلوم کنی حالیا معلوم تو میکنم سرّی چند از بدایت حال فقرا ای عزیز آن فقری که حضرت مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم میفرماید که فخر منست آنست که کتاب هیچ نمی را مطالعه نفرموده بود از عشق صرف نزول میکرد آنچه صورتش پیش تو قرآنست و حدیث و هر تصنیف که مصنف از کتاب جمع میکند نه از آثار عشق است از اسباب علم صورتست هر کتاب که میخواهی و میگوی و نامش میدانی قرآن کلام خداست و کتابهای انبیای سابق بعضی می توان گفت که کلام حق است ای عزیز تو این مرتبه وقتی بدانی که عالم که صفات مخلوقست و عالمیان که صفات خالقند بر چشم تو چنانکه هست بنماید پس بدانی که من چه میگویم و تا تو حق را نشناسی چون کلام حق و کلام مخلوق فرق کنی و فرق میان انبیا و کلام ایشان توانی کرد گفتم که معجز ابوجهل هست و معجز

مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرق کردن این کلمات
بکتاب حاصل نتوان کرد آنچه تصنیف می کنند وجهال اهل
تصنیف با مرو نهی هست آن مشترکست میان مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم وابوجهل وآنچه متعلقاتست بوجهل
وخلق عالم بدان دخل ندارند آن سر حقست در کلام مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم نه در کلام محمد وتو نیز این بسیار
فرو یاد بکنی تا معلوم تو شود ای اخی بهر مدت در سر کلام نور حق
بر بینایان سیه تابد تا ازان نور مشاهده می کنند ای عزیز
تو بخوابی وحقارت در کتاب انبیا واولیا نگاه مکن تا انبیا
واولیا بر تو دیدار نمایند وحقیقت حق در تو بتو نمایند
چنانکه این غمزه اول بجان آدم زدند وآدم مدتی مدید حیران
ومحو شد وآن نور در عاقبت دید یعنی در خلد نعیم دید
خبر از حرارت جحیم نداشت جنس نار در وبود وبروی بصورت
نور نمود چون صورت او سر از امر به پیچید ومیل بشجره کرد
این نور حرارت پیدا کرد اثر محبت دران حال در آدم پیدا آمد
وبندگان که بنده وار در صف ابرار در آمدند آن روز در
حق ایشان این آیه نازل شد لقد رضی الله عن المؤمنین
اذ یبایعونک تحت الشجرة ای عزیز تحت شجره را اگر شرح کنم
عقل خیره ماند یعنی صورت شجره درخت طوبیست وتو درخت
طوبی پنداری چنان باشد که شاخی در گل نشانند
نه چنانست ای نور دیده من بدان که درخت طوبی قد دلربای

دوستست هر گه که تو عاشق شوی بماه پاره ودلت راضی شود
ببلای بالای او بدانی که مؤمنان چه لذات می چشند
از زلف پر پیچ او وچه حیات می یابند از خلق بی نهایت او
ای جان پدر اگر معنی سبقت رحمتی غضبی بر تو جلوه کند تو هرگز
روی از مرآت نگردانی ولحظه از خود غایب نشوی تا ببینی
آنچه حق سبحانه وتعالی بتو ارزانی داشته حالیا یک لحظه
گوش دل پیش من آور تا در بیان سلطنت سلیمان علیه السلام
وسلطنت فرعون وخواهش رؤیت موسی علیه السلام
ودر استغنای حضرت سید عالمیان محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در لباس محبت وشوق در عالم
هستی حق اظهار جلال او در کسوت جمال او بر عالمیان
روشن شود بی زحمت عقل ای عزیز من سلیمان گفت
که ملکی که دیو تواند که مشترک باشد با من من آن ملک نمی خواهم
بار خدایا بعد از من این ملامت بر هیچ کس حواله مفرما
وتو پنداری که سلیمان حسد می برد نه چنانست که تو فهم کرده
وموسی گفت ارنی انظر الیک یعنی بنما مرا آنچه در سر هستی
تست وحضرت نبوی علیه الصلوة والسلام فرمود که
لا نبی بعدی یعنی بعد از من نباشد آنچه بر من ارزانی شد
دیگری را وفرق بسیارست درمیان گفت سلیمان وامر حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که سلیمان گفت مده
وحضرت خواجه فرمود که نباشد وموسی علیه السلام گفت

که میخواهم آنچه در فرعون هست و فرعون از آن بیخبر است
ای اخی عجب حالیست که فرعون توانایی دارد و فرعون
لذت فرعون بی بهره و سلیمان علیه السلام بر آن حال مطلع و ناتوانان
دیگر عون خواهان مقام سلیمان علیه السلام و حجاب
فرعون فرعونیست و فرعون از فرعون خلاص نمیجوید
ای نور دیدهٔ من اگر تو این سر معلوم کنی زود از هستی خود
بگذری و خود از خود برخوردار شوی و زیان کار را بد نگردی
و شرمندهٔ دوست نشوی ای جان پدر چون راه بسر حقایق
نمی بری این دعا ورد خود ساز و پیوسته میخوان اللهم ارنا
الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا
وارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا
بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین ای عزیز
حق و باطلی که انبیا و اولیا دانند در کتابت نمی گنجد در کلام
حق در سر مقطعات بطلب در صحبت درویشان زنهار
که انکار درویشان مکن تا راه بمقطعات بری حالیا صورت
احوال سلیمان بر تو روشن گردانم سلیمان را حقی ارزانی
داشته بودند که ملک و ملکیان بدان عقل اتی دو داشتند
و عشق ملک در اول حال در دل او بود و مستقیم نبود دلش
از آن ملک در آن حال بود که گفت لا ینبغی چون دیو تصرف
در سلطنت او نمود دلش بکلی سرد شد از سلطنت ملک
که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر اگر روزی چند از بهر ضبط عالم

انبیا چنانچه طالب و سلطان عادل بدنیا مشغول شوند
عجب نباشد که دایم الاوقات دیو و ملک در هم برشته اند
تا از جانب حق نظر در نیاید در سلاطین صورت و معنی
این دو قوم از هم جدا نمی شوند اگر نیک تامل کنی بدانی
که فعل تو بسلیمان می ماند یا فرعون و چشم با آخر کار
می باید داشت که در راه تلوین بسیار باشد ای اخی
پروای این کلمات ندارم و الا شفقت الهی تقاضا می کند
و هر لحظه اشارت می نماید که سبقت رحمتی غضبی و ذکر مقام
حضرت سید الفقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
از همه مقامات بلند تر است او شفقت دریغ نداشت
دریغ و همی دارد پس واجبست که التفات کنند بحال سلاطین روزگار
اگرچه بعضی پندارند که حب جاهست که میل بطرف سلاطین
هست بهمین آن شمع سراپردهٔ محبت و تجلی و خوبی آن
متحمل بار امانت عشق و بقامت آن سرو جویبار دل
که باستقامت یک قدم استاده که اگر یکساعت بلکه چشم
بهم زدن عالم و عالمیان از نظر خیال صاحب کمال که عالم
قایم از ایشانست بدر رود همه در همه حال ناچیز شود
و تو پنداری که صاحب کمال کسی باشد که طره و سجاده
و تسبیحی و طبلی و علمی و کتابی چند و امثال اینها
ملازم او باشد مقصود این معرفت خواهی که حاصل کنی
کنز الدقایق و شرح الکنوز مطالعه کن در صحبت درویشان

که این اسرار درویشان بی مسکن و نگاه و بار دانند و
احوال سلیمان و سلیمان صفتان و فرعون صفتان و موسی
صفتان و مصطفی صفتان صلّی الله علیه و علی آله و سلّم
در کتاب شرح بطلب که در نظم مقطعات می توان نهفت
و در نثر آشکارا میشود اثبات استغفار و توبت که در ابتدا
این گذشته شده است حوالت آن هم بکتاب شرح الکنوزست والسّلم

رسالهٔ اخری

ای عزیز معنی ونهی النفس عن الهوی فانّ الجنّة هی المأوی
بشنو تا چون در ملک محبت قدم نهی بدانی که عمل اهل محبت
و اهل صورت را تعا و تنهاست و لذت ترک و تجرید درین
رساله چیزی چند فهم کنی ای فرزند آنها که اهل شرع
و اهل بد صورت گفته اند از بهر آن ذکر آن نمی کنم
که آنها مشهور شده است و آن افعال عمل کرده می شود
چرا که مقرر شده است حاجت نیست که ذکر کرده شود
ترک اهل محبت آنست که ترک لذت نفس کند و ترک لذت
دل کند یعنی ترک خود بگوید و همگی از بهر دوست باشد
تا دوست همه از آن او شود مثلی چند بشنو اگر کسی از غایت
محبت اهل خود یا فرزندان خود یا معشوقی که از جانش
دوستر میدارد از بهر هوس نفس ببوسد روی او را
یا در بر گیرد او را مقرر است که بفسق کشند و ترک کند بهشت برین

و اگر بعشق دل دوستی داند و آن دوستی را بی نظر شهوت
و هوای نفس بود و دست و اعضا ببوسد و هیچ خطر در آن
نه چند فیضی در سرّ معشوق هست که تجلّی ذات الهی در آن
سر نهفته است این عاشق بی تحمل از آن سر محروم می ماند
و هر که بمعنی الصّوم لی و انا اجزی به رسیده باشد این معرفت
بداند ای اخی هر جا که سالک میل بحظ خود کند اگر چه بشریعت
و طریقت درست باشد چیزی از آن بهتر از وی فوت می شود
ای اخی ونهی النفس عن الهوی پشت و روی بسیار دارد
اگر کسی بهیچ آشنایی کند و خلق نماید حق تعالی بعوض آن
ارزانی دارد بدو دیدار خود ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم
ازین حالت ای عزیز و الّا چون بکمال عشق رسد که از همه
خبیثات بگذرد و بملک طیبات رسد چون او نماند عشق قدم با
دل پس همه لطافت طواف کوی آن بنده راضی شده کنند
فلک و ملک و ملک و ملکوت چاکر و فرمان بردار او باشند
شخص تا این منزلها نگذراند گویا دب باشد آن روزی که
بحضرت صاحب الزمان مخزن الهی و بحر نامتناهی بیت الحرام
ربانی مرتضی علی از دستانی رسیدم علیه السلام رسیدم
ازو سوال کردم از دوستی و دشمنی صحابه و رضوان و خبث
و امثال اینها حضرت بر جواب فرمود که اگر از روی شرع
می پرسی جواب این مسئله دادن کار ما نیست و اگر از روی
فقر و از معنی اللّهم اهد قومی فانّهم لا یعلمون می پرسی

اگر امام الشهدا و خصوص الفقرا و مخصوص الاولیا و نور دیده
حدقهٔ الزهرا و قرة عین المرتضی و انیس قلب المصطفی
امیر المؤمنین حسین الشهید بکربلا صلوات الله و سلامه
علیهم اجمعین و یزید هر دو در آرند و درین مقام عداوت
یزید در تو پیدا شود نه عالم فقر است و درین حال که این کتابت
میکنم لحظه بلحظه از حضرت ندا میرسد که انوار محبت می باید
که در خاک پاک کربلا که مقام حسین است نزول کند و بنوعی
امر میرسد که اگر حسن در آید و دامن نیازمندی پیش آرد
نصیبش ندهند و زنهار و صد زنهار که این رمز بگوش جان بشنو
و عجب نباشد که تو این حال فهم نکنی چرا که حالست و حال دیگر
تو چون فهم کنی ای اخی تو غبار جمیع اشیا از دل بیرون کن
تا این رموز فهم کنی یعنی در بدایت کار سالک حالیست
و نهایت کار حالی دیگر این عالم عشقست عقل درین منزل
راه ندارد و در باب وحده لا شریک له سخنی چند بگویم
و الا حقیقت آن در شرح الکنوز توان یافت ای اخی
حق را شریک نیست و هر چه شرکت پذیرد نه حق باشد
ای عزیز زهرهٔ گفتار ندارم که سر اظهار ندارم آن چالاک
سوار میدان بلا که شبها شبیخون بر زاویهٔ لب زنده داران
کوی ملامت آورده و آن ذو القرنین صاحب قوت که کرات
ملک مشرق و مغرب در نوردیده بلکه بحکم رب المشرقین
و رب المغربین امداد لؤلؤ و مرجان که در خاک تو دفینها چند

شرح برد بنظر تجلی که بر وصف می تابد و در یک نظر چندین
وجهات میدید کرده که رب المشرقین و رب المغربین
و در هر سحر تجلیات غیر مکرر در یک صورت نموده آوازهٔ
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار در صورت لطف فیض میرساند
و انوار دوام تتابع خیالات در سجین و اسفل السافلین
حبس میکند و کسی را یارای گفتار نه ای عزیز جانم بهوای
آن آفتاب عالم تاب چنان در تابست که راه بوصل و هجر
نمی برم از نزدیکی آن لعبت چینی از خود چنان دور افتاده ام
که نزدیکست که ندانم که من اویم یا او من بیت
چنان مست و زارم از آن ترک مست ❊ که این نقش صورت ندانم که بست

رسالة اخری

در بیان آنکه در قیامت انبیا نفسی نفسی گویند و حضرت سرور
مهربانان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امتی امتی گوید
سلیمان علیه السلام پانصد سال بعد از بعضی انبیا به بهشت رود
از بهر آنکه حضور دل می یافت که مرغ با او می گفت و می شنید
و دیو در بند میکرد و باد در حکم او بود چون که مشغول فیض
الهی شد البته از حقیقت حق غایب باشد و انتظار از بهر عنایت
و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هر چند که عنایت
پیشتر میدید بحق مشغول بود نه بعنایت حق و بسیار فرقست
در میان لذت از حق یافتن یا از عنایت کجا تا کجا و از بهر آن

سلیمان هدهد را غایب میدید که از حق غایب بود اگر از حق
غایب نبودی هدهد را غایب ندیدی ناظر بحاضر بود نه چون
حضرت خواجهٔ ما صلی الله علیه وآله وسلم که یمین و یسار
و پیش و پس میدید یعنی احوال ازل میدانست و از حال
ابد خبردار بود علمای صورت گویند که پشت و پیش خود
میدید خرخ از ان عقل سرور بینایان احوال انبیاء و امت
ایشان میدانست و از مستقبل واقف و علیم بود ولا رطب
ولا یابس الا فی کتاب مبین تر و خشک در وجود مبارک
اوست از ان امتی امتی فرماید در قیامت که بهیچ حال غایب
نشد و انبیا نفسی نفسی گویند که در خوف و رجا می ایستادند
تو اگر عاشق شوی بدانی که غایب و حاضر چون باشد والسلام

رسالة اخری

بدانکه چون حق جل جلاله بی کسب ارزانی داشت بندهٔ خاص را
نور محبت و بدان نور بینا شد ملک فنا و ملک بقا را از
برکت نور محبت بشناخت پشت بر ملک فنا کرد و روی در اهل
ملک بقا آورد چون در نزد اهل ملک بقا انس گرفت آن نور
محبت بتانی خوی عشق بر داشت درین مقام عشق از عالم
فردانیت بعالم کثرت نزول کرده است موحد را دوست
میدارد از کثرت می گریزد درین منزل محبت فنا شود بجهة
انکه جلال عشق بزبان حال میفرماید که ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها سلطان عشق درین حال می باید
که عدل بنیاد کند در جسم عاشق و معنی که در صورت معشوق
بیند هر دو نگاه دارد و جور بر صورت معشوق نکند تا وقتی
که صورت معشوق خوی عشق بگیرد و دانا شود و سلطنت عشق
در خود نگاه دارد در پردهٔ عصمت صورت خود را و نگاه دارد
دل عاشق را چون این منازل بگذراند قطب عالم عشق و
عاشق شود و ملک خیالات و ضمایر طالبان و حقیقت عشق
در همه ذرات پیدا کردن و نگاه داشتن عدل که کافران را
نصیب دهد یعنی حظ نفس اماره و امثال آن بعد از ان
مطیعان را خشنود کرداند در ملک عافیت و مخلصان را از
هیبت نظر غیرت نگاه دارد و عارفان را نور چشم و نور قلب
در صورت و معنی ارزانی دارد تا در بلا دائه پرواز
تواند کرد و علیم و بصیر تواند بود بجمیع دقایق درون و بیرون
شخص تا بدین حال نرسد می باید که زحمت خلق خداوند
وارشاد نکند و نوبه نزند و اسم هدایت بر خود
ننهد تا رسوای دو جهان نشود ...... والسلام

رسالة اخری

در بیان تاویل لقد جاءکم رسول من انفسکم.
علمای صورت می گویند که خدای تعالی برا اهل قریش منت نهاد
که رسول خویش در قبیلهٔ شما آفریدیم و بعضی دیگر گفته اند

که منّت بر اعراب نهاد و بعضی دیگر گفته اند که منّت بر اولاد
آدم نهاد دردمندان و سوختگان میدان شوق و راه
یافتگان حرم ذوق و سیارگان آسمان دل و غواصان
دریای عشق و راضیان ملامت امانت دوست و شاکران
خوان ابیت عند ربّی یطعمنی ویسقینی و ساکنان درگاه
آن بارگاه کبریایی بی ریا چنین میفرمایند که دوست
منّت می نهد که بی واسطهٔ کتاب و استاد و دلیل صورت
در نفس عارفان نهادم گنج محبّت و اسرار کلّی بی زبان کلام
ارزانی داشتم ای عزیز اگر بدانی که کلید گنج الّهی حقیقت
و آن کلید در دست کیست ترک عداوت و حسد کنی و بنده
وار در کوی عاشقان خاک بر سر کنی باشد که راه بدین گنج
رایگان بری خدا را که در مطالعهٔ شرح الکنوز تقصیر مکن
که دران کتاب اثبات این گنج شده والحمد لله ربّ العالمین

رسالهٔ اخری

بدان که دلیل فرض است و بی دلیل محالست راه رفتن
هر جنس جنس خود را دلالت میکند سلاطین صورت جنسیت
با انبیا دارند از بهر آن حضرت سلطان سلاطین محمد
مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود که مرا شرفیست که
در دور انوشیروان متولّد شدم که سلطان عادل جنس
صورت عالم است و نظرگاه اهل حقیقت از آنش ظلّ الله میخوانند
که نمایندهٔ شرع است و حال آنکه سلاطین جنسیت با فقرای
مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم ندارند از بهر آنست که
که ظهور حقیقت در شرع نمی شود که آنچه اهل صورت شرع میشناسند
میخوانند دورست از معانی که در ذات کلام حق است
که علام کفته را انبیا و اولیاست و آن معانی در میان خلق
نیست حروف و صورت کلماتست که اهل علم بدان عمل
میکنند از بهر آن نفع نمیدهد ای اخی هرگاه که سلطان
وقت را باشد طلبی که بعقل خود تفحّص کند از یافتن درویشان
که بعقل سلاطین میسّر نیست که همراه اراذل نیست البتّه
فتوحات صوری و معنوی دران قرن بظهور آید و صورت
شرع بمعنی بپیوندد و حال آنکه چنانکه خلایق را بدرگاه سلاطین
راه دشوارست سلاطین عالم بدرگاه فقرا دشواری دارند
که فقرا نست دورباش عظیم و در آمدن آتش صعبناک
و صورت سوز معذورند اگر آشنایی با اهل فقر نتوانند کرد
علما و مشایخ از بهر آنکه جنسیت دارند با سلاطین و امرا
با سبب صورت با یکدیگر انس میگیرند ای اخی مصطفی
صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود سبقت رحمتی غضبی هر چند
حق می فرماید تو از مصطفی بشنو تا فایدهٔ بتو
برسد و بیش ازین در کتاب نمی گنجد باقی این
رموز حوالت بکتاب شرح الکنوزست والحمد لله
ربّ العالمین وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله و سلّم

رسالة اخرى

تتمه لقد جاءكم رسول من انفسكم در تأویل ولا رطب
ولا یابس الا فی کتاب مبین بشنو ای آدمی باید که مقیم کوی
مراد باشی و فکر سر نکنی و در طلب حضور نفس نباشی
و بآسانی نفس خود مشغول نشوی طالب می باید که صادق
باشد و در کشایش ملک صورت و ملک معنی تعجیل نکند
و یک نفس غافل نباشد و هر کوه و سدّی که در راه باشد
اوّل آن از پیش قدم برکیرد بعد از ان النفس کیرد و
بضبط خود و ملک وجود خود مشغول شود و تا مثالی چند
نشنوی فهم آن کلمات نتوانی کرد دیده باشی و یا شنیده
که شاهرخ چون زوالش رسید دو سه روزی فرزندانش
بملک مشغول شدند که ملک مفت میدیدند و با یکدیگر
خصومت کردند از بهر میراث یکدیگر را هلاک کردند
چون زحمت نکشیده بودند فرصت نیافتند و این کفت و کو
اکر هر لفظی را شرح دهم نهایت ندارد مقصود تمثیلست
تو مپندار که قصه میخوانم و حکایت پیرزنان میکنم
حال آنکه عقل اهل زمان چیزی که بی پند فهم آن میکنند
بجهت آن مثلی چند از حکایتهای صورت میکویم تا شاید که
روی بعالم معنی آوری و عمر بهرزه نکذرانی کفتم شنیده باشی
و بیشتر این قوم که درین ملکند این احوال دانسته اند

که چون از اولاد شاهرخ سرکشی بر بابر رسید چون طفلان
که از خانه بیرون روند بکشت بازار یا بباغی از مرات
بدر دویدند و هیچ قرار نکرفت تا به شیراز و چون نوبت به
ابوالفتح رسید از تبریز بیرون فرمود و بتأنّی و آهسته
روی بملک عراق نکرد و بهر موضع که میرسید صابرانه تحمّل
میکرد تا آن ملک مسخّر می کرد چنانکه دیده اند و بابر در شیراز
نشسته بود جبرانه و غافلانه چون ابوالفتح پر بود اق جهان
قوت کرفت بابر بکریخت و براه خراسان برفت و سلطان
وقت بهب و چند که توفیقش همراه بود بشیراز آمد و شیراز
بدو قرار کرفت و بدانکه شیراز قبله ممالکت از بهر آنکه
بمجاز نزدیکت ای اخی در راه مردی باید که نشیند تا بملک
استقامت رسد بعد از ان بملکهای دیکر بر وکشاده شود
بی زحمت و الا ای آدمی باید که در همه حال غافل نباشد
که غفلت راهنمای مذلّتست و چون بملک صورت یا ملک معنی
رسید شخص بداند که معنی ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
در وجود انبیا و اولیا و سلاطین صورتیست دایم الاوقات
هرچه در بر و بحرست و دنیا و آخرت و کفر و اسلام و خیر و
شر و صفت ملایکه و انسان و جمیع حیوانات ملازم این کروه
و سالک و طالب کمال حقیقت که خشنودی حق در ان باشد
در وجود او هرچه تعلق بفنا دارد لحظه بلحظه با لتفات و
تربیت استاد دانا تنزل میکند و هرچه تعلق به بقا دارد

جنوق می یابند و در وجود انبیا و اولیا و جنس ایشان آنچه خلاف
مغلوبیت هست و قدرت ندارد و در وجود سلاطین صورت
بر خلاف آنست چرا که آرزوی نفسانی سمزاده جاهست
و نفس اماره را درین منزل که اسباب صورت هست اختیار
هست اگر ازین قوم که جنس اولیا اند یکی را مجال باشد
که اهل دنیا را نصیحت کنند عاقبت ایشان نیز بخیر باشد اگر خواهی
که تفصیل این حکایت بدانی مطالعهٔ کنز الدقایق و شرح الکنوز
کن که بحضور درویشان نه ببارگاه مشایخ و علمای صورت که
ایشان نیز جنس صورتند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

رسالة اخری

بدانکه عشق را نظرهاست و میل آن نظر دایم الاوقات ملازم
وجه های صورت با صفاست و عشق در دل عاشق میل دارد
زیرا که خوبی شکستگی دارد دل عاشق چون بیمار که شربت و
دارو از بهر ایشان آفریده شده و در معنی معشوق هم
عشق تجلی میکند و جنس خود می طلبد و عاشق در عالم کم آست
و صورت معشوق در پی شکستگان و طالبانست که گفتیم
نظرهای گوناگون از حقیقت عشق لحظه بلحظه از جانب معشوق
میل بعاشق میکند و عاشق از آتش عاشق میگوید که مکان
عشق است یعنی عشق در نزول میکند نظر در پی نظر که آمد
تفرقه در میان نظرهای عشق و صورت معشوق افتاد

عاشق چون حال سرگردان شد و این دعا ورد خود ساخت
یا مقلب القلوب والابصار ثبت قلبی و شرح این
مناجات در کتاب شرح الکنوز باز یاب والسلام

رسالة اخری

در بیان و تاویل اکثر اهل الجنة بله ای عزیز اهل غفلت
بلهند که در عافیت دوست دیدار نمی نمایند این آیت بسیار
خوانده باشی امّن یجیب المضطر اذا دعاه شخص تا مرجا او بیند
خفتست با آن انس دارد بنده حق نیست بنده آنست که
دوست میدارد و حق سبحانه و تعالی آفریده است عالمها
و با یکدیگر سپرده و جف القلم در حضور درویشان میشود
مثال چهار مرغ که ابراهیم نمود در همه سالکان و طالبان دنیا
و آخرت هست و بهم آمیخته شده است در ابتدای ظهور
تا در نظر صاحب کمال نرسند هریک بجای خود نمیرسند و
اگر این شرح خواهم نوشت عمر تلف می شود که دوست
غیورست ای عزیز بدانکه آنها که تصنیف کرده اند همه از
غایبانند این زمان که این فقیر بکتابت مشغولم آن حال
که در سحر داشتم در فقیر مخفیست و ذکر آنست که در قلم می آید
نسبت و امروز که روز پنجشنبه است بر فقیر روشن شد
که بعد از قرآن و حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
هیچ کتاب از مثنوی حضرت سید العارفین مولانا جلال الدین

رومی نیست خواه تفسیر و خواه تاویل که محققان بیشتر از این گرده بو فقیر از لب و دندان حضرت سالار محققان بیر مرتضی علی اروشانی علیه السلام شنیده ام که فرمود که حدیقهٔ سنائی بخصوص شیخ محیی الدین اعرابی قدس الله روحهما در یک ورق مثنوی مولانا جلال الدین رومی هست و این فقیر درین شب که شب پنج شنبه بیستم ماه ذی القعده است تحقیق از حضرت بهترین انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی علیه و آله و سلم معلوم کردم که فرمود که کتابت به از مثنوی نیست خواه میلاج شیخ عطار و خواه دیگر کتابها از چه جای کشاف و این حکایتهای طفلان که اهل صورت کرده اند جمهور کتابها گفتم و نام یک یک نمی برم تا تو خاطر آزرده نشوی ای اخی اگر باین عالم بی عجبت نیاید این حکایت شمهٔ از احوال اهل بهشت بشنو تا چون سخن حق بشنوی عجبت نیاید ای عزیز نیکان عالم که بخلاف حق نفس ایشان بر نیاید اگر راه ایشان نمایند ببارگاه دوست و بارشان دهند در حرم بی نظر التفات تقطیبت نکنند چه جای سیصد و شصت و چهل و هفت و سه ای عزیز زنهار که باین کتاب نیز غره مشو و طلب درویشان کن که حاصل از کتاب بر نتوان داشت کلام خدا گواه بزرگی مصطفات و تصنیف محققان از بهر آنست که مرد حق زود زود نمی توان یافت طالب مسکین که راه بدوست نبرد و اگر چه پند شناسند

چون مطالعهٔ کتابت کند کانی بهره ور باشد که دوست عنایت کند و لقای خود نماید این که حضرت خواجه می فرماید که اَللّٰهُمَّ اَحْیِنِی مِسْکِیناً این چه معنی دارد که غالبان طالبان خوابی کنند و تا بغایت در دیر شند معشوق روی نمی نماید پس معلوم شد که قرآن و معنی قرآن بجهت آنست که تو راه بدوست بری چون راه بدوست بردی نشین و لال باش و هیچ مگو و هیچ مجو و ذکر گفتن و سماع کردن بزرگان دلیر کرده اند این مبتدیانست یک لحظه مستمع باش که ابلهی دی میگفت که حضرت امام الموحدین و جان بخش عالمیان علی مرتضی کرم الله وجهه ذکر کرده است و اصول نموده است و چهار ضرب نموده ای اخی این سوال چند جواب دارد تو بی غرض شو و یک دو جواب بشنو باشد که بدوست مشغول شوی نه بذکر و تو بیشتر بخود مشغولی و کافری و نمیدانی حضرت شاه ولایت ناگاه حالی غریب در وی نزول کرد و جان مبارکش که عرش الله است بجنبش در آمد تن عزیزش بموافقت بجنبید در آن حال ای اخی عالم و جمیع عالمیان برقص آیند و تو بدان حال بر سی بدانستی و تا تو تقلید ورزی بدین حال نخواهی رسید و یک جواب دیگر آنکه مبتدیان لذت از شنیدن نمی برند آواز نی بشنوند یا اصول ذکر بشنوند بلکه پهلوی بشنوند از خود بدر روند چون فیض قلبی ندارند بادی لحظه بدین حال شان دارند چون طفلان که در گهواره شان کنند

بجنبانند تا بخواب روند و زحمت مادر و پدر ندهند و اگر این
فاش کنم سنگسارم کنند درین حال بود که شیخ العاشقین
و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان فرمود که قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون اگر احوال کلی خواهی شرح الکنوز
مطالعه کن که مرا پیر و این گفت و کونیت البته البته
مطالعه مثنوی بکن تا وقوف شرح الکنوز بر گیری والسلام

رسالة اخری

ای فرزند عزیز سخنی چند بشنو در بیان اعتقاد که فرض است
که سالک همه مقاماتش بنمایند تا هرجا که بازماند بگذرانند
چون همه کس را چشم بینا نیست فرض کور بینائی را طلب کند
تا منازل توان برید ای اخی بدانک سالک که بکرامات
و معجزات مرد را بشناسد زود باشد که بازگردد و حجت
بر من که امروز این رساله بنویسم که خاطر بعضی از یاران است
شیخ و بعضی بیگانگان و منکران در عالم کفر قرار گرفته اند
ای عزیز اول این مثل بشنو نقلست که مجنون به
پیش پادشاهی رفت و مدد خواست که با لشکر لیلی جنگ کند
چون لشکر با یکدیگر صف کشیدند مجنون سنگ بجانب لشکر
خود انداخت ای برادر تو تا دلیل این حکایت نیک بشنو
بدانکه عاشقان درین عالم بتوانائی خود را اسیر کرده اند
و هر لحظه خود را می شکنند و لیلی نیز مدد می کند و کاشانه مجنون می شکنند

غرض آنک اهل معنی خود را چندان تهمت می دارند که اهل شید
و طامات نامرادی نفس را باری اگر این رساله مبهم نویسم
و در غلافت تو فهم نکنی و در کفر افتی این فقیر خود از پیری
شنیدم که فرمود که در ابتدا حال که کدخدا شدم بنظر رسیدم
حضرت پیر فرمود که ای رئیس عزالدین حق تعالی پسری تو
ارزانی داشت چون نه ماه ازین حال بگذشت دختری متولد
شد هیچ نگفتم و در من هیچ تغیر پیدا نشد بعد از مدتی
دیگر باره پیر فرمود که این نوبت پسر خواهد بود آن نوبت نیز
دختر بود تا چهار نوبت پیر فرمود که پسر است و دختر بود
و خاطر من هیچ تغیر نیافت بعد از آن پیر فرمود که هر
چهار نوبت بچشم سر بدیدم که فرزند تو پسر بود و در وقت
ظهور بدختری می شد ای اخی محبت می باید که ایمان که بکرامات
و معجزات پیدا شود چون تغیر یابد نماند بعد از آن این فقیر
بعد از وفات آن پیر و مرید شبی چنان دیدم که حضرت
مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام و بعضی از
صحابه و بعضی از اکابر متصوفه نشسته بودند و حضرت پیر
بنزدیک حضرت شاه ولایت نشسته بود این فقیر سوال کردم
از حضرت شاه ولایت از کرامات پیر و راست نیامدن
آن حضرت علی مرتضی فرمود که نخواستیم که او الوده
خلق شود و دیگر آنکه امتحان دوستان باین گونه فعل باشد
اگر دوستی شخص اعتبار دارد نظر بکرامات ندارد و اگر میل

بصورت دارد درین حال منکر شود ای عزیز تا توانی چشم
از خلق خدا بدوز که تشهیر سد راهست و تا ترا چشم بر دوستی
خلق باشد بدانکه مشرکی و خلق را دعوت بخود می کنی
ای عزیز مدت در خلق آرزوی درویشی پیدا می شود البته
شمعی در پیش چشم طالب میدارند تا چیزی چند به بینند
و بعضی که صفت پروانه داشته باشند البته شمع را بکشند
و خود کور و پشیمان بمانند و جمعی دیگر که ببرکت روشنی آن شمع
بینا شده باشند چون شمع نه بینند راه بمقصد خود نبرند ای اخی
شمع از بهر آن در شبستان می آورند که راه ازین سنگلاخ
بدر بری تو نظر بشمع آفرین دار نه بشمع و الا ببرکت نور شمع
شمع آفرین توانی دید و حضرت سید العارفین مولانا
جلال الدین رومی می فرماید **بیت**

چون بدانستی که ظل کیستی   فارغی گر مردی و گر زیستی

ای عزیز از بهر شفقت من این سیاهی بر سفیدی میکشم
که بسیار کس هست که اگر دست گیریش نمی کنند بمنزل
نمیرسد ای جان عزیز من تو چه دانی که چه سعی می باید تا یک
طالب مشتاق مجرد بمنزل رسد تو پنداری که این راه آسانست
این فقیر از غایت فرح این کتابت میکنم که آن شمع سراپردهٔ
اولیا روشنی بدوستی نمود دوست قدمانرا بدور انداخت
تا باری چون سر از دریچهٔ دیگر بدر کند و مشتاقانرا بنوازد
آن قوم که اهل حجند ازین حال بی نصیب باشند

ای اخی تو حاضر باش که پیش و پس شمع همه بینایی می بخشد
تو پنداری که شمع فانی شود شمع تماشای نور تست و جای
باصرهٔ بینا بایست اگر هزار شمع در آرند در نظر کور بینی
محالست که چشم کور از آن نور بهره یابد ای اخی تو کی
درین عالم ظاهر از این عیش میکنند به پیش تو و تو از آن بیخبر
تو میل بصورت مکن که حیات حق میل با اهل صورت ندارد
که **الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر** یعنی اظهار خود آرام
نفس است و شکستن نفس فرض است و منکران چون
مطالعهٔ این کتاب کنند عاق تر شوند ای عزیز این فقیر
بچه حالست که غازی کنم با این خلق و خلق را خبر نیست
از آنکه خلق را عادتست که با آن چیز که می بینند و شنوند
و بآنچه نمی بینند دوست نند بعظمت و بزرگی **محمد** صلی الله علیه
و آله و سلم سوگند که اگر امروز **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم
ظهور کند این قوم که در مساجد و خانقاه و صوامع و مدارس
نشسته اند او را دروغ زن دارند و اگر توانند تیغ بروی
او کشند و تو این رمز چه دانی ای اخی تو در محبت
اغیاری که در عالم محبت خدا و رسول و اشارات ایشان
توان شناخت که منکر میل بهستی و پستی دارد و بندگی
مولانا **جلال الدین رومی** می فرماید درین حال که **بیت**

گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمانرا من زمین

ای اخی این معنی در کتاب چند جا نوشته شد که **وللآخرة**

خیر لک من الاولی یعنی سؤالی چند از حضرت مصطفی
صلّی الله علیه وآله وسلّم کردند و حضرت خواجه وعده داد
و بعدی چند از ان بگذشت خواجه را کذاب و دروغ‌گو
گفتند ای عزیز این علامات نمودن از بهر آنست که تا
تو خود را بدانی که در کدام عالمی و سنت آلهیست که دایم
اهل حق و اهل باطل تیغ بر روی یکدیگر کشند تا حق و باطل
از یکدیگر جدا شوند یک نوبت حق جلّ و علا باطل را ظفر میدهد
و یک نوبت اهل حق را و الّا اگر اهل حق کشته می‌شوند
حق تعالی از ایشان راضیست و اهل باطل را بعض این
باشند و تو چه دانی که حق و باطل چیست که هنوز از خود را ندیدی
اگرچه ده فرزند و پنجاه فرزندزاده داری ای اخی
تو صورت کار چنان دان که تختهٔ رمّال که رمّال چون رمل کشد
سعد و نحس بر اندازد آن ریگ را بطرف اندازد و تو صورت
مجازی بهمین حساب کن و تعجیل کن و نیک و بد خود بدان
که روزگار قرار ندارد و عاشقان ذوق خود حاصل میکنند
دیگر رندند و تو در خواب و در فکر گذشته و ناآمده زنهار و
صد زنهار که اسیر اهل مباش و اعتقاد کن که حساب هست و بازخواست
درین عالم و دران عالم هست و تو این عالم چنین پیدا نمی‌بینی جدایی
که آن عالم چیست هر لحظه نزد در نزع اشارت نبوی می‌نمایند
و تو غافلی از ان و صلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله و سلّم

[illegible]

رسالهٔ اخری

نقلست که حضرت پیغمبر کاینات و حیات‌بخش جمیع موجودات
در غزا شبی در بیابانی نزول فرمود بصحابه فرمود که
امشب بخواب مروید عبا بگو فرمود با بلال که بیدار باش
که نماز صبح فوت نشود و خواب بر ایشان غلبه کرد تا وقت
چاشت چاشتگاه حضرت خواجه ایشان را بیدار کرد
و فرمود که برخیزید تا ما ازینجا بجای دیگر برویم که این مقامی
شوم است و نماز را قضا کنیم ای اخی تو در خوابی هنوز
و خبر از خود نداری تمام احوال اهل نقل برین قیاس کن
تو این خبر جدا بینی که چون دوستان خواهند که خلوت
کنند و راز گویند جام غفلت بکار عالمیان کنند تا نامحرمان
واقف نشوند ای جان برادر اگر خواهی که واقف
این رموز شوی هم صحبت درویشان باش دایم الاوقات
تا بدانی که چرا این حکایتها که نوشته اند اسرار هاست و نکات
گواه این کلمات تست و زنهار که کنز الدّقایق و شرح الکنوز
مطالعه می‌کن بحضور فقرا تا محروم نمانی و السّلام

رسالهٔ اخری

قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلّم کن فی الدّنیا کانّک
غریب او عابر سبیل و عدّ نفسک من اصحاب القبور ای عزیز
در دنیا چنان باش که غریبان بلکه چون رهگذری بلکه
چون غریب بی نوا که هیچ اثر هستیش پیدا نباشد

تا چون خاک نشینان باشد که اهل دنیا بهیچش نگیرند
تا غریب و بی نظیر باشد و بی مانند که غریب چیزی راگویند
که هرگز ندیده باشند و چون بی نظیر باشد در رفتارش
نشناسند و چون نشناسندش لابد چون گنجی باشد
روان ابر روی خاک یعنی در صورت و معنی انسان که خاکش
گویند چون اصحاب قبور باشد و اصحاب قبور اهل دلند
مخفی یعنی از اهل جهان از بهر انکه صفت ایشان بصفت
خلق نماند دیگر غریب کسی باشد که بر طریق او نتوان
رفتن از غایت فنا که یافته باشد و اقوال او و اعمال او
و احوال او نهان باشد که نتوان دید نه سلطان باشد
و نه امیر و نه وزیر و نه شیخ و نه مولانا یعنی در هیچ مقامش
نتوان یافت که بی مقام باشد ای اخی بجز دوست
بهر چه انس گیری نه ازین قوم باشی گفتم عاشق بر نور
جمال معشوق باشد نه بر صورت معشوق که صورت
پرستیدن در ملت عاشقان کفر است بگذر از صورت
و سیرت ببین در صورت چون ره گذری تا در دولت تجلی
الهی قرار گیرد و بیت الحرام گردی و تا غریبانه جور اهل
دنیا نکشی مسافر نشوی و مقامات نگذرانی و تا مقامات
نگذرانی مقیم سراپردهٔ دوست نشوی چون این
علامت در خود بیابی از اصحاب قبور باشی
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والعاقبة
للمتقین و الصلوة و السلام علی خاتم النبیین محمد و آله و صحبه اجمعین
روز جمعه مقدم ماه مبارک ربیع الاول سنه اربع وستین وثمانمائة
بعد از نماز عصر در مرقد مطهر سلطان عارفان و عاشقان
ابی محمد روزبهان قدس سره در حالت غلبهٔ عشق و کمال درد
که از راه پیکر زیبا منظر انسانی که شمع سراپردهٔ جمال
و نور بستور در لمعات جلالت سر بر زده مجدد ابنیاد صبر
و قرار بر هم زده بود و خاطر بکلی از مجالست ارباب نام
و ناموس تنگ آمده میل صحرا و رای عزلت در کنج غاری داشت
این وارد روی نمود و صورتش آنست که حضرت معشوق
حقیقی و سید عاشقان تحقیقی علیه من الصلوة افضلها
و من التحیات اکملها با جمعی از یاران غار و خاصان محرم
سرای اسرار از روی کشف و عیان ظاهر گشتند و چنانچه
داب و شیوهٔ اشفاق و مرحمة باشد التفاتی که شرح ان
درین عالم نتوان داد نموده بتسکین نایرهٔ درد و التهاب قلب
این محزون مشغول گشتند و بشارت از حضرت ربوبیت
رسانیدند که ملک تاویل و تفسیر حقایق تنزیل خانچه
ترا مسلم شد تا غایت بر کسی جلوه ننموده و نیز استقامت
در فقر که دعای اللهم احینی مسکینا اشارت بان مقامست ترا

ارزانی داشته شده باید که اهتمام بجانب محبان و عشاق
که بمثابت امتند زیادت باشد از تربیت معشوقان صوری
که در حکم اولاد و احفادند چنانچه در باب اهل صفه بواسطه
اندک اغماضی از احوال ایشان و التفات بصورت تربیت
صنادید قریش چند آیت نازل شد چه معشوقان و اولاد
خود چندان نظر لطف و رحمت ازلی همراهست که مستغنی از
صورت تربیت اند اگر در ذات ایشان سعادت باشد
والا چون محبت و عشق که قابلیت بخش است در ایشان پدید
نباشد یقین که صورت تربیت نیز مفید نخواهد بود
انک لا تهدی من احببت مشیر برین معنیست یعنی هدایت
باوجود محبت تو ایشانرا اگر حاصل نشود بگفت و گو نیز
حاصل نخواهد شد و اگر محبت کارگر نیست احتیاج بصورت
هدایت تو ندارند چه محبت تو ایشانرا بهدایت آلهی که
ولکن الله یهدی من یشاء غرض ازین نصایح آن بود که از حال
مریدان و محبان بواسطه استیلای فرمان عشق که تیغ
دو سر برکشیده بقطع علایق دو جهانی مشغولست باید که
تغافل نرود و جانب تکمیل این جماعت بر پرورش صورت
معشوق مرجح باشد تا سبب بقای عشق باشد در لباس عقل
والا غیرت عشق در عاشقان موجب اختلال امر عشق
بر معشوق صوری شود و کار سرد و طایفه عرضه آفت گشته
بسوی خاتمه انجامد دیگر حکایات که واقع شده پیش ازانست

که علی التفصیل نوشته کرده از ان جمله شیخ بزرگوار که
ایمن وارد در مرقد او دست داد اختصاصی که سورهٔ صف را
از تمامی قرآن با آن حضرت هست بیان فرموده و محصلش
آنکه همچنانکه عیسی بمقدم حضرت خاتمی علیهما الصلوة والسلام
بشارت داده بود من نیز در روش عشق و اظهار این راه
که صراط مستقیم بحقیقت این طریقتست و راه سالکان این
عهد همینست مطمح نظرم ظهور کمال این راه در عهد شما بود
چنانچه **یاتی من بعد اسمه احمد** که درین سوره واقعست
مفصح ازین مقصودست و درین مجمع آن شخص را که این انوار
پرتو شمع محبت او بود حاضر گردانیدند و تزکیهٔ او و قابلیت
ذاتی که او خود ازان باخبر نیست گواهی دادند و بسیار اولیا
ایستاده مترصد فراغ آن حضرت از نصح و دلنوازی
بودند که ناگاه حضرت ربوبیت و جناب الوهیت **تعالی**
عما یقولون علواً کبیرا در انوار جمال و کبریای جلال
که عقل و حواس از ادراک و احساس آن عاجز باشد
تجلی نمود **ولا یدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر**
و بخودی خود فرمود بگو بر زبان چنین جاری شد که
الحمد لله العلیم الخبیر الحمد لله السمیع البصیر الحمد لله الحی الذی
لا یموت الحمد لله القدیم الذی لا یزال و بعد ازین ثنا و محمدت تمامی
حاضران آن مجمع بطریق تهنیت بمصافحه و معانقه اقدام نمودند و بانگ
طرب انبساط و تلطف دست داد الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رسالة اخرى

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم الرفيق ثم الطريق
بدان زاد ره چیست اندر طریق ⁂ دوصد بار گفتم رفیق و رفیق
ای سایل بدانکه حق سبحانه وتعالی که آنرا توفیق خوانند
یار دانانست والبته البته بی غرض شنو که آنچه حضرت
سید علما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که
طلب العلم فریضة مراد طلب اهل علمست واهل علم کسی
باشد که عالم سکنات وحرکات وضمایر جمیع مخلوقات بود
بحق الیقین نه بعلم الیقین یا بعین الیقین وعالم سر وجهر اگر
خودروی بسالک ننماید محالست که سالک بتنها بدو درآید
سالک را می باید که شریعت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم
درست بسپارد بی شبهه وبی مکر وبی خواهش ومقصود
نفس و آرزوی دل وباید که آرزوها فانی از درگاه الهی بخواهد
وپیوسته بطهارت باشد یعنی بجز حق در خیال او نباشد
وچشم از دنیا وعقبی دوخته باشد واگر شرح این مقامات کنم
قلم وکاغذ کجا برتابد بدانکه لا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین در حق مصطفاست صلی الله علیه وآله وسلم ومصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم حقیقة کلام خداست وتو راه باین
علم نبری چراکه طالب این علم نیستی وبصورت حروف مشغولی
اگر عمری در خلوت نشینی وهر روز ختمی قرآن در نماز بجای آوری

حاصل ازان نیابی ای اخی این فقیر چه چیز بنویسم که در
قرآن نباشد ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین وقرآن روشن
وپیداست وتو غافل ازانی از کتابت این فقیر که شمه
ازان بجست چه حاصل تواند کرد چونکه التماس میکنی
ورد خود بسازد این دعا اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه
وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو
تحب العفو فاعف عنا بعد از فرایض وسنن ودر اول وآخر
صلوات دهد بحضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات که بی صلوات هیچ طاعتی قبول نیست
ای اخی خیال خود همه صرف صلوات کن بعد از نماز فرض
وحال آنکه فی صلوتهم دائمون مشغول بمصطفی بودنست
اگر ورد خود کنی دایم الاوقات صلوات را سورة طه
بر تو جلوه کند وچون جمال طه مشاهده کنی سورة طه
ورد خود سازد وچون بجان بقراءة طه مشغول شوی سورة
والنجم اذا هوی بر تو تجلی نماید وچون این سورة بر تو رخ نماید
بعد ازان نطق تو از هوا بر نیاید چون ناطق وحی الهی شوی
لا نفرق بین احد من رسله در دل تو قرار گیرد وچون
آیت آمن الرسول بما انزل الیه من ربه ورد خود سازی
سورة قل هو الله احد بر تو غمزه زند وتو از عالم تفرقه
خلاص شوی بعد ازان غبار هیچ آفرینش در دل تو نیاید
چون بدین مقام برسی بهشت وبهشتیان بجای خود بینی

و دوزخ و دوزخیان بجای خود حشر و نشر و جمیع مخلوقات
در نظر تو چنان باشد که باشد درین مقام حضرت
سید الاولیا علی مرتضی علیه السلام میفرماید که
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا ای عزیز نادر باشد
که شخص بی پیر باین مقام برسد اعتماد بذکر و تلاوت
و خلوت و سخاوت و هرچه باین سبب ماند مکن و پیر طلب
که گاه گاه باشد که بی پیر جذبه در آید و شخص را برباید
و زنهار که هرجا که شخصی بینی که نشسته باشد بر سر سجاده
و جمعی گرد او در آمده باشند گمان مبر که پیرست که
از پیر معنی تا پیر صورت بسیار فرقست حضرت مولانا
جلال الدین رومی میفرماید که بیت
کرده ام بخت جوان را نام پیر ⁂ هر که ز حق پیر نه از ایام پیر
و یافتن پیر حق مشکلست و اگر اثبات پیر حق کنم
مشایخ و اهل خلوت بدشمنی حق در آیند ای عزیز
میگویم که آنچه در قرآن و در حدیث در حق مومنان آمده است
بان مشغول شو و آنچه در حق کافرانست ازان دور باش
قوله تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و یحب المتقین
و یحب المتوکلین و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
ان الله یحب الوتر و یحب کل قلب حزین ای عزیز جهد بکن
و یاری طلب کن که بی یار طاعت اعتبار ندارد
قوله تعالی ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات یعنی عمل بی ایمان

در شغل نیست و ایمان آنست که دست بدامن یاری بزنی
چون این قوت نداری گوشه گیر و از خلق خدا جدا شو
و بشریعت پسندیده نبوی بزن تا آسایش نفس همچون
آنان که کناره گیرند و خلق بخود مشغول کنند و کافر و مرند بیزند
ای اخی پیوسته این دعا میخوان اللهم زدنا المحبة و المعرفة
و الاستقامة و بعد از فرایض آیة الکرسی و آمن الرسول
و شهد الله و سوره طه و سوره ن و النجم و سوره سبحان الذی اسری
بخوان چون براق عشق ترا بقاب قوسین رساند هیبت
آسمان و آسمانیان و زمین و زمینیان در تحت لوای خود بینی
و آسمانیان و زمینیان ترا نه بینند مگر صدیقان که در چشم
اهل صدق هیچ پوشیده نیست و صدق دلیل راه طالبانست
و صدق شخص را بمراد میرساند و صدق عطای حقست
و عطای حق نظر صاحب کمالست لوح محفوظ آیینه
دل ایشانست عرش عظیم گوشه خاطر مبارک این قوم است
ازل در لفظ در بار مستقیم احوالست ابد در نهایت
علم لدنیست هرچند که نهایت نباشد نهایت علم میگویم
نه نهایت معلومات و تو هنوز از علم خبر داری نه چون
از معلوم خبردار شوی اگر خواهی که علم معلومات
بدانی این حدیث که سرور علما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم فرموده است کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل
و عد نفسک من اصحاب القبور ورد خود سازد و معانی آن در عمل آر یعنی غریب باش

در زمین بمتابعت شریعت محمد صلی الله علیه وآله وسلم
وچون در زمین خوی محمد برگیری میل او عابر سبیل در آید
وترا با سمان برد ودر آسمان بشریت با بیر احمد یکی شود
وچون سیر احمدی در خود بیابی البته مکانت بمقام محمود
باشد چون بمقام محمودی رسی وآیات که شنیدی که یحب
التوابین ویحب المتطهرین ویحب الوتر یعنی مقامات یکدرانی
تا بیت کویند این مقامست که حضرت سید فقرا محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که روزی هفتاد بار
توبت میکنم یعنی مقامات میکذرانم و هر مقام که سالک بکذرانم
تا بعالم توحید رسد که اصحاب قبور ند دیگران مقام
ابتدای راهست واحرام نو می باید بستن واین راه بغرا
کفتم که بی پر نمی توان رفتن تو این قدر بکن که حق تعالی
کی بتو راضیست بدانکه آن وقت از تو راضیست که
بنده وار در نظر مرد حق باشی که مقام محمود است چنان
آشفته آن زلف پر پیچم که نمی توانم که در معنی کن فی الدنیا
کانک غریب حرفی چند بکویم اگر خواهی که معنی این حدیث
معلوم کنی تمام این کتاب مطالعه کن بحضور درویشان
که این لحظه قرار ندارم که پایان این حدیث کنم که غمزه آن دلبر
مکار در تیر انداختن است وزلف پر آشوب بر باد داده
وندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار در عالم عباد
انداخته وصورت ملامت در پرده شوق نهان کرده

ولشکر محبت پنهان بملک دل فرستاده وشنیدی البته
که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کار خود بکند کفتم که هردم
سالک از ملکی بملکی رود وطرحی نو بنهند تا آن ملک را مسخر
کرده اند والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین

رسالة خوف

در معنی التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله
ای عزیز بدانکه اکابر صورت ومعنی جهان را بمحبت مسخر
کرده اند جهان وجود تو میکویم چون شخص وجود خود جمع
کرداند امر الهی می تواند که بجای آورد چون امر حق
بجای آورد شفقت خلق خدا در دل آن شخص پیدا شد
چون شفقت بر مخلوقات برد خلایق رو در وکردند
وعبادت وصنعت وکسب کوناکون از بهر او می کنند
بمحبت بی مزد چراکه مزد آن از پیش کرفته اند وآن شفقت
که برایشان برده پس معلوم شد که چون شخص تعظیم امر حق
تعالی بجای آورد حق سبحانه وتعالی بعوض آن بندکی
وفرمان برداری محبت ارزانی میدارد وبدانکه اگر بر
خلاف این باشد تفرقه در میان پادشاه وامرا ووزرا
ولشکر ورعایا می افتد از بهر آنکه الفت ومحبت نیست
از بهر آنکه رعایت امر حق نکرده اند این درویشان که بی لشکر
وکنج وملک ومال عالمها را مسخر می کنند از بهر آنست که

تعظیم امر خدا می کنند و نظر شفقت بر جمیع آفریدگان دارند
البته چون چنین باشد حاجتشان بخزینه و ملک و لشکر نباشد
که چون راه باصل کار برده اند فرع خود تابع آنست غرض آنکه
سالکان صورت که پادشاهانند و سالکان معنی که اقطاب اند
بدانند که اگر تفرقه در میان امرا و امثال اینها که ذکر کرده شد
در افتد سنت الهیست که برانگیزد پادشاهی دیگر و قومی دیگر
و ایشانرا متفق گرداند و دمار از دیار آنها برآورند و تخت و
رختشان بباد رود و هلاک شوند چنانکه اختلاف شاهرخ
و محمد بایسنغر که دیدی و اتفاق جماعت عزیزان آذربایجان
چنانکه هست ای اخی اگر پادشاهیست و اگر شیخی و اگر
قطبیت همه اسباب آنست که تو فایده حاصل کنی
و آخر پشیمان نباشی که اینها که تو می بینی همه عالم فناست
مردمی باید که حیاتی درین منازل پیدا کند و عمر در لجاج
و هرزه تلف نکند و آخرت از بهر دنیا در نبازد و هزار بار
گفتم که هیچ کار بی استاد نتوان کرد و تو چون این مکتوب
مطالعه کنی پنداری که مرا آرزوی مقام تو می شود غلط مکن
که یک ساعت حضور خود ندهم که هزار سال پادشاهی سلیمان
بستانم که بتحقیق دانم که او نبی بود و با وجود آنکه نبی بود
و زبان دان جمیع اشیا بود پانصد سال انتظار خواهد کشید
که به بهشت رود و دیدار خود حساب میکند و این فقیر این زمان
در حضور دوست عیش میکنم پس آرزومند مقام تو نخواهم شد

والا نصیحت تو میکنم که بحکم والشفقة علی خلق الله اولی آنست
که شفقت دریغ ندارم که هر شفقت که در حق خلایق برند
اگر آن نصیحت قبول کنند فایده آن بناصح برسد و اگر
قبول نکنند حق تعالی شفقت برحمت خود مبدل می گرداند
و بناصح اجر اینی میدارد یکی ده تا هفتصد تا بغیر حساب
که حسنه نه همه زر باشد یا نان که ایثار کنند هر که شفقت بر کسی
ببرد حسنه است و حسنه که جاوید می ماند اینست ای عزیز
این فقیر تجربه کرده ام این مبالغه از بهر آن میکنم که تو نیز
شفقت دریغ نداری و بخود مشغول نشوی که بخود مشغول
شدن کار طفلانست اگر خواهی که مقصود این معرفت
حاصل کنی طواف دل درویشان میکن و کتاب شرح الکنوز
مطالعه کن که کتابی بی تکلفست و درین فقیر هیچ خوف
نیست از بهر آنکه طمع ندارم و شخص از بهر طمع اسیر روزگار
می شود و شرمساری ماند این مشایخ صورت که مقام پدرانشان
از دست ببرده از بهر طمع است و میل جاه و طول امل
و هم صحبتی با اهل دنیا و مایه دوری از دست طمع دنیاست
زنهار که شفقت دریغ مدار و با همه مخلوقات بقدر وسع
آن رحمت نمای تا آخر کار پشیمان نباشی حوالت تمامی
این گفت و گو بشرح الکنوز است در آنجا طلب کن که درین
حال ثمرات شفقت سر از دریچه عشق برآورده و نظر کمال
در جمال انسان می نماید و غمزه که شایسته آن ترک خطاست

زیرانست و دل از درد آن غمزه ات بریانست و شکر
زنگی کافر در ملک دل که کفرستان عشقش گویند
بغارت آمده و هر چه غیر از مکان امانست خراب کرده
و سلطان وار بر تخت دل نشسته و خیالات هستی که ذکر
آن کرده شد بیکبار بیرون کرده اگر صورت کتابت بهم
نمیرسد معذور دارند که عشق را پروای قرار نیست رباعی

آن شمع که همچو خویش جانم همه سوخت — وز درد غمش هر دو جهانم همه سوخت
در کوی خرابات نشانش دیدم — در دیدن آن نام و نشانم همه سوخت

شاید که در خاطری در آید که قطب را حاجت بنصیحت
نباشد ای فرزند سلطان وقت چون قادر شد و دشمن
در مقابل خود نمی بیند و بمعشوق مشغول می شود
و از احوال ملک غایب می گردد قطب نیز عزیزیست چون
ملک وجود خود قایم دید و استغنا و کبریای حق در خود دید
از صورت عالم دور می افتد و معذورست که یکساعت
بدوست مشغول بودن به از عمری با خلایق بسر بردن
و الا هرگاه شفقت بخلق خدا ببرد تعظیم امر اله کرده
باشد پس موافقت حضرت سید کاینات می باید کرد
که چنین فرمود آن سلطان عادل که خیر الامور اوسطها
پس در همه عالم وسط نگاه داشتن اولیتر که مزید درجات
در شفقت است و درجات نهایت ندارد و چنانک
ملک خدا بی نهایتست همت نیز بی نهایت بهتر و هیچ چیز بهتر

از همت بلند نیست که شخص چون همت بلند باشد بر یک مقام
قرار نگیرد که اگر یک ساعت در یک مقام قرار گیرد
ملالش گیرد و این عالم عاشقان دانند و بس که هر لحظه
تجلی گوناگون از جانب دوست می بینند والحمد لله رب العالمین

رسالة اخری

ای اخی بدانک علامت پیر کامل چون باشد تا اگر طلبی
در تو پیدا شود راه غلط نکنی اول تلف و مذهب کهنه بگذار
و ورقهای پوسیده در آب انداز تا روی بدوست توانی کرد
و دوست نیز بر تو اعتماد کند و اول دولت بخشد تا نظرگاه
خود سازد و چون دل نگاه داری در دولت نفس پیدا کند
تا عمل ثواب نی کرد که نفس عمل میکند و اگر دل نگاه نداری
و بهر صورت که برسی مایل شوی البته تلف شوی و راه بازگشت
نباشد چرا که چون دل و نفس خوی باهم کردند و نفس
درین منزل بر دل غالبست پس دل درین حال بمیرد و نفس
قوت گیرد پس بدان ای اخی که مرید میگیری و دعوت میکنی
که چون در سالک سرکشی بینی بد نظر که بدل او نزول میکند
دل از قبض او بیرون آور تا نفسش ضعیف شود و چون
نفسش ضعیف شود فرمان بردار باشد و عمل پسندیده کند
اگر خواهد و اگر نخواهد هرگاه که پیر کامل باشد دل از دست
مرید برباید و اختیار دل بدو ندهد تا پی دل باشد

و سرگردان و در حکم معشوق باشند و اگر نیز دعوی معشوقی
بکنند و خود را در باز دنشان پر کامل انیست و نشان پر ناقص
آنست که بتربیه و نقل کار کند و عقل فضول دلیل او شود
و عاقبت کار خود و دیگران نه بیند و چون صنعتان و جاهلان
روزگار رجوع کنند و نتواند که اختیار ایشان بگیرد پس نفسشان
غالب شود بعد عافیت طاعت و مغرور شوند و گستاخ
در ملک اهل دل روند تا گاه دست غیرت در آید و پرده هر دو را
زیر و زبر سازد ای اخی آسانست که کافر مسلمان سازند
که کفر صورت بیک کلمهٔ شهادت میرود و الا چون این کفر
صورت رفت صد هزار وسواس پیدا شد در آن خلال
آن زمان که کافر بود شیطان در بیرون او تصرف میکرد
چون مسلمان شد شیطان در دل او راه یافت چرا که دل هنوز
استقامت نیافته است بنور ایمان پس این کفر با شغال
زبانی و شهادت نخواهد شد یعنی مریدان که محبت حق
دلشان قرار نگرفته باشد دل بدیشان نباید داد تا در پی
هوس نروند اینها که دعوت می کنند و خلق را جمع می کنند
و در عالمشان سر میدهند که بروید و دعوت کنید از آنست
که محبت جاه و آرزوی مال و هوس تجمل پیدا می کنند که پیرشان
بالغ نیست یک نظر از پرتو فلک برده اند و بجدمت کاملان راه
نبرده اند البته بدین حال بمانند و خلق نادان بدیشان
شاد باشند ای اخی بدانستی که کفر صورت هیچ است

و کفر درون عظیم است و شرک درون آسان آسان بیرون
نتوان کرد و تو این رمز چه دانی که مست خویشی و اقوال
خویشتن بهل تا پردهٔ غفلت از رویت برافتد و شرمسار
شوی تعجیل نیست فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل و لا
تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما یوعدون لم یلبثوا الا ساعة
من نهار بلاغ فهل یهلک الا القوم الفاسقون یا القوم الکافرون
تو میدانی که حافظ کلاس ای اخی و الا سلطان سر ایام
و قطب مروقت می باید که دلشان باشد و نفسشان باشد
تا لطف و قهر حق بعالمیان رسد که اگر سلطان زادل نباشد
رحمش نباشد و این دو صفت ملازم سلاطین است
و امثال انبیا و سلاطین صورت از بهر آن توامان
انبیا و اقطابند که گاه گاه حکم قهر و لطف بجای خود می کنند
و اگر بعد وقت چنان کنند که پسندیده باشد خود نبی باشند
و روا نیست که بعد از حضرت سید انبیا محمد صلی الله
علیه و آله و سلم نبی باشد پس اگر بی عدلی از ایشان
پیدا شود معذور باید داشت که نفسشان غالب است
و اگر دلشان غالب شود همچون ابراهیم ادهم قدس الله روحه
العزیز از ملک بگذرند و فرصت که دایم الاوقات ملک را
پاسبانی باشد اگر بمدح سلاطین مشغول شوم ناقصان
پندارند که آرزومند جاهم گفتم که چون روح و عقل در شخص
پیدا شود صفت انبیاست و سلاطین که توامانشان گویند

پس اگر کوشش غیبش باشد که کوشش عشقش گویند نبی باشد
واگر کوشش عقلش غالب شود سلطان باشد که بی اختیار
ظلم از وصا در شود ای اخی المؤمن حیّ فی الدّارین درین مقامات
که جانب نفسش باشد و جانب دلش باشد یعنی جانب
اهل نفس و جانب اهل دل و هر کدام که غالب شود است
ای اخی مسلمان زندهٔ دنیاست و مؤمن زندهٔ عقبی است
و موحد یعنی عاشق عارف فراغت از دنیا و عقبی دارد
بدانستی که المؤمن حیّ فی الدّارین یعنی اقطاب و خلفای سلاطین
عادل زندهٔ دو سرا اند و مجردان زندهٔ ابد و سنیتند سالک
در اوّل حال می باید که قدم از شریعت بیرون ننهد
و چون شریعت ملک او شود قدم در طریقت نهد تا مؤمن
باشد و چون طریق ایمان بجای آرد در وادی توحید که عشق
کلش گویند در آید و باشارت اهل طریقت را بعالم خود کشند
تا امر التّعظیم لامر الله والشّفقة علی خلق الله بجای آورده باشد
اگر خواهی که تمامی این معرفت دریابی سر از حکم دانا مپیچ
و عار مدار که روز باز خواست البتّه سعی بکن و خود
امتحان کن احوال مقامات را که در اهل دنیا کم بیابی دست
البتّه مطالعهٔ شرح الکنوز می باید کرد که مرا پروای
آن نیست که سر دم بتمام توانم گفتم المؤمن حیّ فی الدّارین
دستو لانند و اصحاب آرام و این فقیر پیوسته دل در پیچ
و گره زلف ترسا بچه ام و خبر از دار و دارین ندارم چشم مخمورش

دایم الاوقات بغمازی و جاسوسی مقابل جان حزین استاده
و جادوی می کند کجا مجال عقل باشد که در آید
و صورت آرایی کند که پیوسته کارش آنست که صورت
همه اهل صورت را بشکند ::: شعر

هر لحظه بشکلی دگر آن ماه هلال — آید بسر کوی و رود اندر حال
تا بر باید دلی و خوش نخورد — کاغیرت بشرع عشق روزی حلال

ای اخی هر روز توبت میکنم که قلم بدست نگیرم و هیچ کاغذ را
سیاه نکنم چکنم چون شب در رسید ورق صحیفهٔ عالم بنو طرح
می بایست نهاد و رقم جدید بر عالمیان می بایست کشید از بهر
طالبان و سرگشتگان وادی محبت که رزق جدید و یوم جدید
که اوّل رزق می باید آفرید پس آنکه روز که روز بی رزق
روزی کس مباد ناچار قلم بر میگیرم از بهر حاضران
ناظر و از بهر غایبان حاضر که گاه هست که حاضر غایب است
و غایب حاضر و شفقت الهی طالب طالبانست ای اخی
بکوش تا حاضر ناظر شوی تا باشد که واقف باطن گردی
که هر چه تعلّق بصورت دارد اعتبارش نیست و اهل عالم
همه در پی صورت میروند بعظمت و کبریای حق که بسیاری
از مشایخ صورت و علمای حرف و درویشان خرقه پوش را
امتحان کنی و با ایشان صحبت داری و ترازوی اهل معنی بر ایشان
برکشی و یک مثقال محبت خدا و انبیا و اولیا در دل ایشان
نیابی که همه از بهر هستی خود دعوت میکنند و نمی دانند

در هر قرنی پیداست که در همه عالم چند تن بمعرفت حاصل میکنند
باقیان چون بوئی از نظر فلک بردند پی خود گرفتند و گم شدند
مثلی بشنو لولی که بر سر میدان از بهر دو پول سیاه
همه روز می گردد و می پاید پابند اگر صاحب نظری
در و نگاه کند بآن یک نظر سر خود گیرد و دعوی معشوقی کند
و جواب سلام ندهد و نداند که چون نظر باز گیرند همان لولی
روسیاه باشد که آفتاب چون بمغرب فرو رود شعاع
با خود برد و اهل دنیا مور صفت بشیب خاک دوند
موران صورت این قدر میدانند و این مور صفتان کور
باین حال نمی افتند ای سالک بدانکه خیر طالب در آنست
که دوستی پیدا کند و بقهر و لطف دست از دامن او ندارد
و وقت غنیمت شمارد و بنازکی و ناز مشغول نشود که آخر
پشیمانی سود ندهد که شخص چون وقت نگاه ندارد و صفت
حیوان برگیرد رزق آسمانی چون قوم موسی از و باز گیرند
و تیره و سیاه پر از گاه کنند و برزخش چاو بزنند
و بکار دنیاش مشغول کنند بعد از آن و احسرتا
و واویلاه سود ندهد ......

رباعیه

این دم که توانی که نگه داری دل	زنهار بگوش تا نیازاری دل
فردا که چو دوزخی سیه رو گردی	سودی ندهد که در نظر آری دل

تمت

رسالة اخری

ای سالک از خرابی اسباب صورت ملول مشو که هرگاه که حق
جل و علا خواهد که بنده مرا دوست گیرد اول صورت او را
ویران کند بعد از آنکه در ویرانی استقامت نگیرد و آشفته
حال باشد حق تعالی دل آن بنده را نظرگاه خود سازد
چون نظر حق در آن دل آرام گیرد آن بنده بی آرام شود
و خواهد که نظر در پی نظر باشد حق تعالی مزید گرداند
عنایت خود مر آن بنده را و درین حال ندا دهد بگوش
طالبان و مشتاقان خود که انا عند المنکسرة قلوبهم
تا طالبان بطواف آن دل روند اول کسی که راه بدان دل برد
رسول حق باشد و درین حالت که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که اللهم احینی مسکینا
و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین پس درین حال
آن صاحب دل گوید که

بیت

خواجه مگو که من منم من نه منم نه من منم — جان من او ست در تنم من نه منم نه من منم

چنانکه شنیده باشی که سرور عاشقان و دلربای ملیحان و بصیر
جواهر انسانی و راز دان الله یعلم السر و اخفی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم روزی بخانهٔ زید فرمود
و امانت الهی در چشم و ابروی زینب نهاد و پاسبان
محبت در زاویهٔ دل او نشاند و بیرون فرمود زید در آمد
زینب را منور دید گفت که درین خانه بود گفت حضرت
سید عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

گفت حضرت خواجه چه فرمود گفت فرمود یا مقلب القلوب
ثبت قلبی و شرح آن در کتاب شرح الکنوز بطلب
زینب نزدیکتر شد و گفت ای زینب حاضر خواجه باش که بنده را
اختیار نیست و تمامی این حکایت در قصص بخوان که
من مشغول این حالم که صفتش درین رباعیه گفته شده رباعیه

آن شمع که همچو خویش جانم همه سوخت — وز درد و غمش دو جهانم همه سوخت
در کوی خرابات نشانش دیدم — وز دیدن آن نام و نشانم همه سوخت

ای اسیر اگر قدم در راه عشق می نهی از خرابی و رسوایی
مترس که درین مقام نام و ننگ نباشد چون حضرت خواجه
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ثبت قلبی دعای خواجه
مستجاب شد ندا آمد که ای حبیب برخیز و بر بالای منبر رو
و رسوا شو و قدم ثابت دار و ملغز از شرمساری خلق
تا دلت در عشق ثابت شود و نام و نشان بصورت نماند
و معنی قوت گیرد ای سالک تو میخواهی که چادر بر سر گیری
و در میان زنان بر بالای منبر روی و هزار زنار در شب
آن چادر بندی و نصیحت زنان کنی برخیز اگر راست میگویی
و موافقت حضرت مصطفی بکن و راستی پیش آر و قدم
در راه اهل محبت نه و عار مدار که حضرت خواجه صلی الله
علیه و سلم فرمود ثبت قلبی علی دینک و طاعتک
یعنی علی محبتک یعنی دین و طاعت حق محبت است اگر دین
و طاعت این بودی که تو دانی حق در حق دل شکستگان

محبت بگفتی که انا عند المنکسرة قلوبهم و حضرت مصطفی
نفرمودی که اللهم احینی مسکینا بلکه حق نزد تو بودی و مصطفی
آرزومند زندگی تو شدی اگر مسکین شوی مسکن حق گردی
و حضرت سید آرزومند زندگی تو شود ای اخی اگر خواهی
که این رمز بدانی خوابی بکش و ناز مکن و میل بر مسکینان
کن یعنی با درویشان نشین و با درویشان باش
والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

رسالة اخری

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من حسن الاسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه و قال صلی الله علیه و آله و سلم اللهم انا نعوذ بک
من علم لا ینفع و من قلب لا یخشع و من نفس لا تشبع
و من دعاء لا یسمع و نعوذ بک من هذه الاربع صدق
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز یکساعت
حاضر باش و معنی این حدیث بشنو که فرض است که شخص
هر عمل که می کند علم آن بداند تا رنجش ضایع نشود و تو
در شنیدن نصیحت عجب نباشد که بحضور شوی تو مستمع باش
تا معنی کلام بر تو روشن شود اگر معقول نباشد و
با آن حال تو نباشد آنگاه بقدر قوت هر چه خواهی میکن حاجت
نیست که بگذاری که نفع خیر و ضرر شر در قیامت بر تو
ظهور کند این زمان که بجاه و بزرگی مشغولی اگر تصرف

در ملک و مال غیری کردی اندک روزی بر سبب آید و کسی بر تو
مسلط می شود و ترا زبون می کند هرچند تدبیر و تزویر
میکنی سود نمی دهد و خجالت می یابی دیگر بار در جبران
کار میروی واجبست که آنچه ترا بکار آید بآن مشغول
شوی و جور بنامردان نکنی که از غیب مکافات بی اختیار
میرسد تو شفقت خود کسی دان که مراعات تو چنان کند
که هرگز دلتنگ نشوی اگر صد سال کسی خوشدل باشد
و غالب باشد بر همه عالم چون یک روز اسیر شد آن
لذاتش نماند زنهار که بچیزی مشغول باش که حاصل آن
چون روی نماید تو فرحناک شوی وقتی شخص از اعمال
پشیمان نباشد که اگر فقیر باشد ذلیت چنان کند که اهل ترک
و تجرید کنند و پای از حد خود بیرون ننهند تا بهیچ مقام شرمنده
و رسوا نشود اگر صفت اهل فقر کنم محالست که از صد هزار
یکی توان گفت که فقر مقام منتهیان نیست بلکه فقر بی مقامیست
که الفقیر لا یحتاج الی الله گفته اند و این بقدر حلق طفلانست
زیرا که الفقیر هو الله گفته اند فقیر می باید که غنی باشد نه چنانک
غنی باشد که چیزی بسیار داشته باشد بلکه خواهش
هیچ مقام در وجود مبارک او در نیاید و حسد بهیچ آفریده نبرد
و مشفق جمیع مخلوقات باشد و ناظر و بصیر درون و بیرون
عالمیان باشد و رحمت نماید بقدر وسع بر همه که هر کسی
در هر عالم که هست اگر حق آن عالم بجای نیارد نارسیدگی

چون نه براه او میخواهد آید مثلی بشنو باشد که فهم این کلمات بکنی
بشرط آنکه بعالم جهل نروی و نرنجی و انصاف بدهی و اگر بر
کار بخود دراز سخن کنی و عمر بر خود تلخ کنی مثلا اگر پادشاهی
که بعضی از ملک عالم مسخر او باشد از طریق پادشاهان
سابق بیرون رود و تصرف بیش از آنکه مقرر شده باشد
بکند انبوه آن مظلومان جمع شود و تفرقه در ملک و
مال و خزینه او افتد و هیچش چاره نباشد مثل آنکه
که اگر کسی در کنار خانی رسد و بقدر حاجت تناول کند
و اسراف نکند حسابش نیست و اگر حریص باشد و یک لقمه
زیادت خورد آن نعمت تلف شود و بیمارش کند و اگر زله
بردارد زشت شود در نظر صاحب دعوت و دیگر باره
در بروی ش ببندد و محروم ماند ای اخی میل بهرچه زیادت
وبال تست و حاجت به پایان این نیست که اگر تو تأمل
کنی در هیچ کس نیست که نا انصافی نیست در علم کوش از بهر
عمل و عمل از بهر نفع بکن نه از بهر خیر که بسیار عمل کنی
و سودش بدیگری رسد چون ملایکه که طاعت میکنند و ثوابشان
بسوختگان میرسد اگر بر زیردستان رحم آری حاصل عمل
بوصله تو نشیند و اگر غافل از مظلومان باشی زود باشد
که بی نوا باشی و حال آنکه بی نواتر از جاهلان کسی دیگر نیست
که از حاصل خود بی بهره اند و از غافلان این همه عبرت
میگیرند و بیدار نمی شوند ای عزیز در همه حال حکیمانه عمل کن

که اگر حکمت نباشد قرار بدن نباشد و اگر حکمتی که پسند بدن
باشد بجای آری و سود بدل ندهد حکمت نباشد که بدن زود
متغیر شود تو رعایت بدن چنان کن که دایم در حضور باشی
نه بی حضوری قیامت میگویم که شاید که ترا قرار بقیامت
نباشد در دنیا چیزی تصرف مکن که حق تو باشد تا دایم
خوشدل باشی و حسابت نباید داد که اگر پاسبان باغی
مقرر شده باشد که باغ را نگه دارد و ده دینار بستانند آن ده دینار
بنهد و در باغ بی دیانتی کند و گوید که تفاوت نمی کند قادر
باشد بر نفع باغ که صاحب باغ را نمی پسندد در بی دیانتی بری
هست که گلوی او بگیرد و حق باغبانی او بجای دیگر تلف شود
و آن بدبخت لقمه در دهان مانده بیند که مال او تصرف میکنند
و هیچش مجال نباشد بلکه بدست خود آن مال بردارد و
بدشمن خود دهد زنهار ای اخی یکدم بی غرض انصاف ده
دبنه و از نشین و عالیا ترا ابزار دی عقل برکش ببین
که هیچ کس می بینی که چون دستش قوی شد بر زیردستان رحم
می آرد و بعاقبت کار چنانک پسند او باشد مشغول شود
اگر پرده علما و مشایخ و حکما و سلاطین و وزرا و امرا
که بزرگان عالمند بدرم در حال بکنند آنچه در خور ایشان باشد
از بهر آنکه همه کار بی عقلی و استادی میکنند و اگر
درویشی خواهد که شفقت برد بر ایشان از بهر ایشان محالست
که بعالم جهل بروند ای عزیز زنهار که بی استاد منشین

اگر میخواهی که پشیمان نباشی **شعر**

چند کنم ناله که بیدار باش | جان بنه و در پی دلدار باش
تو کر و کوری و گرفتار خویش | زانکه نهٔ هیچ خبردار خویشتن
پس و پیش خویش ببین ای غوی | بو که بدانی صفت معنوی
همچو زنان چند روی بوی و رنگ | دولت مردان بگذاری ز چنگ
هرچه فنا باشد اگر خود تویی | دور فکن باز ره اندر دویی
هرچه نه آن تو بود ای فقیر | گر دل و جانست که در بر مگیر
صرف مکن عمر به آز و هوس | غره مشو هیچ به بانگ جرس
راه نگه دار و مرو سوی چاه | در بن چه سود نباشد ز راه
دل منه و نیز نظر هم مکن | هرچه نه زان تو بود بی سخن
چشم دل اندر طرف غیب دار | بو که ببینی همه غیب آشکار
گر چو جمالی برهی از خیال | فهم کنی چیست ره اتصال

تتمه **من حسن الاسلام المرء ترکه ما لا یعنیه** ای عزیز همه کس
بقدر عمل حاصل می باید و اگر علم آن حاصل بکنند و یک بیشتر
زیادتی تصرف بکنند دیر از و ملامت آن بکشند خواهی
بدانکه آخرت هست و خواه نیست که بی سعی هیچ سود ندارد
این فقیر بچشم خود دیدم که مولانا حسن کحال مفخر الاطبای
ایام بود با طاد مشهور بود و مولانا عبدالله طبیب اردستان
شاگرد او بود در وقت آنکه مفارقت می نمود وصیت کرد
با مولانا عبدالله که ای عبدالله بیمار که علاج پذیر نباشد
چیزی از دوستان که اگر دیناری از مال او تصرف کنی

حضرت او در تو اثر کند و ترا بقدر آن ملول کند ای اخی
بقدر شفقت بار بر گردن زیر دستان نه اگر میخواهی که همیشه
آزاد و خوشدل باشی اول بدانکه یؤمنون بالغیب
چه لذت میدهد تا در صف یقیمون الصلوة توانی آمدن
و چون لذت یقیمون الصلوة بر تو یاری کند نشانش آنست
که آیت عالم الغیب والشهادة بر تو روشن شود بلکه عالم
غیب و شهادت شوی و چون عالم غیب و شهادت شوی
عروس سرّ و خفیات با تو براز آید و نگذارد که بغیر
مشغول شوی بعد از آن هیچ تقصیر از تو بوجود نیاید
حالیا خواجه پیدا کن و بندگی بیاموز که این حال نصیب
بندگانست جباران و گردن کشانرا درین بارگاه راه نیست
ای عزیز راحت فانی بهیچ مشمار یعنی چیزی که عاقبت ناچیز
خواهد شد بدان غرّه مباش که ابلهان همچون تو بسیار
منفعل شده اند و دانایان از دور نشسته اند و ریش خند
کرده اند پیش از اشارتی شوان گفت الاشارة یکفیک
و عزیزش تو میدانی که مستعد زمانی من نظر در ذوق
حال دارم نه در عبارت خشک زنهار که بکوشی و بچیزی
مشغول شوی که ترا بکار آید وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله وسلم تفصیل این اشارات کتاب درّ روح القدس
بطلب که قسم ثالث شرح الکنوز باشد تا باشد که
راه به بلوغ بری و بالغ شوی وصلی علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای هرچه نیازان تست در همی شنگ
در اوّل روز آخر روز آیین

تا کی نشوی چو لولی در وسر
تا چند کزینی و نیفتی در شر

رسالة أخرى

تمّه کن في الدنيا کانک غریب او عابر سبیل وعدّ نفسک
من اصحاب القبور وتمّه المخلصون علی خطر عظیم وتمّه من حسن
الاسلام المرء ترکه ما لا یعنیه بکزمان حاضر باش غریب و از
تا خود را که خدایی یا مولانایی یا شیخی ندانی که غریبان
در ملک غربت حشمتشان نباشد تا زود میل به بیرون کردنت
باشد و چون غریبانه در سفر در آیی البته زاد و راحت نباشد
چون زاد و راحت نباشد میل بخدمت کنی تا خود را بمنزلی رسانی
و چون در راه مشقت کدرا بینی البته کنجی خواهی که آرام کیری
چون اصحاب قبور تو اوّل مثلی بشنو تا شرع محبت که شرح
میکنم فهم کنی تا اگر روزی بصحبت درویشان رسی بدانی
که چگونه بباید زیست اوّل بدانکه هر که بنظر اهل دل
نرسیده باشد اگر همه عالم در فرمان او باشد هنوز چنانست
که جنین که در شکم مادر باشد چون بصحبت رسید و بنظر مبارک
اهل دل مشرف شد اوّل با او بنظر رحمت در آیند چون نظر
رحمت بیابد دانا شود چنانکه سالک خود بداند که زنده شده است
چون زندگی بیافت او را امتحان کنند اگر حق نظر نگاه میدارد
بمسافرت فرستندش تا بینند که بما لا یعنیه مشغول می شود

یا زشلا بفرستندش که برو بیا زا روچیزی بخر د و چنانچه اگر
در رفتن یا در آمدن با کسی سلام کند و پرسد غیری با
و مشغول شود بآن در حال حق بیک نظر در یک نظر بغالب
که صاحب نظرست باز کردد و او البته مردود شود چون خواهد
که بهمان منزل پاید محالست چون خود مشغول غیر شد
مردود جاوید شد و اگر چنانچه در راه میرود و غیری بدو
مشغول شود زود از غیر بکردد رفع آن غفلت بخدمتی چند
و بتوبهٔ نصوح می توان کرد چونکه بی اختیار بود عذرش
بپذیرند و اگر چنانچه سالک در راه میرود کسی سلام
بدو کند و سالک بشنود و بدان سلام مشغول نشود بقدر
آنکه چرا چنان مستغرق او نبود که گوش او شنوا بود نیک
استغفار با این کدورت از راه بر توان داشت ای اخی
عزت جاوید کسی یابد که چون برسالتش فرستند دنیا و
آخرت هر چه آفرین باشد همه برو عاشق شوند بخلق
و حسن گوناگون این سالک چنان در راه رود که مردی که در
بیشهٔ دد و دام گرفتار شده باشد و خواهد که خود را به پناهی
رساند اگر چنان بنظر غالب باز آید مکان امانت شود و
وجوع جاوید یابد و عارف و غالب تمامی ظهور و بطون شود
و اگر خواهی که لذت ازین کلمات برگیری در آستان
دانایان مرده وار روزی چند در خاک نهان شو زنهار که
کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز و کتاب روح القدس

و کتاب میزان الحقایق مطالعه کن یا شد که خود را او شناسی
و از دست خود برهی والحمد لله رب العالمین وصلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم ......

رسالة اخری

هو الفتاح ای عزیز چند روزست که آیت یوم لا ینفع
مال ولا بنون و معنی و نفخت فیه من روحی و معنی یوم ینفخ
فی الصور و نحشر المجرمین جلوه میکنند و پروای آن ندارم که
مصور کردانم پسین دوشنبه ازین ماه که جمادی الاخری
میخوانند و ندانم که چندم ماهست در نماز پسین سوره
والعصر برین فقیر جلوه نمود و مرا از عالم ازل بیک لحظ
بعالم ابد برد و بنمود مرا انتهای وللآخرة خیر لک من الاولی
یعنی ای محمد بنتهای کمال تو سوگند که بزبان طفلان
والعصرش گویند که انسان در زیان کاری اند مگر آنان که
تسلیم دانایان شده باشند و در وقت نصح غالب تحمل و صبر
کنند و باقی زیان کارانند که نصیحت نشنوند چنانچه
این جاهلکان که در بیابان هوس گردیده اند همچون ستوران
بی افسار یعنی بیخبر از حضور خود ای اخی تو مپندار که خطاب
ان الانسان لفی خسر در باب طفلان روزگارست
که مشایخ صورت و جمهور پیدایان عالمند که پیدایان درین عالم
ناپیدا اند اگر دیدهٔ دولت پیدا شود به بینی که اینها که شکل آدمی اند

در چه عالم سیر میکنند سخن در سیر سالکان عالم فنا می کردد
که شش آسمان برین باشند و مانند جبرئیل و نبی مرسل
باز مانند تو اکر میخواهی که معنی والعصر بدانی اول روز
طفل صفت در حضرت پیر کامل نشین تا معنی وقت پسین
بدانی چون کوشت پیدا شده است و نفس غالب
می شنوی که درین شنودن بدانی که ونفخت فیه من روحی
چه معنی دارد و در سیر جاهلان بدانی چون انکاه کسی که
یوم ینفخ فی الصور و نحشر المجرمین چون باشد و با همنفس پیغمبر
آخر الزمان نکردی معنی این رموز در نیابی تعجیل نیست
حالیا نمودار قیامت می بینی که مجرمان چکونه در بیابان جهل
سرکردان میکردند بی اختیار از بهر آنکه از حیات شریف
خود بی بهره اند و در شنودن نصح ناصحان تلخند آنها را می کویم
که دعوی سیر غیب کرده اند نه شغالان دیکران را می کویم
ای عزیز مجردان و پاکبازان را می کویم که از زمین و آسمان
بکذرند و بخودی خود رسند و از دست خود بخود باز مانند
از بهر آنکه در محل خود عمل نمی کنند اکر میخواهی که معنی
این رموز فهم کنی کتاب روح القدس از روی ارادت در
نظر فقرا بخوان وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه اجمعین وسلم

مسئلة اخری

هو الفتاح ای عزیز یکدم دم نکهدار تا معنی ذلک
عالم الغیب والشهادة العزیز الرحیم الذی احسن
کل شیء خلقه وبدا خلق الانسان من طین ثم جعل نسله
من سلالة من ماء مهین ثم سواه ونفخ فیه من روحه
وجعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون
بدانی تو اکر خواهی که این رموز بدانی اول این شغل شنو
تا کوشت آزاد شود ای عزیز وجود سالک قابل
طالب صفت زمین خوب دارد زمین که دست و نظر
انسان بدان نرسیده باشد زمین پسندیده می کویم
که تخم زرع شده باشد و بایر شود و حال آنکه در زمین بایره
البته تخمها مختلف بمرور پیدا می شود و چون باران
و هوای تر بیابد آن تخمها بی اختیار سر برزند ای اخی
درین حال پردانا می باید که دران دشت کاو براند
و بیخ و ریشه مخالف برکند و این زمین سرنکون کرداند
تا بداند که تبدل الارض غیر الارض چه معنی دارد و بعد از آن
تخم پسندیده بکارد و شاخ بار آورد و بنشاند ای اخی عزیز و
رحیم و عالم غیب و شهادت شود و معلوم کردن این اسرار
بس مشکلست تو خلق الانسان من طین شو تا بدانی که
ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین چه معنی دارد تا قابل آن شوی
که از ونفخ فیه من روحه روحی در تو دمند تا کوش و چشمت
پیدا شود چون این اشارت بدانی که عاشق نشوی بر
ارض الله واسعة ای عزیز ناقصان که هدایت می نمایند

هرجا که سوختهٔ مسکینی بدیدند در عالم نفسش کشیدند که عالم غفلتست و ناداناًن آنرا ابزهد و عافیت می خوانند

ای عزیز اگر تو بدانی که حضرت خواجه صلّی الله علیه وآله وسلّم چه دوستی بازهرا داشت و چه محبّت با حیدر داشت لذّت ازین سخنان بیابی تو اگر از غرض بگذری و مطالعهٔ کتاب روح القدس بنظر غرا نمایی بصدق بدانی که زنخ در روی زمین هست یا نه تو علما و مشایخ همچون زمین کنده دان که گنجهای مختلف در درون دارند و مرکز بی نشان رفته اند جای سوالست که چرا می گویند که زمین را چه خیانت

ای اخی بدانکه بنای خاکی قابل کوش و چشم می شود و برور ثمرات آن دیگر باره بخاک می شوند در کتاب روح القدس معلوم کن که حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الملّة والدّین عبدالسّلام کاموی با فرزندان خود چه وصیت کرده است بیت مرانیست تعجیل ای کیج کول که تا باز بینی ضررهای هول وصلّی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلّم

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک وتعالی یوم یفرّ المرء من اخیه وامّه وابیه وصاحبته وبنیه لکلّ امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه وقال النّبی صلّی الله علیه وآله وسلّم موتوا قبل ان تموتوا صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم

ای عزیز چهار هزار رساله در کتاب مرآت الافراد نوشتم و دو هزار در کتاب کنز الدّقایق صورت بست و دو هزار در کتاب شرح اوّل از شرح الکنوز نوشته شد در فضیلت شرع اهل محبّت و عشق و دو هزار در کتاب شرح دوم در سیر اهل طریقت و دو هزار در کتاب روح القدس روی نمود در شرح احوال اهل وجد و اهل حال این همه در اشارات گذشته و عزیزان را پروای آن نیست که مطالعه کنند و اگر نیز مطالعه کنند بصورت عبارت مشغول شوند و معذورند زیرا که آنها درین کتابها که ذکرش رفت شمهٔ گفته شده است مقصود آنکه این رساله دقیق نخواهم نوشت فاش خواهم گفت یک لحظه حاضر باش و در قهر مرو که لا یغرّنّکم بالله الغرور ای عزیز پایان حال آن فقیره روشن می نویسم و احوال اهل سلوک یکیک معلوم کند که درین مقام که سالک باز مانده است و نمی تواند که قدم پیشتر نهد و اگر یک ذرّه پیشتر می آید هلاک می شود از چند چیز یک حال اختیار کند که نمی شود که در قیامت تعلّق و اسباب همراه شخص باشد و موتوا قبل ان تموتوا بزبان آسان می توان خواند و آیهٔ یوم یفرّ المرء من اخیه وامّه وابیه وصاحبته وبنیه و آن سالک که درین وقت بعالم این معانی رسیده است میداند که مشکل است و علمای صورت گویند که این حال در قیامت ظهور کند

نمیدانند زیرا که معنی بعضها فوق بعض فهم نکرده اند مثلی بشنو
اگر در شهر سلطان و حاکم نباشند چنانکه هست بصورت
و معنی اگر جاهلان بی ادبی کنند واجب باشد که نایبان
در روزنامه نویسند تا وقتی که سلطان بشهر فرماید
و بغور گناه کاران برسند ای عزیز هرگاه که پادشاه بر تخت
نشسته باشد کی وعده دهند که فردا چنین و چنان بر سر
فلان عاصی خواهد گذشت مقصود آنکه هزار نوبت گفتم که خانه
از غیر خالی می باید کرد تا در وقت ذوق و ثمرات طاعت
سالک جلوه تواند کرد و اهل طاعت را در حضور که وصال گویند
مردود نکرداند حالیا چند چیز گفتم که سالک ازین چند چیز یکی
اختیار کند اول آنکه مخالف که دشمن اوست توبهٔ نصوحش
فرماید بنظر پیری که اهل شرع باشد اقرار کرده ام که
این رساله فاش بنویسم منکر نمی شوم آن عدو خویش
بنظر امیر مجد الدین حبیب الله بر دو دست در دست او نهد
بحضور جماعت اهل شهر و توبت کند که خلاف شرع حضرت
خواجه نکند بعد ازان اگر خواهد و طاقت اهل طریقش باشد
بصحبت اهل فقر رود و فقرا آن قوم باشند که معنی این حدیث
که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بجای آورند
که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور
ای عزیز دیگر آنکه قبول کند که با حجاب خود بسازد و صبر کند
و من بعد میل بصحبت فقرا نکند و چند چیز دیگر هست که

آن قوت ملامتش نمی باید و کس را طاقت ملامت نیست
از بهر آن قدم درین راه نمی نهند که در زندگی زیست چنان نمی توان
کرد که مردگان کنند ای اخی محالست که شخص گناه بکند
و عذاب نکشد آسان ترین عذابها عذاب توبه است
توبه نصوح میگوییم که قادر باشد نفس او بر آرزوها و از سر
آن بگذرد و بخشد ای عزیز تحقیق بدان که توبهٔ بی قوت
قبول نیست آن توبت قبولست که توانا باشد و قدم
بر سر نفس نهد و بگذرد آنها که در جوانی بغفلت بسر برند
و در پیری بصومعه روند و بنماز مشغول شوند البته
لحظه فلحظه بر سر ایشان لعنت می بارد قوله تعالی
قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و هم لا ینظرون
ای عزیز اگر آنکه آن عدو غایب شود آن سالک که
پندارد که صاف شده است و محبت غیر از دل او بیرون
رفته چون خبرها دهند که در فلان شهر و یا در فلان
گوشه بیمارست آن سالک دروغ گوی در حال متغیر شود
و از نظر حق مردود شود ازین دقیق تر بشنو اگر چنانچه
عدو او از چشم او غایب باشد این سالک در وقت
طعام خوردن که مشغول بلقمهٔ چند باشد که اسباب فرزندان
هنوز دست دراز نکرده باشد که آن مخالف در حال در
میان جان او سر بر زند و آن سالک را مردود کرده اند
چارهٔ این درد آنست که بنظر اهل شرعش برند تا توبه

نصوح بکند تا از عذاب گوناگون برهند و اگر نه تحمل کنند
پیش از این سخن نتوان گفت یک لحظه گوش کن جان
و بهوش آ و طاقت درد پیدا کن و بشارتی چند بشنو
که اهل درد دانند که ذوق چیست ای عزیز طلب و صدق
بعشق میرساند شخص را و چون سالک بعشق رسید
نور عشق شخص را بحرارت عشق رساند تا راه نماید
آتش عشق عاشق را بمعشوق و چون عاشق بنظر
معشوق مشرف شد آرام گرفت و روا نیست که
مقربان حضرت حق در دنیا آرام یابند مجردان و مفردان
آرام یابند و فرق بسیارست میان مقربان و مجردان
ای عزیز کار مفرد و مجرد دارد و باقیان در عذاب‌اند
و آرام دور و نمود عذابست عزیزان دانند که در شهرستان
عافیت اسراف کرده اند و این زمان در دامن کوه
گرفتار عمل خود شده اند هر دو طرف میگویم و الا رحمت
حق بجانب آن قوم است که غلبه بر دیار اسلام
نکرده اند و لعنت باهل قومیست که انصاف ندارند
و بقسم خود نمی سازند هر که هست و هر جا که هستند
اگر چنانچه این کتاب مطالعه کنند و استغفار کنند
از عذاب خلاص شوند اگر میخواهی که قدم در راهی نهی
که عاقبت پشیمان نشوی در همه حال وسط نگاه دار
تا سخت در نمانی و حق پرست باش نه طاعت پرست

و آنچه گفتیم در کتاب حظ آن بر نتوان گرفت بحضور
دانایان این دولت می توان برد بشرط آنکه تعلق و
تصرف غیرش نباشد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم ای عزیز مدتیست که سخن از
تحقیق میگذرد و تو از غفلت بتقلید میشوی میخواهم
که درین رساله صفت اهل تحقیق بتو نمایم و پرده
اهل تقلید بدرانم اگر از هستی بگذری لذتی یابی
و اگر بر جانب اهل تقلید میل داری همچنانک اوقات
گذشته میخواندی این نوبت نیز مطالعه فرما عمری بمحبت دنیا
و بامید جاه و مال و خودنمایی در خلوت و در مدرسه و
در خانقاه و در لعب و لهو که هیچ عاقبت ندارد بسر برده
یک لحظه چنانک زراق خودبین که در نظر خلق خود را باادب
دارد و از ترس آنکه جاهلی منکر او شود خود را جمع کرده
چون آن فانی پرست در نظر اهل حق خود را جمع کرده
با سخن اهل تحقیق حاضر باش تا سخنی چند در حق اهل تحقیق
و اهل تقلید بسمع مبارکت رسانیده شود و در معنی هو الاول
و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم که هر چند نوبت
میخوانی و در معنی و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
و معنی آیت گذشته و معنی کتاب انبیاء سابق و تصرف

اهل تاویل و اهل کشف و یکتایی انبیا و اولیا و تفرقه
شدن ارواح در ذات و جمع شدن علم الهی در بعضی
انبیا بدانکه منور کردانید حق تعالی دل ایشانرا باتش
عشق و بنور معرفت برایشان ارزانی داشت علم لدنی
آن قوم شریف بروشنایی آفتاب جمال عشق فرق میان
نیک و بد بدیدند و بدانستند و بنمودند و بنوشتند
و بدوستان خود بگذاشتند و تفرقهای گذشته جمع شده بود
و می شود بنظر اهل کمال در قرنها و چون مدتی برآمد
در دست اهل تقلید افتاد یعنی اهل صورت که آنرا
که بقرینه و بقول شنیده باز مانده اند پس آنرا تغییر کردند
و میکنند بخیال عقل فضول و ندانند که ندانند پستی را
بالائی پندارند ازینست که صورت اعمالشان و عبادت
اقوالشان و عمارت الفاظشان درست باشد
و هیچ حلاوتی نیابند چنانکه حضرت سید الاولین و
الآخرین محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم ارزانی
داشته شد تمامی احوال و خلق بدو راه نبردند و نمی برند
مگر که اندکی و الفاظ و حروف قرآن یاد گرفته اند
و از آن بیخبرند و ندانند که حضرت محمد صلی الله
علیه و آله و سلم سر قرآنست و قرآن گواه نمودار
اوست و آن عمان بی نهایت از عالم بی بدایت
بروی خلق عنایت جهت شفقت و هدایت قرآن را

تقریم کرده اند تا کاینات را مرآت باشند تا قاصران ادراک
بجهت اسباب روزگار خود بصورت آن مشغول شده اند
و پاره پاره میل بعالم تنزل کردند **بیت**

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند ⁂ بلبلان پنهان شدند و تن زدند

غواص سر توحید و آفتاب آسمان جان و عندلیب
بساتین دل و شهباز عرش اعلی و صاحب راز پنهان
و پیدا اوزنده زبینده قونیه مولانا **جلال الدین رومی**
قدس الله روحه العزیز میفرماید **بیت**

گر چه قرآن از لب پیغمبرست ⁂ هر که گوید حق نگفت او کافرست

ای عزیز لب در زیر لبست و لیکن اگر تو لب از لب
فرق نکنی پس اهل دل را از اهل گل بچشم سر چون بشناسی
تا صفت حضرت سید و سرور موجودات و مقصود کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در دل تو مستقیم نشود
خیال باشد که معلوم کنی اقوال از احوال و تا خلق و جنس
دنیا با تو انس دارند و آشنایی کنند از این عالم محروم
باشی و ندانی که اگر صد هزار مرید داری و کرامات بر تو
در عالم ملک روشن شود چون کاه بچشم کاو خر اعتبار
ندارد سیرت انبیا و روش اولیا و لذت اتقیا و حضور
اصفیا با دوستی خلایق مقرون نیست این حکایت بسیار
شنیدی و فهم آن نکردی یک نوبت دیگر بخوان باشد
که معلومت شود بدانی که دوستی خدای تعالی و دوستی اهل دنیا

بانیم راست نمی آید **نقلست** که رابعهٔ عدویه
قدس سرّها مدّتی بادیه پیمود و چون بکعبه رسید حرم
باستقبال او آمد گفت بارخدایا فریفته نمی شوم بکعبه
دیداری خواهم ندا آمد که از برای زیارت کعبه احرام
بسته بودی بیت الحرام باستقبالت آمد این نوبت بازگرد
واز برای ما احرام ببند اگر سرّ ما داری چنانکه بسیار
شنیده باشی رابعه بازآمد آن نوبت و مدّتی مشقّت
ومحنت کشید تا بعد از چند سال دیگر بادیه ببرید و نزدیک
کعبه رسید حیضش پیدا شد رابعه بگریست و شرمسار
بنشست و در دل مناجات می کرد و می گفت بارخدایا
رابعه را طاقت این بار نیست که در بارگاه حریم بار نیست
و زبانم بذکر بزرگوار دوست در تکرار نیست مگر نصیب
این ضعیفه بجز رنج و آزار نیست یکساعت برآمد حق جلّ
وعلا ندا فرمود در دل رابعه **لا ینظر الی صورکم**
ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم رابعه خود را
فراموش کرد و حج عرفات از یادش برفت مخلوقات
طواف کل میکردند بیرون و حق تعالی در دل رابعه
سیر میکرد و تجلّی می نمود ای اخی تا تو خود را جنب نبینی
مقبول نظر حق نشوی در شب چهارشنبه غرّهٔ جمادی
الآخر سنه اثنین و ستّین و ثمانمایه شخصی آمد که اعتماد
بر قول اوست و گفت حضرت **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم

بخواب دیدم که مرا گفت که فلان شیخ که معلّم بود و این فقیر
دیده بود او را و خلق بی شمار را تعلیم قرآن داده بود
چنانکه پسند استادان قرآن بود در اقلیمها و در آداب
نشستن بود و مدّت چهل سال دست بکار دنیا نکرده بود و
خلق عظیم بر او گرویده بودند و صورت صلاحیّت او
هیچ نقصانی نداشت و بسیار مردم اهل از دامن او برخاسته
بودند و صفت نیکی او غایت ندارد بما دی عالم **محمد مصطفی**
صلّی الله علیه و آله و سلّم بنمود آن پیر را چنانکه این بنده
او را ندیدم فرمود که می بینی او را گفتم بلی یا رسول الله
حضرت خواجه علیه الصّلوة والسّلام فرمود که ما او را
می بینیم و او ما را نمی بیند و حال آنکه در بهشت خواهد بود
جاوید والا کور است و کور خواهد بود و غمیده اند که نابینا است
چرا که در دنیا نیکی خود میدید و مشغول بود پاکی خود و خلق
او را و خلق او را دوست میداشتند و او را با دوستی
خلایق خوش بود چونکه در دنیا خود را می دید در اینجا نیز
هم خود بیند هر که خود را بیند خدا را نه بیند و هر که مشقّت بر نفس
خود می نهد از بهر خود نه از برای دوستی حق هیچ سودش
نیست خدمت دوستی می باید کرد تا فیضی یابی در ان
رساله حکایت فرعون و فرعونیان و جنس فرعون گذشت
اگر خواهی طلب کن تا بدانی که اقرار فرعون و اظهار
اهل صوامع در شب نزد خدا و روز به پیش خلق تفاوت دارد

وتفاوت بسیار روا بود اما فرعون برین قوم شرف بسیار داشت
زیرا که فرعون را سخاوت و کرم پیشه بود و این قوم بک
مشت تره که درویشی از ایشان در خواست کند از بخیلی
کشته تر شوند و عالم بهم بر کنند ای اخی خود کار کن
و در کار کن و سخن این فقیر را نیکو اعتبار کن که هیچ توقعی
بتو و عالمیان ندارم یکساعت گوش باین نظم دار که از بهر
شاید که رنجور و خسته دل باشی مرهمی چند درین نظم بجان
در دمندت نهم باشد که شفا یابی **قصیده**
بهار آمد بپای خود اگر رندی و شیدایی که می مفتاح این بابست تو بابی دل کشایی
تمامی این قصیده در کتاب اشعار طلب کن ای عزیز
در باب نیستی و نامرادی و فنا حرف دو بی دیگر بشنو
باشد که از برکت حضرت **محمد** صلّی الله علیه و آله و سلّم
دلت روشن شود و از دست خود خلاص شوی ای اخی
امروز درویشی سوال کرد که چون شخص وضو کند در شستن
عضوها چه دعا اولیتر باشد جواب چنان گفته شد
که صلوات بر جسم و جان خواجهٔ اوّلین و آخرین دادن
که هر وقت که دوستی از دوستان **محمد** صلّی الله علیه و
آله و سلّم یک نوبت صلوات بر **محمد مصطفی** صلّی الله علیه
و آله و سلّم میفرستد حق سبحانه و تعالی ده نوبت بر آن بنده
صلوات میفرستد و این روایت بسیار شنیده و فهم نکرده
باشی یعنی ای دوست چون دعا میکنی در هر وقت که چیزی

از برای خود از خدای تعالی میخواهی خود در میان می بینی
میدان که شرکی و چون بحق مشغول باشی حق تعالی
بتو مشغول باشد و هر که حق جلّ جلاله بدو مشغول باشد
هیچ احتیاجش نباشد درین مقامست که حضرت **مولانا جلال**
الدین رومی میفرماید
بیت
می شناسم قول دیگر ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
ای اخی برخیز و خوش غسلی برآور از سر چه جز مرادا دوست
نامرادا و مراد تو باشد از بهر آنست که دعای تو و طاعت تو
هیچ ثمره ندارد که پاک نیستی اوّل پاک شو انگه نماز گزار
بسیار شنیده باشی که معلّم با تو گفته باشد و واعظان
بر سر منبر که جای پاک پیدا کن و نماز بگزار و تو یاد گرفته باشی
و قانع شده باشی اگر سراپای تو تمام و مکان تو تمام
پاک باشد و دلت حاضر نباشد چه حاصل دهد قوله تعالی
انّ الصّلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر صدق الله العظیم
و صدق رسوله الکریم ای اخی خود را نیست گردان
و صلوات در د جان خود ساز دایم بی وسوسه فانی
و زنهار و صد زنهار که چون دلت مشغول دنیا و اهل دنیا باشد
نام حضرت خواجه صلّی الله علیه و آله و سلّم بر زبان نیاور
که دوست غیورست و این طاعت که تو می کنی و ترا
عافیت صورت بدن و مال و معاشش آسان می شود
تو بدان که این بهشت تست غرّه مشو که خدا مرا خوش میدارد

و این تجلّی لعنت بشکل رحمت ومحنت داد این احوال
نمی توانم دادن در کتابت اگر خواهی که آدمی شوی یعنی چنانکه
صورت آدمی داری صحبت با درویشان بدار و با درویشان
یکدم بنشین که پاک شوی وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد وآله وسلّم

رسالة اخری

بسم الله الرّحمن الرّحیم یولج اللّیل فی النّهار
ویولج النّهار فی اللّیل ویخرج الحیّ من المیّت ویخرج المیّت
من الحیّ ویحیی الارض بعد موتها وکذلک تخرجون سپاس خدایرا که افرد کار
بهجور چون نور محبّت بر دل ایشان تابد و نظر عشق در
عقب آن نور بمثال آتش بی محابا در آید و آن نور را
محو گرداند و سالک درین مقام سرگردان بماند بعد ازان
حرارت عشق استقامت یابد و منزل کند در جان عاشق
تا تن و نفس و عقل و دل یکرنگ گردد و هوای گوناگون
فنا گرداند بهدایت تربیت نور محبّت که اوّل لمعه زده
باشد و دران مقام صبوری پیشهٔ خود کرده باشد بعد ازان
بلیّت عشق که جدایی می نماید بتحمّل صبر پیش آید قوله تعالی
یا ایّها الّذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا واتّقوا الله
لعلّکم تفلحون اصبروا بالجسد ورابطوا بالقلب بشرط آنکه
بجای خود تردّد نماید تا نور محبّت و آتش عشق دلیل
سالک شود تا بجمال عشق بوجه نقد یعنی بدید از معشوق رسند

تا افسردگی و بیگانگی رفع شود و شهادت یابد بلکه مشهود شود
و خیمهٔ وجود یحیی الارض بعد موتها در سراپردهٔ جان
سالک زنند و سلطان روز که یولج اللّیل فی النّهار
بنظر آفتاب عشق شب او چون روز عید صائمان منظّر
گرداند شب او روز گردد و روز او شمع شب افروز گردد
و این ذوق وقتی بر تو روشن شود که این روز و شب
بر تو پوشیده نباشد حالیا امروز از سر جان برخیز
و معشوق خود را خدمتکاری کن و از شفقت و محنت سر مپیچ
و بر معشوق دیگران بسجده مکن و پشت بر آب روان و
بر باد هوا مبند از خود بخود مشغول شو شغلی چند پیش تو
باشد که فهم این آیت که یخرج الحیّ من المیّت ویخرج المیّت
من الحیّ در تو پدید آید و زنده شوی حکایت
مولانا جلال الدّین رومی میفرماید در مثنوی معنوی
که شخصی بود که مدّتی مدید گنج رایگان از حضرت پروردگار
طلب میکرد و جدّ تمام می نمود و زاری و خواری در دل خود
راه داده بود تا شبی بخواب دید که او را گفتند که پای
فلانه درخت رو و کمانی و تیری چند بردار و در پای آن درخت
بایست و تیر بینداز هر جا که تیر بر زمین افتد گنج است
ای اخی تاویل این نکته بشنو الکس که آن شخص را در خواب
آگاه کرد عمل آن شخص بود که بر جای خود نگردید و متردّد نشد
و چون آن نور محبّت که در اوّل کتاب شرح شد

و در آتش عشق محو شد و زین مقام مقصود شد و مشکل گشت
و دیدار خود بخود نمود تحمل صبر که کرده بود در انتظار گنج اخبار
بر او روشن شد و هنوز از گنج محروم بود و اگر شرح
تاویل این درخت کنم کتاب مطول باید اگر خواهی که مقصود
کلی بر تو کشف شود یکساعت از صحبت درویشان
خالی مشو و از سر فکر خود بگذر تا این در بی کلید بر تو
گشاده شود باری مدتی آن شخص تیر پنداخت و مقصود او
حاصل نمی شد ناگاه خبر این درویش و گنج نامه نزد پادشاه
آن شهر باز گفتند سلطان بفرستاد و گنج نامه از و بستد
و باریک اندازان و مغروران ایام را ترتیب کرد و بداشت
ایشانرا در پای درخت تا بهر جانب آن درخت تیر بنداختند
و گنج پیدا نشد ای اخی شمه تاویل این حکایت بشنو
باریک اندازان و مغروران آن قومند که بی پیر و مرشد
ایام طاعت و عبادت و صلاحیت بجای می آرند
و بر ایشان گنج **کنت کنزا مخفیا** روشن نمی شود که پرورده
ناز و تنعم اند و پشت بر بزرگواری اعمال خود و پدران خود
و اسم و رسم خود باز زده اند و خود را مقبول و معمور
میدانند سرگردانی بی حاصل میکشند ای اخی این کار
بی نوایانست و افعال ایشان بی سامانست این کار
راندگان اهل صورتست چنانکه سلطان از این تخیلات
که گنج نیافت ملول شد گنج نامه را به پیش آن مفلس انداخت

که خواب دیده بود که حق او بود و این نیز شرح بسیار میخواهد
در صحبت و حضور گفته شود آن شخص چون گنج نامه باز بدستش
افتاد بعد از انتظار بسیار دیگر باز بخواب دید که بدو گفتند
که تیر در کمان منه فرو گذار چنان کرد تیر در افتاد و در
پیش پای خود در زمین محکم شد آن درویش تیر از
زمین برکشید سوراخی پیدا شد و راه گنج بدو گشاده شد
ای عزیز تو مگو که گنج در این مقام نهاده بود آن گنج مزد مشقت
و انتظار بسیار و طعنه خلق و جد تمام که آن فقیر داشت
نداده اعمال آن فقیر بود و اگر چنان نبودی در اول او را
نمودندی آنچه در آخر کار بدو نمودند تو میخواهی که حکومت
کنی و خداوندی بر خلق خدا نمایی و مراد عاقبت خواهی این
باشد و شود الا ریش خندی باشد در ملک فنا چنانک
سلاطین صورت راست و اهالی بی معنی و مشایخ جاهل
و علمای غافل و این نیز بی مشقت نیست هر چند که عاقبت
پشیمانی دارد ای دوست تاویل **یولج اللیل فی النهار**
و یولج النهار فی اللیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی
بدین زندگی بعد از مردگی وقتی فهم کند شخص که چندروزی
در کوی باده نوشان عشق چون خاک راه گردیده باشد
و بدیده نمناک دردمند منتظر بنظر دوست در آن خاک
غلطیده و آسمان زمین وجود را در نوردیده باشد که
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب و در جام ساقی ایام

حیات یافته باشد و از نظر ایشان بجز افتد و چنانک
در اول گفتیم از ان مجلس بدر افتد و باز بظهور پیوندد
و بر قرار سابق باشد بعالمی دگر و خود را دگرگون بیند
و خود را نشناسد و همه دوست بیند ای اخی زنهار و صد هزار
بار زنهار که فرصت صحبت از دست مده و گوش بنادانان
و جاهلان مکن که هر که نظر درویشان برو نیفتاده است
و بر نظر ایشان استقامت نیافته است اگر کتاب اولین
و آخرین خوانده باشد و طاعت گروهان و تمامی ملکوت
بجای آورده باشد که چون تربیت پیر نیافته است
هنوز در عدم است و چنانکه در زمستان میوه در درخت
پنهانست نیکی و بدی او پنهانست چون صحبت درویشان رسد
پیدا شود که کافرست یا مسلمان غایبست یا حاضر اگر نام
درویشان یا صحبت درویشان برو روشن شود چون مس و
کیمیا باشد اگر بر باید و صلاح یابد و مکروه نگردد و قلب
نگردد و انکار پیدا نکند زهی دولت و اگر بر خلاف این باشد
جزاوهم فی النار خالدین فیها ابدا زنهار با احمقان
منشین یعنی قومی که مرشد را ندیده باشند و ارشاد کنند
ایشان اند که بی خبرند از حیات جاوید این نظم را بخوان
و نیک تامل کن بیت خیزای پسر خیزای پسر وز خویشتن بیزار شو
رسوا شو اندر عاشقی وز عشق برخوردار شو :. تمه این قصیده در کتاب اشعارست
و کشف این مهمات و علم این مقامات در حضور و صحبت حاصل

توان کرد ان شاء الله میسر شود تاویل یخرج الحی من المیت
و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها در انوار جمال معشوق
سابق و در تجلی جدید یعنی خوان حاضر و بیان آنکه نعمت
سابق که عشق مجازست آنرا فیض الناس گویند و نعمت
حاضر را نعمة الله گویند و تعلق آن به یخرج الحی من المیت
و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها در حضور حاصل شود
بی گفت و گو تا بدانی که تکرار و اذکار و امثال این اعتبار
ندارد که با دستار عاشق بودم و صد هزار دینار داشتم
و جز نقدی باید که امروز یخرج الحی من المیت میسر شود
نه یخرج المیت من الحی که چون تنزل کند شخص که بعشق
بهره یافته باشد یعنی از نظر درویشان و غایب شود
یخرج المیت من الحی در حق آن قوم باشد که راه یابند
در بارگاه دوست و دور افتند اگر بیت خواهی
این قومند قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا اگر توبت کند
و استغفار کند پیش از مرگ از تایبان باشد و اگرنه
توقف یابد در اسفل السافلین و عقل درین مقام
بی بهره و بی نصیب است زنهار که خود را خالی گردانی
و عمر عزیز را بروی و ریا تلف مکن که غفلت دشمنی عظیم است
و این فقیر بسیار در عالم سفر کرد و با همه قومی صحبت داشت
غافلترین اهل عالم در مساجد و در خانقاه و در مدارس

در خلوت دیدم که این قوم پشت بر روی بجان و مال دادند و خود دوستند و غافل از احوال قرآن و حدیث نبی شدند

غزل

بسیار گشتم در جهان من در پی همراز دل — پیدا نشد پیدا نشد گوشی سوی آواز دل
کوی همه چون خفتگان دور از دل آشفتگان — افسرده تر از مردگان بیگانه از اعجاز دل
چون جغد در ویرانها ساکن شده در لانها — برساخته ایوانها محروم از شهباز دل
چون مور و موش و مار پس قصد مردم چون مگس — پیوسته در آز و هوس بی بهره از اسرار دل
با دشمن خود دوستند زیرا که جمله پوستند — بر جای خود نیکوستند اما ز کل ممتاز دل
زود ای صبا بادگران فتنه را بیدار کن — زان رو که اندر عاشقی ذوقیست بر پرواز دل
خیز ای جمالی تا یکی دور از پی آواز نی — تا چند ازین قهاب و حی و جانب براز دل

ای عزیز خود را جدا گردان از اهل امل تا با درویشان صحبت توانی داشتن

غزل

وقت آنست که میخانه درش باز کنیم — خوش بهاریست بیا طرب آغاز کنیم
نام و ناموس جهان در گرو باده کنیم — چنگ را گوش بمالیم و دمی ساز کنیم
شاهد عشوه گر چابک طناز جوی — در بر آریم بشادی و غمش باز کنیم
سر و جان و دل و دین در قدمش افشانیم — بعد از آن در نظرش نازکی و ناز کنیم
چون جمالی گر عشق بجان در بندیم — پشت بر نیک و بد و روی بشیراز کنیم

چونکه حوالت این فقیر بدان جانب کرده اند چاره اش نیست که دگر باره ملامت سفر بر خود می باید نهادن و الا شکر که مرکب همت سست قدم نیست و پایان انتظار کوتاه نیست و توسن عقل سرکش سر براهست و الا چه سود بنازکان منزل نشین که نعمت را بدهان ایشان باید نهادن بی زحمت و مشقت

غزل

دلا بوقت ملامت عجب نمی سازی — که پیر عشق نفرمود غیر جانبازی
ز شاه عشق در آویز و ز بلا مگریز — مشو مصاحب جغدان چو پاک شهبازی
هزار بار بگفتم بصد هزار زبان — بتلخ و شور و ملاحت بترک تو تازی
که غیر عشق ندیدم دلیل اهل کمال — جز این تمام خیالات و شیوه بازی
گرو بنه که بردی جهان معنی را — بیک جهت ز دو عالم اگر براندازی
بیا ز پیر مغان پرس عشق یار قدیم — که نیست محرم این راز حافظ رازی
بیا چو اهل سعادت که در میدان گنت — ولی چو برق سفر کن بهر چه می تازی
چو ان الله اکبر بکس نیارم گفت — که نیست جای مصلی مقام غمازی
لوای عشق جمالی اگر مصلی زن — خطاب عید ندا کن بصوت شیرازی

تمت الرساله والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین و سلم

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما فرزند عزیز عمید الملة والدین معروف زبدت محبته سلام از دل و جان فرا گیرد سلامی که در زبان نگنجد آن سلامی که از دل بیرون آید قوله تعالی لقد جاءکم رسول من انفسکم درین حال باشد همه چیز شرح و پایانی دارد اشتیاق را پایان نیست وکفی بالله شهیدا آن عزیز داند که در محبت القاب و رسم قلم

حجاب است و چیزی که عادت خلق شده آن درین عالم
روا نیست و اگر اشتیاقی که این فقیر بدان عزیز دارد
آن فرزند را بودی احتیاج بعذر خواستن بنوعی بازی سلامی
و تحیاتی که دل همراه نباشد خوانده آن در مکتوب
مطالعه میکند و اگر چشم در احوال دل دارد بعبادت
مشغول نشود معنی **و من اوفی بما عاهد علیه الله**
درین باب گفته خواهد شد دل حاضر دارد که آن چیزی
که در نیم شب در عالم غیب بدان تکرار می‌شود چون بوجود
نمی آوردیم نه آنست و چون با دیگری پیمان میکنم نه آنست
که در زبان خود داشتم و چون بکتابت مشغول میشوم
بعالم صورت می‌پیوندد آن نطفه که در حرم عشق پرده‌نشین است
چون رسول آنکه عقلست در میان آمد آن جوهر بذات خود
باز گردید و صفات آن بماند ساعتی خاطر مبارک باز دهند
که در معنی **و من اوفی بما عاهد علیه الله** سخنی چند گفته شود
تا **فسیؤتیه اجرا عظیما** صورت بندد روزی که این فقیر را
اشارت نمودند که مراجعت می‌باید کرد بجانب عراق
اتفاق چنان افتاد که بر سر مزار بزرگوار شهید الاخیار
امیر علی حمزه قدس سره لحظهٔ توقف شده بود تا از عالم
غیب چه ندا آید حادثهٔ آن موضع درکار آمد سوال از نام شما
گفت وفا نام دارم آن عزیزان که حاضر بودند بجمع موافقت
این فقیر نمودند و محزون و مجروح شدند و اگر خواهم که اسامی

آن دوستان در قلم آورم فهرست عشق نیز کداز دو که پرده
درین نمی‌شود القصه تا امروز در عهد و وفا سخن میرود و اگر دیده
کتابت آوردیم چنان خواهد بود که قطرهٔ از دریای متقدمان
پس اینجاست که **یؤمنون بالغیب** درین محل محالست
ایمان بشهود مستقیم است و استقامت در حضور است
و هر که در حضور نباشد چون مستقیم باشد این مقام باشد
یوفون بالنذر که وفا بنذر فهم و عقل را بدین معنی نتواند برد
مقصود آنکه دو حاکم در شهری امکان نباشد و اگر در خاطر
بعضی از جماعت آن شهر در آید که بر خلاف جماعت دیگر باشند
از هر دو جانب از مغلکان نباشند یعنی اهل وفا کیست
که یک جهت باشد و هیچ تقصیر در حق آن فرزند نشد و آن
فرزند را نیز گناهی نیست در مفارقت جانبین حال آنکه
عشق سرکش است و بعالم ظهور که می‌آید بمثال آتش است
و آتش را باک نیست و خاصیت آتش بسیارست
یکی آنست که خام را پخته می‌کند اگر در حضور عاشق عارف باشد
چرا که بسیار باشد که معلم در میان نباشد طعام خام باشد
و آتش میرود بجوش خود پس در هیچ مقام بی مرشدی و بی
هادی نتوان براه رسید و آن قوم که ذکر و تسبیح و صومعه
شعار خود کرده اند با قوال و اذکار مشغولند ازین جهت
باحوال نمیرسند مثال آنکه شخصی بزیارت کعبه رفت
و شرایط آن بجای آورد و بازگشت و در راه که می‌آمد بموضعی رسید

غلام را بفرستاد در ان موضع و با غلام گفت برو بگو که
شیخ حاجی نظام الدین می گوید که پارهٔ کاه بخ غلام
برفت و کاه بستد و بیامد روزی دیگر بصحرایی رسید
که پالیز کشته بود حضرت شیخ بغلام گفت که برو پیش
خواجهٔ خربزه فروش و خربزه از برای حاجیان طلب کن
غلام گفت ای شیخ حج را در ان منزل بکاه فروختی دیگر
مست که بخربزه بفروشی شیخ غمگین شد اکنون فی الحقیقه
قومی که پرتو نور حق بعالم صورت بدیدند که آن نور سر بعثت
دلیل صورت کردند و با قبول عوام که کامست قانع شدند
و بحلاوت معنی نرسیدند از جهت انکه ومن او سفی
بما عاهد علیه الله بزبان بی خوانند قطعه

انکه در کعبهٔ مقصود بشه باز رسید	کاه برکی نخرد این دو جهان هیچ ایاز
هر کرا بار بود در حرم دوست دمی	بنفا دل ننهد کرچه بود در شیراز
بی غرض نیست چو شیراز در اقلیم جهان	لیک بی دوست دهانیست کم از شدلی راز
کنگ و کور و کر اکر تخت سلیمانش هست	چاره اش نیست بران تخت بجز نوحه کری
نرکس مست طلب خواجه که تا مست شوی	که جمالی شد از ان نرکس فتان غماز

مقصود انکه این فقیر با درویشان نکارنشینان عراق که رسیده
نکدشتند و کوچ این فقیر هنوز در اصفهان ساکن است
و خاطر بجانب آن فرزند و یاران و دوستان متعلق است
بنحایتی که این فقیر با درویشان طواف ولایت اردستان
و پیرامن آن دیار کردند خاطر در ان ملک انس نکرفت

وجماعتی که دعوی عشق و عاشقی می کردند چون برؤیت
رسیدند فسرده شدند و این را شرح بسیار می باید
که چرا در غیب مایل و جویاست و در حضور فسرده و دل مرده
خاطر مبارک باز دهند تا شمهٔ کفته شود سنت الهیت
که اول مطلوب طلب طالب می کند این قدر که محبت در
طالب پیدا شود بعد از ان کوشش طالب می باید مثال
انکه شخصی فرزندی یا غلامی بدست کسی بسپارد اکر فرزند
دران مقام خشنودش دارند چون خواجه باز آید آن غلام
شکر و سپاس کوید و آن متعهد خایف نباشد عنایت و
کرامت در حق آن غلام و آن قوم زیادت شود و اکر
برخلاف این باشد آن فرزند یا غلام چون خواجه را
ببیند در حال در خواجه کریزد و خانهٔ آن متعهد خالی شود
از دوستی خواجه و خواجه آن فرزند را در حرم کبریایی
درآورد درین حال می توان مثال چهار مرغ که در حضور
خلیل صلوات الله علیه بهم باز کوفتند و باز بجای خود
رفتند قال الله تبارک و تعالی الخبیثات للخبیثین والخبیثون
للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات
چون پذیرای دولت نشوند در حق ایشان این آیت
نزول کند که اولئک مبرؤن و چون مبرا شوند لوای عشق
بر سر سوختکان مهاجر افتد و این قوم مشتاق تر
شوند در حضور و غیبت درین مقام جمال معنی ومن اوفی

با عاهد علیه الله پرده برانداز د و عاشق سوخته خود بنوازد فسیؤتیه اجرا عظیما روی نماید و این مقامات کز جزا بکل می پیوندد و چون فرزند محبت ازان ملک دل بی فایان بیرون آید آن قوم چون حیوان بطلب آب و علف روند و عشق تیغ آبدار کشیده روی در طلب عاشق کرده و لشکر بلیت در عقب خود داشته تا چون عشق تجلیات گوناگون نماید پیدا شود که در پیش صرصر بی محابا که باز ایستد هر که درین مقام پایش نلغزد در حق او باشد ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما توقع که یاران را بجمع سلام برسانند و بزبان مبارک خود بوکالت این آشفته محبت بیحساب نماید تا مزید حضور و استقامت باشد و جماعت برغیانرا سلام رسانند و با آن قوم نیز خوش باشد امکان دارد که حیات باقی باشد بار دیگر صحبت اتفاق افتد غزل

دل چون کبوتر بچه گر سوی شهباز آمده / تا طعمهٔ بازان شود کز باز پرواز آمده
از بهر اظهار قدم از هر طرف بنهد قدم / لیکن چو بلبل با گلی همراز و دمساز آمده
غارت کرد دلهای ما یعنی دو چشم مست او / در جست و جوی عاشقان غمّاز و غمّاز آمده
از پرتو حسن رخش یوسف ز اخوان کم شده / و اندر تک چاه غمش ما با نیاز آمده
آیات عشق و عاشقی بشنو ز من ای صادقی / همچون جمالی در جهان در شان شیراز آمده

اسامی آن عزیزان که در قریه ما بین آن فرزند کتابت نمود این نیز عذر می خواهم که بی القاب و ادب بجای خود نباشند

معذور فرمایند که در عالم محبت بی شک و بی شبهه هیچ فرقی نیست و نخواستیم که هر یک را علی حده مکتوب نوشته شود از برای آن درین صحیفه نوشته شد تا در عالم یگانگی هیچ جدا نشوند و این دو سه روز که پنج فتنه فتنهٔ از نو برانگیخت بجهت آنکه درویشانرا پیاده خاطر آورده بود و فرزند خواجه جمال الدین محمد جراحت را تازه کرد خاطر مشوش شد که آن فرزند احوال سلامتی نموده بود متوقع که بخلاف گذشته احوال کلی باز نماید اگر خود نمی توانند که تشریف آورند و عذری بحاصل آورند یاری از یاران خود تعیین کنند و احوال کلی و جزوی همراه او بدین جانب روانه کنند که خاطر این درویشان شب و روز در آن حالت که بود بلکه محبت هر روز زیادت تر می شود چرا که در آیه ومن اوفی بما عاهد علیه الله هر روز وجهی دیگر و بلی گفته می شود و فای دور و نزدیک یک تجلی دارد بنزدیک یحبهم ویحبونه ازان جهت در حق ایشان فسیؤتیه اجرا عظیما آمده است حضرت بندگی امیر نظام الدین احمد و مولانا تمام الدین و مولانا محیی الدین را زمین بوس رسانند برادر شیخ عضد الدین عبد الله و شیخ شرف الدین ابو الکرم و سید سیف الدین عبد الله و فرزندان و شیخ محب الدین عطاء الله و سید رکن الدین واعظ و سید جلال الدین یحیی و شیخ عز الدین مسعود و خویشان تمام سلام بخوانند

سید جلال الدین محمد و سید مجد الدین اسماعیل و سید عز الدین
احمد و فرزند او سید عماد الدین اسعد سلام بخوانند و سید
مظفر الدین منصور و فرزند عزیز سید غیاث الدین محمد
سلام بخوانند برادر عزیز خواجه اختیار الدین حسن مولانا
صفی الدین محمد خواجه مظفر الدین یعقوب سلام بخوانند
مولانا محب الدین مولانا امام الدین محمد خواجه حسن حافظ
مولانا علی کرمانی حافظ احمد سوزنی سلام بخوانند سید
معز الدین حاجی نعمة الله و فرزند عزیز بدیع الدین لطف الله
سلام بخوانند فرزندان اعزان اکرمان شیخ کریم الدین
عبد السلام و عمید الدین معروف دام توفیقهما سلام بخوانند
فرزند شیخ کمال الدین عبد الرزاق سلام بخوانند شیخ فتح الله
و خواجه محمد و خواجه علی پرماکنت ثالث بالخیر یعنی اصحاب
صفه بو الخیر برادران عزیزان مولانا نظام الدین عبد الکریم
و مولانا شمس الدین محمد بقال با فرزندان امیر محمود قصاب
و صوفیک سلام بخوانند چون امید وصولشان عما قریب بود
زیادت اطناب نمود سعادتشان باقی باد ۵
تمت الرساله و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رساله اخری

بسم الله الرحمن الرحیم ای عزیز بدانکه هرچه سالک
بدان قرار گیرد بند راه اوست اگر ظلمتست و اگر نور

اگر خواهد که لذت از وصل دوست بیابد بهیچ مقام نگردد
خواه محنت بیند و خواه راحت و بهر مرتبه که برسد قانع
نشود خواه سلطنت باشد و خواه قطبیت و با ذرات
کاینات بصلح باشد بلکه مشفق و مهربان بر آشنا و بیگانه
باشد تا موافقت کرده باشد با حضرت رحمة للعالمین
یعنی **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم در آن حال که
لی مع الله وقت میفرماید و با مرو نهی التفات ندارد زیرا
که تجلی حق در ذرات کاینات مشاهده میفرماید و درین
حال بشریت نباشد البته پس چنین فرماید که **من رآنی
فقد رأی الحق** تا سالک بدین مقام نرسد نشاید که
دم از عشق زند که اگر این منازل بروی نگذشته باشد و کرمای
عشق غلبه کند و مستیهای ناپیدا سر بر زند و چون در حد
پر کامل نباشد تلف گردد و خصومت انبیا و اولیا پیدا کند
و بصورت صرف مشغول شود قوله تعالی **لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین** که بیشتر سالکان
که پی بر بعشق مجاز رسند بخود مشغول شوند و هلاک گردند
که حق در کسوت انسان نه بینند و بی ادبانه در معشوق
نگاه کنند و حیات خود را در بازند نعوذ بالله من ذلک

رساله اخری

بدانک نفس حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم

مسلمان بود از آن بود که ملک مقرب می نمود و بشریت
داشت زیرا که مرسل بود و با بشر کار داشت و هرگاه
که میخواست که از خلق و صحبت نفس بشری احتراز کند توانست
که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر در حق آن سید
صلی الله علیه و آله و سلم بود و چون بقرب او ادنی میرسید
نفس او در و گم می شد یعنی نفس او که عقل او بنت شنوا
و بینا بود از آن افضل اولین و آخرین است که دانای عالمهای
صورت و معنیست و نفس محمد صفتان چنین باشند
که ایشان را شریعت و طریقت باشد و واقف حقیقت باشند
و در آن وقت شریعت و طریقت ایشان باشد و الا
در حقیقت نماید و تا تو بدین مقام نرسی محالست که این
بدانی و نفس ابراهیم خلیل علیه السلام بشریتش غالب بود
و ملکی در وزن نبود و الا تسلیم بودی بهر آن خواب دید
و تعبیر آن ندانست و جمیع انبیا که خواب می دیدند
این حال داشتند چون ابراهیم علیه السلام حرارت
عشقش غالب بود ملکیش بصفت آتش نمرود تجلی زد
بر جان او پس کثافت نفس او بصفت حیوان بنمود
و باز ادت بگشت بعلامت حق سبحانه و تعالی تحسین
فرمود ابراهیم را علیه السلام یعنی آن وقت که در خواب
مامور شد بقربان اسحق که نفس ناطقه او بود چون خلیل
تعبیر نکرد میخواست که اسحق قربان کند حق تعالی در حال

بشریت اسحق جدا کرد و روح روحانی در بدن اسحق ارزانی داشت
المؤمنون کنفس واحدة اینجا نیست خواه نفس ابراهیم گیر
و خواه نفس اسحق انبیا در طریقت و حقیقت سیر داشتند
و در احکام تمام نبودند چنانکه حضرت رحمة للعالمین که
انجه پیش خود و از پس خود میدید و در زمان خود بهمه
ناظر بود و نفس منصور حقیقت محض فهم کرده بود از بهر آن
نفسش سبک می نمود و خلایق را فهم صورت داده‌اند
که حق را در همه اشیا نمی بینند و اگر اعتقاد دارند نمی توانند
که با همه اشیا بگویند و بشنوند چون منصور نسبت با
حضرت سید العارفین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بار امت و مرید نمی کشید جنبت صورت شرع نداشت
و الا شریعت او بطریقت و حقیقت پیوسته بود و منصور
صفتان بمحمد صفتان نرسند که ملامت کشیدن از نادانان
فضیلت بسیار دارد و با مسکینان در ساختن کاری بزرگست
او داند که قدرت دارد و ضعیفانه زیست کند و جور نادانان
بکشد و صفت تحمل کردن اهل قوت حد و نهایت ندارد
و اهل معنی مخفی باشند هرچند که پیدا باشند و الا در
آخرت پیدا شوند و نمودار پیدا شدن ایشان بشنو تا اعتقاد
کنی که ثواب و عقاب حق است و بخواری در عزیزان
ننگری یوسف علیه السلام چون بغربت افتاد او را
چنانچه او بود ندیدند و خوارش میداشتند و خریدند و فروختند

میکردند حق تعالی خشم نمود بر مصریان و قحط و تنگی بر آن
قوم گماشت تا چنان شد که روی آدمی ندیدند و حیات
می یافتند و اگر در اول او را بشناختندی حاجت بدین
عذاب نبودی و حال آنکه حیات صورت می یافتند
از بهر آنکه از دوستی نان او را ندیدند از غایت افلاس
و ناتوانی دیگر آنکه حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم
چون در مکه ظهور فرمود او را طفل بوطالب می گفتند
بلکه ساحر و جادوش میخواندند چون بزرگی صورتش بدیدند
در روز فتح مکه در حق ایشان این آیت آمد که قل یوم الفتح
لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و هم لا ینظرون ای اخی کار دانستن
سخن اهل محبت آسان مبین و از سر خود برخیز و بزرگی ما
بر هیچ آفریده که ناگاه سرخفته باشد و تو پنداری
که هیچ نیست و شناختن آدمی نه کار خردست والسلام

رسالة اخری

در بیان شرح و تأویل علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین
سخنی چند گفته خواهد شد اول علم تقلیدی که آموخته
از خاطر بیرون کن تا توانی که ازین حال چیزی چند فهم کنی
قال علی علیه السلام لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
یعنی تو پی تو غطای تست و این هستی لازم علم صورت
این هستی جسم را اگر دور بکردانی هیچ غطائی نیست بجهم

مرتضی علی کرم الله وجهه بتو می فرماید که چون تو نباشی
هیچ حجابی نباشد روز روشن البته زیر زمین تاریک باشد
و روی زمین از پرتو آفتاب روشن باشد پس مقرر شد
که هستی تو دیوار تست و اگر نه این جسم که تو داری انبیا
و اولیا نیز دارند پس هستی جسم مبارک ایشان از حق است
و از آن تو از خاک و این هستی از آب فضل علم صورت
گل گشته و آتش نفسانی در آن شعله میزند بهم صحبتی
باد شهوات گوناگون این غطائیست و سبب می نماید
از نمودن این غطا با هستی اگر نور تجلیست و از بهر پروردن
بر بندگان و مسکینان می تابد البته بر تو جلوه نخواهد کرد
تو از پیش خود برخیز که هیچ حجابی و غطائی نیست و تو
این پنهان در کتاب معلوم شوانی کرد طالب صحبت
مردان آزاد باید شدن تا از برکت صحبت ایشان
تو بمیری و باز زنده گردی پس بدانی که این فقیر چه فریاد
میکند و معنی این سخن درین فصل گفته شود اول علم الیقین
که اهل شریعت را واجبست که عمل کنند تو عرضه کنم
ای اخی هر که ایمان بتوحید الهی دارد نشانش آنست
که فرموده حق که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در کلام مجید و در احادیث بامت رسانیده است
قبول کند و عمل شایسته بجای آورد و آنچه تعلق بدنیا
دارد و آنچه تعلق باخرت دارد بتحقیق باور کند

وهیچ شکی نیاورد از مرگ و سوال قبر و زنده شدن
وحساب وعذاب واحوال رؤیت وهرچه وعده داده‌اند
در قرآن بدان دلش قرار گیرد این را علم الیقین
گویند وهرکه اینها را بجای آرد توان گفت که مسلمانست
وعین الیقین مرتبهٔ اهل طریقت وعین الیقین
آن باشد که سالک حقیقت الهی در کلام محمد صلی الله
علیه وآله وسلم در باطن هر زمان به بیند یعنی قدرت حق
وحرکات انبیا در صفات صاحب کمال زمان مشاهده کند
وهیچ دغدغه در دل آن طالب صادق پیدا نشود یعنی ربوبیت
حق در شفقت انبیا به بیند ورحمت انبیا در جمال جهان آرای
پیر به بیند وپایش نلغزد ومستقیم احوال شود واین حالت
که گفتم در ومخفی باشد وراه بکمال خود نبرد از بهر آنکه
دران حال خود را نمی بیند والا حق تعالی اورا پرورش
میدهد چنانکه او نمیداند دوستی حق با اوست که اورا
دیدهٔ یقین روشن شده است یعنی دیدهٔ سر او سر بیند
ونیز وعین الیقین هردو یکیست چون غطا نماند جملهٔ ذرات
بجای خود بیند این مقام عین الیقین است واهل طریقت
باید که این حالش باشد آمدیم در بیان حق الیقین
نهانی عاشق باید بودن بر جمال مه رویان تا این رمز دریابی
که این مقام اهل صورت نیست این میدان شهسواران
چالاکست که مدت مدید با مجردان مفرد بسر برده باشند

و با اهل خیال بکلی نشسته باشند و فعل یفعل و ضرب یضرب
نشنیده باشند و با سرهنگان کوی عشق عاشقی کرده باشند
چون این ذکر بشنوند خوشدل شوند البته در سماع آیند
اکنون بشنو باشد که عاشق گردی واین دولت دریابی
ای عزیز حق الیقین آن باشد که در شریعت جمال
اهل طریقت به بیند و در طریقت جلال حقیقت بر ونماید
از تقویت شریعت راه بطریقت برد واز نور طریقت
کمال حقیقت دریابد ومستغنی شود ورضای حق وصفای
محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در خود به بیند وهیچ
متغیر نشود وبنده واذیت کند وگردن کش وجبار
نشود بعد ازان مرگ باحوال او روا نباشد وخاتمش
بترسی نباشد والا در وجود مبارک او اسرار الهی
لحظه بلحظه سر بر زند و بر سر عالمیان نثار شود چون این مرتبه
حاصل شود البته آینهٔ خواهد که جمال خویش را مشاهده کند
وذرات را برکت آن نظر فایده بخشد ومعنی لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا که مراد حضرت ترک ولایت
که عشق قدیم است آنست که بچشم ولایت رؤیت حقیقی
در جمال معشوق می بیند یعنی عاشق کامل آن لقای الهی
تعالی که جماعت زمرهٔ حقیقی در آخرت خواهند دید بدرجهٔ
عشق آن زمان که در لباس بشری مخفیست همچنانکه در
آخرت نشان میدهند هویدا می بیند اگر عقل فضول تو ازمیان برود

همان چنین که هست در نظر اهل حال الهی حضرت شاه اولیا
و پیشوای اتقیا امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام
میفرماید که این لطافت حق که من در روی دوست این زمان
می بینم در آخرت اهل حق همین بینند و این فقیر میگوید
که شخص چون بعشق بینا شد جمال حق در معنی معشوق
انسانی چنان بیند که در قیامت کبری اهل حق ببینند
و این حال در نیابی تا تو باشی چنانکه اول رساله ذکرش
رفت مگر که تو بدانی که طه و والضحی چه معنی دارد
بدانی که این فقیر چه میگوید و الا تو گرفتار خودی
چه دانی که آن ترک دلفریب هر روز چه غمزه بر جگر ریش میزند
و در نیم شبان چه نوری افروزد که عین الیقین را
از دور روشنایی میرسد و استقامت می یابد و چه قهر
و لطف از سر تا قدم آن شمع جان سوز دلفروز بظهور
می پیوندد و خود را از خود حیات می یابد تا در صحرای حقیقت
اسب مراد بجولان آورد و از مقام صدق بحرم توحید رسد
و در سراپرده که مشهور بجسم آدم است حق را از حق
در خود مشاهده کند بجمال انسان که مرآت الهیت و تو این
اشارت را گزاف پنداری چرا که مرکز در دار الشفای عشق
و سلسله داران محبت را در بند کند زلف آن دلبر بت
عیار ندیدی و بجنبد در خرابات عاشقان با مغ بچگان
که زنار ترسایی در گردن آویخته باشند بسر نبردی و بنظر

ایشان خدمت شایسته نکردی عجب نباشد که فهم عین الیقین
نکنی یعنی طالب و مطلوب یکیست و این جام در دو دست
و تو بیخبر از حال مستان کوی عشق و اگر خواهی که شرح
این معانی بدانی در کتاب شرح کنز الدقایق توان
از این سخنان لذت یافتن و بالله التوفیق والسلام

رسالة اخری

قوله تعالی وامر اهلک بالصلوة واصطبر علیها و قوله عز و علا
یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابک بدانکه
وامر اهلک بالصلوة واصطبر علیها لا نسالک رزقا نحن نرزقک
والعاقبة للمتقین للتقوی صفت ولی نبیست و در حق مصطفی است
صلی الله علیه و آله و سلم و جایی دیگر می فرماید که
یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی
ما اصابک و این در حق نبی حکیم است نه ولی کامل
نباشد و یا حکیم باشد بی نبوت و بیان وامر اهلک
خاصهٔ مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم که فرمان بندگی
حق با بندگان دانا فرمود که صدیقانند و جفای ایشان
و تحمل فرمود تا قدرت ظهور نمود و تنزیل آمد با وجود آنکه
حقیقت ولایت با رسالت داشت ملامت می دید
که ولایت در نبوت مخفیست بی ملامت خلق حقیقت ولایت
بدانی شود چون در رسالت استقامت یافت بولایت

صورت ملامت هست و ملامت نیست چراکه اصل خاطر
با محرمان دارد و با بیگانگان بزبان سی گوید از انست
که فرمود که بعد از من نبی نباشد و لقمان حکیم بود و رسالت
و ولایت نداشت به پسر خود گفت که وامر بالمعروف
وانه عن المنکر واورا نه با خاصان بلکه با جمهور خلایق
تعلیم امر و نهی فرمود یعنی حکیم صورت معالجت بدن داند
و بدین صورت دل و جانست و راه بمعنی نبرد و اهل حق
پس فرمود که وامر بالمعروف یعنی امر بهمه کن و اول خود
نماز بگزار و امر کن و در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که وامر اهلک نفرمود که اقم الصلوة وامر بالصلوة
که در حق حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم آمده بود
که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر و نوح نبی بود
بی کمال ولایت که اهل خود را نمی شناخت که در حق فرزند
او آمد انه لیس من اهلک ودعای بد در حق امت خود
کرد و شیخ العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان
قدس الله روحه العزیز ولی بود و نبوت در و مخفی بود
ازین جهت فرمود قل الله ثم ذرهم و شرح این
در شرح کنز الدقایق بطلب والحمد لله رب العالمین

رسالة اخری

بدانکه چون دولت الهی همراه طالب باشد اول حال

آتش

نوری از محبت که آنرا عشق مجازی خوانند در سالک پیدا شود
و بنظر پیر دانا پرورده شود و دران مشرب حکمت پیدا شود
و بتقویت تقوی و پاکی پس این شخص حکیمی باشد
پیدا بعد از ان نور رسالت در جان او تابدگو یا شود
و چون نور ولایت در حکمت قرار گرفت و از عالم غیب
پیدا شد و بمحل خود گویا شد عشق حقیقی تاختن آرد
و حکمت را و رسالت را استقامت دهد بعد از ان این
شخص را عارف گویند در همه عالمها یعنی شریعتش بکمال
باشد و طریقتش منور باشد که جانب حکمت بیند
و در بحر حقیقت سیر تواند کرد و غرق نشود و حیات جاوید
درین حال باشد و هر که بدین حال مشرف شود ارواح
انبیا و اولیا آرزومند دیدار او باشند و الا تحمل بسیار
میخواهد در اول حال تا حکمت قرار گیرد که هر کجا که
تحمل پیدا شد گنج حقیقی مکان یافت ... والسلام

رسالة اخری

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم البلاء موکل
بالانبیا ثم الاولیا ثم الامثل فالامثل بلا محبت و عشق
قدیم است و روی در محدث دارد و در محدث سر قدیم
و آن اسرار در جان انبیا و اولیا سر برمیزند و در شرح
الکنوز گذشته است معنی ان الله اصطفی آدم الی آخره

والّا این بلا که عشق کلّست در جان حضرت سیّد انبیا و اولیا
صلّی الله علیه و آله و سلّم استقامت یافت در بعض انبیا
متحرّک می شد و مستقیم نمی شد در حضرت خواجه
صلّی الله علیه و آله و سلّم قرار گرفت و این سرّ بر مصطفی
صلّی الله علیه و آله و سلّم غلبه نکرد و مصطفی صلّی الله علیه
و آله و سلّم غالب گشت و دیوانه نشد که دل نبی بود
و چهل سال عظمت عشق در زاویهٔ عصمت و طهارت نگاه
میداشت لابد چون ناطق شد این آیت در بیان
حال او نازل شد که وما ینطق عن الهوی که عشق
فرمان بردار آن سیّد عاشقان شد ازان جهت از
بلای دل سیر نمی شد اهل صورت پندارند که بلا از خلق
میدید تو این لذّت وقتی یابی که معشوق عاشق تو
شود و عشق در فرمان تو باشد اگر این سخنان در گوش تو
در نیاید عجب نباشد که نرگس جادوی آن دلفریب بر تو غمزه
نزد تو چه دانی که چه سرها در بلای محبّتست و چون این بلا
و ملامت سیر در انبیا تمام کرد در حضرت امام الاتقیا
علی مرتضی بخداوندگاری سر نهاد و شادمان شد که مقام
خود دید و چون آن جام ازان می حیات کل یافت
میخواست که اولاد و احبّا ازان شربت نصیبی یابند
رجوع بحضرت انیس الغربا و ساقی اهل بلا و شمع شبستان
مشهد فنا حسین کربلا فرمود و این دولت بوی ارزانی داشت

و این زبان از جام مالامال آن ساقی دوران اهل بلا مست
شراب محبّت می نوشند نقلست که هر که رنجی
و بلای صوری داشتی و حاجتی میخواستی بزیارت نجف
می شد و از روح حضرت شاه نجف امیر المؤمنین علی
حاجتش روا می شد یک نوبت بر عادت هر سال جماعتی
رفتند و حاجتشان روا نشد یکی ازان قوم در خواب دید
که حضرت سیّد عالم محمّد مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم
فرمود که آنچه در زیارت امیر بر شما کشف می شد حوالت
بحسین است بدان جانب رفتند در حال نابینا بینا گشت
و این نقل صحیح است و تا تو از خود تبرّا نکنی واقف این رمز
نشوی که این سرّ عشقست و در گفت و گو راست نیاید والسّلام

رسالهٔ اخری

عجبا للمحبّ کیف ینام	کلّ نوم علی المحبّ حرام
عجب از عاشقی که خواب کند	خواب بر عاشقان شدست حرام

چون خلیل علیه السّلام دم از عشق می زد و در خواب
رفت غیرت جمال ربوبیت که پرورش معانی و حقایق
میدهد چون هدهد که از چشم سلیمان غایب شد بعذابش
وعده داد بر خلیل امر ذبح کرد تا غایب نگردد سلیمان
علیه السّلام با هدهد گفت عذابت کنم و یا نیست گردانم
یا خبری از سلطان روح بیاوری و حق تعالی با خلیل

علیه السلام حکم مطلق کرد بذبح و تاویل این در کتاب
شرح الکنوز طلب کن اگر دم از عاشقی میزنی و تعبیر مطلبی والسلام

رسالهٔ اخری

ای عزیز چون سالک مجرّد قدم در عالم صورت نهد که
اهل صورت آنرا صورت می پندند حق را لطفی و قهریست
که پروردهٔ نار محبتست که در عالم ربوبیت سلطنت دارد
مدّتی که عالم ازین مردود غافل شود یعنی کتاب سابق
و محبت انبیا و اولیا دران زمان اثر نکند در جان آن قوم
از پردهٔ روحانی در عالم جسمانی تجلّی نماید و این قوم
چونکه صورت نورانی در کسوت حیوانی مشاهده نکرده
باشند و ببازی و بیحاصلی و لهو عمر در مساجد و صوامع
بسر برده باشند و در صورت جاه همه مقامات تلف کرده
انبیا و اولیا را همچون خویش بلکه ناقصتر دانند و پندند
انبیا بامر معروف و نهی منکر مشغول شوند بعضی که ایشانرا
هستی صورت در وجود باشد یعنی ازان دود پندند
که در نارست سر بفرمان انبیا نهند و ندانند که سر بحق
نمی نهند درین قوم که فرمان حق نبرده باشند نظری تابد
و عاق شوند اگر چه از علما و مشایخ و زهاد باشند چون
طاعت پرست باشند نه حق پرست و حق را نشناسند
بستیزه بر آیند و مردود ابدی شوند که توبت بکرد و این قوم

نظر نمی اندازد و آنها که آلودهٔ طرق نباشند و از هستی
نفس گذشته باشند رحمت و لطف مایل ایشان شود
و این قوم کم می باشند بیشتر مردود می شوند و ظهور اولیا
نشانش آنست که بی امر و گفت و گوی ایشان که بهر ملک که
قدم می نهند دوستان و یاران که مدّت مدید دوستی
ورزیده باشند بی اختیار با یکدیگرشان فرقت در میان افتد
و ندانند که چه شده است و بحث و غیبت یکدیگر مشغول
شوند اکنون پیش از قیامت انصاف بده که از کدام
قومی زنهار و هزار زنهار که نیک تأمل کن درین نکتها و هیچ کس را
ناقص و نادان مبین تا کان قهر و لطف شوی آن وقت
تو نیز چنین فریاد و زاری کنی و کس بحالت نرسد مگر اندکی
و این سلوک در راه عشق توان کرد چون در میان لطف و قهر
شمهٔ گفته شد در میان علم و جهل اشارتی چند بدان
بدانکه اهل علم زود در عالم انصاف اگر حسدشان نگذارد
قدم طلب ثابت دارند و در حال بمراد رسند و باز گردند
و اگر مشایخ بی علم و صوفیان بی علم و عمل پا بی چشم نیکی
ازان قوم مدار که خود را نمی شناسند چون دیگری را
شناسند یعنی اگر اهل علمی بدیاری در آید در صحبت
علمای آن ملک او را بشناسند و بدانند که مرتبهٔ او
پیداست و حال آنکه مرتبهٔ اهل ولایت بگفت و گو نتوان
دانست و بر علما پوشیده است چه جای اهل جهل و پس ازین

نمی توانم که بعبارت آورم والا در کتاب شرح کنز الدقایق
در نظم تفصیل این کفته شود انشاء الله بروی ارادت
مطالعه نمائی که دانم که حیات ابدی یابی والسلام

رسالة اخری

بدانکه در هر قرن که انبیا را ملامت المخلصون علی خطر عظیم
کنند و اولیا را پنند و نشناسند و جفا کنند و اولیا نیکخواه
ایشان باشند و قوم آن زمان ستیزه و کین و بغض
مشغول شوند حق سبحانه و تعالی بر ایشان بکمارد سلطانی
سخت دل تا کینه درویشان از ایشان بستاند از بیحات
کو شیخ العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان میفرماید که
الملک و النبوة توامان داین فقیر از نوح و صالح و یونس
و دیکر پیغمبران نمی کویم که از پیر خود قطب العارفین
و سید الافراد سلطان الاولیا محب و محبوب مصطفی
و مرتضی پیر مرتضی علی اصفهانی ساکن الرودستان
خبر میدهم که چون همای ولایت او از عالم بدایت سایه
بر سر عالمیان کسترانید و باز رحمت آن پادشاه فقرا
بر جهانیان کسترانیده شد عنایت بر جانب عراق بیشتر داشت
بحکم حب الوطن من الایمان اصفهان از شهر سبا معمورتر کشت
چون حضرت پیر را نشناختند و بی ادبانه با او زیست میکردند
حق تعالی در دل سلطان وقت انداخت و کرد آنچه کرد والسلم

رسالة اخری

بدانکه عشق عاشق و عشق معشوق که دو می نماید یکیست
و از عالم ظهور بعالم غیب میرود و با یکدیکر جلوه میکند
و عاشق و معشوق را با یکدیکر اتحاد قلبی پیدا میشود
و صورت عاشق و معشوق حجاب عشق عاشق و معشوق میشود
اکر درین حال پیری دانا که پرورده عشق باشد درمیان
آن یکی دو نمای نباشد که عقل کاملش کویند ثمره دران
پیدا نشود که پیدا نا پیدا میشود و نا پیدا پیدا میشود
و بسیار کس بدین دولت میرسند و فایده نمی یابند بهر آنکه
اول علم میباید انکاه عمل .... والسلام

رسالة اخری

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که وقتیست مرا که ملک
مقرب و نبی مرسل در نمی کنجد یعنی وقتی در من در می آید
که با تمام اشیا رحمت میکنم و امر و نهی هیچ شی در خاطر من
در نمی آید که همه را در مقام خود استقامت یافته می بینم
و کواه این حالت که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
وللآخرة خیر لک من الاولی که سلطان المحققین پیر مرتضی علی

صوفی اصفهانی در معنی آن چنین فرموده که آخوت
در آن حال بوده که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم
چند روز فرمود که جبرئیل نیامد و منافقان طعنه زدند
خیر لک من الاولی در آن وقت و نکتهای غریب
درین حال هست و در شرح کنز اشارت بدان رفته و
در شب یکشنبه آخر رجب المرجب سنه اربع وستین وثمانمایه
ندای شنیدم که از عالم غیب آمد که جمیع انبیا صلوات الله
علیهم اجمعین چون بمقامی رسیدند که ملک یعنی جبرئیل برایشان
منکشف شد درین حال کبریایی برایشان پیدا شد الا
سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که گفت
اللهم احینی مسکینا پس این معنی محکم شد که لی مع الله
یعنی مرا وقتی باشد که ذات را در همه ذرات می بینم
و آن وقتی باشد که عاشق خشنود باشد بوصال دوست
و هیچ خواهش در دل عاشق نباشد و معشوق در همه ذرات
با کمال مستی پیش عاشق بجود آورد و تمامی معنی لی مع الله
آنست که مرا مادام وقتیست که در آن وقت جبرئیل و رسالت
در نمی گنجد و للآخرة خیر لک من الاولی این معنی دارد والسلام

رسالة اخری

قال الله تعالی وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
ملک کریم حسن صورتست که فرق نمی کند میان حیوان و انسان

یعنی صورت رسالت بر عوام نازلست و معشوق مجازی در نفی
خلایقست و عاشق مجازی که فرق نتواند کرد و نتواند شناخت
حسن حقیقی در صورت انسان چنانکه یوسف علیه السلام
حسن افروز اهل مصر و در عشق زلیخا بود و زنان در حق او گفتند
که ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم و در حق مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم ملک کریم است که جنس معنی و صورتست
و بر وی ایذا و ملامت میفزودند اینست که بعد از
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم قطع رسالت شد
که گواهان این خواجه اولیا اند و زمانرا قرار با ولایت
و اهل محبت و ملامت و نصیحت ایشان جنس خلق نیست
و از نیست که اولیا با خاصان گویند و با اهل فنا
آمیزش نفرمایند و بنسبت مشایخ صورت و علمای
صورت و مبتدیان و چاپلوسان و صومعه نشینان
و خودنمایان و شعرا که شعرا ایشان بمذاق اهل هزل
و اهل فسق باشد و مشهور باشد از ملک کریم است
و نصح اهل تصوف دار باب ملامت که در گوش
اطفال راه ندارد از ملک کریم باشد و السلام

رسالة اخری

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم لا تفضلونی علی
یونس بن متی یونس علیه السلام از اهل ملامت بود

ازین بود که حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم فرمود که تفضیل مکنید مرا بر برادرم یونس
که او از امت خود جفا دید و یک معنی دیگر آنکه تری
و بحری بود اول در حرارت عشق آتشناک شد
و بعد از آن در آب شن انداختند که تا چون سنگ ملاش
زنند نور محبت از و پیدا شود پس البته جنس محمد
باشد علیهما الصلوة والسلام که نبی و ولی باشد
آهن که در آتش سرخ شود چون در آب رود آتش در و باند والسلم

مسالة اخرى

نقلست از بایزید که شبی گفت رسیدم بمقامی که
مهتابی خوش بود و بارگاهی بس عالی و بس خالی
بنالیدم که بار خدایا مقامی بدین عزیزی چرا خالیست
ندا آمد که ای بایزید هرکس را درین منزل راه نیست
هرکس که طاقت بلای ما دارد درین منزل جا دارد
بدانکه آن بارگاه دل عارفست که صفا یافته است و غیر
در آن راه ندارد و ذکر این در کتاب شرح الکنوز بطلب والسلم

مسالة اخرى

بدانکه مقامات سالک نهایت ندارد تا وقتی که در حفظ
و امان سید الاولین والآخرین محمد مصطفی

صلی الله علیه وآله درآید و حال آنکه انبیا رکس بحضرت
خواجه صلی الله علیه وآله وسلم رسیده و نداند و در بیان خود
از بهر آنکه کار پی استاد کند اکنون تمثیلی چند شنو
باشد که راه درین رمز بری ابراهیم علیه السلام که نظر بافق
در آسمان نگاه کرد و عکس حضرت خواجه صلی الله علیه
وآله وسلم در آفتاب و ماه دید در خاک نگاه کرد
شبهه پیدا کرد در توحید الهی و در شبهه بود تا وقتی که
در خواب دید که فرزند اسمعیل یا اسحق قربان کن
هنوز وحی الهی برو روشن نمی شد چون فرمان برداری
بجد بجای نمود حق تعالی نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم
در محبت گسترانید و در دیدن اسحق بر وجهی روشن بابراهیم
نمود و محبت محمد علیه الصلوة والسلام در اسحق
بدید از دست نفس خود خلاص یافت یعنی نفس
که حجاب ابراهیم بود که آنرا حیوانی گویند قربان کرد صاحب
وحی شد نقلست که شیخ صدر الدین شوری
اصفهانی رحمة الله علیه تمام حدیث رسول صلی الله علیه
وآله وسلم خوانده بود در صحیح و غیر صحیح شبهه داشت
مدتی مناجات میکرد و از حق تعالی درخواست میکرد
که حضرت مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم در خواب
به بیند آخر این دولتش حاصل شد از مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم اجازت خواست که حدیث بخوانم بنزد تو

یا محمد حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
بولایت نظر رو جایی که آنرا طرق گویند و بابا احمد طرقی
طلب کن و حدیث پیش او بخوان شیخ چون از خواب
بیدار شد بطرق رفت و بابا احمد طلب کرد نمی یافت
طرقیان گفتند هیچ احمد نامی که این قابلیت دارد درین
ولایت نیست درویشی گفت که یک پیر شبانی هست
احمد نام دارد و الا هیچ نخوانده است و صحرائیست
در روز و شب با گوسفندان میباشد شیخ گفت بخوانید
شاید که او باشد نماز شام می آمد و یک پشته هیزم
بر پشت مبارک خود بسته بود و گله گوسفندان در پیش
داشت شیخ در پیش رفت و حال عرضه کرد بابا احمد
اجابت فرمود و انکار نکرد و هم آنجا هیزم بنهاد و پشت
بر هیزم باز زد و گفت ای شیخ صدر الدین بخوان و من
سر در پیش دارم هرگاه که سر بر آرم بدانکه صحیح نیست
و هرگاه که بجای خود سر بجنبانم تو میخوان شیخ فرمود
که آنچه صحیح بود چون میخواندم سر مبارک از جای خود
بر نمی داشت و آنچه موضوع بود سر مبارک بر میداشت
چون حدیث تمام بخواندم برخاستم و سوال کردم
که بابا احمد چون دانستی تو این حدیث را فرمود که
حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود
و سر مبارک در پیش انداخته و مرا تعلیم کرده بود که هرگاه

که من سر بر دارم تو بر دار و چون سر بجنبانم تو بجنبان
شیخ وداع کرد و رفت ای عزیز تو بدانکه شیخ صدر الدین
در آن وقت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در خواب دید اگر پیرپرور بودی در پیدائی جمال فقر
بابا احمد مشاهده کردی و در خواست حدیث نکردی بکمال
حال مشغول شدی و دست از دامن بابا احمد بنداشتی
تا زنده بودی و بدان قدر قناعت نکردی و الا معذور است
که علم صورت سنتی عظیم است هر چند که شیخ بزرگست
لکن تا کجا دیدم در آن ولایت قطب الاقطاب شیخ زین
الدین عبد السلام کاموی قدس سره مدتی مدید در صومعه نشست
و حاصل نداشت شبی بنالید حضرت خواجه صلی الله علیه
و آله و سلم بخواب دید که گفت ای زین الدین برخیز
که از خلوت سود نتوان یافت طالب مردی باش
شیخ بیدار شد صباح از خلوت بیرون آمد و روی در
عالم کرد بدرگاه حضرت شیخ شهاب الملة و الدین عمر
سهروردی قدس الله روحه العزیز رسید و خود را بدو
سپرد و از دست خود خلاص شد و شیخ یوسف رازی
رحمة الله علیه دوازده سال عشق بازی کرد با دختری
بعشق مجازی چون بمعشوق رسید از ترس حق از سر
نفس بگذشت و رباب بر زمین زد و روی از دختر عرب
بگردانید و در خرابه رفت و خوابش بگرفت یوسف

علیه السلام بخواب دید که گفت ای یوسف رازی من
یوسف پیغمبرم خدای تعالی مرا بتو فرستاد که تو امتِ من
سبقت بردی که من نزدیک بود که پیش زلیخا روم و بسخن
زلیخا فریفته شوم و تو خلاف من کردی مبارک باد آلاغره
مشو بدین یک نظر چون پیدا کردی برخیز و روی سوی
مصر کن و ذوالنون مصری در سجاده نشسته در پیش او
بخدمت باش تا وصال یابی و ازین گونه مثال بسیارست
مقصود این فقیر آنست که ابراهیم خلیل علیه السلام
بحال خود در ماند که پر نداشت و بایزید با حوال خود در سید
و صفای خود در خود دید واقف نمی شد و یوسف رازی
بجمال دختر عرب مشغول بود نه بذات حق تعالی از آن
مدتی سرگردان بود و دید و یوسف در خواب دید که جنس
صورتست که اگر بذات حق مشغول بودی دران عشق یا بی
حضرت خواجه را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب بدیدی
و صدر شنوی رحمة الله علیه با با احمد طرق را نمی شناخت
از بهر آن باز سر قیل و قال رفت و شیخ زین الدین عبد السلام
کاموبی چون داعیهٔ بندگی داشت نه شیادی و زراقی و خود فرد
حضرت سید اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم او را براد
حقیقی رسانید و الا تا در صومعه نشسته بود فایدهٔ از آن نمی دید
اشارت این تمثیل و مقصودات کلی این رموز در شرح الکنوز
طلب کن ○ وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم

رسالهٔ اخری

بدانک قدرت و ظهور حق چنانست که در حیوانات
و جمادات اثر می کند و پنج آدم غافل از آنست
که چوب و حیوان دیدم که حرارت عشق در و یافت
شد و چون آدمی عاشق باشد یعنی دوستی کند
با اسباب راه حق حق تعالی آشنا کرد انند
جماد و حیوان و او را بمنزل رسانند و این کاریست
که در عشق صادق و در نور روی دوست حیران باشد
نه بر صورت معشوق که هرگاه که بمعشوق مشغول شود
عشق گریزان می شود و بدرد نمی کشد و شخص تا
بدرد نرسد عالمها بر وکشف نشود و مقصود عشق
آن باشد که شخص را نیست کردانند تا هستی عشق
جمال نماید و دلرا منور کردانند و عالم نیک و بد شود و السلام

رسالهٔ اخری

بسم الله الرحمن الرحیم انا انزلناه فی لیلة القدر
وما ادریک ما لیلة القدر اگر طالب قدری در ظلمات
انسانی که بشبست و در وجواهر ربانی بر چشم شب
زنده داران چون روز پیداست طلب نمائی آن
قوم که بقدر وسع خود قدر جمال محمد صلی الله علیه

وآله وسلم شناخته اند چنین میفرمایند که آنجه
شب قدرش می کویند اسرار محمدیست
صلّی الله علیه وآله وسلّم انا انزلناه
فی لیلة القدر یعنی این جواهر ربوبیت در عرض
محمدی صلی الله علیه وآله وسلّم مخفیست وشما آنرا
نمیدانید که وما ادریک ما لیلة القدر آن باشد
که لحظه بلحظه نزول کند در و لطافت الهی یعنی ملایکه
وروح ومصوّر شود وجز حضرت سیّد الفقرا
صلّی الله علیه وآله وسلّم این دولت بکلّی
نیافت ومعنی سلام هی حتی مطلع الفجر آنست که
در ذات مبارک محمدی صلی الله علیه وآله وسلّم
نزول ملایکه یعنی لطافت الهی ومصوّر شدن آن
تا بقیامت خواهد بود واز ینجاست که دین مطهّر
آن حضرت صلّی الله علیه وآله وسلّم منسوخ نخواهد شد والسلّم

رسالة اخری

ای فرزند یک ساعت کوش دل پیش آر وخودرا
میازار ودر عالم جهل مرو وستیزه پیشه مکن که میخواهم
که رمزی چند در کتاب شرح الکنوز در لباس
شریعت ادا کنم واین کتاب که مرآت الافراد
نام نهاده اند اگر درین کتاب تاویل قران خواهم
کفت

تحقیق بدانک کاغذ وقلم ومداد بلکه دست این
فقیر نیز طاقت این رموز نخواهد داشت وحال آنک
مرتب غیرت رسالت حضرت سیّد العالمین
محمد مصطفی صلّی الله علیه وآله وسلّم امر میفرمایند
که پردهٔ این مقلّدان وخود پرستان بدر
باشد که بعضی باز آیند از راه جهل نه مراد
بازاریان وروستاییانست مقصود اهالی
وموالی ومشایخ وعلما وزهّاد وعبّاد دیوانیالهم
است دیکر باره خلق محمدی صلّی الله علیه وآله
وسلّم علیه می کنند وشفاعت میفرمایند وعده
بقیامت می دهند این فقیر آزار دوست نمی دارد
اکرچه شفقت محض است که دیدم در کتاب
درویش محمد عبد الرحمن کاموسنی قدّس الله
روحه العزیز که از اکمل فقرا است که در دورها اقطاب
واوتاد پیش او کمر خدمت بستند واین اشارت را
عجب پنداری ای اسخی اگر تو ازین کوی بر نمی
بدانی که چه نعلهای بازکونه درین راه بر مرکب
راستان وراست روان بسته اند تو در خواب
بکذار تا بیدار شوی باری این محمد عبد الرحمن
می فرماید که بحضرت شاه ولایت وسلطان
هدایت وعالم اسرار بدایت ونهایت کان صفا

علی مرتضی کرّم الله وجهه رسیدم بروح بزرگوار
او و پرسیدم احوال ماضی فرمود که ای اخی
زنهار که در بند آزار هیچ آفرید مباش
که آنچه من در آخر کار دیدم در اول کار که از
غایت محبت دین محمدی صلی الله علیه
وآله وسلم کافران را می کشتم اگر سی دیدم
خون از بینی هیچ کافری بیرون سینی آوردم
با وجود انکه مرگ به تیغ آن شاه در آمد آن مرد نش
به از جنایت بوذای اسیر در بند آزار مباش
خصوص بغیبت هیچ کس مشغول مشو که این فقیر
تحقیق کردم که خون ناحق و زنا و مال مردم و ظلم
وستم وامثال اینها تدارک آن بعوض باشال آن
در دنیا یا در آخرت می شود و غیبت و بهتان
هیچ خلاصی از ان نیست الا که غیبت کننده
پیش انکس رود که غیبت برادر یا غیر برادر
پیش او کرده باشد و اورا از ان باز آورد
وشاید که انکس که تو پیش او خبث کسی کرده باشی
آن شنونده بمیرد یا بملکی دیگر رود و تو خواهی
که تو بگیری او این توبه تو خواه پیش
خصم تو باشد و خواه در خلوت پیش خدای
تعالی قبول نیست و محالست که به توبت

بی انک اورا حاضر کنی تو از ان کناه خلاص
توانی یافت خواه در دنیا و خواه در آخرت
که این کناه زاده حسدست ای عزیز زنهار و
صد زنهار که بپرهیز از قومی که از حسد
غیبت کنند و فرصت نکه دار و خود را هلاک مکن
که هر وقت که مسکینی فقیری داعیه دارد که
پیش درویشی رود واحوال راه بپرسد ای
بدبخت بی دولت و تو اورا به حسد از راه
بندازی از یکی تا هزار هریک خونیست که کرده
باشی قوله تعالی ولا تقتلوا اولادکم
من املاق نحن نرزقهم وایاکم وتاویل این آیت
در کتاب شرح الکنوز بطلب تمة الکتاب
بعون الله الملک الوهاب وصلی الله
علی خیر خلقه ومظهر لطفه
محمد وآله وصحبه اجمعین
الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا
رحمه الله تعالی
قائله وصاحبه
وکاتبه

[illegible]

مشعلهٔ صبح سعادت دمید / وسوسهٔ ظلمت عادت رمید

پردهٔ اعجوبهٔ پرفن گشود / چهرهٔ محجوبه چو گلشن نمود

ساقی باقی که جهان مست اوست / ساغر و پیمانه هم از دست اوست

مست و خرامان و بکف جام می / فتنه کنان نغمه زنان همچو نی

خیمه زد اندر بلد جان و دل / جان و دلی کو که نشد زو خجل

طلعت دلدار که دلدار اوست / خود نه دلست آنکه نه بیمار اوست

در حرم کعبهٔ مقصود جود / مژده که آن شاه درآمد فرود

آمد و بنواخت بحکم چو چنگ / تا نزدود دل پی مهر بود زنگ

بوی دلارام که جان پرورست / هر دم و هر ساعت آن در خورست

باد صبا همچو نسیم سحر / هی که چه خوش بوست همین سحر

نغمهٔ اعجوبه و مجوبه دوش / وه که در انداخت بعالم خروش

گنج که مخفی بد و در زیر خاک / غنچه صفت کرد ز هر سوی چاک

نامهٔ پنهان چو دم جبرئیل / آمده از مصر سوی آب نیل

این شجر و این حجر و این چمن / گشت مصفا ز اویس قرن

گیست اویس آنکه ترا مست کرد / دست تو دل کرد و دلت دست کرد

ای دل آشفته مجنبان جرس / راه مخوفست مخیزان فرس

راه درازست چو زلفین دوست / پر گره و کج مج و پس تو بتوست

بحر محیطست و مکان نهنگ / بگذر و بگذار و برو بی درنگ

زانکه درین بادیهٔ بی کنار / سر بجوی جان بدو جو صد هزار

مست نعیم است مکن منزلش / منزل جان نیست مخوان جز گلش

هفت جحیم است بپانش مپرس / آنچه ندیدی تو نشانش مپرس

تازه نگاری طلب ای جان دل / تا که روان بگذری از آب و گل

سیم و زر و تخت و کمر ملک و مال / هست درین ره همه رنج و وبال

هان گرمی کن قدمی نه که دوست / فارغ ازین کوکبه و زنگ و بوست

در بیان آنکه اسرار آلهی که در خلوت سرای غیب محجوبست بمیامن نظر محبت بشهرستان ظهور نزول می نمایند و در دار الخلافهٔ انسانی که مستقر سریر ولایتست پرورش یافته بکمال لایق خود چنانچه مقتضی حکم ازلیست میرسند

بود شهی در طرف ملک شام / عادل و عاشق دل و مخمور جام

تازه رخی همچو گل نو بهار / عمر بشادی گذراندی بیار

محتشمی بود که همتا نداشت / مستغنی بود که غوغا نداشت

قافله سالار ظریفان بجمع / نورده دار حریفان چو شمع

شمع سراپردهٔ دلدادگان / پشت و پناه همه آزادگان

ساقی مستان و دل آشفتگان / دایه و سرمایهٔ بی دایگان

مستمع نغمهٔ رندان پاک / منتظر بیدل و سر جامه چاک

یکنفس او بی می و دلبر نبود | جز غم یارش غم دیگر نبود
خود همه یارست بجز یار نیست | داند آنکس که گرفتار نیست
چشم ازین نیک و بد بها بدوز | ترچه بجز دوست سراسر بسوز
این کف خاکی که بجان بسته‌اند | آنکه چو جانند ازان رسته‌اند
در ره جانان جان و دل باختند | سوخته گشتند و همی سوختند
زانکه درین سوختگی نورهاست | در دل مرهاتم بس سورهاست
خواهی ازان نور منور شوی | خاک شو ای دوست که برتر شوی
نازکیت باید و دلدار نیز | رو که نه لایق این کار نیز
طالب گنجی بکش ای خواجه رنج | تا نبری رنج نیابی تو گنج
اژدر و مارند نگهبان گنج | کان شرارند درین بیم و رنج
ای که شدی طالب دیدار یار | همچو شکر نوش کن این زهر مار
قصهٔ اجوبه و مجوبه خواه | تا که شود غصهٔ پنهان عیان

در بیان آنکه اطلاع سالک بر حقیقت سری که در ذات او صورت بسته موقوف دلیلیست که او را آگاه گرداند زیرا که طالب در ابتدا از خود و احوال خود خبردار نیست هرچند علو همت و کمال عقل همراه او باشد او را از هادی گزیر نیست

رو سوی مصر اول و این راز جو | آخر این قصه در آغاز جو
کرد روایت عربی بس فصیح | قصهٔ شیرین و حدیث ملیح
گفت شه مصر که ذکرش گذشت | رفت یکی روز بصحرا بگشت
بود دران دشت یکی مرغزار | آب روان بود و گل و لاله زار

شاه فرود آمد و پیمانه خواست | جام می از طلعت جانانه خواست
شد دو سه جامی چو ازان می بخورد | سوی دگر بربط و نی ناله کرد
شاه چو بشنید فغان سرود | نعره برآورد و فغان برفزود
کای دل سرگشته چه آمد بپیش | خود که کند آنچه تو کردی بخویش
پای خود اندر سر دام آمدی | پخته شو ای دل که تو خام آمدی
نعره همی کرد شه و یاد رانش | در پی آن مطرب و ستر نهان
زانکه مران سر که عیان میشود | ولوله در دل و جان میشود
وان نشنیدی که یکی شیخ زفت | واقعه دید و سوی روم رفت
لمعهٔ عشق آمد و ترسایش کرد | در دو جهان شهره و رسوایش کرد
شه چو درین منزل بی پا و سر | مست شد و بیدل و بس بیخبر
رفت ندیمان پی آن مطربان | تا که در آرند بتن جان جان
چون قدمی چند نهادند چست | قامت اجوبه در آمد نخست
در پی او چهرهٔ مجوبه نیز | پرده برانداخت برالماس تیز
گفت کیانید درین باغ ما | باز نمایید همی داغ ما
هر که برویش چو جستی داغ نیست | لایق این منزل و این باغ نیست
گفت ندیم شه افتاده یار | داغ تو داریم بدل صد هزار
هر که ز آوازه چنان مست شد | گر بنمایی رخش از دست شد
تا قدمی زن سعی بهار خویش | کج منگر بهر گرفتار خویش
گر چو رباب زنی ای دلنواز | هیچ نه پیچم سر از سوز و ساز
چونکه بجد گفت سخن مشتری | رحم نمودند مه و مشتری
خود که دری زد که نیامد جواب | تشنه که شد جان که ندادند آب

آب خضر بایدت ای ساده مرد / رو بسوی ظلمات بداغ و بدرد
ور چو سکندر روی ای محتشم / تا زکیت پس کشد ای جان غم
شه که بر آورد فغان از جگر / ناله شه گشت مگر کارگر
گر سر و زر پیش تو قیمت بود / کی غم اعجوبه غنیمت بود
چونکه ندیمان شه از هر طرف / همچو خضر طالب بحر شرف
هیچ نگشتند ملول از طلب / یافته شد حاصل عیش و طرب
صحبت اعجوبه چو دریافتند / در قدمش جان و سر انداختند
مایل شه شد دل اعجوبه نیز / خوش نبود وصل دو یار عزیز
هر که درین ره قدمی می‌نهد / بهر وصالست که جان میدهد

اشارت بانکه آنچه منتهای همت طالبانست بیامن توجه ارباب حال و پیران صاحب کمال از غیب بظهور می‌آید و در نظر شهود ایشان متجلی میگردد تا صاحب دل طالب مطلوب مرید نگردد معانی بصورت نمی‌آید

روز دگر زهره و ماه شرف / بسته دو کف حنی با چنگ و دف
سوی شه مصر نهادند روی / آن قمرش چهره و این زهره خوی
شاه بدان حال که افتاده بود / مستی عشق و مدد باده بود
آن خبری کز ره گوشش رسید / دولت عشق آمد و اعیان بدید
بر سر بالین شه آن هر دو ماه / شاد نشستند چو رخ پیش شاه
آن دو ملک پیش ملک با نیاز / از همه فن لطف نمودند باز
نغمه داد که جان می‌ربود / دانه از خرمن اعجوبه بود
هر که در آمد بر ادای غزل / در بر مجوبه خجل شد خجل

پرده نشینان دو غریبان بجمع / باد فنا برد بکل همچو شمع
چون بمراد دل خود دید شاه / زود نمودند همه عزم راه
گشت روان شاه و حشم در پیش / تا که چه مخموری آرد پیش
شه چو در آمد بسرا پرده خوش / ناله اعجوبه و مجوبه براش
شاد نشست آن قمر خاکی / رفت و شد آن پرده پکاکی
هم مه و هم زهره و هم آفتاب / رقص زنانند پی آن کباب
هر که چو شه صحبت اعجوبه دید / شادیش آن بود که مجوبه دید
خون جگر باشد در جام او / زهر مضر باشد در کام او
آنچه دلت شاد بدان شد دمی / در پی آن میرسدت ماتمی
کس نچشیدست یکی لقمه نان / کش نرسیدست بجان صد سنان
یکدو سه این لقمه نان و اکدار / زخم سنانرا بسه نان و اکدار
نصح من ای دل بیقین گوش کن / هرچه جز اینست فراموش کن
بر در اعجوبه و مجوبه رو / هرچه تو خود کاشته‌ای آن درو

در بیان آنکه گنج آلهی که عبارت از روح خاصانست چون در کسوت انسانی پیدا گردد بحکم اتحاد اصلی میل بدیگر ارواح مطهره کند و بهر زبان و شکل که مناسب حال باشد ایشانرا بخود دعوت کند و ظهور اعجوبه و مجوبه کنایت ازین معنیست

قصه این هر دو پریزادگان / گشت چو خورشید عیان در جهان
روی زمین پر شد از آن داستان / چون گل نو کو رسد از بوستان
تازگی آورد جهان عدم / چونکه نهادند بصحرا قدم

از قدم دوست جهان شد چو روز / روز خود آن روز که باد دلفروز

در بیان آنکه مدّتی مدید طالب را با صورت مطلوب که عبارت از عشق مجازست می باید مشغول ساختن تا از ماسوی او بکلّی منقطع گردد و با او انس گیرد و قابلیت عشق حقیقی در وی پرورش یابد

صحبت اجوبه و سلطان شام / در بر مجوبه بعیش تمام
در بر ایشان بکدارای رسول / تا نشود خاطر عاشق ملول
عاشق و معشوق چو دل پرورند / زادهٔ یک جند و از آن جوهرند
جوهر و زینت چو سنگ سیاه / یا چو خسک یا چو سمک یا چو گاه
سنگ و کهربش خلایق یکیست / مهر و ستم صلح و غضب سکیست
ای دل آزرده بگو شرح پوست / دوست غیورست مجو غیر دوست
در بلد دل که بود غم امیر / جز غم دل هیچ نگوید فقیر
هرکه چو من خستهٔ آن قامتست / غرق صلاتست و بر قامتست
قامت دلجوی دلارام من / برده بکلّی همه آرام من
کافر و بیگانهٔ خلق جهان / دور ز دلدار چو دلدادگان
حاصل جانم همه زهر فراق / مسکن حالم چو بلاد عراق
زهر فراق رخ آن بی نشان / زهره ندارم که دهم زو نشان
هر مهی آن مه چو نماید هلال / عین فراقست باسم وصال
مار سیه خفته بر آن گنج دل / صحبت مار آوردم رنج دل
تلخی هجران و غم آن نگار / ای دل بیچاره دمی واگذار

غم بجهان بهر فقیر آمدست / هیچ مگو چون ز امیر آمدست
بر سر اجوبه و مجوبه رو / سیم جدا کن ز زر و که ز جو

در بیان آنکه تجلّی انوار الهی در ظلمت آباد امکانی مانند صبح کاذب یک اشراق می نماید و باز نهان می گردد از چشم خواب آلودگان طبیعت امّا سحرخیزان روز محبت را آگاهی و اشتیاق زیادت می گرداند

قصهٔ اجوبه و شاه دمشق / نغمهٔ مجوبه و فریاد عشق
هر طرفی همچو نسیم بهار / باد صبا برد سوی هر دیار
پیر مغان چونکه جهان ساز کرد / جنس بهر جنس هم آواز کرد
بلبل و گل عاشق یکدیگرند / بوی بدانند و بخود رهبرند
جنس بهر جنس یکی تا هزار / یار بدلدار و باغیار مار
سکهٔ لیلی بر مجنون زدند / نام بد ما بسر مؤمن زدند
ملت فرهاد که چون دین ماست / آیتی از نسخهٔ شیرین ماست
هر خبر از حالت پیغمبریست / هرکه نه پیغمبر ازین سر بریست
دامن پیغمبر ایام گیر / شیر خور ای دوست ز پستان شیر
تا که شود طفل دلت شیرگیر / تا که شوی در صف شیران دلیر
چند نشینی بر آن پیر زال / زال کزیدی عوض پرچال
روبهک ماده که عقل تو شد / رای تو کم کرد و بنقل تو شد
آن نشنیدی که یکی روبهی / شیر در افکند بقعر چهی
حیلت روبه نشنیدست امیر / نیست امیر آنکه شود زو اسیر

منتظرم همچو خلیل ای پسر / فارغ جبریل و دلیل و خبر
گر بگدازی تو گدازی گلم / ور بنوازی تو نوازی دلم
هشت جنان گر بگشایند در / تا که شود پر دو جهان سیم و زر
کافرم و جبری و هم جهود / جز تو بهیچ ار بسرم آید فرود
خاک من از حب تو بسرشته اند / عشق تو در جان و دلم کشته اند
قبله و دین و دل و جانم توی / جان چه بود حاکم جان هم توی
روز ازل عهد چنان بسته شد / جانم از آن عهد چو دل خسته شد
داغ نهادی بدل ریش من / مرهمی آور که توی خویش من
عشق تو بگزیدم و دیوانگی / شهره ام از فتنهٔ بیگانگی
یار قدیمی همه چون کاه جو / باد ببردند تو با دی مرو
من چو نصیرم تو امیری امیر / بنده انکنده که خود گشته گیر
ماهی از بحر چو بیرون فتد / آب چه حاصل چو دگرگون فتد
ماهی و وحشی چو در افتد بدام / گر نکشی کشته شود والسلام

در بیان آنکه سر ولایت از برای ظهور هدایت در صورت نبوت نزول می کند و خود رسول خود می شود و اهل عالم را دعوت بخودی می نماید و ایشان از حقیقت سیر او غافلند

آنکه شنیدند که در ملک شام / هست زنا جوبه و مجوبه نام
نام و نشانش طلبی حال تمام / ناضح و مستعملش احوال تمام
زانکه بهرات و بکوه و بزاب / هرچه تو گوئی شنوی آن جواب
دیده ندارند دل اهل گوش / چند کنم ناله و فریاد و جوش

برسر افسانه روم چون زنان / همچو گدایان طلبکار نان
قصهٔ اعجوبه بسوی عراق / فاش برآمد چو خبر زاتفاق
شاه مع القصه چو بشنید گفت / دیدم خوابی که گلم بر شکفت
جمله وزیران و امیران بجمع / خویش برافروخت بمجلس چو شمع
گفت که در شام مه و آفتاب / هر دو یکی گشته که دید این بخواب
ماه بشب باشد و خورشید روز / بس عجب است از دو بت دلفروز
هر که از آن قامت شمشاد و سرو / آوردم برد عراقین و مرو
هر که کند چارهٔ این کار من / او من و من او است چو دلدار من
خواجه وزیرش که جهاندیده بود / این خبر از جان و دل اشنیده بود
خواست بترتیب و بزانو نشست / داد یکی جام بشه روی دست
گفت بماناد دو صد سال شاه / با سپه و مملکت و تخت و جاه
حلقه بگوشش شهم و جان فشان / هست یکی پور بخوبی نشان
در نظر آرم بهزاران ادب / تا که مسبب بکار رد سبب
شاه بفرمود که ای کان راز / در بر محمود در آور ایاز
تا که بر دایت تکرار ما / فاش کند فتوی انوار ما
رفت وزیر آنکه ز شه بود فرد / فرد کند فرد عنایات مرد
گشت چو گل روی وزیر از امیر / زانکه امیرست خدای فقیر
ساقی از آن می که جهان شاد ازوست / یکدو سه جامی که دل آباد ازوست
بادهٔ آن جام که این چشم مست / کرد خرابم چو شراب الست
گوی و گو جام و کجا دلبرم / نیست بجز فکر غمش در برم
ای دل پرخون نفسی صبر کن / خو بتاریکی و با ابر کن

ابر بود مایه و اصل بهار / وصل بود دایهٔ ابر و غبار
در بلا عشق ملامت بود / در سبب عقل سلامت بود
در دل عشاق بود سوز و درد / درد بود در سر مرد این مرد
چند بگویم که دوا درد اوست / دردی در دست که در خود داوست
همنفسم باش دمی ای دبیر / بو که کنم شرح فقیر و امیر
جان جمالی که درین درد سوخت / عاقبت از دوست رخی بر فروخت

در بیان آنکه اقتضا سنت الهی چنانست که رسول غیب از برای خلیفه انکه بر خلفای سرعهد بکمال عشق غالب باشد طیبات رزق را که در صورت حسن منظر و لطافت پیکر انسانی نشو و نما یافته جمع کند و بحضرت او در آورد

خواجه وزیر آمد و آورد پور / تا که بخواند بر سلطان زبور
نغمهٔ داود شنو در زبور / نالهٔ یعقوب شنو بهر پور
خواجهٔ ما عاشق ویس قرن / صاحب جان شاه زمین و زمن
مونس دل مرد و سرایش طفیل / آه زدی بهر جگر او ویل
آتش عشقت که در سر طرف / لمعهٔ او دارد و هر سو شرف
اسم رها کن بمسمی نگر / آب خضر جوی و دل ما نگر
گاه امیر آید و گه مرتضی / گاه محمد بک و گاهی خدا
گر بدهندت بصر از عشق پاک / کشف شود مخزن پاکت ز خاک
باز شناسی بچه کار آمدی / صید شدی یا بشکار آمدی
طعمهٔ هر کاو و دد و خر شدی / یا چو مه و خور بفلک بر شدی

لیک میسر نشود این طریق / خیز و رفیقی بطلب ای رفیق
راه زمینی نیست که از پا روند / با که به تسبیح و با سما روند
راه درونست و بخون جگر / زهر بود زهر بجای شکر
همنفسانی که درین ره شدند / در قدم دلدل آن شه شدند
شاه که دارش بدل کربلاست / هر که حسینی است جانش بلاست
عشق و بلا رنج و عنا همره اند / درد کشانند کزین آگهند
خیز جمالی که خمارم گرفت / دامن یارم بچه یارم گرفت

اشارت بآنکه رسول شرطست که بصورت انسان بخلایق فرستاده گردد تا جامع انوار عشق و آثار عقل و حکمت گشته آرام و سکون در تبلیغ رسالت تواند گرفت و بحکم مناسبت خلق ازو فایده توانند یافت

پور وزیر آمد و خرگاه زد / رفت و سراپرده بر شاه زد
شاه بفرمود که رو سوی شام / تا بر آ جوی به و محبوب نام
خیز و سفر کن مدد استطاع / تاب دلم نیست ندارم قرار
مخزن و مالم بنشان در جهان / تا بدهندت بر جانان نشان
مایه و اسباب که باید بجوی / ور ندهندت بمعما بگوی
مخزن صد سالهٔ ملک عراق / کرد بهمراه شه بی نفاق
اشتر پر اک بدادش هزار / تا که ببندند ز بهر سوار
بت اساسی برسوم تمام / تا بود شش در همه عالم مقام
یک دو سه فرسنگ سپاه وزیر / بود چپ و راست به امر امیر

اشارت بانکه شرطست که در ابتدا مرشد محبت از مرید دریغ ندارد تا او بمدد محبت پیر در عشق قوت گیرد و سیر مقامات و تحمل مشقت آید راه او را آسان گردد

لمعهٔ اول که نمودند چهر / منزل او بود بر مهر مهر
شاه منوچهر که سالار بود / مهر فرودش که بر و یار بود
هفت شتر بست بران کوهسار / گفت سه روزش ندهد کس نهار
بعد سه روزش برند تا شهر / تا ز نواله بر بایند بهر
کرد وصیت بشتربان خویش / دادش سوگند بر جان خویش
کرد دگر که نباید سه روز / هیچ شتر را بگشایند پوز
در بدهید این شتر از علف / عمر شما گشت درین ره تلف
ملک غریبست و شتر جانور / الحذر ای دوست درین رهگذر
گر بخورند این شتران نان و آب / خواب بود مایهٔ سرگیر و تاب
آب و علف گر نبود در بدن / زود کند میل دلش با وطن
چون بوطن بازشدن کار ماست / عشق و ملامت ره سالار ماست
باز بفرمود که قوت شتر / لفظ عرب باشد و یاقوت در
کاه و جو و آب و علف زان خر / زان شتر مستی کلهای تر
هان شترم را بر استر مبند / خار منه در بر سرو بلند
سرو دلارام که در باغ رست / رفت بران شاخ یکی زاغ ست
گلبن خوشبو که سرافراز باد / مار سیاه آمد و پایش فتاد
بلبل این باغ چو زد بانگ زیر / ثمره او گشت یکی جغد بر
باز سفیدم که بهم زد دو بال / گشت بران چشم جوالی و بال

برقع زمره وشن دلفروز / ابر سیاه آمد و شب کرد روز
این نمط و ضبط که تلقین ماست / رهبر و آئینه و آئین ماست
ای دل و جان پند جمالی پذیر / چند روی در پی آن جغد پیر

اشارت بانکه سلوک طریق عزلت سبب اشتعال نور عرفان و منور گشتن دل سالکست در ظلمت آباد طبیعت تا او براهنمائی آن نور بآسانی عبور تواند نمود

لمعهٔ ثانی که دلم شاد کرد / منزل جانم بهبا باد کرد
زهره و مه نرگس و گل جوش مل / از بل و قل برد رهم سوی کل
چون نفسم همره و هم یار شد / ساقی ما عارف موغار شد
خواجهٔ ما چونکه درآمد بغار / عارف دلدار شد و یار غار

در بیان آنکه سالک باید بحکم حب الوطن من الایمان پیوسته در فکر رجوع بوطن اصلی باشد و ندای ارجعی بگوش جان استماع نموده مرکب تن را از چراگاه نفسانیات بسیاست تقوی دور گرداند تا چالاکانه بمنزل رسد

پیشتر آ با شترای ساروان / زانکه روانست روان کاروان
هفت شتر باز درین گشت بند / خیمه و خرگاه درین دشت بند
بعد سه روز این شتران سلیم / باید بردن بر پیر علیم
منزل اول چو رسند این شتر / آب ده و دانه و بار آخر

چونکه سه روز از بر آن بگذرد / باز همانجا شتر د پر خورد

تا نشوند این شتران غریب / غافل از احوال وز پند ادیب

تا نچرند این شتران با خران / خویش نبازند چو آن دیگران

حکایت اعراض نمودن مشفق صاحب کمال از آن طایفه که از غایت مرحمت و اکرام او مغرور گشتند و حق خدمت بجای نیاوردند از برای اعتبار سالک و ایمن نابودن بهیچ حال

بود یکی پیر درین ملک و بوم / بد متکلم بتمام علوم

نیز تصرف بضمیرات داشت / نفی نمی دید چو اثبات داشت

هر که بخود داعیهٔ داشتی / تخم وفا در دل او کاشتی

جمع شدی بر در او هر صباح / تا که بپا بند ز بینش فلاح

هادی و دانای جهان کرم / داور و دارای نقود و درم

کامل و زیبا چو سمای منیر / عاشق و عارف ز صغیر و کبیر

هر طرف آوازهٔ این قال شد / بر یک شد شوم و یک اقبال شد

در صف آن جمع تغافل بکاست / در بر آن جمع تلطف بکاست

فتنهٔ مریخ بر آورد جوش / گشت قمر مخفی و خور پرده پوش

شب پره و موشان زمین با شغال / جمع شده در بر آن پیر زال

خنجر خارج چو کند میل خون / آل همه ز میان شد برون

همره و همخانهٔ گل گشت زاغ / بلبل نالنده شود دور باغ

در بر گل زاغ چو مسکن گرفت / بلبل دیوانه چه شیون گرفت

ساقی از آن بادهٔ گلرنگ ده / گونهٔ ما بخود و بی رنگ به

پیش جمالی چه نصیر و نصیر / حرف مجو بر سر لوح امیر

اشارت تجلیات عشق و ملازم بودن ملامت عاشق را در ابتدا و بیان موعظت پیر کامل و صبوری ورزیدن سالک تبدیل یافتن و بنعیم و فرح انجامیدن در انتها

دلبر جان سوز ز صحرای عشق / تیغ بر آورد بغوغای عشق

کیست که استند بر آن شهریار / خاصه شهی با سپه و ذو الفقار

عشق چو رخ بر رخ آدم نهاد / آدم از آن روی بعالم فتاد

گشت سراسیمه چو پرگار دل / بستهٔ آن زلف و گرفتار دل

عشق چو بر نوح کمند افکند / آب دو چشمش بخند افکند

نوح چو بگریست ز هجران دوست / جوشش این بحر ز طوفان اوست

خواست یکی دوست بدست آورد / ماهی از آن بحر بشست آورد

بس که ز چشم آن در و گوهر بریخت / نوح همی رفت و دلش میگریخت

عشق چو آتش بنماید دلیل / تا که بمدلول رساند خلیل

عشق بهر کوره که سر بر زند / ضربت سنگ است که بر زر زند

عشق چو رو بر زکریا نهاد / خواجهٔ نجار و سرش پا نهاد

عشق و ملامت یکی شاخ بر / میوه بر آرند و دهد بار و بر

عیسی مریم که ندارد پدر / در صلهٔ عشق بر آورد سر

چونکه درین ملک غریب اوفتاد / در بصر خلق عجیب اوفتاد

رفت جدا از بر آن احمقان / تا بسموات دل عاشقان

خواجه که این هر دو جهان خاک اوست | جان و جهان خادم ادراک اوست

پرگره و پرچم و خم زلف و خال | خال و دو زلفش بکمال جمال

گونهٔ عشقت بران روی و موی | موی شده در غم آن کفرخوی

تا چو دُر اندر صدف آهسته بود | بر رخ بیگانه درش بسته بود

عشق چو دیدار و علم بر فروخت | دیدهٔ مخلوق ازان سر بدوخت

آنکه نمی دید نمی برد سود | پرده در افکند بچشم حسود

عاشق و معشوق ز یک نور دان | آن یکی آدم دگری حور دان

عشق بهر جا که زند بال و پر | هست چو این نسخهٔ بی پا و سر

عشق چو رو بر در کرار کرد | در پس عدم پیش شه اقرار کرد

من که دهم بر شاه کبیر | بستم تکبیر بروی امیر

رفتن و گفتن ز جمالی مجوی | سر بلیکان بنهانی مگوی

آیهٔ عشقت مجوز و پایان | بحر محیطست و ندارد کران

گاه امیر آید با ذوالفقار | گاه خورد زخم بسر بر چو خار

گاه حسن زهر دهندش بکین | گاه بود پیش یزید لعین

دار بود پایهٔ منصور دار | نار بود جای براهیم نار

لیک چو سر باز کند این ورق | هر که ازین بیت برد او سبق

درس سلیمان نشنیدی و دیو | دیو کجا پیش سلیمان و دیو

تمثیل حال سلیمان و هدهد در بیان ناگزیر بودن محبت از بلا و ملامت و اشارت بمعنی المخلصون علی خطر عظیم

شاه سلیمان که جهاندار بود | با دو و دد و مهر و فلک یار بود

دیو و پری در خط فرمانش بود | هدهد دل رهبر آن جانش بود

آن نشنیدی که شهی با غلام | سیب نهادی بسرا و مدام

سخت دل و سخت کمانی کرداشت | زیر سیب و سراو می گماشت

خسته دل و بسته لب و جان نفیر | سوی امیرش بندی جز زحیر

عشق بهر رو که جمال آورد | عالم صورت بزوال آورد

دبدبهٔ این جرس و این فرس | مقصد من روی امیرست و بس

که سوی یوسف رود و چاه و بند | که بر جرجیس و کمان و کمند

که بر یعقوب رود سوگوار | که بر منصور و غم پایدار

تخت سلیمان کند و گور خت او | رونق بلقیس و سر تخت او

که بر یونس رود و غم تبش | که سوی یحیی رود و قربتش

که بر مجنون رود و زار او | که بر لیلی آنکه دار اد

تا تو بدانی که درین راه ننگ | فخر نباشد نبود نام و ننگ

هر که رسد همچو جمالی بکام | نام جهان ننگ شدش ننگ نام

اشارت بوخامت عاقبت کسی که ریا خلق او را از رضای حق باز دارد و در وقت فرصت بقول ناصحان مشفق عمل شایسته نکند در ضمن این حکایت گزارش یافته

دید جوانی پدری را بخواب | گفت پدر با پسرش در شتاب

جان پدر نیک و بد روزگار | کرد مرا نزد خدا شرمسار

خلق جهان بر من منقاد بدی | روی نهادندی و من همچو موی

لاغر و غمگین و ترش روی و زرد | روز و شبم بود همین آبخورد

همه ترس اینم بدی روز و شب | همه ازان حال بدی روز و شب

من برضای وسه این دام ودد
عمر بسر بردم وخوردم لگد

انس گرفتم بچنین قوم زشت
دورم ازان روضه وخلد بهشت

نصح ظریفان نشنیدم زجهل
صحبت جهال گزیدم به اهل

حشر من ونشر من وکار من
هست برین صورت گفتار من

خون وزجیرست بجای شراب
سینهٔ خود گشت بجای کباب

انکه مرا راه نمودی بدوست
روضهٔ او دوزخ من روبروست

او به تنعم چو سلاطین بتخت
او بچنین تخت ومرا کار سخت

وانکه بدی مانعم از کار خیر
هست درین آتش با قوم دیر

بلغم وخون میرود ازرویشان
گردن من بسته بدان مویشان

عاشق من خستهٔ من یار من
گشته زمن خالی وبیزار من

یار بهشتم بر مار آمدم
گل بفشاندم بر خار آمدم

حال من اینست وبدان ای پسر
یار نکهدار ونکو در نگر

پس که چنین است بپا ای دبیر
نامهٔ بنویس بسوی امیر

زانکه جمالیست بسی تمام
بو که برد بوی بر پخته خام

اشارت بانکه وقتی هست که عاشق از احکام عقل بکلی منخلع گردد و در عشق محو باشد چنانکه لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل اشارت بدین عالم است

گوشتر وبارور رسول عراق
تاکه برد زهر فراق از مذاق

قصهٔ اجوبه و پور وزیر
چاه فرورفت بدرد اسیر

گور سنی تاکه برآرم زچه
بو که کند یوسف ما روبره

خبر شتربان که شترمست شد
صورت اجوبه بام ازدست شد

اشارت بانکه چون سالک انوار لمعات عشق در خود مشاهده نماید باید که صامت گردد و در غار تجرید نشیمن ساخته از خلق عزلت گیرد وبکلی مشغول عشق گردد

لمعهٔ ثالث که زبان بند ماست
منزل آن دامن الوند ماست

هفت شتر بازبرین چشمه بند
خفیه کن وبر سر راهش ببند

در دل کوهی که ندارد گذار
ناقهٔ دل بند دران کوهسار

آب وعلف ده بطریقی که رفت
تانشود ناقهٔ جان عاق ورفت

بو که کند میل بیار قدیم
زود رود جانب یار ندیم

طعمه دران منزل ثانیش ده
منزل با قفس ثانیش به

بحر که وصلش زپی آید خوشست
نور منور نه بر آتش است

خوردن می بین که خمار آورد
باز می آن خسته بکار آورد

منتظر رفتن آن راه باش
بارکش دلکش آن شاه باش

پیکر اجوبه ومحبوب گیر
گرت همی باید وصل امیر

چشم دلم بین که درین راه سوخت
پنبش کلی بخزا ودوخت

آن بس اگم نامهربان
هیچ ندارد غم این ناتوان

چند کنم نوحه وزاری دل
بر نکنم مهر بخواری دل

خلق جهان بر من بی خانومان
جمله عدو گشته ومن شادمان

ذرهٔ درد تو به از صد دوا
زانکه دوا نیست ز دردت جدا

چون ز جدا ایم نداری تو باک
بعد وفاتم گذری کن بخاک

بر سر خاکم چو نشینی دمی / زنده شوم باز و خرامم همی
در نظرت در کفن تر زنند / جان نوم سر ز کفن برزنند
دامنت ای ماه دو پنج و چهار / دست زنم تا بقیامت شمار
حشر جمالی بنم و درد تست / هرکه چو من نیست کجا مرد تست

در بیان آنک چون غلبات عشق زور آورد البته بسالک نمودار حقیقت عشق منکشف شود دران وقت اگر نه پر کامل باشد که باز حال افتد نادر باشد که میان حقیقت و صورت عشق فرق تواند نمود و بیشتر آن باشد که گم شود

قافله اشتر و بور و وزیر / گم شده در آتش نور امیر
هرکه درین نور و دران نار رفت / حرف انا گفت و بران دار رفت
عشق بود پایهٔ دارای سر / عشق بود مایهٔ هر بار و بر
عشق بود مشتری سر بلا / عشق بود زهرهٔ زهرا نما
عشق بود منشی لوح و قلم / منشی چه گو قلم و گو علم
عشق بود حاکم انس و ملک / عشق درآورده برقص این فلک
عشق بود حافظ سر ضمیر / عشق بود ناظر روی امیر
هرکه درین بحر شکرف اوفتاد / دور ز اخبار وز حرف اوفتاد
خال بود جملهٔ احوال او / سبز بود دولت و اقبال او

لیک درین خانه ندارد قرار
نوحه کنان باشد و بس سوی او

کام دلش هیچ نیابد بکف / وعدهٔ او دوست دهد از طرف

اشارت بمستور داشتن غیرت عشق محرمان را از دیدهٔ صورت بینان که از تجلی چهرهٔ کمال محبوب بیخبرند و زجر کشیدن از ایشان

خواجهٔ ما چونکه در رخ برفروخت / هرکه رخش دید روانش بسوخت
چهرهٔ ماهش چو جهان تازه کرد / مردم آزاده پرآوازه کرد
حسن و جمالش چو بدیدند خلق / جور نمودند بران اهل دلق
اهل قریش از حسد و جنگ و کین / رفته بر خواجه که ای میر دین
ما نتوانیم درین صف نشست / تا بلوای تو درآریم دست
صفه تو چون جای گدایان مدار / تا که ز ما گیرد دینت قرار
سرور و سالار همه انبیا / مونس و همراز شها اولیا
رفت بنزدیک گدایان خویش / گفت بدیشان صفت جان خویش
حرف دو از لطف و ملاحت بگفت / رنج درون در دل راحت نهفت
گفت بدیشان که قریشی بجمع / آمده اندر برما همچو شمع
تا که شود آیت دین برقرار / دین بچنین قوم شود استوار
اهل جهانند و جهان یاورند / داور دورند و همی داورند
رفق همی کرد بصد عز و ناز / باز همی گفت و همی گفت باز
آخر کار از سرخان برگرفت / پردهٔ ناموس جهان درگرفت
گفت بگوش دل آشفتگان / فکرت آن صورت بی مغز و جان
گفت شما محرم جان منید / عاشق دیدار نهان منید
قوم قریشند پر از مکر و کین / کم بود خار و خس چشم دین

به که مدارا کنم امروز من   بو که بمانند بدین سوز من
رنج شما نیز مداوا کنم   وصل این گنج بفردا کنم
چونکه شنیدند همی عاشقان   آه کشیدند ز جان و دوان
زار و فغان از بر آن خستگان   رفت بر آن قبهٔ هفت آسمان
عرش بلرزید و بغلطید فرش   خادم در زد دلا فرش و عرش
پیک امین آمد و گفت ای رسول   صحبت این سوختگان کن قبول
هر که مرا خواهد و دیدار من   بنده شود بر در دلدار من
هر دو جهان داده به باد فنا   شاه جهانند بصورت گدا
گرچه حقیرند و اسیر و فقیر   یومئذ رب فقیر امیر
مونس روز و شب ایشان منم   ناظر این قوم پریشان منم
رو بر ایشان و در ایشان گریز   آب رخ در روی نبوت مریز
زانکه رضای من و ایشان یکیست   دور بود هر که درینش شکیست
شیشهٔ این صورت و این نام و ننگ   خرد در انداز برین روی سنگ
خیز که آن سوختگان فراق   زهر تو خوردند بجان و مذاق
هم تو چنان شهد که زار تو اند   برگ تو و میوه و بار تو اند
نی من و ایشان و توای نور پاک   گنج روانیم درین مغز خاک
ساقی ما باش و گدایان ما   قامت شمشاد و بها و نما
هر که ترا دید مرا دید و بس   وین نتوان دید بچشم هوس
سوختگان قدر تو دانسته اند   گرچه توان نیست توانسته اند
خواجه در آمد بصف اندر سماع   همچو فلان خواجه بر آن قفاع
ای خنک آن وقت و خوشا آن شهیر   کز صف عشاق در آید امیر

دست برافشاند و ما جان و دل   پای فرو کوبد ازین آب و گل
صورت این نامه بدادم ز دست   زانکه نگو ستم ازان چشم مست
چشمه شد این چشم جمالی ز درد   وان نه بمن هیچ ترحم نکرد

آگاه گردانیدن پیر مرید را در وقت استیلای جذبه و غلبهٔ حیرت برو و باز بسلوک مشغول داشتن

باز روم بر سر الوند کوه   تا بنمایم بخلایق شکوه
قصهٔ انجو به پچنگ آورم   گونهٔ محجوبه برنگ آورم
جانب تبریز فرستم رسول   تا نشود شاه صفاهان ملول

اشارت بآداب شبگیر کردن سالک که هنوز از پرتو طلوع شمس حقیقت از جانب تبریز که افق دار الخلافهٔ اوست آگاهی نیافته باشد و توجه بجمعیت آباد روم که سرمنزل صورت انسانیت نماید

هفت شتر باز چو آغاز کار   سخت فرو بند درین مرغزار
جانب تبریز گهر ریز شو   روز بآهسته و شب تیز شو
هفت شتر بند بهر منزلی   فاش کن این راز بهر مقبلی
بگذر از منزل و مرز و بوم   لیک سکون کن دو سه روزی بروم
روم که آن منزل مولای ماست   ناطق و گوینده و گویای ماست
پردهٔ این راز نهان خوشترست   تا که خود آن روی کرا درخورست
منزل رومست که وجه خداست   وجه چنین نقد برنج و بلاست

زدم رو و حلقهٔ زنار بند   جان بنه و دل بر دلدار بند
تا که رهی باز ازین دار و گیر   دست در آویز بپای امیر
زانکه دراز است ره ملک شام   همره پیدا کن و زاد تمام
هرچه جز این است مدار ش بلند   چند بگویم بتو این راز چند

آگاهی یافتن مرید بمیامن انوار محبت پیر از جلوهٔ صورت معشوق در آئینهٔ غیب خود و در حصار طبیعت با لشکر وساوس صبر بر محاربت نمودن و بر ایشان غالب شدن

لمعهٔ رابع که نمودار اوست   منزل جانست و گرفتار اوست
صورت و آئینهٔ دلدار ما   بندهٔ اوییم و خریدار ما
آتش ازو خاک ز ما آب ازو   باد روان آمد و کو تاب ازو
جوق مگس نزد سلیمان شدند   پشه صفت بر در عمان شدند
نعره زنان جامه دران داد خواه   پیش سلیمان دو عالم پناه
گفت سلیمان زکه دارید زخم   زانکه زیادست درین دور رحم
پشه فغان کرد که ای کیقباد   جور بما میرسد از روی باد
باد پر از آتش و در شیب اب   آب همی جوشد و خاکم تباب
زود بفریاد رس ای ناگزیر   هم تو پناهی و تو شاه و امیر
گر نرسی غور من و رای من   وای من و وای من و وای من
در دو جهان شاه تو دارم و بس   ناله ز حد رفت بفریاد رس
گفت سلیمان که درین چار باغ   صبر جمیل آور ازین درد و داغ
چونکه جدا کردی ازین چارسو   عیش و نشاطست همه روبرو

خیر جالی که روان سد ماست   خال سیه من که بران خداست

متلاشی گشتن عقل در معرض سیت سلطان عشق و باز متصل دیدن هستی ظل بوجود حقیقی و ترقی یافتن قابلیت در تلطیف اسرار و اجتناب از محل لطف با اشرار

خال و خد و زلف و دو چشمش ربود   این دل و جان و خرد و هرچه بود
برگ کهی در بر صرصر که دید   خاک رهی همره عنبر که دید
حرف خبیثین و خبیثات بین   در صفتش جوی ولی ذات بین
وه که درین شهر ندیدیم گوش   تا شنود غلغل این بحر و جوش
جوی پدان بحر روان بین روان   جان روانست چو جان در روان
چشم نداری مگر ای راه جوی   پیش بصیری رو و این راه جوی
نیک و بد خلق ترا پس فکند   پند عزیزانت نشد دلپسند
جیف بود همبر روباه شیر   ننگ بود شیر نباشد دلیر
صف شکا خیز و صف اندر خرام   در بر روباه مکن ننگ نام
پند من ار بشنوی ای جان و دل   زود بود زود که گردی خجل
فرصت و دولت چو بود در پذیر   صحبت دانا بگزین ای امیر
گوش به آواز خسان تا بدار   دست زدامان جهان وادار
گرچه غریبیم درین ملک و بوم   شاه فرنگیم و سپهدار روم
بکدوسه روز ار بکشی این بلا   شهد شود زهر تو در کربلا

محنت و شادی چو ندارد قرار   بو که در آخر بودت این وقار

شاه کند که پسر فیلقوس | که بهد و مهر در آرد فسوس
با تو بگویم سه نصیحت بجان | نوش کن این نصح و مکن زان
ترک مکن و عار ز خدمت مدار | وقت مکن فوت و غنیمت شمار
این سه نصیحت بدل و جان پذیر | تا که شوی در همه عالم امیر

رسیدن مرید بمقام حیرت و وادی تعب و بموجب وصیت پیر از خدمت عار نداشتن و بیمن قبول نصیحت از ملامت راه رستگاری یافتن

شاهی عالم نبود برقرار | هم نبود سقف فنا استوار
هر نفسی در پی هم سور و غم | تیغ برآرند ز هر سو بهم
دل منه و شاد منشی ای پسر | زین دو کدر نیست درین رهگذر
زهر بود در پی هر انگبین | در پی حلوا نگر و سنگ بین
سنگ خور و شهد خسیسان مخور | عاقبت کار ظریفان نگر
شاه چو بربست و جهان شد سیاه | تفرقه افتاد بخیل و سپاه
دشمن آهسته چو نفس پلید | زور گرفتند برک عنید
شاخ گل نو پسر کیقباد | بی پدر و لشکر و بی قوت و زاد
پیل چو تنها فتد از صف جدا | رفت سرش از تن و شد بی نوا
آن مه بدری که نباشش زوال | گشت در آن دشت چو ماه هلال
کرد عزیمت بدیار عرب | تا که مسبب چه فرستد سبب
زار برآورد و فغان در گرفت | کوه و در و دشت از و شد شگفت
همچو یتیمان بجهان در فتاد | رنگ عقیقش برخ زر فتاد

اشارت بآداب مرید در وقتی که از ملک عافیت بیرون افتد و عقل از تدبیر کار او معزول گردد و در بادیهٔ شوق سرگردان و متحیر باشد و هنوز بعالم غیب راه نیافته باشد در اثنای این حکایت و نصیحت پادشاه پسر را شروع گشته

بود شهی در بلد ملک چین | بود بامرش همه روی زمین
شاه جهان بود و جهاندار بود | یار خدا بود و خدا یار بود
جام ده و کام ده و کامیاب | بود ز اجداد مهان یادگار
شسته یکی روز با نعام تمام | کامد پیری و بداوش سلام
بعد سلام آن پدر کاینات | گفت صفاتی که در او بود ذات
در همه بابش سخنی چند گفت | رحلت آن شاه در آن حرف سفت
شاه چو بشنید که کار آخرست | جامهٔ این جاه ببین ابترست
پر نهان گشت چو مه در غمام | شاه برآورد فغان تمام
گفت باواز حزین شاه فرد | هر که ورا دید دلش درد کرد
شاه پسر داشت یکی همچو ماه | گفت درآرید درین بارگاه
زود بدرگاه درآمد پسر | داد سلامی بادب مر پدر
مهر و نگین دادش و هم تخت و در | همره او کرد نظر نیز و بخت
گفت بیا جان پدر پیشتر | عمر ترا باد ز من بیشتر
هان پسرا از فلک تیزگام | هیچ مشو غافل و بردار کام
من چو نمانم تو درین تنگنای | جور مکن عدل و مروت نمای
نیست عجب گر فلک پرستیز | قصد فتوح تو کند تیغ تیز
دست فلک این کند و صد چنین | کوه کند همچو کهی بر زمین

بس که دران دشت فرو ریخت آب / سیل روان گشت و جهان شد خراب
چونکه دلش مضطر و پر تاب شد / تیر دعا جانب مهتاب شد
رحم خدا آمد و بنواختش / گرچه نمی ساخت همی ساختش
تا نشوی مضطر و بی کار و بار / دست دعا بر در یزدان مدار
زانکه خدا یار دل آزردگان / مونس و غمخوار بلا خوارگان
دانهٔ دُر در پی صدف بحر جود / روز دو بی نخور و بی خواب بود
بعد دو روز آن قمر دلربا / دید لب آب و بر آسیا
خواجه طحان دید جوانی عجب / تازه رخ و بسته لب و پر ادب
سیم تن و میم دهن ماه روی / مهروش و مهرکش و شاه خوی
پیر طحان خواست که آرد سوال / تا ز جوان جوید ازان کشف حال
نرگس جادوی پسر نوک ریخت / پیر طحان لال شد و در گریخت
رفت پسر با دل امیدوار / جانب شهری که بیابد قرار
یک دو قدم چونکه نهاد آن پسر / دید یکی خارکشی در گذر
خارکش آن برگ گل تازه دید / تازه در آمد در دروازه دید
خارکش و غنچهٔ خندان ما / هر دو بهم رفته برنا نوا
خواجهٔ خباز چو آن ماه دید / شاه در و دید و در و شاه دید
گفت درا پیش دکان در نشین / قابض صراف شو و زر ببین
بود پسر گرسنه و دردمند / خاطرش آمد پدر و آن سه پند
دل بر خباز نهاد و نشست / عهد بخباز بصد ناز بست
عار نمی داشت ازان کار و بار / نیست عجب گل که بود پیش خار
آن گل و آن خار دران باغ ما / عاریتی دان و همی داغ ما

یک دو مهی آن شه افتاده بار / بود بخباز ز زیبی بردبار
میرمن آنجا چو ملالش گرفت / صحبت خباز نکالش گرفت
حاکم شهر آمد و خباز جست / حجت یکساله از و باز جست
گونهٔ خباز چو زر شد ز تاب / زانکه ندانست حساب و کتاب
بود پسر بر همه علمی بصیر / چشم بصیرت بعالم امیر
گفت بده نسخهٔ این قیل و قال / تا که مبدل کنمش بر بحال
من بر دیوان چو جمال اورم / نصح جمالی بکمال اورم

منزوی گشتن مرید عالی همت از راه خدمت بدرجات بلند و استقامت در طلب گرفتن و از کوشش نیارامیدن

رفت چو شهزاده بدیوان شهر / تا نرسد بر تن خباز قهر
کرد حسابی و قلم سر کشید / وان قلم انگند و علم بر کشید
رفت خبر بر در حکام شهر / کامده پوری که ندیدست دهر
منشی جان مفتی دل ذو فنون / کاتب عشقست و رسول جنون
آیت عشقست نه بل عشق پاک / صورت خورشید فتاده بخاک
چشم خرد خیره و لی نور از و / فهم خلایق غلط و دور از و
قامت سروش که جهان کرد شاد / گفت سرافراز کز و سر نهاد
سر که چنین پای نیاید فرود / چشم فرنگیست چه کور و کبود
حاکم ده چونکه شنید این بیان / گفت عیان آر بیان نهان
ابر ز روی مه و خور بر فکن / سکهٔ شاهی برخ زر فکن
حیف بود باز بر هر زال / قطع کند زال از و پر و بال

ساعدش در خور شاهین بود / عقل شما فهم شما این بود

زود بپایید که دیرست دیر / فرقت آن یوسف و بحر بشیر

زود روای باد صبای خبیر / با ادب و نرم بنزد امیر

پیک بدین نامهٔ با نور و نار / رفت بر آن پسر شهریار

خواجهٔ خباز چو روباه پیر / دم برانداخت بصد دار و گیر

پیش ددان رفت و ددان جمع کرد / خاک با نوا ز رخ شمع کرد

همچو یزیدی بز جیر آمدند / قصد من و جان امیر آمدند

خانهٔ دام و دد و مار و پلنگ / چیست بگو خاطر پیر و زنگ

پیک دگر بار بر شاه رفت / داد کنان بر در درگاه رفت

شاه فرستاد رسول دگر / تا برباید ز حجر آن شجر

ز آمدن و رفتن این پیک دد / بر سر خباز در آمد لگد

بس که کشید آن پسر نامدار / زحمت خباز و صغار و کبار

صبح ز مشرق چو علم بر کشید / ظلمت شب سوی عدم سر کشید

چونکه رسید آن دم مست خمار / رفت خزان باده و گل گشت خار

باده که صد عیش بکار آورد / نیز همان باده خمار آورد

دولت شهزاده چو پرواز کرد / آن در در بسته بخود باز کرد

گرچه درین منزل بی پا و سر / هیچ دری نیست چو کو هم در

هم کرم او بگشاید دری / هم شجر او بفشاند بری

جهد که توفیق بود یار او / دار شود یار و نگهدار او

مناجات مشتمل بر طلب توفیق و مزید احسان و کمال ایمان نسبت با ربودگان عالم غیب و متوجهان حرم قدس تا بصورت ملامت باز نمانند و از وسواس ره زنان ایمن باشند

یارب ما رب تو نگهدار باش / حافظ و دارندهٔ آن یار باش

هر چه پسندید تو بود آن دهش / وانچه عطای تو بود آن بهش

راه سلامت که ملامت نماست / دور مدارش که صفا در بلاست

گر نبود دست تو اش دستگیر / در بر خباز شود چون خمیر

ور نشود آیت تو راهبر / گم شود اندر سر هر راه بر

ای تو پناه همه جویندگان / وی تو زبان همه گویندگان

هم تو دعا کن تو اجابت پذیر / ای که خبیری ز فقیری و امیر

تجاوز نمودن سالک باشفاق پیران راهبر و امداد نظر بر نظر از شهود عالم ملک بسر حد ملکوت و از علم الیقین بمکاشفهٔ عین الیقین رسیدن

عاقبت آن جوهر پاک نفیس / پیک ربودش ز بر آن خسیس

برد بدرگاه بلندان کار / کار بلندان چو بلندان قرار

دست بدست آن پسر همچو بدر / می بفزودند در آن صدر قدر

پایهٔ آن صدر که خود قدر ماست / قدر همه صدر درین بدر ماست

روح مجسم پسر شاه چین / دور ز زنبور شد آن انگبین

صدرنشین گشت و نگین دار شد / صاحب ده حاکم بازار شد

یکدو سه روزی ز سر غمزه و ناز / حکم همی راند بحلم و نیاز

چونکه قبا بر تن او تنگ شد / تنگ دهانش بجهان جنگ شد

قابض دل تنگ شد و بسط خون / هر که فزون گشت چه خواهد فزون

آنکه زمین سوی سموات شد / سقف سما بر در او مات شد
خواجهٔ هفت و شش و پنج و چهار / حیف بود باز رود جز بهار
چونکه در آن منزلش آرام رفت / باید جانش ز پی کام رفت
او بغم و درد و اصول و صدور / در پی او نعل فکنده ستور
آن دُرر پر هنر تند رو / دم بدمش روز نو و ماه نو
حاکم آن ده چشم و ملک و بوم / خواست خزاین بفرستد بروم
گفت کجا آن پسر بان فروش / زانکه از وگشت دل شه بجوش
قابض مخزن شود آن نیکبخت / زود سپارید بدو مال و رخت
تا بر سلطان جهان بر شود / تا بجهان خسرو و سرور شود
آن پسر ماه وش شاه رای / داد بدین امر بغایت رضای
روح که شد همره این مشت خاک / خاک بریزد بر جانان چه باک
خواجه که در خانهٔ او هست گنج / باک ندارد ز غریبی و رنج
جامهٔ افلاس بنو شد بعیب / خرم و شاد است بارزاق غیب
منتظر دولت و اقبال خویش / شهد بود زهر و بود نوش نیش
جملهٔ آن زیور و گنج گران / در بر شهزاده در آمد روان
گشت خلاص از ده و اندوه شا / گرچه بد آن روبهکش اوستا
کژدم و خباز بر و باه پیر / هر سه در افتاد بچاه زحیر
خیز جمالی بتحمل فزا / زانکه تحمل برساند جزا
دانه چو در خاک فتد روز چند / سبز شود کبز شود سر بلند
بی لت و زندان و غریبی و چاه / یوسف ما هیچ نشد پادشاه
کو پسر و کو زر و گنج و گهر / هست همه قصهٔ ما سر بسر

این همه تکرار ظهور و ضمیر / نیست بجز حال فقیر و امیر
هست جهان غافل ازین راز من / ناظر من نیست بجز یار من

رسیدن سالک بعد از سیر منازل طریقت بدارالامان حقیقت و از بلیات تلون رستگاری یافتن و باختیار پدر پادشاه شدن

چون پسر شاه بر شه رسید / دولت شهزاده بدرگه رسید
یاد وفا برد همه نام و ننگ / جور و جفا کو و کجا کین و جنگ
خسته دلی چونکه دلارام یافت / شاد شد و جان و دل آرام یافت
رفت خزان باد گزان در نهفت / چونکه گل و لاله بجود بر شکفت
سرو بنشاد یک باغ رست / ریشهٔ نا جنس بر افتاد چست
شاه جهاندار که دارای ماست / ساقی جان یار دلارای ماست
برد پسر بر زبر تخت خویش / داد بدو تخت خود و رخت
مسند خود داد بدو شهریار / زانکه همی دید بهش بخت یار
سرو ز سر خاک که سر برزند / سرو بود سرو گرش سر زند
قطرهٔ آب ار بچکد از سما / مایل دریاست و جویای ما
شاه چو بنشاند پسر جای خود / کرد ابر دوش همه نیک و بد
رفت برون با می و چنگ و رباب / تا ز سموات چه آید خطاب
مطرب و معشوق و می و سبزه زار / کار بهیمیست و بهیمیست کار
هشت بهشت ار بود و روی دوست / تا ربقیمت در آن مغز و پوست
بی رخ یار ار دو جهان زان تست / زهر بود زهر که در جان تست
شاه در آن دشت بعیش و مراد / روز دو می کرد نشاط زیاد

بود پسر حاکم ملک و سپاه / منتظر شاه و دو چشمش براه

اشارت بمستور داشتن اسرار حقیقت که در صورت شریعت از محرمات نماید از نظر اصحاب طریقت و مغتنم داشتن ارباب شهود در بزمگاه قرب عشرت نقد را و التزام نمودن طریقهٔ صدق که راه نمای حقیقت در حضرت پیر کامل و بسریر خلافت نشستن باعزاز بر خدمت وانتهاز فرصت و مستور داشتن اسرار

رفت یکی روز که سازد وضو / دید جوانی بزنی ماه رو
مشتری و زهره بسودای هم / کف بکف و دل بدل و دم بدم
دید چنین حال و ندیدن گرفت / سر فرو کرد و خمیدن گرفت
گفت بخود کان سه نصیحت کتاب / گفت و پذیرفتم ازو شد صواب
صبر نمودم بر خبّاز من / نیست درین راز کس انباز من
نی پدرم گفت که جان پدر / عیب مکن غیب طلب در بدر
خدمت پیری کن و ساکن بباش / در بر او کاذب و خاین مباش
چونکه فراموش نکردم سخن / باز رسیدم بمکان و وطن
عار نشد عار فلان پیرزال / گشت وقار آن همه تشویش و قال
عهد بستار چنان بسته ام / گر ز شر خلق زبان بسته ام
هرچه ببینم ز کسان عیب و رنج / محو کنم محو چو در خاک گنج
نذر چنین کرد پسر در نهفت / راز نهان بود و بکس وا نگفت
قامهٔ سلطان و غلام عسس / خوی عسل داشت مزاج مگس

قامه چو شهزاده بدیدش ز دور / تند شد آن قحبهٔ پر شر و شور
گفت بدان یار که ای سرفراز / گویم این قصه بدان شاه باز
پیش شه این راست بهتان کنم / آنچه نباید بر حق آن کنم
قامهٔ شه بود دلارام شه / سخت بترسید و ندانست راه
زلت او تهمت او باز خورد / آنچه نبایست و نشایست کرد
روز شد و چتر سلیمان رسید / دولت خاقان بر خاقان رسید
قامه چو شه در بر خرگاه دید / در بر شاه آمدن آن راه دید
گفت بشه کین پسر معتمد / دوش بیامد ز بر من بجد
دور فکندم ز بر خویشتن / ستر نکردم بتو این ریش من
گر تو پسندی که چنین کس بود / عیب تو و ننگ تو این بس بود
ورنه بفرمای بدارش کنند / نی چو عدو حبس و حصارش کنند
مکر زن و حیلهٔ زن گوش کرد / حق نمک جمله فراموش کرد
لیک شهنشه که دل آزار اوست / دید که حق پشت و نگهدار اوست
در دل خود گفت و نیکو کرد کاش / رای شه این بود و همین بود داش
تا بفرستند پسر زودمند / سوی حصاری که بود بس بلند
حبس کنندش و سه روزی چو شیر / شیر درین حبس نباشد دلیر
قحبه یکی نامه نوشته نهان / داد بسلطان که بده با جوان
نامهٔ در بسته و سر بسته باز / قصد سر و جان چنان سرو ناز
قحبه بشه گفت که این با تمام / به که نیاید بصف خاص و عام
چونکه دران قلعه رسند این کتاب / حافظ اسرار کنندش عتاب
تا دگران در حرم پادشاه / چشم گشایند و ببینند راه

در دل مکتوب نوشته صنم — سرزنش باز کند چون غنم
نامهٔ تزویر زن نابکار — شاه بشهزاده سپرد استوار
چون بخدا داشت پسر اعتماد — گشت روان شاد بسوی مراد
گشت سوار آن پسر شهریار — تا ببرد نامه بر آن دیار
بر در دروازه رسید آن پسر — دید که فراش در آمد بسر
در قدم مرکب شهزاده جست — دامن آن شاه گرفت او بدست
گفت بدارای جهاندار پاک — کو چو تو بی داد وجودش ز خاک
کز کرم و لطف عنایت نمای — ستر کن آن جرم و حمایت نمای
پردهٔ ما در بر آن شه مدر — عیب همان به که بود پرده در
روی بغفار و بستار کن — حاصل گفتار برو کار کن
عفو کن و عهد نگهدار باش — حاضر این مرد کنه کار باش
گفت شه بی خلل بی ملال — نیست درین سود و زیانم خیال
گفت پری رای ملکا آن پری — دیو صفت کرد بمن یاوری
فاش شد اندر نظرت آن ستیر — پرده فرو کن بسرم ای امیر
گفت امیر انکه شمار است غم — پیش من آن هیچ مگو بیش و کم
میرک فراش دگر زار کرد — زاری خود باز به تکرار کرد
گفت کی باورم آید که شاه — عفو نمودست ز جرم و گناه
کارزوی جان من آرد بدست — تا رسد بر تن و جانم شکست
ساعتی در مجلس ما شادکام — باز خورد یکدو سه جام مدام
من بعوض نامهٔ شه بسپرم — تا ز قضا خود چه رود بر سرم
خسروی خواره چو می دید و جام — خواست کند سر نصیحت تمام

سر بدان قامه و فراش کرد — سلطنت خود بجهان فاش کرد
گفت بخدمت چو فزودم قدم — در بر جانباز شدم چون علم
نصح سیوم نقد نگهدار گفت — جز پسر شاه خود این در که سفت
شاد نشست آن پسر دلفریب — هر که نشد مست بود در حجیب
نامهٔ آن قامهٔ مکار بین — ستر کن و قدرت ستار بین
نامهٔ تزویر بدست امیر — فکرت آن زال شنوای دبیر
حاصل این نامه چو فراش مست — رفت در آن قلعه و خندان نشست
باز کشودند سر نامه باز — تا که شود باز ز شه چشم باز
باز که بازی نکند باز نیست — باز کله دار سرافراز نیست
نامهٔ آن زار چو مار و کمند — میرک فراش بدارا و فکند
باز بریدند سرش از قفا — خود که ستم کرد که ندید او جفا
کلهٔ فراش بقاصد سپرد — در دم و در حال بشهزاده برد
خسرو خوبان بمراد تمام — باده همی خورد و روان بود جام
کلهٔ فراش در آمد ز در — برد سرش نزد شه نامور
قامه و شه در بر هم شادکام — منتظر آنکه چه آید پیام
طشت بیاورد شهنشاه ما — تا بسپارد بر شه راه ما
دید شه عالی پی عالی مقام — مرکب شهزاده بزین و لگام
شاه چو دید آن سر فراش کش — فاش شد آن فتنهٔ اوباش وش
گفت بشهزاده در اندر نظر — باز نما قصهٔ این سر بسر
قامه چو معشوق خود آن زار دید — پردهٔ خود بر سر بازار دید
نامه برآورد فغان و خروش — خون خود و یار خودش دید جوش

خامش شد این قصه بر شهریار / مگر چنین خود که کند شهریار
شاه از آن ماه دو گیتی فروز / کرد سوالی که بیان کن چو روز
تا که بعورت رسم ای دلنواز / پرده بر انداز ازین رمز و راز
قصهٔ دریا و سموات و دشت / در نظر آورد همه سرگذشت
گفت بشه باز بر رمز و نهفت / هیچ نگفت آنچه نبایست گفت
غیر من و خالق دیار من / هیچ کسی نیست خبردار من
زاد من و خاک من از ملک چینست / علم طلب کردن بالصین ازینست
شاد روان پدرم شاه چین / حکم چنین کرد و وصیت چنین
خدمت پیری کن و ستار باش / شادمی امروز نگهدار باش
این نصیحت چو وفادار شد / دولت تو خدمت من یار شد
شاه بد و تاج و کمر داد زود / هرچه درو بود درود غزود
جور و جفا زهر بلا نوش کن / تربیت جهل فراموش کن
عاقبت کار نگر ای جوان / تا نشوی مات چو آن دیگران
آنچه دمی آن رسدت ای امیر / قول جمالی تو چو جان در پذیر

بیان استغنای ذات الهی و بعد مدارک بشری از دریافتن اسرار شریعت و طریقت و استعانت کردن از مواهب توفیق و امداد تایید در تبیین طریق هدایت که واصلان باظهار آن مکلف و مامورند

قافله پرامن تبریز ماست / جوی ارس دیدهٔ خون ریز ماست
آب ارس در ره ما مبتلا / کشتی ما پاره و ما بی نوا
قافله سالار که خود میر ماست / ایمن و آسوده زند پر ماست

من بسر کوه ز نیک و ز بد / هرچه بگویم شنوم هم ز خود
کو رسنی تا که بر آرم ز چه / یوسف گم گشته رخسار مه
کو مددی تا که رهانم ز حوت / یونس جان تا که بود لا یموت
کو گل و کو لاله و کو برگ و بار / تا که براهیم بر آرم ز نار
کو شجری همچو عصای کلیم / تا که بفرعون در آریم بیم
کو چو مسیحی که بما در رسد / پی پدر اندر بر ما در رسد
کو شه و کو خنجر و کو ذوالفقار / تا که روم سوی احد شاهوار
کو سر و سالار همه دادگیر / تا که کند جان بفدای امیر
تا نرسد آفتی از کوفیان / بر تن آن مهر و مه صوفیان
کو دل و کو صبر و قرار و سکون / کو بت معشوق درون و برون
جان و دل و صبر و سکون و قرار / برد بیکبار ز من شهریار
نیست کسی همچو جمالی اسیر / خسته دل و بسته به بند امیر

آگاه گردانیدن خلیفهٔ صاحب قدرت حقیقت عاشق را از سر حال معشوق در خواب طبیعت و ایما کردن بقطع تعلقات و مراعات آداب درون و برون و اشارت بنا و نصایح گفتن

شاه صفاهان چو صفاهان خراب / دیده مگر رویت اجوبهٔ خواب
من بلب آب ارس خون فشان / خون دل آید بر عاشق نشان
عشق و سلامت بکه دمساز شد / زاهد دیدی تو که جانباز شد
قدر ندارد بر عاشق جهان / جان و جهان در ره جانان فشان
صد دل و صد جان و دو صد این جهان / بی رخ دلدار زیان در زیان

زیستن و خوردن و خفتن مباد / جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد
بی تو نخواهم که بود زندگی / زندگی بی تو نشد بندگی
چند بگریم چو غمام خزان / چند بری جانب من بدگمان
کوه و در و دشت ز من دیده دوخت / سنگ دلت بر من بی کس نسوخت
قول مخالف مشنو ای خدیو / قفل سلیمان مکن از بهر دیو
سست بنه نبود پایدار / سقف گلین چند بود برقرار
خانه و دکان و زر و نام و ننگ / باشد و بر تو گذرد بی درنگ
دوست بچنگ آر که از دوستست / خاصه یکی دوست که در پوستست
اول دوزست منوز ای پسر / عمر بیازی نبری به بسر
بانگ شیاطین مشنو هوش دار / نقل خدا گوش کن و گوش دار
نیک تأمل کن و بیدار شو / آنچه بود سود خریدار شو
هر که چو خر در تک این گل بماند / طعمهٔ گرگست چو بیدل بماند
کرد قبول آن پسر شاه چون / آن سه نصیحت که رسیدش کنون
پشت ورق باز گشایم بتو / معنی آن باز نمایم بتو
گفت پدر خدمت پیری گزین / زهر برون بینی و درون انگبین
صورت آن پیر مبین زینهار / میل مکن بر صور و اشتهار
خانه اگر گل بود ار لعل و زر / خانه مبین در رخ صاحب نگر
گفت خدا در صحف اعتبار / ما بصور هیچ نداریم کار
تا بدل اندر نظر آریم و بس / دل نبود در بر هر بوالهوس
نصح دوم ستر بگویم که چیست / مخفی و ستار درین کوچه کیست
ستر کند هر که بود شاه خوی / حرف کرامات وره زنگ و بو

خویش نمودن بدغا کافریست / مرد کرامات ز خالق بریست
گفت اویس قرن آن بحر ژرف / تا نه مغز آید درین صوت و حرف
باز کنم از سر این مغز پوست / دور کنم پوست بر مغز دوست
حرف کرامت مطلب از فقیر / لطف کن و رحم نمای ای امیر
نصح سیوم شادی امروز جوی / آیت امروز در امروز گوی
وعدهٔ فردا تو بفردا فکن / سایهٔ امروز بسر ما فکن
تا گر شوی معدن گنج گران / گنج نگه دار و نهان کن نهان
حاضر آن دزد ستمکار باش / نقد نگه دار و مکن راز فاش

حکایت عاشق گشتن یوسف رازی و مامور شدن بخدمت ذوالنون از برای تنبیه سالک بر اعراض از مرادات خویش حتی وصول بدرجهٔ تحقیق و در همه حال خدمت پیر وقت غنیمت شمردن و از غیر او بریدن

یوسف رازی چو جوان سال بود / در بلد راز باقبال بود
رفت یکی روز بگشت برون / تا که برونش چه برد در درون
داشت ربابی و نشوق شباب / نیک در آمد بفغان چون رباب
دید سراپرده بران چو بهار / سرو روان بود و گل و لاله زار
خیل عرب بود و عرب نیست دور / از بلد راز و ز شیراز دور
دید یکی ماه به شکل هلال / گشت منور ز رخ بدر جمال
دیدهٔ یوسف برخ مه فتاد / پای رسن این نیز دران چه فتاد
زلف کج دخت عرب باد برد / جان و دل یوسف آزاد برد

گرد خشم یوسف گم کرده دل
گرد همه دشت بجو نامه که گل

بود بلال آن مه نامهربان
گونه مهتاب نمی شد عیان

یوسف ما چونکه بچه شد بتاب
در تنگ چه تافت رخ آفتاب

عاشق رازی و بتازی زبان
قال قتلنی بضروب السنان

گفت که ای سرو قد سبزپوش
نیزه بکش خون من آمد بجوش

گفت صنم سی چه کسی بیستی
باکه انیسی بچه خو زیستی

خون تو در گردن خود چون کنم
لیلیم از جور بمجنون کنم

گردن من و خجل من و بار من
باز نما جمله بدیدار من

تا که مراد تو برارم بحق
بو که برم از همه یاران سبق

رحم به از جور و ستم دیده ام
شادی جان در دل غم دیده ام

یوسف رازی چو شنید این سخن
گرد قبا چاک و شد اندر کفن

نعره و فریاد و فغان در گرفت
صورت یارش ز میان بر گرفت

بیخبر و بیدل و بیهوش شد
هرچه بدش یاد فراموش شد

دست کرم آمد و بنواختش
حق بخودی پرده بر انداختش

دید دران حیرت و آن خواب مست
یوسف صدیق در آمد نشست

گفت که ای یوسف تا نی راز
راز تو بگذشت ز گردون فراز

جانب حق امر در آمد بمن
گز سر آن ذبح بردن کن کفن

خیز نقاب از رخ خور بر فکن
شور درین بحر و درین بر فکن

عشق بود رهبر گنج نهان
عشق بود برتر هفت آسمان

عرش عظیم انکه بلند آمدست
لعبت عشقش بکمند آمدست

عشق بود قاف و یکی شین و عین
پیش ندیدی چو ندانی تو عین

عشق چو در کسوت و در حرف نیست
قابل هر شیشه و هر ظرف نیست

یوسف مصری ز پی عز و ناز
گفت دگر بار بدان پیر راز

کای بدر افتاده ازین خاک و گل
هیچ مشو غره بدان راز دل

چونکه بهوش آی و بیابی قراز
راز مگو باز بجو بیش و تبار

رو بجهان در بدر و کو بکو
در گذر از خانه و دانک و نسو

پر طلب پیر بجای امیر
بخت جوان هست در اقبال پیر

پر نشانت بدهم ای جوان
تا نشوی مضطر و بس ناتوان

در بلد مصر که مسکون ماست
حکم زمان در بر ذو النون ماست

بر در آن صومعه رو همچو خاک
قابض مجروح دل و جامه چاک

هیچ مگو هیچ مجو هم مپرس
هم منگر جانب هر سور و عرس

خواب مکن دور مشو در نشین
درس مخوان بر نفشان آستین

طالب رازی چو بجنبید باز
چرخ زد و شد بهوا همچو باز

ای خنک آن باز که شد در شکار
باز رود باز بر شهریار

باز که پرواز نیاموختست
بر در آن جغد چه بردوختست

یارب و یارب که پرش باز کن
گرچه چو جغد است نواش باز کن

عاشق رازی چو بذو النون رسید
شیر طلب کرد ولی خون رسید

معتکف و مرده آن باب شد
منتظر و خسته چو مهتاب شد

روز شد و شیخ چو خم شراب
آمد ازان صومعه بیرون شتاب

یوسف رازی بدل دردناک
داد سلامی برخ نور پاک

بر رخ خورشید نمیداشت تاب
چون بتوان دید همی آفتاب

داد بدو پیر جواب سلام
پاسخش این بود به سال تمام

بعد سه سال آن حکم روزگار / گفت چه جویی که برآریم کار
جملهٔ آن قصه و این سرگذشت / قصهٔ آن کوه و بر و بحر و دشت
در نظر پیر بترتیب گفت / پیر در اسرار ضمیرش نهفت
باز اسمی که بود آن عظیم / طالب آن خواست ز پیر سلیم
داد بدو حقهٔ سربسته پیل / گفت برو جانب آن سوی نیل
آن طرف آب یکی پیر هست / شسته در آن باغ چو یک پیل مست
حقهٔ سربسته برو بر نهان / تا که شود فاش بر این پیر آن
آن همه تکرار عیان و ضمیر / رفت درین وقت ز یاد امیر
حقهٔ سربسته درش باز کرد / موش درو بود سفر ساز کرد
خواجه در آن راه چو مضطر بماند / گشت خجل بیدل و بی سر بماند
راه پس و پیش ندید هیچ / راستیش جمله فرو خورد پیچ
باز دگر در بر آن پیر شد / پیر بدو گفت که تقدیر شد
لیک نگه دار نفس ای مرید / در نظر پیر مجو خود مزید

حکایت در تاکید معنی سابق و مبالغه در متحد ساختن مقصد و اعراض از غیر آن

آن شنیدی که زنی میگذشت / در عقبش مرد همی شد بگشت
در پی آن زن قدمی برگرفت / زن سخنی گفت بدو در گرفت
گفت چه جویی ز پیم ای جوان / گفت ترا دیدم و گشتم روان
گفت یکی خواهر من همچو حور / در پی من میرسد ای ناصبور
کرد نگه در پس خود آن دو بین / گفت برو کاحول و خوشه چنین
هر که دو دل گشت مجوز وفا / اهل وفا هیچ نه بیند جفا

یوسف زانی بر ذوالنون نشست / لیلی جان در بر مجنون نشست
هر که درین راه وفادار نیست / ناظر و مقصود برین دار نیست
دار فنا گرچه بود ناگزیر / تکیه مکن بر صفتش ای امیر

رجوع باصل حکایت و پایان راه بردن نفس مطمئنه بسراپردهٔ تحقیق در وادی صورت و تمیز کردن خیر و شر در طریق و از عوایق سالم شدن

قصهٔ اعجوبه و مجموعه باز / خاطرم آمد چو دو زلف دراز
منزل خامس که چو حس بسر است / همچو عبا بر سر پیغمبر است
حس شنود بوی خدا از قرن / بوی گل و یاسمن اندر چمن
حس خرد کاو درین راه نیست / حس طبیعی ز دل آگاه نیست
این دل اگر خواهی و این اهل دل / هیچ منه دل تو بدین آب و گل
در حسد و کین و تعصب مپیچ / آفت جان بدتر ازین نیست هیچ
دور شو از اهل حسد دور دور / تا که دهد شمع شبستانت نور

حکایت در بیان ضرر حسد و رسیدن هر کس بمکافات عمل و نیت خویشتن

مردک جولاه همی خواست زن / تا که نهد شمع خود اندر لگن
بود در آن کوچه یکی دختری / حاسده زلزله کافری
کاذبه ضابطهٔ روزگار / مکر ده و حیله گر و پر شرار
رفت بر آن زنک چست خیز / تا که ببیند که چه دارد جهیز
آن زن جولاه ز هر سوی شوی / کرده دو صد روزنه در سوی کوی

مرد زنگی دید دلش در فتاد / چشم زنگی نیز به پیکر فتاد

مرد فرستاد رسول عیان / تا که در آرد صدف در میان

آمد و شد فاش غم نهان تا ببست / عقد نکاحی که نباید شکست

داشت زنگی مادر و هم مرد نیز / والد سر یک بولد شد عزیز

رسم زن و مادر زن شد قدیم / تا نشود مادر شوهر ندیم

مرد فرستاد بمادر زنش / تا که بود یاور و چاره گنش

زن بفرستاد بر شوی خویش / من بدو عالم ندهم موی خویش

مادر تو دشمن جان منست / فاش کن سر نهان منست

تا بود آن پیرزن زشت خوی / دست دل از وصل بدار و بشوی

مرد فرستاد بر او کای صنم / حکم بفرما و بگو چون کنم

گفت فلان بیشه دد و دام هست / مایه انعام کالانعام هست

مادرت امشب تو در آن دشت بر / روبه و گرگست در آن دشت و بر

تا که شود طعمه آن گرگ و شیر / عذر من اینست بتو زود و دیر

کرد توکل پسر و مادرش / برد در آن بیشه که آرد سرش

گشت صباح و پسرش رفت زود / دید یکی گله بر او در ورود

گاو و خر و اشتر و اسپ و غنم / جمله بر مادر خود دید هم

مادر و آن جمله وحوش سلیم / برد در آن خانه و زن شد علیم

گفت زنگی با شوهر خویشتن / باز نما قصه مادر بمن

مادر خود بردی و دادیش مال / مادر من نیز بر پی زوال

تا من و او با تو بعیش تمام / عمر سر آریم همین والسلام

مادر زن برد در آن کوهسار / تا که کند بر خر دیزه اش سوار

شب چو در آمد پسر آن عجوز / عجز بر آورد و فرو بست پوز

گرگ و پلنگ آمد و در هم درید / آنچه در او بود از او شد پدید

هر چه بکاری بجز آن ندروی / جو چو بکاری تو خدیو جوی

نفس پلید تو چو آن مادرست / وان حسد و کین تو چون اژدرست

چند حسودی بپی ای شوم کیش / چند زنی بر دل مردم تو نیش

چند روی در بر آن پیرزال / چند کنی غیبت اهل کمال

تا کی و کی راه زنی همچو دیو / عمر تو هم بگذرد و مکر و ریو

خیز جمالی بنجف رو که دوست / عور شد و بیخود و بدرید پوست

دست زد اندامان نجف و اکبر / تا که شوی محرم جان امیر

رسیدن رسول درونی بشهرستان دل عارف و فرو گرفتن اسرار او را و [illegible] اشارت بانکه نفس از وحی الهی بتوسط انبیا آگاهی می یابد

روم برون رفت در شام شد / بود وزیر آنکه پی کام شد

کرد بهفتاد و دو منزل مقام / میر صفاهان به ماه تمام

رفت رسولی عجمی در عرب / خیمه فرو زد بدیار حلب

بار و بنه اش بود فزون از دو میل / اسپ و شتر بی عدد و نیز پیل

مال و جواهر که بر او بود بار / کس نتوانست در آرد شمار

خانه و دکان حلب سر بسر / نسیه همی داد و نمی خواست زر

رفت خبر بر در شاه دمشق / کامده یک خواجه چون بحر عشق

مال درین ملک چو سنگ سیاه / می فکند بر سر هر کوی و راه

خلق و کرم دارد و عقل و هنر	کان فنونست بشر و خبر
تازی و ترکی و عراقی زبان	افصح و افضل ز رموز و بیان
پشت سواری که ندیدش کسی	شیب دوران ز روش پی نفس
وصف قد و خال و خدش در مثال	من چه بگویم که زبان گشت لال
سیر کواکب ز نجوم و قمر	باز نماید بیک انگشت بر
تخته رمل ار بکشد یک نفس	فاش کند حالت پیل و کمس
صورت احوال زمان در زمان	هرچه نهانست درآرد عیان
آگه جانست و خبردار دل	کیست کسی تا نشود زو خجل
صد چو سکندر بر او در قیام	فهم و خرد لال از او والسّلم
هرکه رود در بر آن بحر جود	هفت سما بر درش آرد سجود
هرکه کند در دل شب یاد او	روز به بیند قد شمشاد او
طوطی گفتار رسش گر دم زند	نغمهٔ داود برش کم زند
زلف در ارتش بخم و پیچ و تاب	هم برخ خویش فکنده نقاب
تا نکند غیر بر ویش نگاه	بسته بهی خال بروی چو ماه
هرکه سیه روست چو من در جهان	داده گواهی بخد و خال آن
شاه دمشقی چو شنید این خبر	گفت کجایست بگو آن امیر

برآمدن رسول عشق از غایت خلق عظیم در لباس عقل و بحکم جاذبهٔ معنوی و مناسبت صوری واستقبال کردن عقل او را و اختیار باز دادن

گفت جوابش خضر بی نفاق	کان شه ایام ز ملک عراق
خضر ازین بحث زبان در ببست	کامد یکی ز فراز و نشست
در پی آن پیک یکی شهسوار	آمد از آن در که و بیخواست بار
راه بدادند و درآمد بری	کرد سجودی بجسارت چو موی
تحفهٔ شایستهٔ مقبول داشت	مهر و محبت بدل شه بکاشت
شاه بپرسید از و خیر و شر	آمدن و مقصد آن سر بسر
باز برآورد دگر عرضه داشت	هم بزبان معنی آن عرضه داشت
باز درآمد بادب در ثنا	مدح شهنشه چو ثنای خدا
گفت که بگذشت سه ماه تمام	آمده داعی که نماید قیام
مقصد آن خواجه جمال تو بس	دیدهٔ صایم بهلال تو بس
گر بدهد شاه نمایم قیام	ورنه روم روم و نیایم بشام
ور بدهد راه بشهر دمشق	بندگی آریم بمهر و بعشق
خود چه بود خدمت ما در برت	مور که باشد بر این لشکرت
در بر آن شاه رسول رسول	داد ادب داد بصف اصول
خسرو شاهی بعز از تمام	زود درآورد بزرگان شام
کرد جدا افضل قوم از هزار	تا که فرستند بر آن شهریار
زانکه در آن قوم تصرف ندید	غیر کرامات و تعرف ندید
داد اجازت که جوان کریم	راه دهندش بمقام نعیم
در دل این شهر و لب جویبار	خیمه و خرگاه زند با سوار
هرچه دلش خواهد و باید دلش	ما بفرستیم در آن منزلش
تا که درین ملک نباشد غریب	راه دهیمش بفراز و نشیب
هرکه چنین راست چنانش کنیم	وانکه چنانست عیانش کنیم

جمع اصول بلد ملک شام
کرد روان بر سبب احترام

پوز و زیر و سپه بس عجب
نیز برون رفت ز شهر حلب

نیم ره آن هر دو رسول علیم
باز رسیدند بحلیم و سلیم

چون دل و جان هر دو بهم شد یکی
تا نبود میل تباید شکی

خواجهٔ تجار جواهر چو خاک
ریخت در آن دشت بخاک مغاک

قوم عرب خیره فرو ماندند
مدح و ثنای بسجی خواندند

تا بدر شهر دمشق آن خدیو
مال بیفشاند بمکر و بریو

کرد سکون روز دهی در برون
زانکه ندانست وقوف درون

تا ز درون پرده برانداختند
نزد محبت نرخش تاختند

خرد و بزرگی که در آن شهر بود
بر در آن بارگهش بهر بود

خاص و ندیمان شه ملک شام
کرد سرا سیمه بجام مدام

باده برقص آورد این بارگاه
باده برد بنده بنزدیک شاه

باده تواند که برد نام و ننگ
باده کند سبز دل خاره سنگ

باده خور و با دم مسیحا که پیر
گفت ز باده ست ظهور امیر

زهر خور و بادهٔ صورت مخور
وصلت آن ساقی کوثر ببر

بادهٔ صورت همه جنگ آورد
عشق مجاز آرد و زنگ آورد

دوستی اهل مجاز ای پسر
بیخ محبت بکند سر بسر

خون و فساد و جدل آرد پدید
عشق مجازی و مجازی پلید

اشارت بسوء خاتمهٔ اهل غفلت و وخامت عاقبت ایشان

بود ز اولاد انوشیروان
خوب جوانی بهمه فن عیان

همچو مسیحا طلب فرش کرد
رو بیکی حاملهٔ عرش کرد

داشت در آن گلبن و گلزار خود
سرور و انبیی ز سپهدار خود

در ز صدف زاید و سر دو زا
قطرهٔ باران بفزاید جناب

خواست که تخمی فکند در زمین
تا که نهد در ثمین در کمین

چون ز سما تیر قضا پر زند
پیر مغان نقش مصور زند

عیسی جان بخش چو میدان گرفت
رسم ملوکان بدل و جان گرفت

مجلسی آراست چو خلد برین
اسب مرادش بنهادند زین

خرگه کیخسروی آراستند
طرح نو و جام کهن خواستند

عیش و طرب آنچه در امکان بود
جان ز برای دل جانان بود

بود در آن مجلس آن کیقباد
شاخ امیدی که ز دوران نزاد

بود ز اولاد جهاندار کل
سرور و سالار جمیع رسل

میوهٔ آن طوبی بستان جان
دانهٔ گنجینهٔ سر نهان

صورت آیینهٔ اسکندری
آیهٔ مجموعهٔ پیغمبری

نرگس مستش چو شدی در شکار
بر دل عشاق زدی ذوالفقار

قامت او ظل و نشانش نبود
کفر نگوییم که مکانش نبود

چون ز مکان و ز نشان دور بود
نور فشان بود و علی نور بود

بود در آن مجلس ناز و نعیم
خلق جهان بود از و دل دو نیم

جام می اندر کف سلطان جان
ساقی آن دور زمان در زمان

مجلس می بود و می آمد بجوش
می بدل خم در آمد خروش

گرم بدان مجلس بی اغبار
سرد شد از شر شریران کار

فتنه در افتاد در آن بارگاه
پرده برافتاد ز ایوان ماه

تیغ کشیدند و بهم ریختند ... هم بگسستند و هم آویختند
در صف آن جمع می آلود دست ... دانهٔ در پای فتاد و شکست
ابر بدی مه و خور در فتاد ... زخم بدان گونهٔ انور فتاد
باد فنا آمد و بر کش فشاند ... در بلد و حجرهٔ مرکش نشاند
طوطی جانش چو بطو پی پرید ... قالب خاکیش مغاکی کشید
دل بچنین جای چه باید نهاد ... شاد درین دام نباید فتاد
زهر شد آن شهد که در جام بود ... من چکنم اینش سرانجام بود
خواجه درین کوچه مجو زینهار ... جام مفرح ز صفا در کنار
دل چه نهی در بر آن پیرزال ... چند بگویم بتو این رمز و حال
گر دو وفا کرد دو وفا کن وفا ... هر که وفا کرد نه بیند جفا
جان جمالی ز وفای تو سوخت ... تا که ز وصلت علمی بر فروخت

تمامی این حکایت و شرح گرفتار گشتن جمال بضر افعال خود در آخر حال و اشارت بمعنی آیهٔ کریمهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

هر چه بکاری تو همان بر دهد ... قند دهی بار تو شکر دهد
چونکه گذشت آن غم و آن کارزار ... گشت بر آن قوم دگر کار زار
باز در آن قوم منوچهریان ... بود یکی مرد چو شیر ژیان
خواست ز شاخ شجرش هم ثمر ... تا که بیابد ز ثمر صد اثر
خواست که تزویج کند پیکری ... در حرم شاه فریدون فری
خاص و عوام بلدان دیار ... جمع شده تا که شود اشتهار

در گل و مل گر چه بود بوی و رنگ ... تا نخوری گرد نشین و ملنگ
بوی گل و مستی مل فاش هست ... هر دو صفت در بر اوباش
شاهد بستان دو انارست بس ... مایهٔ شادی رخ یارست بس
حاکم تزویج و شهود عدول ... بس بود از بهر ایجاب و قبول
کثرت مخلوق ز بهر ظهور ... خلوت یارست مقام حضور
عاقبت کار چو خلوت بود ... میل چرا جانب کثرت بود
زادهٔ خلوت همه عشق و جنون ... مایهٔ کثرت همه جنگست و خون
خلوت خالی طلبد دوست دوست ... بر سر بازار بود پوست پوست
شاهد بازاری چادر فروش ... راه ندارد به سرای خموش
شاهد شنگین دو رخ کرده رنگ ... حاصل او نیست بجز بوی و رنگ
بود در آن مجلس آراسته ... شاهد و می مطرب نوخاسته
می چو در آورد فغان و خروش ... سر در مجلس چو می آمد بجوش
تیغ بر آورد مسیحا بزور ... زد بر رانش که ببرداشت شور
عیسی ایام بخلوت خزید ... در پی سلطان افق بر پرید
خود که ستم کرد که مجرم نشد ... یا که عطا داد که محرم نشد
گر تو ثنا گویی و خدمت کنی ... تیغ جفا در دو جهان بر کنی
لیک ز زنبور مجو غیر نیش ... تیر و کمان جو ز قربان کیش
عقرب و مار ار بتو آرند روی ... زهر بود بهرهٔ آن زشت خوی
نیک کند نیک سرشت ای پسر ... قند بود در شکم نیشکر
سفره و حلوا و شتر در غدیر ... قنبر ما داد با مر امیر
آیت یوفون فرستاد حق ... برد از این روز دو عالم سبق

عهد نکه وار جهانی که یار / گفت نکوکار و نکو چشم دار

در بیان آیه تلک امة قد خلت لها ما کسبت ولکم ما کسبتم و مبالغه نمودن بر اعمال پسندیده و سالک را بشارت دادن بجنس خاتمه تا در مضیق تلوین نماند و در کوشش افزاید

طاس دمشقی به یوسف در آر / چشم باعمال برادر مدار

خورده و خود گیر و خود آورم / وعده مده عذر میاور بدم

راه روان بر قدم خود شدند / نیک سپردند و گر بد شدند

خود که می کن قدمی نه در آی / مست مشو در پی بانگ درای

شاه عراق از پی اجوبه زار / من چو دم مار درین کوهسار

آن دو رسول و شتر و بار عشق / منتظر اندر بد بار دمشق

من بدل و جان نه دو صد جان و دل / جامه دران در پی باز دو دل

گر نه دو دل دارد دلدار من / از چه سبب نیست خریدار من

لیک شدم بر سر بازار عشق / تا شنوم نکته اکفار عشق

شحنه عشق آمد در چارسو / راه فرو بسته ز هر چار سو

شاهد و می بود و نی و چنگ و دف / تن تنا بود بعرف و عرف

ساقی جان حاکم دل شاه روح / خازن مفتاح فتوح فتوح

گفت درا جام لبالب بگیر / ساقی کوثر نبود جز امیر

خلد برین گشن نبود در دو دست / خانه ز هر ست و همه رنگ و بوست

لیک شکوفه است گواه درخت / شادی خواجه بود از رخت و تخت

جنبش هر شخص بقدر وی است / کلخنی آن جاش نه صد روی است

اشارت بگم گشتن جوهر روح انسانی که از عالم علویت در غریب آباد طبیعت که مجمع عناصر سفلیت و مثلاثی گشتن بمکر شیطان در جنب سعت علم الهی از فحوای این حکایت مستفاد می شود

پیر مغان این خبرم گفت باز / راز درونست نه حرف مجاز

گوش دل ار باز کنی بشنوی / در دل افسانه دم معنوی

گفت در ایام انوشیروان / بود یکی خواجه چو گنج روان

عامل شه بود و گرفتار شه / گردن او بود و همه بار شه

محرم اسرار برون و درون / عارف اعمال فنون و جنون

بود ورا چار انیس ظریف / مصلح و مخصوص و وضیع و شریف

روز و شبش هم خور و هم خواب بود / قصه استاره و مهتاب بود

مخزن شاهیش که در بسته بود / خسته از آن بود و از آن خسته بود

بود یکی دانه انیس پر بها / خوبتر از مخزن و در دانها

حجره شه را بجز آن چار کس / راه نبودی بدرون هیچ کس

لعل گرانمایه شاهی بمکر / یاوه و گم شد ز میان سر بسر

یار و ندیمان بدل هر یکی / تفرقه افتاد و در آمد شکی

عامل شه گفت مرا ایشان بس / گم شده این گوهر سلطان

هست درین مجمع ما ای رفیق / این کهن نکته و سر دقیق

یافت نشد آن در شاهوار / در بغل و در حرم هر چهار

رفت بر شاه و بگفت این سخن / فتنه آن ماه و غم انجمن

شاه بر پیچید بخود همچو مار / هیچ نمی کرد ولی اشتهار

شاه یکی دختر چون حور داشت / گنج نهان بود که مستور داشت

رفت یکی روز بر دخترش / قصهٔ این گوهر تاج سرش

دختر دانای شه داد گر / گفت بیارید برم آن نفر

نزد من آرید بهم هر چهار / تا که کنم فاش من این سر کار

هیچ مگویید و مپرسید حال / از گهر و چهره و از ملک و مال

من دل ایشان بربایم بعلم / خاطر هر یک بستانم بحلم

صورت افسانهٔ شیرین کنم / خسرو خود عاشق شیرین کنم

مرد فرستاد بر هر چهار / تا که ز عامل نزد و اعتبار

دختر شه تخت میان بر گرفت / آتش هر چار بجان در گرفت

رفق و ادب روی کرم باز کرد / زاغ و بط آن مرد و هم آواز کرد

اشارت باطلاع یافتن ارباب بصیرت از صورت احوال و کیفیت اعمال هر کس بر مخبیات اسرار او و امر کردن سالک بنگاه داشتن نفس در حضور ارباب دل از هوسهای نفسانی

دختر شه گفت که در ملک مرد / بود یکی خواجه بقد همچو سرو

سرو در آن باغ یکی شاخ داشت / در دل آن باغ یکی کاخ داشت

یعنی از آن کوشک که در باغ بود / دختر آن شاه بدل داغ بود

عاشق او بود و بر و باغبان / هم دل این با دل او توامان

راز نهان بود و نهان راز او / هم نشنیدی کسی آواز او

مدت یکسال درین بود و نار / پرده نهان بود ز بی پرده دار

داد بشوهر پدرش آن پری / برزگر و شاه نشد همسری

چون پسر برزگر آن قصه دید / آه و فغانش بثریا رسید

دختر مستوره ستار گفت / با پسر برزگرش در نهفت

کای چو کبابی شده در آتشم / من بچنین حال نبو سر خوشم

گر پدرم از چو تویی ننگ داشت / زانکه درین کار دل تنگ داشت

من بتو جز رحم نخواهم فزود / آتش خود را تو بیفزای زود

صبر و تحمل کن و بیدار باش / حاضر و دارندهٔ این کار باش

آن شب و آن وقت که آرند شمع / جمع نخواهیم شدن آنجای جمع

آش من آنکس خورد ای پرده سود / گر در این کوره تن سوزد دود

کام من آنکس برد ای کامیار / گر سر جان بگذرد او مرد وار

خازن من آن بود ای مرد راه / کو زر و سر هیچ ندارد نگاه

مونس من آن شود ای نازنین / کو بغم شاد بود در چنین

جان من آنکس برد ای جان من / کو نکند روی باحسان من

محرم من و درد من و داغ من / آب بود آب درین باغ من

روی من و خوی من و بوی من / هر سه فرو رفته بگیسوی من

وصل منت باید و دیدار من / هیچ مشو غره باقرار من

گر بدو زلفم دل تو مبتلاست / وای بجانت که بلا در بلاست

باک ندارم ز صغیر و کبیر / زانکه درین ملک امیرم امیر

آنکه ز عشقم چو جمالیست زار / او ز من و من ز اوست چو می در خمار

اشارت بمعنی والذینهم لاماناتهم وعهدهم راعون والذینهم لفروجهم حافظون و بیان شمهٔ از شرف رتبه و رفعت منزلت ارباب صدق و وفا و حسن خاتمت و نکویی عاقبت اصحاب ایثار و عطا

چونکه روم در بر شوهر بناز
باز نمایم سر زلف دراز
گنجه فرو بست و برو قفل زد
غنچهٔ گل بر قدح نقل زد
یعنی ازان تنگ دهانی که داشت
ترک نمودش ز پنهانی که داشت
رفت بر ایوان فلک همچو ماه
کرد بدان سوی و بدان رو نگاه
روز دگر مهر چو شد سربلند
ماه کمان ابروی گیسو کمند
زلف کجش دام در افکند دام
تا که در ان دام فتد صید خام
خواجه براهیم که در نار شد
نار برو لاله و گلزار شد
تا نروی در دل این نار تو
بوند بدل گلبن و گلزار تو
دانهٔ آن نار که در باغ بود
سرمهٔ آن دیدهٔ مازاغ بود
رسم و رسومی که بود در جهان
بست نکاحی پدرش در میان
خصم پدرش بظهور تمام
رفت چو خورشید بزیر غمام
دختر مه روی بر شوی خویش
هیچ بنگشود سر موی خویش
هیچ نمی گفت و نیارست گفت
لعل شبی بود بنایت سفت
نیم شبی پرده ز سر باز کرد
راز نهانیش بصد ناز کرد
گفت برین گنج یکی مار هست
زهر خورد دل که درین کار هست
هست دران باغ یکی مرد کار
شیر ژیان است دران مرغزار
عهد بدو بسته ام ای نیک رای
تا بچنین وقت نمایم وفا
گر بارادت بنهی پای راست
حاجت هر یک بتمامی رواست
گر تو بپیچی سر ازین عهد من
کام نیابی تو ازین شهد من
عاشق آزردهٔ بیمار دل
هست دران باغ گرفتار دل
خورده ز جان زهر غم صد هزار
طامع گل بود و نشد غیر خار

گر بکرم راه دهی ای فلان
نک من و تو همره این خاندان
ورنه چو لیلی غمش افزون کنم
میل بدان کوچهٔ مجنون کنم
شوهر فرخنده چو دید این فغان
داد اجازت که روان شو روان
رفت روان خرگه اکنده زر
تا که برد گنج بنزد گهر
فرق سرش تا سر انگشت پا
لعل و زبرجد چو زر و کیمیا
جامهٔ زربفت و کتان در برش
همچو چراغی که بود در وغش
رفت برون با دو سه من نقد شاه
کرد بر عاشق خود رو براه
شاد همی رفت چو باد بهار
بود دران فکر بصد گیرودار
در پیش آمد یکی طرار است
خواست که بر گوهرش آرد شکست
در پی دانگی دل و جان بیدریغ
گفت در اقت دبدان کو نه گنج
گفت بطرار که ای پرده پوش
حال خود و عاشق و احوال شوش
کرد تضرع بنیاز و بصدق
با دل غمناک بناز و برفق
دزد چو شوهر ز سرش درگذشت
شادی دختر ز فلک برگذشت
چون قدمی چند فراپیش رفت
دید دران راه یکی شیر زفت
شیر گرسنه چو بدیدان طعام
چست در آمد که در آرد بکام
گفت بدو مرغ مسمن که من
خسته ام اکنون ز برای سخن
حق دو گیسوی شه با دو تاج
ای اسدالله که دستم بدا
شیر زبان بستهٔ اسرار دان
چون ز زن اشنید ز مردان نشان
کرد ترحم بفغان دلش
عفو بفرمود ز آب و گلش
رحم و کرم پایهٔ شیر خداست
جود و سخا بندهٔ آن شاه ماست
بخشش و ایثار یقین کار اوست
خود غلطم کار بگفتار اوست

از نظر اوست زمین برقرار / وز سیر اوست فلک استوار
مهره و ماهی و این چرخ پیر / مست چو پرگار بگرد امیر
جان جمالی بغم اوست شاد / بی غم او جان و روانش مباد

ایما در بقرار گرفتن عاشق صادق در عشرت آباد رضا و جمع آوردن خیالات عقل از وساوس هوس و هوا و بهشت اصلی رجوع کردن و پایمال گشتن ارباب کذب و خیانه

زن چو جدا گشت ز شیر دلیر / سرکه دلیرست ز شیرست شیر
رخت دلیرانه بر باغبان / زد در آن باغ بزار و فغان
خوش بود آن وقت و چه بار کرمی / گاه بد سوی سر بام ای تهی
در ره عشق آنکه بجان صادقست / دولت معشوقه بر و عاشقست
داد جوابش پسر برزگر / بست کمر در ره و بگشاد در
آب چو جیحون آمد در باغ رفت / نعل بر آتش بسر داغ رفت
دل که بود در پیش شود در پشت / گرچه کند دوست نظر پشت
سرکه درین کوچه فرو رفت رفت / کیست خرد در بر این شیر رفت
قصهٔ شیر و شهروان عسس / راه عسل بست بر آن مگس
بر سر کندوی عسل خاک کرد / عاشق او جامه بتن چاک کرد
دختر سلطان که بر باخته / سوخته تا کار چنین ساخته
گفت دگر بار بدان چار یار / کار که بخت است در آن چار کار
گفت یکی بخت بود حال شیر / گرسنه ولم چنین تا گزیر
گفت یکی بخت بود حال شوی / وقت چنین گرد رها شکبوی

آن دگرش گفت که ای شاه بخت / عاشق مسکین بودش کار سخت
آن دگرش گفت که شد بر عسس / ظلم گران قصه همینست و بس
دختر شه گفت که طرار اوست / گشت معین که که دزد اوست
دزد که بود و که برده بود / ناوک آن غمزه بجان خورده بود
خاین و طرار درین داوری / محرم راز ندیم یا وری
لیک بفرمود شه کامیاب / دزدی طرار کنند آشکار
دار برآرند و بدارش کنند / گاو نشانند و سوارش کنند
خاین و کذاب بود نام او / زهر جدا ... همه در جام او
مفتی و قاضی و شیوخ زمان / دست بشویند ز قولش عیان
قول من اینست و همین بود / دور بود دور الی یوم دین
رفت در آغاز کتاب این رموز / بست بر اصحاب در این کنوز
گفت که امروز به پیش زبان / جام می و کام دل ای نیکوان
وعده بفرداست که آن روز ماست / روز و خوشا روز که نوروز ماست
روز بود روز چو شمس منیر / رفع شود دست فقیر و امیر

اشارت بسرمست گردانیدن نامحرمان در وادی تقلید بشراب غفلت تا از نقل گنج حقیقت که بمقتضی ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بجنس خود میرسند آگاهی نیابند

لمعهٔ سادگی بودش جهت / یک جهت آنست که شد بیجهت
از جهت وجد و سلوک و سیر / جست برون لمعهٔ این نار و نور
دوش شه شام بغرایش گفت / بام و در شهر همه پاک رفت

کرد منادی که بشهر دمشق / هیچ نگویند بجز درس عشق
بر سر هر کوی نشینند فاش / مطرب و میخواره گیتی تماش
جمله اصناف عملهای خویش / باز نمایند ببالای خویش
همچو قیامت همه برخاستند / کوچه و بازار بیاراستند
نقش درون نیک و بد سالها / باز نمودند چو اسوالها
جمله بدیوار و در و بام ست / ننگ شده نام و شده نام ست
مست خود و کار خود و بار خود / هیچ ندیدند رخ یار خود
دور ز دلدار خود و روی او / هیچ ندانسته سر کوی او
عرش تو چون مرو و فرش تو قیر / کی بچنین جای در آید امیر

در بیان هجرت حضرت رسالت پناه سید کاینات وجیوه بخش اصناف موجودات صلی الله علیه و آله و سلم و اشارت بمخفی داشتن اسرار حقیقت از اهل صورت و بدلی یافتن گنج الهی در تغییر ظاهر همت و از نامحرمان صورت چشم پوشی گزیدن و با اهل خود پیوستن و توکل بحق تعالی کردن

گر بچشم شه ما سرد شد / طعنه کفار بر و گرد شد
روز قصص باز طلب این بیان / زانکه نیم مجلسی قصه خوان
شمسه مشرق چو نمود استوا / گشت جهان روشن و شد پر ضیا
سایه خورشید جهان پرورش / میل بفرمود سوی معبرش
یعنی ازانجا بمدینه نزول / کرد سپهدار جمیع رسول
بر در آن شهر در آمد فرود / تاکه زبان چند ازو که سود

قوم نهادند سر اندر پوشش / تن چه بود چونکه نماند سرش
هریک ازان قوم ز خصوص و عام / سعی نمودند پی ننگ و نام
تاکه نگویند فلان بی کس ست / خیر نکردست وز اهل کس ست
تاکه محمد بسرا آورند / خانه خود حفظ خدا آورند
آمد جبریل که رب المنن / گفت مهار از سر اشتر بکن
بر در هر خانه که آید فرود / رو تو در ان خانه که اینست سود
جمله شهر از علف رنگ رنگ / باز نمودند چو گل روی سنگ
اشتر سرمست فکنده مهار / گشت روان جانب آن مرغزار
ملتفت خار دژم کی شود / هرکه دلش مست چنان می‌شود
هرکه درین دشت چرید و برید / روی نیارد بقد بید و ثرید
اشتر صحرای خورده بهار / با علف خشک نگیرد قرار
آمده از وادی پی پا و سر / کی رود از بهر علف دربدر
خار خورد خار درین کوهسار / هرکه بود تشنه اهل وقار
اشتر ما تنگ شکر بار داشت / مسکن خود کلبه عطار داشت
تاکه بریزد تب تب ریز را / قند بفرمود شکر ریز را
حکمت او جانب بیمار شد / خنجر شه قاتل کفار داشت
اشتر بگسسته مهار امیر / کرد وطن در دل زار فقیر
جابر انصار که نانش نبود / چشم بمهمان چنانش نبود
بانگ در او خوش سرا بایدش / خانه درش نیست عطا آیدش
گرچه بود خانه عاشق خراب / خانه بی سقف رود آفتاب
گشت جدا از حرم آن شهسوار / تا تو نگیری بمقامی قرار

تا ننشینی پیشتر آیک نفس / راه بدان شاه دو گامست و بس
بر سر خود نه قدمی مرد وار / در قدم دوست سر او سر آر
در قدم دوست رود شاد رو / بندهٔ او باش و خوش آزاد رو
فکر خود و ذکر خود و کار خود / جمله فرو ریز بر یار خود
یار تو مرآت و صفات تو گاه / بر رخ مرآت نباید زد آه
آه مکن راه مجو نزد دوست / نغز نشین مغز بهین زیر پوست
چند روی این طرف و آن طرف / هیچ طرف نیست ز روی شرف
مرکب لنگ تو درین سنگلاخ / مرده و خود رو به بلاد فراخ
مشرق و مغرب که تو بینیش دور / آن ز دو بینیست که دونی نور
پیش و پس و فوق و یمین و یسار / مسکن یارست و خبردار یار
گر بمدینه است نزول رسول / تا که شود فوق جهول و عدول
که بسموات بود رای او / گاه بود عرش تنه پای او
عرش مشرف شود از مقدمش / سبز شود فرش زمین در دمش
آنکه تو گویی که نگه دار دم / دم بدم آن دم نه و مشتدار دم
گنگ به آن دم که دم از وی نزد / یا دو سه پیمانه از آن می نزد
کور به آن چشم که آن رو ندید / بیدل و بدخوست که آن خو ندید
من که چنین بیخود و خوابم ازو / خود بحجابم که بتابم ازو
تابش خورشید که تاب اوست / خال و خدش گر نه حجاب اوردست
روی کرم فاش نماید امیر / هیچ نماند بجهان در فقیر

اشارت بزاری کردن عاشق در عین وصل
و از حال خود بیخبر بودن و بصورت مهجور نمودن

جادوی مکار ستمکار من / غمزه فرو ریخت بآزار من
ناله بزارم ز افق بر گذشت / زلزله افتاد درین کوه و دشت
بس که در افتاد در چشم عشق / ماتم ازین حرف و بیان دقیق
باد خزان دید کسی در بهار / باکه دهد بجر علو و شرار
هیچ شنیدی ز گل و لاله / مردم آزاد و غل و پیچ و بند
یار چو می واصل پیمانه شد / بر سر پیمانه و میخانه شد
گرچه درون رفت و درون نشست / بال و پر صورت دل در شکست
جوشش می از خم بود پایدار / خم نبود باده نگیرد قرار
بیخ شجر گر نبود در زمین / بر ندهد برگ و حالش ببین
گر نبود جدول یا شوی بحیر / تشنه ز دریا نخورد غیر زیر
صورت معشوق که آن جان ماست / ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر نبود یک نفس آن دلنواز / جان نشود محرم اسرار راز
چشم نکو باز کن ای بی نوا / نقد نگه دار لب جوی ما
آب روانست روان در روان / بر سر در و طالب آن بوستان
گرچه کند خاک سر آب بند / لیک ز آبست شجر سربلند
پردهٔ این راز نخواهم گشود / چهرهٔ غم باز نخواهم نمود
این غم و این درد که در جان ماست / واقف آن حضرت جانان ماست
مرهم این ریش خد و خال اوست / لعل شکر ریز ز اقوال اوست
قول و دو لعلش که بی نقل ماست / شاخ کرم بین که برش نخل ماست

چند بگویم سخن اندر ستیر
هیچ جدا نیست فقیر از امیر

در بیان کمر کردن پیروزبر و اجوبه و مجوبه را از شام ربودن و اشارت بغالب آمدن اهل عشق که ناظران جمال حقیقت اند بر ابلهانی که از راه عمل صوری بجنت رسند و بنعیم آن خرسند شوند

شاهد شه از سر تعظیم و ناز / شهر برون رفت و بفرمود باز
تا که ببندند دران کشورش / صورت آیین که بود درخورش
چون قدمی چند سمندش نهاد / آتش مهری بسپندش فتاد
یعنی از ان پور وزیر عراق / زود بزین کرد و روان شد براق
بحر عراق انکه بود زنده رود / جرعهٔ از کوزهٔ اجوبه بود
شاه دمشقی برسول عراق / یافت ملاقات و جدا شد فراق
رفت بیکسو سپه انتظار / پرده برانداخت ز رو شهریار
مسکن چون خلد برین پیشکی / شرح نیاید صفتش صد یکی
مجلس اول که می آمد بجوش / از دل اجوبه برآمد خروش
چشم که در چشم غنیم اوفتد / مهرهٔ آن مهره دو نیم اوفتد
رسم چنین است که ان در پاک / چاک کند چاک و ندارند باک
خوی ایازست و ایاز و ایاز / بشکند و بند کند بند باز
خوی ایازست و نمود از شک / تا که کند بر دل پر خون نمک
خوی ایازست بهر شکل و روی / روی نماید بر چوگان و گوی
خوی ایازست که سازد تفی / تا که زند آتشی در گلخنی
خوی ایازست شدن در عرض / تا که کند دور عرض از غرض
خوی ایاز این و دوصد این بود / نشئهٔ معشوق بتمکین بود

صرصر کوه افکن آتش فشان / پشه که باشد که دهد زو نشان
زاژدر غران نهراسد امیر / کی بنهد سر بر روباه پیر

شرح منافع احسان و فواید کرم و رسیدن ارباب سخا بمنتهای همت خود در عاقبت و اشارت بمعنی الدنیا مزرعة الآخرة

دست برآورد امیر عراق / زانکه جدا گشت ز زهر فراق
نقره بیفشاند چو گل در بهار / بخشش زر کرد چو نوک نگار
خاطر اجوبه و مجوبه برد / راز شه خویش بمی در سپرد
جمله مقامات که آرد طرب / بود دران مجلس شاه عرب
تا بسه روز آن غلبات ظهور / نور همی ریخت ز نزدیک و دور
سالک تن ره نبرد زین بیان / زانکه نهانست چو جان در روان
لمعهٔ عشقست نشانش مجو / بی لب و کامست مکانش مجو
در دل آتش نبود جز شرر / کس ننهد بر سر آتش حجر
عقل درین کوچه ندارد قدم / جای رقم نیست بیفکن قلم
نطق مزن حرف کمش ای دبیر / لال و خمش باش بنزد امیر

امر بعبور از دار الغرور تا سالک در درکات جحیم که در صورت نعیم دنیا در راحت باز نماند و زود بمرجع حقیقی و موطن اصلی باز رود

در پی اجوبه و مجوبه رو / رخ بنه و در پی منصوبه رو

عرصهٔ شطرنج نو آغاز کن
نرد شش و پنج بهم ساز کن

پیل و فرس در بر شه باز بند
تا نشود مات شه ناز مند

منزل او هفت و سموات هفت
ذات جمیعت کش اثبات رفت

پرتو این ذات چو زد بر خلیل
یافت مرادات کثیر از قلیل

چون نه آتش چو براهیم باش
ورنه برو در پی اقلیم باش

طالب دانه ست دلت همچو مور
جان نبرد دانه برد سوی گور

چونکه علامات سلیمان رسید
چتر سلیمان چو به ایوان رسید

مور نماند همه روی خاک
خاک که باشد که بود خجلناک

دشمن خورشید بود موش کور
مور کجا در نظر قرص هور

لایق ویرانه بود جغد پیر
خرخره از آن خانه و باز امیر

بیان کردن رسول عشق حقیقت حال را در صورت افسانه و راز دل در پردهٔ نغمه و کسوت رمز از نامحرمان مستور داشتن

بر سر افسانه روای دل کرد دوست
فارغ ازین تربیت و گفت و گوست

پیکر اجوبه روان کن که شاه
چشم دلش سوخت درین کوره راه

در غزل و نغمه و تاویل حال
محرم سر گشت بصاحب جمال

وصف صفاهان و مراد دلش
گفت به اجوبه بهر منزلش

خواهش سلطان و طلبگاریش
عاشقی و خستگی و زاریش

تا دل آن پیکر چون ماه و ورد
در پی آن بیدل خود کرد فرد

مال و تجمل بجهان بخش کرد
رفت و بجامی بسر رخش کرد

عهد با اجوبه و مجوبه بست
وز غم و اندیشهٔ دل باز رست

پیش شه شام در آمد نماز
سجده نمودش بهزاران نیاز

شاه دمشقی ز سر کت بجست
باده روان کرد و مربع نشست

گفت شه حق بر شه پنج روز
صورت امروز و دی و از تموز

شاه خدایی همه وحی و لقاست
شاه هوایی چو مگس بر حلواست

شاه جهان کور بود کور و کر
قانع از اخبار روز گاو و زخر

کور چه داند صفت آفتاب
خر نکند فرق گمیز و گلاب

بستهٔ تقلید و صوری ادب
معنی هندو و زبان عرب

طرهٔ دستار چو افسار خر
طرفه بود دنب خر آونگ سر

آن سر بی سر چو سرای خراب
صورت معمور و درون خراب

روبه و دم عیب مدان ای سوار
عیب بود آدمی دنبه دار

روبه بر جای هنر کرده دیو
گرگ کهن قاری و فن کرده دیو

گنده دماغی که ندارد مشام
عادل ایام بود و السلام

سرد و سیاست بر شش بنگ و شک
حال دل و قال و مقالات خشک

روزه و تسبیح و عصا و صلات
شیخ عصایت و زان بر سمات

اشارت بانکه دایم الاوقات انبیا و اولیا از اهل عصر ملامت کشیده اند و تحمل کرده لقول النبی علیه الصلوة والسلام الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

عالم دانشور عالی مقام
رفت بحمام بعیش تمام

داد بحمامی آتش پرست
وجه حقوقی که بدش رو بدست

گلخنی آورد لباس گران   تا فکند زیر لباس جهان
گفت پیمبر که مدارید خوار   هر که عزیزیش بد از اصل کار
رحم فزاید بدانا دلان   زانکه چو خاک کند بر اهل جهان
اشک بباریدچو ابر بهار   در غم آن گل که خورد زخم خار
رفت بحمام بضبط و اساس   هم گل گلنا که نهاده بطاس
نطق زکشاف و زمنطق گشود   معرفت از جان محقق نمود
کرد بیان از طرف ثابتات   گفت صفاتی ز علامات ذات
عارف جان بوده معروف حرف   خازن در بود بحر شگرف
عور خلایق بد و عارش نبود   مسلخی خویش که یادش نبود
شسته که حمام شود گرمتر   صحبت حمام بود گرم و تر
زانکه دماغش زحرارات عشق   بود چو آن خسرو شهر دمشق
هیچ تصرف ننموده زآب   آمد ترکی به برون در شتاب
گفت بترکی که کمین بزور   گفت فلان عارف اعلا و عور
درهم زر داده ام ای کان برک   تا بفشانم ز بدن گند و چرک
سکنکم اول یل درون حام و عا   حرف همی گفت و همی زد چماق
عالم ما گفت مسلم بدین   رفت امانم چو تو گشتی امین
صورت و آوازهٔ این رانجون   باد بود کاید از سوی کون
حرف مساویت برش شیر و بس   شفق مردان و عدوی امیر
ترک بجوشید چو بشنود غرض   زهر همی ریخت بکام شکر
سوی عرب میروم ای خواجه   بو که شود ریش دل و جان در
قصهٔ اعجوبه چو احوال من   دور فتاد دست ز اقبال من

حاصل این درد ز نزدیک و دور   هیچ نگنجد به بیان و سطور
خون دل و زهر فراق ای پسر   هست چو این دفتر پی پا و سر
حال دلم گر طلبی ای فلان   رو ورقی چند ز شعرم بخوان
یار چو دل برد در آغاز کار   گفت مخور غم که منم غمگسار
مرهم ریشت دهم ای ساده دل   دست تو گیرم بهمه آب و گل
دور خودت می نگذارم دمی   بر زخم نیست ترا مرهمی
یارب از آن عهد کجا خود کجا   کرد جفا بر عوض آن وفا
جانم از آن حسرت و این داغ و درد   گشت چو خورشید پسین روی زرد
چون بلب آید نفس این فقیر   نشنوی از زیر لبش جز امیر

رجوع بتمامی حکایت واشارت برضا دادن بجور معشوق وبر بلا صبر کردن وبیان آنکه بلا زاد راه مردان مردست

رو بسر قصهٔ شاه دمشق   جای قدم نیست سر راه عشق
بی قدم و بی سر و بی جان و دل   دامن دلدار خود از کف مهل
گر بکشد ور بکشد خوی اوست   حاکم دل نرگس جادوی اوست
هر که درین قول دلش صادقست   ترک سرش باید اگر عاشقست
جرم زما لطف و کرم زان دوست   صبر زما جور و ستم زان اوست
صبر کن ای دل که غیورست یار   صبر بود مایهٔ این کارزار
مایل در دست دل دردناک   ساقی دوره است می زهرناک
تا بقیامت ننماید جمال   کافرم ار باز نمایم ملال
محرم دردش نکنم هیچ کس   بر نکنم دل ز غمش یکنفس

دامن مهرش نکذارم ز چنگ — در بزندم هم نکریزم بجنک
بعد وفات ار کذر آرد بخاک — زنده شوم باز و ز مرکم چه باک
روح زوانست و روان در ضمیر — آنکه بود در بلا جان اسیر

اشارت باعراض کردن سالک از لذات صوری و اسباب فانی و بکوش جان ندای ارجعی الی ربک شنودن و میل بعالم اصلی نمودن

وقت در آمد که ببندیم بار — قصهٔ اجو به کنیم استوار
قصه درین بود که سلطان شام — گفت دران مجلس با احترام
وقت بهارست به بیرون رویم — رخش بتازیم و بهامون رویم
روز دوی عمر که باقی بود — به که می و مطرب و ساقی بود
چند درین خانهٔ بی اعتبار — پردهٔ ناموس تنیم از غبار
رسم زنانست وز نان و زنان — مایه کنند خانهٔ از ماکیان
سایهٔ آن خانه نشینند و بس — خانهٔ همسایه بود کام و بس
خیز چو مردان سر انداز جست — پردهٔ پندار بر انداز جست
در پس دیوار چه باید نشست — عهد و دل یار نباید شکست
عهد که دارم و میثاق یار — به که شوم در دو جهان اشتهار
شاهی این کشور و این مرز و بوم — بی رخ دلدار بود شوم شوم
مدرسه و خانقه و طمطراق — دست نگیرد بزمان فراق
بکذر از این لهو و لعب بیخبر — الحذر ای طالب خود الحذر
تا که زنی چشم بهم ای امین — چست در آید اجل اندر کمین

کر بزنی آن دم و آن وقت ضرب — دو که توی قافله سالار حرب
کور شود کو را زین کور تر — کور خرا اینجا نبود کور خر
نرکس و نسرین نشناسد ز سیر — زادهٔ کبیر نشناسد امیر

شرح خشنودی نفس و استقامت یافتن دل در سرحد قرب و ساحت وصال و پایان شمهٔ از رفعت درجهٔ ارباب حال

رفت به بیرون شه شاهی لباس — بی چو فلان خواجهٔ استر شناس
استر و خر رو به و آن پیر زال — زان طرف انداز دو حمی جمال
قصهٔ اجو به بپایان رسان — یاد بیاور صفت آن خسان
خسروی خوارهٔ بی پاره جوی — رفت بصحرا بلب آب جوی
باز رهیدند ز رشک و ز جام — نیز شکستند خم ننک و نام
دور ز تشریف و ز تشویش هم — فارغ سر تمت و تر کیش هم
نی کز و نی کیل و نه بازار و کار — بار کرفتت یمین و یسار
صبح نه و بام نه و شام نه — هم شب و هم روز ولی نام نه
کرم نه و سرد نه و درد نه — باغ نه و لاله و هم ورد نه
اسم نه و رسم نه و فخر و نام — جهد نه و سعی نه و راه و کام
فکرت اسرار بود سر بسر — عند ملیک این بود و مقتدر
دوست بود دوست چو انداخت پوست — دوست نه بینی تو درین فرد دوست
قسر مند از نه چون مار و سیر — سیر منه بر سر خوان امیر

در مذمت سالکان که بی مرشد بسلوک راه طریقت مشغول شوند و بکید هوا و قید ریا اسیر کردند

پوست بنداخت بهر سال مار / رفت تر آمد بکمین دزدوار
پوست کنی سیر شود کنده تر / سیر مکن همه قند و شکر
دزد نه ای خیز و در آ آشکار / حال درون باز نما مردوار

در بیان خودنمایی اهل تشبه و در بازار امتحان رسوا گشتن

رفت ببازار یکی خرقه پوش / سبحه و سجاده فکنده بدوش
چادر شامی بسر انداخته / خرکهکی بر سر خود ساخته
خواجه علیشاه که خود شیخ روست / دید ز دورش که همی جنس اوست
رفت بنزدیک و بگفت ای شیخ کس / گرد فلان مرد مرا همچو کوس
بسکه بزد در پس من گرز سخت / ضربت او کرد تنم لخت لخت
پرده بینداز و عیان شو چو من / مرد نه ای پشت کمان شو چو من
یک بتو گفتم سخن راستی / حاصل بازار که میخواستی
عور شو و صورت مردان مدار / شاه نه ای دور شو از ذوالفقار
یا ز پی نه چو مخنث بروی / یا ز نکی شو بطلبکار شوی
چادر و دستار بهم خوب نیست / خلد برین لایق خر خوب نیست
یاد ز تو مطلع و با خبر / خود تو ندانی که چه دادی سر
روز قیامت چو شود آشکار / سود ندارد چو شوی شرمسار
دیر نشد دیر چو جان در تست / تا که چراغ تو پر از روغنست
خیز و چراغت بر آتش در آر / یار بود آتش تو یار یار

یار نگه دار بجان ای فقیر
تا که در آیی بلوای امیر

ستودن ارباب بذل و کرم و اشارت براه یافتن اینجا بخلوت خانه راز و مراد یافتن سالک صاحب جانباز

میر عرب چونکه شدی در شکار / هیچ نمی برد بخود مرد و یار
چون دل و جان هر دو نهان داشتی / سر نهان در دل و جان داشتی
یاد نکردی بزبان نامشان / لعل نهادی بلب و کامشان
غیر در آن حجره نکردی گذار / داشت دل پور و زیر اعتبار
دست کرم چونکه درم بر فشاند / غم نبود چونکه سر غم نماند
جان بخی زان همه دوست شاد / زانکه خدا هر دو کفش بر گشاد
اهل کرم زان نبود زرد رو / کو نکند میل بدانگ و تسو
دانگ و تسو نکرد آن نیکبخت / زان نبود کار بر و هیچ سخت
هر که نهد دل بزر و زر نهد / بر سر آید کافر نهند
دامن دلدار نیارد بچنگ / هر که نشد دور ز هر بوی و رنگ
گر همه موی بود اندر میان / کوه حجابست بر چشم جان
دور دو صد بار از آن چشم دور / کو نکند چشم بجز نور نور
نور علی نور بود نور نور / پرتو نورست که خواهد ظهور
پرتو ذاتست صفات همی / در صفتش باز طلب معتقدی
مرشد دل رهبر جان پر حال / ذات قدیمست و ندارد زوال
مغز درین پوست طلب در طریق / نور علی نور ببین ای رفیق
صورت بی مغز نیاید بکار / دانه بی مغز خدا را مکار
جوز که بی مغز بود در شمار / بانگ کری میدهدش اشتهار
صوفی پشمینه بی کر و فر / جوز بود جوز بود جوز کر

یار نبیند شد و از مار نیز / خار نهد در ره یار عزیز
حال پدر گوید و حال یار / پیچ نه بیند پدر روزگار
ریش چو کافور و دل همچو قیر / مهر پدید آرد و قهر امیر

اشارت بحصول مقاصد در اوقات خود به تدبیر دانایان و یاوری نمودن توفیق طالب را و مخفی بودن عطای الهی در سر کسب

شاه عراق آمد در عرصه گاه / با حجر و با سپر و با سپاه
گفت بسلطان عرب کای پناه / لعل گرانمایه از پادشاه
داشتمی همره خود ای خدیو / گم شده یا کرده کسی مکر و ریو
غالبش آنست که در بارگاه / در حرم شاه نهاد دم بگاه
شاه چو بربست روان شد چو باد / رفت بجائی ز رز و کوه زیاد
شه زکرم گر خط و فرمان دهد / جان نوم بر سر این جان دهد
ورنه بدنامه و دستوریم / در نظر شاه به از دوریم
شاه بدو گفت که ای شهسوار / خیز و بچنگ آر در شاهوار
خیز و روان شو بحرم بی درنگ / تا که گهر زود در آری بچنگ
وعدهٔ هر کار چو پایان رسد / تیر قضا جانب کیوان رسد
جهد فزا جهد که لطف خداست / کوشش و این درد که جان ها
سعی همی کن که کرم در رسد / طالب هر باب بدان در رسد
کوشش با درد بود راهبر / درد طلبکار و غم را رهبر
کوشش با درد نیارد ملال / عشق نباشد که پذیرد زوال

درد بود مونس جان فقیر / زان کرم آید بفقیر از امیر
جهد کن و صبر کن و شو خموش / بحر کرم نیز در آید بجوش

حکایت ریاضت کشیدن شاه شجاع و بعد از چهل سال صورت مطلوب بخواب دیدن و اشارت بفواید صدق و اخلاص در طلب و مشاهدهٔ توفیق نمودن در ضمن سبب

یک نفس ای دل بمن آور سماع / تا که بگویم صفتی از شجاع
شاه شجاع آنکه جهانبخش بود / صاحب این کشور و آن بخش بود
عمر درین راه و درین رنج و درد / برد بسر هیچ نمی گشت فرد
بود چهل سال درین خستگی / باز نمی شد درش از بستگی
خواب نکردی همه شب تا بروز / روز بدی تا بشبش تاب و سوز
روز همه خاک سیمی بختی / شب بدو دیده نمکی ریختی
روز در آن بحر بسر چون سمک / شب همه شب دیده بخون و نمک
تا چهل سال درین پیچ و تاب / هیچ نمی خورد و نمی کرد خواب
بعد چهل سال برو در فشاند / ریش همی کند و همی داد باد
بس که روان شد ز دو چشمش گهر / دید که در خواب گشودند در
چهرهٔ خورشید در آن خواب دید / سرو سهی بر لب آن آب دید
تخم چهل ساله که در خاک داشت / خرمنی بر گنبد افلاک داشت
آنچه نهان بود ز چشم دلش / باز نمودند درین منزلش
گشت چو پیدا از آن خواب خوش / فرق نمیکرد ز پیچ و نوش
خلوت خالی طلبیدی بروز / قهقهه کردی بفر از کنوز

تکیه زدی بر سر متکا   هیچ نمیکرد بکس التجا
گاه زدی خنده چو کبک دری   گه بزدی پیچ چو انگشتری
هیچ نمیرفت بسوی قیام   نیز نمی داد جواب سلام
سجده نمی کرد بر خاک تود   زانکه همی دید دران خواب سود
فاش همی گفت ببانگ بلند   زهر دران بود و در نیست قند
هرچه طلب کردم ازان تاب دود   خود همه در مسکن این خواب بود
هاتفی آواز بداد از نهیب   گفت کر از بهر که چندست سیب
بس که دران دیده نمک ریختی   آب خود از حلق نمک ریختی
بخشش و ایثار و جاه و صلات   گشت مبدل همه ای خوش صفات
ما ز توفیق چو همراه شد   جهد تو شایستهٔ الله شد
جهد کن ای دوست که جهدست نیت   مسکن طفلان بجز از مهد نیست
جهد کن و مهد طلب ای امیر   جهد ز تو مهد ز الطاف پیر

تتمهٔ قصهٔ تدبیر پسر وزیر واجوبه و محجوبه را در صندوق پنهان کرده بشتر حمل نمودن و متوجه عراق گشتن واشارت بمخفی داشتن قدرت الهی گنج روح را در صندوق بدن انسانی از ملایک صفتان که بعشق نرسیده اند

قصه دران بود که میر عراق   رفت بصد مکر بسوی وثاق
رفت بتعجیل بر آن دو ماه   هیچ نیاورد بهمره سپاه
نیم شبان بود و دگر گاه بود   در حرمش منزلت و راه بود
هرکه دلش بی نگرد زد زرنج   زود شود محرم اسرار گنج

بر در آن بارگه ارجمند   چشم همه سوخت بزر چون سپند
پیشتر آن کار بپرداخته   صورت صندوق بزر ساخته
هر دو پری زاد دران خانه گرد   میل بمیخانه و پیمانه کرد
خادم آن خانه یکی نامدار   هیچ نگذاشت دمی هوشیار
باده و افیون بهم آلوده کرد   تا شکر و قند بپالوده کرد
خادم آن بارگه پر غرور   مست فتادند چو اهل قبور
نیم شب آن مجمره با لعل و در   باز نهادند بر پشت شتر
میر بفرمود بدان ساروان   تا نزود رای وره کاروان
شهر نه بینند و دیار و قرار   خانه نسازند لب جویبار
ذکر ده و یار حکایت کنند   میل بصحرای ولایت کنند
نیک به بینند پس و پیش خویش   کس ننمایند دل ریش خویش
همچو شتر پای برهنه روند   پای به پیچند و لب چه روند
آب ستانند ز چه بیخبر   خاک بریزند بچه سر بسر
تا نبرد خلق بدان چاه راه   نیک بپوشند سر چه براه
منتظرانی که شتر بسته اند   مرده نشستند و ز خود رسته اند
عمر درین راه بسر برده اند   ضربت امید بجان خورده اند
بر سر و بر دیده کله بسته اند   دل بکف و ساعد بشکسته اند
سیرت اجوبه عیان دیده اند   صورت محجوبه چو جان دیده اند
کار ندارند باحوال کس   هوش نیایند بجز یک نفس
چون برسی بر در آن قوم پاک   جای نزولست دران مغاک
پردهٔ صندوق گشایند زود   منزل اول بود این تار و دود

این شتر خسته بر بسته بار / باگهر و لعل بدیشان بسیار

باز شتر تا که علف خورده اند / رنج آن راه وزین برده اند

پیکر اجوبه و مجوبه باز / باز سپارید بصد عز و ناز

تخت برانید شتر چون براق / تا برسد زود بملک عراق

کلک روان کن نفسی ای دبیر / باز نما گوهر و حال امیر

اشارت بسیر کردن فیض آلهی در سر آدمی واگاه نابودن او از ان سیر و اغنا کردن بر تقاضای آن گنج درود و در اختیار خود داشتن

چونکه روان کرد شتر با دو بار / شد روان شد بدر شهریار

رفت بر شاه و ترش کرد روی / هیچ نمی گفت و نمیداد سوی

شاه بدو گفت که ای میر جود / چیست بگو حرف زبان ور سود

بهر گهر چون دل تو گشت تنگ / تنگ میاور دل خود را بسنگ

دانه از ان خوبتر و تازه تر / هست بسی زیب و خوش آوازه تر

فاش مکن باز مگو این بکس / عیب بود از چو تویی این نفس

راز نهان دار چو در در صدف / ورنه شوی همچو اماج و هدف

گفت بشه میر گهر یافته / گرچه ترش بود چو زر باخته

عمر شهنشاه باقبال باد / دولت شه بر سر احوال باد

لطف جهاندار بما تا دو بس / خم نشود گردن پیل از مگس

اشارت بمحزون گشتن صورت سالک از زیبی نمودن سر او از منزل طبیعت عروج یافتن و از چشم ظاهر او غایب شدن

مدت ده روز در ان مرز و بوم / خسرو شامی براد رسوم

تا که از ان دشت ملالش گرفت / صورت اجوبه خیالش گرفت

خانه پیش از پس خود وا گذاشت / فهم و خرد بر در سودا گذاشت

روی در آورد بشهر دمشق / زانکه بدل داشت همی نرد عشق

یک تنه میرفت و جهان در پیش / یاد همی کرد و جام میش

رفت بخرگاه و طلب کرد جام / ساقی او بود ز مجوبه نام

گفت بیارید مه و مشتری / همچو سلیمان بدو انگشتری

هیچ نمیداد کسی پاسخش / نیز نمیدید کسی خود رخش

ناله بر آورد چو نی در شعار / تخت به پیچید بخود همچو مار

نوحه همی کرد چو چنگ و رباب / جوش همی داد چو خم شراب

صورت اجوبه و مجوبه خواست / هیچ کس احوال ندانست راست

شب همه شب تا بسحر می نخفت / این غم و این درد بدل می نهفت

قرص فلک چونکه برافروخت نور / چون رخ خباز ز فراز تنور

آن شرر اندر دل شه کار کرد / روی بپرسیدن و آزار کرد

خواست کند با همه کس دار و گیر / زود در آمد بنصیحت امیر

نصیحت کردن پیر عقل عاشق محزون را بتحمل و سکون در وقت زوال صورت معشوق و امر بنگاه داشتن سر عشق

با ادب و حرمت و آهستگی / سجده نمود بدلبستگی

تاج شهی از سر خود برگرفت / دامن آن خسرو کشور گرفت

آیت تزویر وزیر علیم
نرم فرو خواند بحزن و حلیم
گفت شها عیب کند اهل شهر
نیز بود کسر سلاطین دهر
دبدبه افتد بمیان عوام
طاس سماع به که نیفتد ز بام
وسوسه در دل نهلد شاه به
حلقهٔ این سلسله کوتاه به
دشمن اگر بشنود این راز دل
رقص کند رقص چو غماز دل
دوست دل آزرده و غمگین شود
طال کربرده بتمکین شود
گر نبود جوز و مویز ای قباد
موز و شکر هست بهم اتحاد
سیب و مرود ار نبود در چمن
نار و عنب هست درین نازنین
گر گل و سنبل نبود در خزان
نرگس و خیری دهد این بوستان
صورت اعجوبه و مجوبه شاه
به که نیارد بزبان هیچ گاه
هر که شه اندر نظر آرد چو گل
مست کند خاطر شه همچو مل
خلعت شه هر که بپوشد بجان
زنده شود زندهٔ هر دو جهان
وانکه به شه روی در آرد چو خاک
پایهٔ قدرش گذرد از فلاک
وانکه شود محرم شه همچو جام
لب بلب شاه نهد والسلام
خاطر شاهی که بپوشد برد
شهد همی داد ولی زهر خورد
زهر فرو خورد و فرو برد سر
تا چه برارد سر آن شاخ بر
حیله و تزویر وزیر ای فقیر
دور فکن رو برضای امیر

فارغ گشتن رسول از عهدهٔ ابلاغ و رو بعالم ولایت آوردن و بیمن هدایت و حسن رفاقت سعادتمند ازا بمقصد صدق رسانیدن

چشم شد شام چو شب شد سیاه
از غم دل در پی آن مهر و ماه

روز سیوم ماه دو پنج و چهار
رفت چو پیلی و بر اشتر سوار
گشت روان در پی آن مهر و خور
روز چو خورشید و شب همچو نور
کرده وصیت بشتربان پیش
تا نرود پیش بر شاه خویش
روز دو سی وقفه کند در بلاد
تا که بشه باز رسیم از مراد
گفت بپرهیز برای رفیق
رو برفیق آر پس انگه طریق
این سفر پر خطر چون سقر
دیده وری باز طلب با حجر
خاک پی راهنمای بصیر
بینش خود ساز چو عین امیر

اشارت بمعنی الیوم اکملت لکم دینکم و بیان استقامت گرفتن سعدا و اشقیا در قرارگاه خویش

در طلب آن روز که می تاختند
جان و سر و مال همی باختند
چونکه بخود روی نهادند باز
ناز نمودند و نمودند ناز
ای خنک آن سگ که درآید ز دشت
بر سر و بر روی شکاری نشست
وای بر آن باز که بازی نمود
آمدنش چون سگ تازی نبود
هر که درین دشت نگیرد قرار
عاقبت کار بگیرد شکار
آنکه قرارش نبود در مقام
زود شود مسخرهٔ خاص و عام
گاه قرارست و گهی بیقرار
این چه قرارست که دادست یار
راه دلست این که کنارش نیست
دلبر ما نیز قرارش نیست
هر چه شنیدی و بدیدی نه اوست
هر چه گزیدی و گزیدی نه اوست
هر چه هویدا و نشانیش هست
نیک فرو رو که نشانیش هست
گرچه گلاب از گل باشد بدید
بوی گلابست ز گل نا بدید

یاد نهانست چو مستی ز می … مستی می هین تو از آن چون نی

چشم بانکور و صفاتش مدار … زد بخرابات و خروشی برار

جام مستی کرو باده کن … روی بران شاهد آزاده کن

در صف رندان قلندر نشین … ور نهلندت چو سگ از در نشین

کم ز سگ کهف مباش ای فقیر … سنگ خور و باز مگرد از امیر

اشارت به تبدیل یافتن سالک از خویش محو شدن بهمین کمال طلب و بیان معنی موتوا قبل ان تموتوا در ضمن حکایت اصحاب کهف

ای پسر مستمع راز جوی … قصهٔ کلی ز صحف باز جوی

ما و اشارت تو و حرف و نفس … ما و بشارت تو و بانگ جرس

بود یکی خسرو گردن فراز … قصهٔ کهف و سگ ازو ماند باز

ملت جباری و استمگری … فاش و عیان کرد ز بی رهبری

بود چو فرعون و چو بخت النصر … بود ز شداد بسی عاق تر

نام ورا نیست درین پیچ راه … مذهب ما مکسلینا ست شاه

مکسلینا و جماعت بجمع … مونس آن آتش بی نور شمع

صحبت آن گژدم سلطان خیال … دود و نفور آرد و گرد و ملال

روی نهادند بصحرا و دشت … جمله بیک عهد چو یاران بگشت

دور فتادند ز خیل و حشم … باز رهیدند از آن کان غم

جامه و اسباب و فرش در زمان … ترک نمودند چو تیر از کمان

در پی ایشان سگکی میدوید … سنگ زدندش که شود نا پدید

سنگ همی خورد و نمی گشت باز … واقف سر بود و نمی گفت راز

چونکه سگ از جور و جفا برگشت … دور چرا بی تو ز گلزار دشت

هجرت نمودن ذوالنون و امتحان دوستان صوری واشارت بفواید عزلت و ثبات گرفتن در آن

خواجگی شهر بذوالنون رسید … خویش فرو رفت و بگردون رسید

دور ز اغیار و بر یار شد … همچو محمد بدل غار شد

گشت نهان همچو ایاز از خرد … تا نشود محتسب نیک و بد

گشت نهان تا که شود آشکار … نافه ز آهو و خصومت ز مار

گشت نهان همچو هلال از زمین … تا نزود زهر پی انگبین

گشت نهان تا که نباشد نشانش … گرچه جهان بود بحکم و نشانش

گرچه برون رفت درون تر نشست … بحر محیطی بتنگ بر نشست

خرقهٔ ناموس بسالوس داد … ملک صور محتسب روس داد

روز دهی چونکه جدا شد ز شهر … بودن و نابودن او گشت جهر

همنفسانی که بد اندیش دوست … روی نهادند پی دلق و پوست

نغز ندیدند و نجستند مغز … مغز سزا نیست بجز قوم نغز

با خبر و با هنر و رسم و رای … همچو که اندر بر آن کهربای

بر در آن غار شدند آن فریق … تا که بپرسند نشان طریق

چونکه نرفتند ز صدق و نیاز … کرد نهان روی از آن اهل راز

باز چو نی زار و فغان داشتند … تخم محبت بجهان کاشتند

شیخ برون آمد با سنگ و ضر … همچو سکندر که در آید بجز

دست برآورد و بینداخت سنگ — باز دویدند بدان بوی و رنگ
شیخ بخندید و بگفت ای گروه — هیچ بجنبید بهم کاه و کوه
شیخ دگر بار دران غار شد — دور ز بیکاری بازار شد
رفت دران غار چو اصحاب کهف — باز رهید از ستم و جور و لهف
وانکه نبودند ز اهل وفا — هیچ ندیدند مقام رضا
همچو سگی باش بر غار پیر — تا که شوی مونس و یار امیر
چشم فرو بند ز رنگ و صفات — تا نشوی مات در الهام ذات

حکایت در باب سالم بودن اهل توکل که از ماسوی الله منقطع باشند

مرگی افتاد بجز بادقان — تا که شود فاش ره صادقان
صدق بود رهبر آزاد مرد — صدق بود سوی براهیم ورد
میر اجل چونکه بخوانسار شد — کار خوشش بود دران کار کم شد
نیل و سیاهی اجل مرد دین — میل کند میل با صحاب کین
مرگ مفاجات چو کرد منجلیت — طالب افتاد پی غافلیت
بود دران قریه یکی ساده دل — گشت ازان قصه بسی منفعل
خانگی داشت دران خوانسار — همچو فلان غار دران کوهسار
رفت دران خانه چو زنبور شهد — تا که کند خواب چو طفلان بمهد
رفت دران خانه بزاد و عیال — تخت فرو بست در از قیل و قال
پشت در از خشت و گل آکنده کرد — بنده شد و ردی بدان زنده کرد
ملهم سر بود بصدق و صفا — صاحب دل بود بملک رضا
محرم خاصان بد و مردود عام — داشت ز احوال وقوف تمام

خفت دران خانه بناز و نعیم — فارغ از آجار و ز امید و بیم
چونکه گذشت آن غلبات نفور — پر برون تاخت چو لمعات نور
دید جهان خالی و عالی فراد — چشم بدان خالی و عالی نهاد
خواجه برو جانب جرباد قان — تا که شوی واقف آزادگان
صورت افسانه مکن اعتبار — یار بجنگ آر درین غار یار
یک جهت اندر سر این کار باش — گل طلبی حاضر گلزار باش
یار چو با تست چه ترسی ز مار — غار پر از مار چه غم پیش یار
یار بدست آر بغار رود بار — تا که دیار تو شود همچو غار
یار درین غار طلب ای عیار — عار ازین کار مدار ای سوار
کهف مهل این دامن و حجت مگیر — در بر دانای گریز ای امیر
اول دولت همه رنج و بلات — لیک در آخر همه گنج و عطات

شرح گرفتاری و ملامت کشیدن یوسف از اخوان و حساد و اشارت بانکه نظر تربیت الهی در صورت بلیت و ملامت مخفیست

یوسف کنعان چو در آمد ز راه — با قد شمشاد و رخ همچو ماه
چهره برافروخت چو گل در بهار — ساقی ایام و غم و غمگسار
کان بلا بود و بلا خواره بود — همچو صبی لایق گهواره بود
نرگس مستش بنمود از عین — نور همی ریخت بعالم چو زین
عادت شمعست و چراغ تن — تا که بمقراض بگیرند سر
روشنی شمع ز تیغ جفاست — سوز دو گریه که همیشش جزاست

دیدهٔ یعقوب بدان نور پاک / بود در اول چو قمر نورناک
روز و شب اندر بر خود داشتی / مهر در آن سینه همی کاشتی
گرچه پسر داشت از آن بیشتر / رحم و نظر داشت بدو بیشتر
یوسف مه روشبکی خواب دید / صورت خورشید بخود تاب دید
تاب ندارم که درین آفتاب / شرح دهم قصهٔ تعبیر خواب
آب بود در نظرم جای خواب / خون جگر نوش کنم جای آب
کینهٔ اخوان و حسودان نگر / زانکه وفا نیست دران بحر و بر
دیدن عشق ای پسر نامدار / ناظر منظور شو و پای دار
چاه بود حبس بود بند دام / خواجهٔ آئینهٔ او شود چون غلام
یوسف مرد در چو پرگار تن / گردش پرگار رسم از یار تن
سلطنت مصر مجو با وقار / تن به بلا ده که بلا جوست یار
چند کمان همچو کمان ای فقیر / راست شو و راست در آ همچو تیر

در بیان قرار گرفتن عاشقان بعد از قطع بیابان بلا در خلوت خانهٔ وصل در رضا و در حضرت معشوق آرام یافتن و زمر ملامت بشهد سلامت مبدل شدن

بوی بهارست مگر یا نگار / روی نهادست بدین کوهسار
این چه نسیم است و چه باد و چه بوی / ای دل آشفته بجوی و بگوی
آب مگر میل چمن می کند / خواجه نظر سوی یمن میکند
لشکر شب نعل بینداخت / کینهٔ اخوان سپر انداخت
زخم وبا بر دم مار او فتاد / تیر دعا وه که بکار او فتاد

ساقی اعجوبه و محجوبه دوش / باده بشه داد و جهان شد خموش
از شتر و منزل هفتاد و دو / پرورش آمد بتمام علو
رفتن اول بر کوع و قیام / آمدنش باز بفتح و سلام
دوست چو با دوست رسانی فتوح / کل لسانست مپرس از فتوح
راز بود ناز بود بی نیاز / محرم این راز نشد جز ایاز
بانگ درا پیش شتر باز ماند / کور و کر اندر پی آواز ماند
هرکه بصیرت نگرد قرار / بی رخ دلدار چو منصور دار
پردهٔ این راز نشد آشکار / جز بر آنکس که بر آید بدار
قامت آن دوست که چون دار ماست / سرو روانست و گرفتار ماست
گرچه من اندر قدمش گو بگو / میدوم وز خم خود همچو گو
نی زپیم میدود او نیز هم / چون نگرانست ندادیم غم
عشق وی و درد وی اندر دلم / بس بود این مسکن و این منزلم
غایب ازو نیست دلم یکنفس / همنفسم اوست نیارم نفس
عین وصالست غم و درد او / گرچه درین حال نیم مرد او
ای دل غمناک بدردش بساز / ناز مبر بر در آن بی نیاز
سوز و نیاز آر بسوی امیر / تا که شوی منبع جود ای فقیر

اشارت بانکه هستی طالب حجاب چهرهٔ مطلوبست

جمع شو ای دل که بگویم راست / دوری و نزدیکی ما از کجاست
هستی هستی تو با این شکوه / سد تو گشتست چو صد وزن کوه
ذکر خداوند که تکرار تست / در پس این کوه گرفتار تست

فعل چو یاجوج و چو ماجوج نیز / سد سکندر چه عجب از پی تیز
فکرت یاجوج نهد کوه پیش / قوت ماجوج کند کوه ریش
دیدهٔ خونبار و زبان گنگ و لال / بر در دلدار نشین بی ملال
شهد و شکر قند و نبات الهی / حرف کش و بر در عطار بر
حرف پند از حلاوت ستان / در پی این جاه و خلافت جهان
یار تو ما یا تو توست خویش / خاک بسر ریز هم از دست خویش

اشارت بمعنی یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه

دور ز اخوان رو و در چاه رو / در بر آن یوسف چون ماه رو
مادر شومت بکش و زن مشو / در دو جهان حاکم وز بنده شو
وز پدر و نخوت او دور باش / کو ز فراقت بصرش کور باد
وانکه ترا گشت مصاحب چو ابر / دور کنش همچو یهودی و گبر
زادهٔ افعال ز خود دور کن / دیده ز احوال پر از نور کن
هیچ میندیش ز زندان و حصر / تا که شوی زود تو سلطان مصر
گر بپذیری ز فقیر این نذیر / رو که امیری بدو عالم امیر

در بیان یوم تبدل الارض غیر الارض

عشق چو سر بر زند اندر دلت / حل شود این سد ره مشکلت
کاه شود کوه خیال تو زود / دور شو در رسم و اصالت چو دود
ماضی و مستقبلت ای نیک رای / حال شود در قدم رهنمای
پنج و چهار تو شود خود یکی / گر تو ز خود باز رهی اندکی

عشق بجز این خانه ندارد گذر / کم پسری هست بجای پدر
قانع جنات نعیم ای پسر / در پی آدم نرود در بدر
عاشقی و نام نکو خود که دید / متصل سنگ و سبو کس شنید
من که سبو را بشکستم بسنگ / ننگ من از نام شد و نام ننگ
فارغ و آزاد شدم همچو کوه / دورم و نزدیک گروه شکوه
سد خود از پیش بینداختم / خواست چنین بود چنین ساختم
یار مرا در بر آتش کشید / سخت فروبست ولی خوش کشید
داغ جنس بر سر و رویم نهاد / رویم ازان داغ چو موسی قفا
خسته دل و ریش جگر مانده‌ام / محرم آن خانه بدر مانده‌ام
گرچه گدا از همه باشد زمن / نفع و شکار همه باشد زمن
بیخبر از دوری و نزدیکیم / هیچ ندانم که منم یا کیم
شیر در آبست و در آب شکر / همچو خیالات امیر و فقیر

اشارت بآنکه صورت انسانی که معماء حقیقت همچون مقطعات قرآنی جامع رموز الهیست وگشایش آن از نظر اهل کمالست

قصهٔ ابجد به چو من شد نهان / گرچه عیانست ندارد نشان
طاقت افسانه ندارم و لیک / دال و یی و کاف توان گفت دیک
دیک نباشد نتوان پخت آش / حرف نباشد نشود اسم فاش
اسم رها کن بمسما نگر / تا نگرد در دل دریا بگیر
صوفی یکرنگ شو و صاف نوش / سرمه کمش بر طرف ناف و گوش

چشم گشا نرگس مستانه بین
خانه بهل خواجهٔ آن خانه بین

محرم این خانه شو و یار بین
غنچهٔ سیراب بر خار بین

ساقی مستان چمن در بجوی
روضهٔ رحمن ز یمن در بجوی

سوی خرابات روای خودپرست
وانکه خرابات نشد خودپرست

خاک در پیر مغان دیده کش
گر بکشد ور بکشد سر مکش

باده دهد نوش کن و شو خموش
خوش نبود مستی و بانگ و خروش

گرچه شوی مست چو هشیار باش
با ادب و بنده و بیدار باش

تا که دران بارگه بی نظیر
دور نیفتی چو فقیر از امیر

رفتن لیلی بدیدن مجنون و اشارت بمعنی یا ایها الذین امنوا اصبروا الآیه

لیلی فتان بچمن میل کرد
هشت باحشام و بهر خیل کرد

تا که رود بر در مجنون خویش
شاد کند لحظهٔ آن جان ریش

گوشهٔ مجنون بسر کوه بود
دام و دد اندر برش انبوه بود

لیلی ما خواست دران رهگذر
لعل و گهر محو کند روی زد

دام و ددان همچو خیال خرد
روی نمودند بهم نیک و بد

تفرقه از تفرقه شان شد بدید
دیده ازان دیو شود ناپدید

آدم و حوا نه که دیو رجیم
کرد جدا شان ز سرای نعیم

لیلی غمخوار دگر باز کرد
خاطر مجنون چو شب تار کرد

گفت بمجنون باشارت حبیب
جانب بیمار گراید طبیب

صبر کن و هیچ مجنبان قدم
چشم همی دار بلطف و کرم

جانب اطعام مکن هیچ میل
هان منگر بر طرف هیچ خیل

دیده فرو بند ز هر نقش و رنگ
هر که شود هیچ چه باکش ز ننگ

بی منت ار حور و قصور آورند
هشت بساتین بحضور آورند

گر سر موئی تو دران بنگری
مرتدی و جاهلی و کافری

روی منت قبلهٔ بس ای خوب کیش
واله من باش ز مست حشیش

بی لب و حرف و صفت آن دلربا
در دل مجنون بنهفت این عطا

رفت بییلاق بعیش و طرب
خاطر مجنون بفغان و تعب

رحمت لیلی به نهان در فغان
زاری مجنون بشرادت عیان

فاش و نهان هر دو بهم مایلند
صورت مهجور و بدل واصلند

نی دو که هر دو یکی در پذیر
عالم معنی فقیر و امیر

باز رسیدن لیلی بر وقت مجنون و اورا نواختن و اشارت بمعنی وجزاهم بما صبروا جنة وحریرا

آیت لیلی چو بمجنون نهفت
بست زبان باز شکایت نگفت

فرقت یوسف چو بپایان رسید
محنت یعقوب بآسان رسید

رفت روان لیلی ازان مرز و بوم
دیدهٔ مجنون ز پسش چون نجوم

پای نخست و نلغزید هم
گشت یکی در بر او سوز و غم

بر سر آن راه چو کوه سیاه
مدت شش ماه نه کفش و کلاه

موی سرش دوش بدوش آمده
در بن مو لاله بجوش آمده

خاک نشسته بسر و روی او
دسته گیا بر زبر موی او

خوش منحنی چو زمین برقرار
هر دو جهان نیز بدو استوار

فرق سرش تا کف پایش چو ماه
نور همی ریخت دران کوه و ماه

قدم او گشته و حوش و طیور
یافته زو عالم معنی سرور

ناظر اقطاب و ز اقطاب فرد
جاذب مجذوب و برخ همچو گرد

لیلی جبار ستمکار باز
کرد نظر جانب آن خود گداز

دید که مجنون بقدم یار اوست
عاشق و آشفته و بیمار اوست

پرده برانداخت برو همچو روز
گفت که شمعت بنشان و مسوز

شمع که باشد که درین آفتاب
تاب دهد تاب بزیر نقاب

روز تو شب گشت و شبت همچو روز
خیز و نهان شو ز جهان چون کنوز

رسم قدیم است بدان در رخ
موضع ویرانه بود جای گنج

در بر لیلی رو و مولی نگر
میل مکن بر رخ لیلی نگر

عقل بپنداز که مجنون توی
هیچ دگر نیست دگرگون توی

چند بگویی که اسیرم فقیر
دور ز هم نیست خمیر و فطیر

عشق بهر دل که کند التفات
ذات بود ذات بحرف و صفات

شرح شمه از انوار جمال و آثار جلال حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و اشارت بمعنی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بر عیان سر نهان مصطفی است
بوی خوش و روی خوش طا و هاست

کاف وی و هشت یدان عین و صاد
سر بنه اندر قدمش چون عباد

خواجه عرشست و جهان یاد و دود
عشق قدیم است و هو لا یموت

ششصد و شصت و یکی از نحوتش
رفت و چو خورشید عیان صورتش

معنی و احوال نهانش چو حق
می نتوان یافت بدرس و سبق

این دل آشفته چو گیسوی او
باد فدای خم ابروی او

حاتم و صد کله انوشیروان
در صدد بخشش او هیچ دان

بخشش دونان زر و خلعت بود
بخشش او جان و ولایت بود

دنی و عقبی همه اقبال اوست
صورت و معنی همه احوال اوست

هر که به هیچ سر از وی برست
اشهد ان مقبله کافرست

حب وی و عشق رخش ای تو دد
میل نیارد بسرای خلود

پاک کن این خانه پر مور و مار
تا بسپارد بتو نقد عیار

همچو جمالی بکن این کوه قیر
تا که دران خانه در آید امیر

در معنی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

یوسف مه رو چو خریدان عزیز
زود فرستاد بدست کنیز

گفت ببر این پسر اندر حرم
پیش زلیخا و بگو ای صنم

جا که خویش نشان همچو جان
وز بر خود دور مکن یک زمان

مونس و همخوابه و فرزند ماست
بنده ما نیست که دلبند ماست

تا که زدم خیمه درین صیدگاه
صید چنین هیچ نیامد براه

شست درین بحر فکندیم پر
هیچ ندیدیم بدین گونه در

اسپ درین دشت بسی تاختیم
نعل پی و پیش بینداختیم

باز چنین باز نیامد بدام / کس ندید نیز خبر والسلام

باز امیر آمد سوی فقیر / ناخن و منقار دو بالش بگیر

اشارت بر فانمودن مؤمنان بعهد الست و تاویل لن تنالوا البر

چونکه کنیز آن گهر در فشان / برد چو تیری که فتد بر نشان

نزد زلیخا بسپردش که شاه / گفته نگه دار و نگه دار راه

تا نبرد دزد در شاهوار / بو که شود در بر ما رازدار

چشم زلیخا چو بران خور فتاد / همچو ملایک برخ اندر فتاد

سجده همی کرد و همی گفت آه / این چه بلا بود که آمد براه

بس که درین پرده بسر برده ام / در دل این پرده خبر برده ام

پرده من باد بدا این قدر / این بسر پرده در پرده در

ساقی صافی بده خمر کهن / شاخ خرد کند ز سم بیخ و بن

خوف سیاست چو برون بود / در حرم آید تو بگو چون بود

هر که به چند رخ خود در جهاد / در بر مرآت کند اعتماد

وانکه ز آواز شود بیقرار / در نظر یار بود چون غبار

انکه بود تشنه لب و آب جو / چون بجهد از کدر آب جو

دم بدم و روز بروز آن غلام / فاش همی گشت چو ماه تمام

راز زلیخا بجهان در فتاد / پرده اش از سر نهان بر فتاد

صورت آن گنج چو شد آشکار / گشت خبردار ازان شهریار

در بر خود شاه زلیخا بخواند
حرف زیوغون و من اوفی براند

گفت زلیخا بشه خشمناک / کای تو چو خورشید و منت همچو خاک

عهد چنان رفت ز روز ازل / آمد ترا هیچ نکردم خلل

گفتی ازان روز که این نور پاک / پاک نگه دار و مدارش چو خاک

خوبترین جای نشانش چو روح / زانکه مراد راست بهر در فتوح

من بدل اندر بنشاندم چو گنج / بر سر این گنج کشیدم چو رنج

هست ملازم بسر گنج مار / زانکه بود گنج تو مار استوار

کان ملامت شده ام ای عزیز / عفو کن و لطف نما بر کنیز

در صحف آمد زپی اغنیا / خوبترین چیز دهید از عطا

پاکتر و خوبتر از دل کئی / دوست در ان خانه و منزل شئی

چون نظر حق بدل است ای خدیو / حق خداوند ندادم بدیو

با تو بگفتم خبر لن تنال / مال همینست بنزد جمال

ای دل من وقف سر کوی او / بسته سرم بر سر یکموی او

دوست بدل باید و با دل بدوست / بهر دل این عربده و گفت و گوست

دوست ز دل نیست جدا ای امیر / دور مبین دور اجیر از فقیر

در وصیت مریدان و نشان دادن از احوال و اوصاف اولیا

احولی و از حسد آمد دوئی / دور شو از خویش و حسد کان توئی

کبر چو کبریت بسوز ای پسر / دفتر جبریت بیفکن ز بر

سجده کن و دست بمردی سپار / در تک عمان رو و گردی برار

در دل آتش رو و آبی طلب / پی می و انگور شرابی طلب

غسل کن و رو بخرابات کن / پشت بسالوسی و طامات کن

مور میان بسته حقارت مبین ‌‌ ‌ ور نگری جز بحقارت مبین

نیک و بد خلق مرو در جهان ‌ ‌ گنج صفت باش ز مردم نهان

دست کش و پر خلایق مباش ‌ ‌ بستهٔ زنجیر علایق مباش

صحبت نادان منشین یک نفس ‌ ‌ تا نشوی مایل آز و هوس

در طلب مرشد صورت مرو ‌ ‌ مرد شو و سوی کدورت مرو

اهل دلی باز طلب در جهان ‌ ‌ تا که کند جان تو در جان نهان

گرچه نهانند ز چشم بشر ‌ ‌ پیش طلبکار چو چشمند و سر

شاه جهانند و ندارند مال ‌ ‌ صاحب ملکند ولی بی زوال

در همه جا جا و ندارند جا ‌ ‌ در همه پیدا و نه پیدا چو ما

ساقیٔ دورند و مکان شراب ‌ ‌ دشمن معمور و انیس خراب

صورت ویرانی درونشان چو گنج ‌ ‌ باخبر و بیخبر چار و پنج

فارغ بازار چه و چون و چند ‌ ‌ عور دو عالم چو یتیمان رند

شعبده بازند و جهان بخش راز ‌ ‌ عربده سازند و بمه عشق باز

حافظ اسرار ضمیر ضمیر ‌ ‌ ناظر احوال امیر و فقیر

در بیان تجرید کلی و فنای محض و طی مقامات و رسیدن بشهود

فرد شو و در طلب مرد شو ‌ ‌ چون برسی در قدمش گرد شو

گرد شو و مرد شو و فرد باش ‌ ‌ رو بسیاهی کن و رخ زرد باش

نام نکو باد فشان همچو کاه ‌ ‌ پردل و پر زهره چو شمشیر شاه

رو بدرون کن ز برون کور باش ‌ ‌ زاهل قبوری تو در آن گور باش

مسخرگی پیشه کن و ریش خند ‌ ‌ لیک نمک بر جگر ریش بند

خون جگر نوش دلی چون شکر ‌ ‌ درد مبین درد بدرمان نگر

اول هر کار بود سهمناک ‌ ‌ در قدم دوست شود سهلناک

شادی و غم بهر تو آمد ظهور ‌ ‌ بهر تو پرداخته شد نار و نور

نار گزین اول و بردار شو ‌ ‌ وقت پسین صاحب گلزار شو

غصه در امروز خور ای جان باب ‌ ‌ تا که در آخر نشوی دل کباب

سختی و آسانیٔ این یکدو روز ‌ ‌ دل بنه و خویش در آخر مسوز

دوست بدشمن مفروش ای پسر ‌ ‌ الحذر از صحبت بد الحذر

چونکه شوی باز پشیمان چه سود
روز قیامت غم ایمان چه سود

وقت چو باقیست زمین کوش کن ‌ ‌ حرف بد آموز فراموش کن

فکر مکن هیچ ز شیخ کبیر ‌ ‌ باش چو منصور در این دار گیر

از چهل و هفت و سه هم دور شو ‌ ‌ در دل آن نار پر از نور شو

خویش چو پروانه بر آن نار زن ‌ ‌ مهر بدین گفتن و گفتار زن

تا نشوی هرزهٔ طفل و پیر ‌ ‌ راز بچه گوی و بجه جوی امیر

تا بجهان نور حقایق شوی ‌ ‌ بل همگی شمس حقایق شوی

گنج دقایق مفشان بر عوام ‌ ‌ جان ز علایق برهان والسلام

تمت الکتاب کنز الدقایق
بعون الله الملک الخالق
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله و صحبه
اجمعین
آمین

باسم عظیم وبذات قدیم / که عشقست وبس هرچه هست ای حکیم
زعشق این عناصر بهم خوی کرد / سه دشمن بیک آب در جوی کرد
زعشق آن پدر آدم خون جگر / در آمد چو سیمرغ بی بال وپر
درین دشت وکشور بهم زد دو بال / جهان شد منقش ز زرد وز آل
شهیدانه شیث آن گرفتار عشق / بجان شد خریدار آثار عشق
نه نوح از غم عشق تبدیل کرد / جهان را بدین رنگ پر نیل کرد
خلیل اندر آتش چو گل خنده زد / که عشقش بساز نوازنده زد
نه حق پور مریم زعشق آفرید / بیکدم چو آدم زعشق آفرید
نه آن گنج نه تو و در یتیم / شد از عشق در نور هو مستقیم
من این در پی شمل وگنج گران / همان به نیارم همی بر زبان
که دیدست در روز شمع طراز / بپروانه گوید بسوز وبساز
که حیفست گفتن بنا محرمان / حکایات جانان واسرار جان
چه شاید صفت کردن شاه دل / که هر لحظه شق میکند ماه دل
خرد خیره ماند در ان نور فاش / چو خورشید تابان وچشم خفاش

فروغ جمال وی واین عیون / ترا هم بخوان تا که لا یبصرون
یل نامور شاه خیبر شکن / ببازوی عشق او شکستی وثن
ز انوار عشقست باغ نعیم / هم از نار عشقست داغ جحیم
بپرسش تو عینست وشین است وقاف / چگویم چگویم ز سیمرغ وقاف
بجان حبیب وبکام رسول / که بنمود آن شه بقدر عقول
احادیث وتنزیل واقوال پوست / همه بهر آنست که یابند دوست
چنین گفت آن شه که مقصود کار / همه درد یارست وگو درد یار
چو یارم غریبست ومن هم غریب / غریبانه گویم سخن ای ادیب

اشارت بسبق تجلّی حقیقت عشق در پیکر معشوق و ربودن عاشق بی اختیار وآگاه شدن در هر مرتبه از سریان جلال وجمال در معشوق

چو قامت برافرازد آن شمع دل / بسوزد نماند مرا جمع دل
زهی آن نمازی که قبل الغروب / شود قرة العین اهل قلوب
که یعنی دو ابروی آن سرو ناز / ز عشقست محراب اهل نماز
که تا تو بدانی که جز عشق نیست / ضرورت بدان هم که خود عشق چیست
که عشقست معشوق و یاد قدیم / وزو ماه دل شد بهر دم دو نیم
تو ساقی نگه دار وباقی همان / که در لعل ساقیست مستی جان
بجام وسبوی نوائی کشید / بساقی توان گفت هل من مزید
بزرگی عشق وعزیزی دوست / چو مغز روانست در قشر وپوست
کجا دیدهٔ دل که بیند رخش / کجا گوش هوشی برین پاسخش

که گویم حکایات بس دلپذیر ز معشوق و عاشق ز الطاف پیر
ز پیر مرید و کدورات نفس ز نفع عقول وز اثبات نفس
ز انوار خورشید و رخسار یار ز بحر محیط وز گلزار و خار
ز دور قمر وز مسیر فلک ز انسی و جنّ و ز عرش و ملک
ز ضعف هلال وز بدر کمال ز قبح قبیح وز حسن و جمال
ز سلطان و لشکر ز تخت و کلاه ز رخت وز بخت وز چاه و ز جاه
ز داد و دو درد و ز نامرد و مرد ز ابدال و قطب وز احوال فرد
ز نابود و بود و ز خسران و سود ز روز قیام و وجود و دود
پیام رسول و قیام و سجود نشان کریمان در ان دود و عود
ز عهد و وفا وز جور و جفا ز فقر و فنا و ز کنه بقا
ز سوز فقیر و غنای امیر ز داغ جمال وز شمع منیر
که آن شمع سوزنده سازد دمی که با او دمی بهتر از عالمی

در بیان انکه کمال محبت و ترک اختیار کفتن در حضرت معشوق موجب قرب و اطلاع بر سرایرست و از راه مقال انکشاف حقیقت محالست

بیا دل زمانی چو پروانه شو بدان نور سوزنده هم خانه شو
کزان دلفروزم شده روز و شب همو جو همو بین دلا روز و شب
که پی او مبادا کسی یک زمان زمان خود نباشد نباشد جوان
چو شمعست و مجلس بکام دلست که آن شاه مهوش درین منزلست
همان به که خود کوید احوال خود که بانوی بازست از بال خود
شنیدن کجا همچو دیدن بود که بس سهوها در شنیدن بود

بگوش دل این راز باید شنید عیان و نهانست و بس ناپدید
زبان قلم تیز کن ای دبیر ز عهد فقیر وز مهد امیر
نکه دار و بنویس پند فقیر که خلد فقیرست پند امیر
چو بند امیرست و آب این سخن که تاویل محضست یا القاب من
ز کنز دقایق کهر تخم تخم کهرها بر یک اندر آمیختم
چو در در خزینه نهان کردمش بمهر محبت نشان کردمش
کر اهل محبت هویدا شود سخن خود چو طوطی کویا شود
اسیر محبت ندیدم هنوز چگونه کشایم پر این کنوز

شرح اداب مرید چون بعشق رسد و بیان نوازش پیر او را

در آیم کنون در حکایات پیر ز جهد مرید و عنایات پیر
ز معشوق و عاشق نشانی دهم بدار السلامه امانی دهم
بدانی در آخر که تکرار من نه از بود خویشست و اظهار من
بکویم ز آداب و سلوک که غافل نکردی بکرد ملوک
نخستا ز حسد کن حذر زود زود که سد عظیم است این کوه دود
دکر انکه خود بین و خود را مباش اسیر خیالات سودا مباش
بخلق و کرم کوش و حجت مکیر غرور اهل را شو همین اسیر
حقارت نکاهی بمردم مکن تفاخر بملک دو عالم مکن
مکو تا توانی سخن ناپسند کلیم جهالت بخود بر مبند
بکرد ستیزه مکرد ای جوان خدا را اکر مرکب بسجد مران
بازار مردم مپیچ ای پسر بخدمت کمر بند و مغرای سر

بکیر زها کن تصور بهل / تفکر کنان شو چو ارباب دل
تحمل بپیش آر و صابر نشین / تفأل ز مرآت خاطر ببین
گر این نصح خالص بجان بشنوی / خریدار عشقی و جان نوی
چو هستیٔ هستی غلام تو شد / حکایات من خود کلام تو شد
غرض در نگنجد چو انصاف هست / یکی سر نه بجد چو الاف هست

تحریص سالک بر التزام ملامت عشق و راسخ بودن در جانبازی

چو گوش محبت بدین سو نکاست / ز تلوین سالک بباید نکاست
در ایم زمانی ببازار عشق / چو بلبل که آید بگلزار عشق
چو مقصود عشقست و پیر و مرید / بکیتان فزایم که مات شهید
شهیدان شمشیر آهنگران / ز شمشیر نالند و از کافران
شهیدان عشق و مریدان درد / بجانان فشانند جان همچو ورد
گر این دم دو صد جان بوامم دهند / وز آن شمع روشن پیامم دهند
بدستور و پروانه پر بزنم / چو پروانه خود را بر آرد ز نم
باحوال زار شهیدان نگر / چو شاهی زمانی بمیدان نگر
بغور شهیدان جانباز بین / بفریاد و جادوی غماز رس
که یعنی بدان چشم میگون خود / بگو تا بپرسد ز مفتون خود
گر آن در ندارد گزیر این دلم / که کوی تو بادا همی منزلم
ثنای تو گویم درین داستان / نهان و عیان همچو سر در روان
بقدرت که شمع دلفروز ماست / برویت که چون عید و نوروز ماست
که بی تو ندارم سر زندگی / ندانم جز این ره ره بندگی

دو چشم با میدی سر باد داد / که آیی چو خورشید از بهر داد
کرم کن قدم نه که جانم بسوخت / گر عشق تو چشم ز عالم بدوخت

دستوری که مرید عاشق را در حال از التزام آن نمودن در طریق استکمال گزیر نیست در ضمن این اخبار بجهت اعتبار اندراج یافته و بذکر حکایت خویش از بدایت حال افتتاح پذیرفته

شنیدستم از راوی هم وفاق / که بود اصل و بوم بوم عراق
از آن مرز و بومی کانوشیروان / نهادست نامش بار دبستان
چنین گفت گویای این سوز و درد / که از روی ارشاد اندرز کرد
نه از بهر گفتار و اظهار خود / که بودست دایم در انکار خود
ازیراکه هستی همه نیستیست / بجز ذات باری دگر هست کیست
چنین گفت راوی ردیت زاد / که زانجا قرین گشت با خاک و باد
چو چشمش بگیتی همی باز شد / بپای جبیلان سرانداز شد

بیان وصول بر نشأهٔ ولایت و ظهور حقیقت هدایت سالک را و آگاه نا بودن او ازین معنی مدت مدید در ضمن حکایت ازین واقعه گذشته

بهنگام شش سالگی گفت دوش / سحرگه چو دریا دلم کرد جوش
چو طفلان پی دایه بگریستم / بدیشان زمانی همی زیستم
چو صبحم بر آمد دو چشمم نگشت / در آن عرصه شاهی در آمد گذشت

بدلدل سوار وده در کنار   دل از من ربوده و بداد انتظار
ازان مه یکی در کنارم نشاند   چو آن پور آزر بنارم نشاند
بدان ماه گفتم که ای پور پاک   چنان خور کجا و چنین آب و خاک
دگر گفتم ای جان عالم بگو   تو زان کیستی وان نشان کز تو
بگفتا حسن نام و خلقم حسن   اگر یوسفی تا بتابم رسن
مران تشنه که چون برق بان گذشت   تو شیر خدا دان کزینسان گذشت
حسن را نشاندم علی جو شدم   بسی تشنه بودم لب جو شدم
چه جوی چه بحر و چه جای بیان   که ایوان جانان ندارد کران
چو سر سوی بالین برافراشتم   بشادی همه تخم غم کاشتم
بکس وا نگفتم من این راز دل   که هرگز نباشد کس انباز دل
ولیکن چو مخمور باده پرست   ز دنیی و عقبی بشستم دو دست
همه روز پویان بامید شب   که شب رخ نماید نشاط و طرب
نه شب بد که آن شمع دلسوزها   بمعراج برشد پی روزها
نه ایزد بشب وعده داد است قدر   نه آن مه در شب دوشش کرد بدر
مسافر همیشه بشب ره رود   که شبرو بدرگه بس آگه رود
مع القصه چون شب درآمد دگر   بدیدم رسیده تا فراز قمر
بران نردبان بر نهادم قدم   که بگذشت کارم ز انفاس دم
چگویم بلندی آن بارگاه   همه راه کم شد دران شاهراه
بایوان گردون بدیدم یکی   برویم نظر کرد لیک اندکی
که طفلان ندارند از مهر تاب   خصوص از شعاع چنان آفتاب
اشارت نمود از سر غمزه ناز   که یعنی نهان کن مکن فاش راز

ازان راه و منزل چو باز آمدم   چو گنجشک رستم چو باز آمدم
چو کردم نظر تا بپایان کار   بزین بود اسپی و گشتم سوار
بصحرای مغرب وصف بسته بود   که چشم خردمند ازان بسته بود
چو مرکب روان شد دران راه تنگ   دران ره ندیدم مقام درنگ
دران ره نمیرفت کس غیر من   که میل حرم داشت این پیرهن
چو دیدم حرم گشت غیرم نماند   چو غیرم فرو مرد سیرم نماند
دگر چون ز افق مهر جولان نمود   جهان برد و چشم چو زندان نمود
سراسیمه گشتم چو سودائیان   جگر تشنه در آب چون ماهیان
نه یاری که گویم حدیث نهان   نه ذکری که آید همی بر زبان
بقدر سه سال اینچنین بیخبر   بدل زار و محروم و خون در جگر

رسیدن بصحبت ارباب دل و نظر یافتن و شمهٔ از علو شان و رفعت مکان ایشان درین مقاله مذکور گشته

ز خلوت زمانی برون تاختم   درون را چو بیرون بپرداختم
دران کوچه بودند صوفی وشان   که بودند از اتباع دردی کشان
بیکسو نهاده همه کار و بار   بیک جا نشسته چو مردان کار
صراحی و جام شراب و کباب   بتعمیر معنی و صورت خراب
رسوم صوامع برانداخته   بدرگاه جانان سرانداخته
همه نرد بازان نراد کیش   چو تیغ دو آبه ز زراد کیش
همه جامه چاکان بازار عشق   ابر جان و دل بسته زنار عشق
ولی در میانشان یکی بود فرد   کز ایشان همی برد هر لحظه نرد

چو چشمش برین طفل بی‌کس فتاد   دوصد موج گلگون باطلس فتاد
دگر باره خاطر پریشان شدم   خریدار ساقی مستان شدم
ازل بود کوسی و روز الست   در آن جا و منزل که دل عهد بست
بیاد آن زمانی درا در نشاط   منه دل چو کوران بخان و رباط
که گل جنس خاکست و دل جای دوست   بهل تا بدرم بیکبار پوست
چه ترسم چو عالم خبردار شد   که منصور عاشق بر دار شد
نباید نهفتن در آغاز کار   نشاید بگفتن بهرکس سر یار
ولیکن چو اینجا ربا را آورد   ز بهر نمودن نما را آورد
که تا تو به بینی بکاری درخت   نمودار کارست آغاز بخت
دوصد جان ز تاب درون سوختند   که یک لحظه شمعی برافروختند
تو مشغول خویشی و جویای آز   چگونه به بینی در آن سر و ناز
در این راه باید یکی پاکباز   که گوش دل آرد بدرگاه راز
نه میلش بنام و نه ترسش ز ننگ   سبوی ساوس بکوبد بسنگ
چو خود را شکستی درستی درست   بصف درستان کمر بند چست
بایست و مجنب و بباش و مگو   بسوز و بساز و مجنب و مجو
چو فکری در آید بپرس و مترس   که کار رسولست تکرار درس

تتمهٔ حکایت

چو صحرای پیران ندارد کنار   بگویم حکایات طفل نزار
گذر زان منزل آخر کجا برد رخت   بباغی که بنشاند اول درخت
که بی یار نتوان زمانی نشست   نه یارا ز ازل باز این عهد بست

که بی من مباش و بجز من مبین   که چون من نیابی دگر همنشین
چو طفلی و مادر بخاک اندرست   بدامان دایه بپیچان دو دست
چو دایه بدیدی به پستان گرای   چو شیرین و مستی به بستان درای
رسولی بدرگاه خسرو فرست   تو بی روی خسرو زمانی مایست
که خسرو هوای تو دارد تو نیز   چو یوسف روان شو بسوی عزیز
که در مصر نیلست و در هند پیل   کجا ذوق بخشد سیاه سپیل
عبارات صورت چو گه ابترست   که گه چون زعفر بکام حرست
ازان رو نشاید سخن فاش گفت   که اسرار شاهی باو باش گفت
نهان بهتر این سر چو در آب شیر   چو کتمان آن طفل و احوال پیر
دران حلقه با پیر پرهیزکار   بسر برد سال آن جوان پنج و چار

اشارت پیر مرید را بتعلق گزیدن و از ماسوای محبوب بریدن

چو نه ساله گشت آن نو ساله گفت   که در باغ من در یکی گل شکفت
که گل بهر طفلان نکوتر بود   مظفر در آخر غضنفر شود
که یعنی جوان عشق بازی گزین   حقیقت نگه کن مجازی مبین
چو بلبل دلم بر رخ گل فتاد   از افیون شرابم در دل فتاد
بانفاس پیر و برخسار یار   بامید گل دل فرو شد بخار
دو سالی بماندم در آن دار گیر   ز عشق و ملامت رسیدم بپیر
بگفتم که طشتم چنان در فتاد   ز بامی که نتوان از آن شرح داد
چنان گفت پیر جوان خوی من   که مسکن بنا کن به پهلوی من
که این راه عشقست و نتوان دوید   همه حال دیدست و نتوان شنید

نخست از شریعت مرا پند داد — خبرهای خوب برومند داد
بروی نگاری دلم زار بود — همه کارم این بود و این کار بود
ولیکن ز مردم نهان داشتم — بدل مهر رویش چو جان کاشتم
چو دل گرم آن شمع جانسوز شد — چگویم که نوکش جگر دوز شد
در آمد نگارم بمجلس چو شمع — بران شمع گشتند پروانه جمع
چو شمع اندران جمع گریان شدم — که بس خام بودم چو بریان شدم

صدور امر از پیر راه بین حقیقت نورد مرید را به سفر حجاز در غایت عشق و درد

چو پیر آن نظر کرد بر حال من — که غافل نبود او ز احوال من
بگوش دلم گفت برخیز زود — اساس سفر نه به امید سود
براه حجازت بباید دوید — خدا داند آنجا چه آید پدید
بجان خسته بودم بدل بسته غم — که آمد چنین امرم از بهر غم
چو عسر آید ای دل بپیرش نگر — که یسر اندر آخر نماید ظفر
بر اهل رضا چون در آید قضا — بباید چو خورشید آن دل صفا
بوقت جدایی چه سنجند زهر — بجز زهر قاتل نیاید ز دهر
چو برگشت بران نهادی تو دل — دو دوستت ببرند دامان مهل
چو نزدیکت آرند چون خاک باک — چو دورت برانند چالاک باک

عزم کردن براه حجاز و دل برگرفتن از یار دلنواز

جمالی سفر کن که پیران عشق — خیال تو دارند اندر دمشق
چو بشنید جانم صدای دگر — کمر بستم اندر هوای سفر

سفر کردم اندر بیابان شرع — که تقلید اصلست و تدبیر فرع
بیابان جدایی نباید فزود — که در دود ظلمت چو شاید نمود
ولیکن بظلمت خضر آب خورد — اگر چه سکندر بسی تاب برد
بفرعون و لشکر نه زهر آب بود — بموسی و قومش چو جلاب بود
شنیدم که یعقوب زار زار — همی دید یوسف چو گل در بهار
همان گل براخوان نمودند خار — همینست کار شه بردبار
یکی دانم او و یکی بیش نیست — کجا جسم و جانی کز و ریش نیست
عجب کارگاهیست بی پا و سر — که خود داد خواهد ز خود دادگر
من از داد و فریاد نامحرمان — چنان دنگ و گیجم که حرف بیان
نه راه شنیدست و نه روی دید — که شرحش نباید بگفت و شنید
چنان مست مستم از آن چشم مست — که بی پا و دستم چو بی پا و دست
که تا دست و پایم درین راه بود — چو یوسف مکانم بن چاه بود
چو یارم دو زلف و دو رخ تاب داد — چو خورشید نوری بمهتاب داد
چو مهتاب گشتم من از نور شمع — که بی شمع در شب که دیدست جمع

اشارت بدوام رابطهٔ استکمال و عدم انقطاع فیض الهی در هر وقت و حال و متنوع نمودن آن آثار باعتبار تبدل احوال

چو شمع سعادت که نور ولیست — بهر دل که تابد جلی در جلیست
سزد دل که رو در بیان آوریم — حدیث جوان در میان آوریم
که جویای شاهست در مرز روم — چو دیدست خورشید و ماه و نجوم

چو آن پور کنعان که در خواب دید / بسان خضر کو چو آب دید
اگر شمع جان تو روشن شود / جهان پیش چشم تو گلشن شود
بگویی دلیرانه گفتار راست / درست است بگفتم حدیث درست
که این سر نه یوسف چه دیدست بس / چه گوش تو یوسف شنیدست بس
همین می همیشه بجام اندرست / کنون تو چه دانی کدام اندرست
ندیدی تو زندان ز یوسف بترس / بجز جور اخوان ز یوسف مپرس
چو یعقوب یکچند بر بند چشم / بشرطی که نایی باستیز و خشم
چو بستی دو چشم از هوای جهان / ببینی بدل در دو صد گلرخان

رجوع بصورت حال سفر و نزول بدار کردم کوته نظر

کداری بر اردست طفل آوریم / مقامات عرشی بسفل آوریم
نظر سوی بستان گیتی کنیم / بطفلان گهواره تی تی کنیم
مگر این امانت بمنزل بریم / نشانهای مقبول مقبل بریم
دمی رخ بسوی مسافر کنیم / زمانی نگاهی بظاهر کنیم
چنین گفت آن طفل آشفته حال / بغم می بریدم طریق و ملال
سفر گشت افزون گفت شاه از سفر / چو یارست همره چه باک از سفر
برون رفتم آخر ز اردبیل روم / بشه راه تبریز و اقصای روم
چو احرام حج بستم اندر مقام / بنزدیک صحرای بیت الحرام
نشستم زمانی بخود در شدم / چو می در صراحی بسر بر شدم

بیان انکشاف مطلوب و مشاهدهٔ جمال محبوب بعین الیقین در سر منزل استقامت طلب و وصول

تمنای ملامت و تعب در حکایت واقعهٔ گذشته

بخود در بدیدم خیالی عجب / که شاهی درآمد بشکل عرب
خجل پیش رویش مه و آفتاب / بدنبی عقیقی کشیده طناب
یمین و یسارش همه نور بود / که چشم بد از نیش زرخ دور بود
نهادند تختی نمودار بخت / که بنشست جایش بر بالای تخت
ندیمان و اولاد و اصحاب او / ستاده چو مه پاره در باب او
ندیمی بخواند و بگوشش بگفت / یکی راز پنهان بجانش نهفت
ندایی برآورد آن کان راز / که حجاج آیند سوی نماز
بامر اله و بغدادیان بشه / درآیند هفده تن اینجا یکه
دران صف درآورد این فقیر / فقیر حقیر اسیر امیر
فقیر از امیر آمد آزاد و فرد / باقبال عشق و بر امداد درد
دگر خوان احسان چو شیر سفید / بنقل و کباب و بجام نبید
بفرمود و آورد شاه کریم / طعامی که باشد بباغ نعیم
بنام خودم خواند آن دم رسول / که بودم ز خود بس گران و ملول
محمد مرا نام احمد نهاد / چو عودم بتقریبگه شه فتاد
ز عشق جمالش خیالی شدم / بفکر خیالش هلالی شدم
بامید وصلش وصالی شدم / جمالش بدیدم جمالی شدم
بهر دم هزاران درود و سلام / بجان محمد بصبح و شام
نیارم درودی جز این در کلام / که هستم غلام غلام غلام
چه پوشم گران می خرابم خراب / ز بس می که خوردم شرابم شراب
بشش سالگی شه پیاله ام گرفت / بالماس تیز و پیاله ام گرفت

در اول که گشت این حدیث غریب
نباید نهفتن مرض از طبیب

مجو دل مجو دل بغیر از حبیب
همینست قول فقیر ادیب

ز شاه عرب چون جگر خون شدم
چگویم چو از خویش بیرون شدم

زبر بر پریدم بحر آمدم
وزان بحر کف خود بهم آمدم

بشش ماه و ماهی چو ماهی در آب
در آن آب گشتم چو موج و حباب

بسودای هندوی دلدار کش
بگشتم دو ماهی بزنگ و حبش

یکی یار بحری بچنگم فتاد
همه صاف کردون ز زنگم بزاد

چو هندوی زنگی طرار من
در آمد بمیدان و بازار من

نشانهای گنج و دغانهای رنج
چگویم چگویم ازان مار و گنج

که در گنج مارست و در مار زهر
بپنجاه روز گنج آر بهر

چو همراه گنجست آزار و رنج
مرنج و مرنجان بچنگ آر گنج

چو دل گشت واصل بداغ حبش
نماند سه و چار و پنج و شش

چو یکرنگ و یک بین یکجا بدید
بآثار دردی مصفا بدید

تتمهٔ حکایت حج و تاویل بعضی از ارکان

جمالی بیان کن مقال برون
بکلی برون شو ز حس درون

نگفتم ز طوف و ز سعی و صفا
که مخمور روز ازم ز ترک خطا

مقام منا بر نکردم درنگ
که دل خسته گشتم ازان ضرب سنگ

مرا خنده آید ازان سنگسار
که سنگی بسنگی زند مرد کار

خیالات اعمال این قال و قیل
قیاسش همی کن بدان سنگ و میل

چو احرام بستی و عریان شدی
چه دیدی که سست و پشیمان شدی

تو میت شنیدی که شد زنده باز
ز هجران غربت ز شهوات و آز

درون حرم رو اشارت نگر
عمارت رها کن بشارت ببر

که یعنی تهی کن درون از خیال
که آلوده باطن نیابد وصال

دگر ز آب زمزم چو غسل آوری
بداور رها کن همه داوری

چو احوال معنی بصورت بری
شوی گاو قربان ز تن پروری

سلام علیک و سلام علیک
که حاجی شدستی نطوف الیک

تو کیک و کمس را بهم کاسه کن
بترکان مرو بجان تاسه کن

زیاران بریدی تو ای عهد سست
چنین عهد کردی بروز نخست

وفا گوش و حرف وفا گوی و بس
ز نابل وفا جوی این خوی و بس

جمالی رها کن خیالات هیچ
که هیچست عالم بدان در مپیچ

روان شو بخوارزم و ترکان چین
تو هندو رها کن الی یوم دین

که هندو ندارد سر بندگی
ندانم چگویم ازان زندگی

رجوع بمسکن مالوف و موطن اصلی بعد از نظورات احوال و تقلبات امانی و امال و گرفتار شدن مجددا بقید عشق و بخدمت پیر ارشاد رسیدن

بده ساقی آن می که جان پرورد
که بی سیر خیالم زبان آورد

بمستی بمنزل توان برد بار
ز هستی نه بینی بجز کار زار

چو می در پیاله بدور اندرم
ز دست حریفان بجور اندرم

چو چشم نواند بچنگ آن صنم
ز تیغش نپیچد سر و گردنم

بقصدم کشیدست تیغ دودم
که مستور بودست ابرو بخم

ندانم چه سازم درین داستان … گران به نوازم که دردماست آن
همه درد و سوزست و وجدست و حال … نه شرح گذشته نه قال و مقال
چو زان ملک تازی بپرداختم … ز حرف مجازی سپر ساختم
به پنهان هوا خواه ترکان شدم … چو یوسف دگر سوی زندان شدم
که یعنی رسیدم بار دبستان … چو شیر مصری سوی بستان
که بودم غریب اندران خانگه … چو مستی که باشد ابر خانقه
چو آهوی وحشی که بندش کنند … که تا بهر کشتن پسندش کنند
ندانسته کانست کان تتار … زناداان حذر کن حذر زینهار
دران بند و زندان چو شهد و شکر … همی خوردم از جام خون جگر
نه پایی که خوانم برو درد دل … نه رایی که پایم برآید ز گل
دران نار سوزان جنت نمای … درآمد به چشم یکی رهنمای
که احوال ماضی و مستقبلم … یکایک همی دید اندر دلم
درآمد به چشم نهان همچو جان … که جان خود نهان به ز چشم جهان
چو گنجی که در کنج ویران بود … چو مردی که در خیل حیران بود
ز حیران نیاید بجز یادکی … ز دستار و طرسنش آبادکی
چو مه بر جبینش نمودار نیل … که در هند باشد نشانهای پیل
برآمد ز برجم چو آن آفتاب … چو مه تاب بردم از ماه تاب
من از تاب مهرش منور شدم … چو ماه دو هفته مدور شدم
ز مهرش دگر بار گشتم هلال … چه روشن بگفتم حدیث وصال
گهی همچو آتش گهی همچو دود … کشیدم ز پا تا بسر امید سود
چو زلفش پریشان شد احوال من … بجز دل ندانست کس حال من

که دل داند اسرار دلدار و بس … که دلدار باشد نگهدار و بس
سپردم من این دل بدلدار خود … که تا یاد کردم بجا زار خود
بیانی بیا دار دل در میا … به آزار دلدار دلبر میا
بناز و تنعم تو دلبر مجوی … بدل در تو جز ذکر دلبر مگوی
چو دلبر گرفتی تو دل بر مگیر … بجز درد دلبر بر در مگیر
چو دلبر درآمد تو بر در نشین … خلیلانه بگیر در آذر نشین
چو نار توکل شد خلیلی خلیل … به پیش تو بند دگر جبرئیل
بجبریل و همچشمش مکن التفات … که در ذات جانان نگنجد صفات
چو احمد برآمد باوج بلند … نهادند بر پای جبریل بند
که در بزم دلدار و دل رازهاست … خموشند و محوند و آوازهاست
مریدان درین ره چنین رفته اند … بسوز و گداز و چنین رفته اند

اشارت بتفصیل طریقهٔ عشق و دردمندی و بیان آنکه نهایت مقامات اولی الایدی والابصار راجع باین مرتبت و بس

جمالی نمودی ره عاشقان … کسی کو چنین شد بود عاشق آن
ببالای آن شمع دلسوز من … بآن نوک تیر جگر دوز من
بدان زلف پر چین که پرچین اوست … بدان چشم مستش که بلوی اوست
بلعل و عقیقش که میخانه شد … بدندان و کامش که دردانه شد
بجان و روانش که کعبهٔ دلست … باسرار جودش که اندر گلست
برخسار ماهش که مرآت ماست … که از فضل عشقش جهان با صفاست
بعشق اندرین ره توان گام زد … که عشقت فیضی که در جام زد

تو جامی وملت بیخانه نیست … کدارت بمانا به بتخانه نیست
تو خوش بو نکشتی چو ویس قرن … چه دانی ز آه وز شاه یمن
تو رحمان پرست ونهان سو چو خاک … که رو در تو آرد بدرد ناک
چو صدیق صادق بزین کن گذر … بصحرای وحدت بجنبان جرس
اگر کوش اسپ تو پیش او فتد … اهامی و تیرت بکیش او فتد
امام دو عالم رسول بحق … که برد از حریفان یکلی سبق
ازان گفت پیشم بقدر دو کوش … که دیش در آمد هم از کوش هوش
کلید در بسته عشقت و درد … خدا را خدا را ازین بر کمرد
محمد که سلطان چرخ دز ست … محمد که دریا و در نمینت
محمد که دستور بازار بود … نه در زلف دخیه گرفتار بود
ز درد حمیرا دلش خسته بود … به پیمان زهرا اگر بسته بود
تو در بند خویش و گرفتار خویش … نه بینی نه بینی رخ یار خویش
بکین و ز حیر و بجنگ اندری … بحرص و به آز و برنگ اندری
نسوزی چو شمع و نسازی چو شهد … ازان دور دوری که دوری ز عهد
نه شمعی که جان تو روشن کند … نه شهدی که خانت خزین کند
نه فکری که راهی بشاهی بری … نه ذکری که آهی بماهی بری
بشمع دلفروز دلجوی من … بشهد مصفای خوش خوی من
بدان زلف پرچین که زنجیر ماست … بنور وصفایی که در حیز ماست
که بی عشق و بی درد و بی سوز و آه … نیابی نیابی تو پایان راه
اگر طفل بازی کند دور نیست … که طاعت ز اطفال دستور نیست
چه کردل سیاهی و زشتی سفید … ببوی کریمان مشو ناامید

جوانا چو دادی برومند کی … بخدمت فدای وره بندکی
دو روزی که صافی چو شمع طراز … چو سر سبز جان کن چو سر سرفراز
جمالی نکه دار فرصت که یار … بمیدان در آمد بعزم شکار
به پیش سکانش فکن جان و دل … که تا پیش مردان نکردی خجل

بیان مترقی شدن در مدارج استکمال و تربیت مرشد صاحب کمال مرید را در حالت منام بی واسطه بیان و وسیله کلام

بگویم دو حرفی کنون از قضا … چه گویم بریزم بکام رضا
بگوش تو گویم که پیرم چه کرد … دران باغ خلد و دران آبخورد
چهار و سه شمع و چهل سروناز … کمربسته پیشش چو دل در نماز
مرا در میان چنان لاله زار … من از من جدا کرد چون گل ز خار
لباسات صورت بهم بر درید … امانات معنی بجانم خرید
بگردم همی گشت چون شیر مست … من اندر قدومش چو ماهی بشست
چو حاجی که گرد حرم گد کند … چو حافظ که تقریر ابجد کرد
چو سلطان که بر بنده آرد نظر … چو بابا که خندد بروی پسر
طوافم همی کرد وکف میفزود … چو می در دهانم همی کرد زود
بگفتا تو دانی که من کیستم … بپایش زدم بوسه بگریستم
چو در چشم چشمش بکردم نظر … نظر در نظر شد چگویم دگر
بدانستم آخر که آن مرتضاست … حبیب حبیب است شیر خداست
با نهار جنات و کوثر نگر … درین سر بباز و دران سر ببر
چو بیدار گشتم از آن خواب خوش … نه چادرم بماند و نه پیچ و نه شش

چو یکدم برآمد درآمد نگار ... همی گفت چون نی درین انتظار
بگفتم من اندر جوابش سخن ... که ساقی تو بود و خمر کهن
ز حیرت دگرباره خوابم گرفت ... چو خوابی که روز شرابم گرفت
درونم پر آتش برونم پر آب ... برونم سراب و درونم شراب
ز مشرق چو بر زد شعاع قدیم ... ز جانم برون شد همه خوف و بیم
بریدم ز خویش و دریدم پلاس ... قیاسم یقین شد یقینم قیاس
چو دامان آن شه گرفتم بچنگ ... نه گفتم بماند نه نام و نه ننگ
دگر گفت بر گرد اینها همه ... خیالست چون خواب خیل رمه
قدم زن چو مردان تو در راه عشق ... که در خود ببینی رخ شاه عشق
ولیکن لباس سلامت بکن ... بر اهل سلامت ملامت مکن
ملامت بر اهل قیامت بود ... قیامت در آیی ملامت بود
قیامت چه باشد بگو قد دوست ... سلامت چه باشد حکایات اوست
چو پیر این دُر رهای معنی بسفت ... بفرمود سری که باید بگفت
حدیثش بکامم فرو شد چو جان ... چگویم ز اسرار گنج روان
چو داود وقت و سرافیل عهد ... که صور زبورش درآید بمهد
دو دستم چو دایه بگهواره بست ... دو گوشم ز آواز اماره بست
دو عالم بچشمم چو زندان نمود ... ز پستی مقام بلندان نمود
دگرباره زلفش چو بر باد داد ... شبیخون شب آورد بر بامداد
سیه پوش غماز جادو فریب ... درآمد چو محرم نماندش حجیب
بخندید و بنشست و دام او فکند ... ببند عقیقی بجام او فکند
کمند دگر آنش با فکندگی ... زره برگرفت و زهی بندگی

خوشا دل که دایم چو ابر بهار ... بگیتی رساند نثار و نثار
که از گریه دلها منور شود ... هم از گریه جانها مطهر شود
هم از گریه آدم بجائی رسید ... ز گریه خضر خواجه در ما رسید
دگرباره رفتم ببازار دوست ... پلاس فلاس و خریدار دوست

اشارت بالتزام ملامت عشق و کتمان شوق و دیگر نصایح ضروری

جمالی ابر سوز و سودای شمع ... همه شب بگرید چو سیمای شمع
ز تابش همه شب دلم تا بروز ... چو شمعست دایم ابا تاب و سوز
بدین درد و سوزی که آدم کشید ... نگاری که تابش نیامد پدید
ز عشقش دو عالم خبردار نه ... دو عالم چو من کس گرفتار نه
بصورت چو خلق و بدل داغ دوست ... بصورت چو گلخن بدل باغ دوست
زبانم نگردد بدین گونه گفت ... که در درد دل درج باید نهفت
که سالک در اول بباید چو خاک ... چو نی سوزناکی و چو دل دردناک
ننوشد ننوشد نخندد چو گل ... نگیرد در ساغر به پیمانه مل
بپوید گر آید چو طفل یتیم ... بگرد یتیم و بماند دو نیم
بپوشش بخیلان نباید نشست ... بکوی لئیمان نباید گذشت
بگرد کریمان بباید دوید ... بکوی عزیزان بباید خزید
ثنای مدیح نباید فزود ... گزو بر نباید بجز گند و دود
بجز شمع روشن بخاطر میار ... بجز بوی نرگس میار و میار
که مخمور زارم از آن چشم مست ... گزو راه عقلم بکلی ببست
صبا رو بگویش که صبرم نماند ... سر و برگ یاران و ابرم نماند

چو ابر بهاری جهان تازه کن گدا را بهنگام غم تازه کن

من القصه تا کی درین گیر و تاب اسیر نقاب و غم آفتاب

اشارت بفرصت نگاه داشتن در وقت اقبال عشق و آنکه زبان ارباب مقال و لسان منقلبان بری اصحاب کمال از ساحت قرب و وصال بعید المجال است

جمالی چنان لی چو ساقی الست پیاله برای تو دارد بدست

چو مستان ز مستی توان داو رفت بنزدیک آن شاه دلخواه رفت

بیا ساقی آن جام گلگون بیار در رهای آن شاه موزون بیار

بگو تا بدانند این طالبان حدیث چنین و جگرخوارگان

در آرم روشهای خود در بیان اگر چه محال است حال از زبان

زبان در نگنجد بر اهل حال زبان لال باشد بوقت وصال

ابر نقش قالی بنا بی ثبات که فاش است و پنهان ندارد حیات

اگر شیر سازد دگر شیر مرد تلف گشت عمرش در آن آل و زرد

چو طفلان سفالینه در بر کند ابا زر خالص برابر کند

بخلوت نشینند چو مردان پاک ولیکن چو موشی که کاود مغاک

بفکر مرید و بذکر و نماز دو صد پوست دارد ولی چون پیاز

بسی نامرادان و گمگشتگان گر ایشان تلف شد چو جود در خزان

خدا گر خدا گفت اسفارها بیان حماران و افسارها

برو در فتاده چو خر بارها ابر پشت خود بر گران بارها

سبب کرده حق جو بجز پای دست که از بصره آرند خرما به تبت

رطبهای پر کی ندیده بخواب ندیده شبی شمع چون آفتاب

شغالی ندیده در آن شهد و شیر نمالیده اندام همچون پنیر

تو قشری شناسای آدم نه چو آدم تو در سوای عالم نه

از یرا نخوردی تو آب حیوة که بی خضر وقتی و بی نور ذات

جمالی رها کن خرا اندر گله که جان در خسارت و دل در وله

بخاطر میاور غم مردگان نظر کن بدلهای آزردگان

که حق را نبینند نظر بر صور که صورت نباشد ز دل راهبر

دو دل من ندیدم بیک سینه در تو رخ را مپوشان با آینه در

که آینه گوید بتو راستی که کل جهان مانی و یا مانی

بنزدیک آینه زنگی مجو بدرگاه شاه از در زنگی مپو

که آینه پرست و بر علیم ز پیری که بند دابر بر کلیم

کلیم از کلیم خدا در نبرد که زانو از وحیست و آثار برد

بریش سفید و کلیم سیاه تو خواهی که باشی خبردار شاه

اشارت بآداب مرید در وقت ظهور جمال حقیقت پر پرتو تا از صدمات قهرمان جلال محفوظ ماند و اختلال باشکال او راه نیابد

الا ای که در جانم آگه تویی نشان ره و راه همره تویی

بجز تو ندانم دلیل ای خدیو که باز آوردم خاتم از چنگ دیو

ز فریاد دیوان قرآن شمار بتنگ اندرم من بصد زینهار

بجز مهر رویت همه ناپسند بجز دام زلفت گسست و بند

تو بگشا زبانم درین داستان که بر گویم احوال اردستان

باهل محبت خبرهای چند / بپا رزم ز خوارزم و آب خجند
ز طوفان و ظلمات و خضر خبیر / بلای مرید و دواهای پیر
ز حج و نماز و ز صوم و زکات / ز ذات و صفات و ز لات و منات
ز تسبیح و ذکر و درهای فکر / ز گنج معانی بگفتار بکر
بلاغ رسول و ملاقات دوست / که این گفت و گوها همه بهر اوست
مقالات عقل و شعار فضول / نگنجد بدرگاه اهل وصول
ز دلهای سنگین و جور رقیب / ز صبر محب و ز لطف حبیب
نشان سفرها برون و درون / مقامات و سستی نفس حرون
کرامات عشق و علامات درد / صبوری دلهای مردان مرد
بگویم زمانی تو پیش آر گوش / خموشانه گویم بگوش خموش
تو خود را نگهدار و بگشای چشم / بسختی نه ناصح میفزای خشم
ادب با تو همنشین و خود را بدان / چو پرورد کارت درآید عیان
نپرسد مگو و نپرسد چو دل / بنزدیک معشوق منشین خجل
چو مطلوب خود را تو بشناختی / در ایوان اعظم مکان ساختی
زبان را مجنبان و آهسته باش / چو بازان شاهی نظر بسته باش
چو چشمت گشاید شه ارجمند / ببرد ز پای تو زنجیر و بند
ابر دست خویشت نشاند بناز / بیفشان دو بال و بنازو منار
ابر ساعد شه بخرم نشین / بهر سوی منگر دل آگه نشین
چو شاهت فرستد بدنبال صید / چو جغدان نگردی بویرانه قید
بکوش و بچنگ آر صید غریب / چو صیدت درآید بکف ای ادیب
نگر تا درست آوری پیش شاه / که راه تو اینست و اینست راه

تو دایم بجانبی و آز اندری / بگاره بشبها ز باز آوری
بنوری که شبها چو روز است از و / بشهدی که شمع بسوز است از و
بشاهی که درهای خیبر گشود / ببتری که حیدر بقنبر نمود
که در روی عالم ندیدم دلی / که تاند بگوید در مقبلی
در آیند که گه بزنگ و درنگ / بمانند در ره چو خرهای لنگ
یکی باز ماند بجوپی و ناز / یکی باز ماند بکرو نماز
یکی شد طلبکار باغ نعیم / یکی میگریزد ز داغ جحیم
یکی همچو فرعون غرقاب نیل / چو شیخی که افتد حوالش بپیل
یکی خوش نشسته که من جام جم / ردا بسته بر سر که من حاتم
یکی برگرفته عصایی بکف / که من پور پیرم چو خال شرف
تو میکن قیاس گروه دگر / که بی چشم دارند و بی پا و سر
همه کور و حیری و برگشته بخت / بدنبال رخت و هوادار تخت
سفیهان اعظم چنین ره روند / بدین رسم و عادت بی شه روند
بیا ساقی احوال میخانه گوی / نشان شهیدان ز تیغی نه جوی
جمالی بمیخانه آمد دگر / بشمع طراز و بشهد و شکر
بجان کباب و بجام شراب / طلبکار رندان مست خراب

ایما باگاه شدن سالک باقبال عشق از وصول بحقیقت مطلوب و مرتفع شدن حجب از چهرهٔ محبوب و غفلت عالمیان از راز او و بنظر حقارت در و دیدن

چو شد فاش حالم در اردستان / بمن در ندیدند که خود کیست آن

که زر بی‌فشانند چو گه برزمین / نه از راه کفر و نه از بهر دین
بعشق ملیحی که چون نور پاک / نهان گشته در پیکر آب و خاک
بدان شمع نورین آتش سرشت / شدم مست و بیخود چو اهل بهشت
در افتاد طشتم ز بامی بلند / بیکسو نهادم غم چون و چند
نگارم نکو وار با زار بود / ز آزار جانم خبردار بود
چو گل تازه بود و چو گلنار شوخ / چو شهد مصفا بکام شیوخ
چو شمع شبستان بوقت سحر / چو مهر زمستان ابر کاخ و در
چو آن سرو گلرخ بکامم برست / در آخر بدیدم ثمار بخت
چو ذره ز مهرش دو دیدم دو سال / گهی در فراق و گهی در وصال
که عشق مجازی از آن سر کشد / که جان را بر تخت سنجر کشد
بسی رنج و محنت بباید کشید / بسی زهر قاتل بباید چشید
که از فیض عشق و نمودار دوست / بر بینی تو در پوست آثار دوست
مجازیش گویند اصحاب زهد / حقیقت بود پیش ارباب زهد
تو زنهار حقیقی ز زید مجاز / جدا کن جدا کن بسوز و نیاز
مجاز و حقیقت بر اهل دل / یکی دان چو آتش بر مغز گل
بدان شمع نورانی نوروش / که کس خود ندیدست در نور عش
چو پروانه بودم بطوفش همی / که ریش دلم را بد او مرهمی
صفات جمادی از او دور شد / دران نور نور علی نور شد
از آن جام شاهی که در دور گشت / بگردید آن دوره از بهر گشت
زدم خیمه بر دشت و باغ دگر / بجانم نهادند داغ دگر
که شه را نظر بر سگ داغیست / ز فرمان ساقی جهان یاغیست

اگر شرح راه و منازل کنم / بآب دو دیده جهان گل کنم
بهر مرز و بومی که کردم گذار / بگویم حدیثی ز اظهار یار
که مقصود یارست ای مرد کار / تو یاری بچنگ آر ازین گیرودار
که یارست اول پس آنگاه راه / چنین گفت آن شاه عالم پناه
گرفتار یارم گرفتار یار / گرفتار یاری که هست از دیار
که اندر دیارست چون نور روز / جهان روشن از وی ولیکن بسوز
چو شمعم فروزد بسوزم چو شمع / دگر ره نشاند بروزم چو شمع
بسوزد بسازم به بیچارگی / که باشد در آید بغمخوارگی
خوشا باغ و دشتی که آن سرو ناز / باشند زمانی چو شمع طراز
دهد و علاج مردم که بنوازدش / نوازش چها شد که بگدازدش
خوشا دل که دایم گرفتار اوست / بریست از همه غم چو بیمار اوست
بدان چشم بیمار مردم فریب / که رحم آر آخر به پیر غریب
چو ماهی بمیرد جدا لیک چه سود / که آب اندر آید بجز وجود

اشارت به پیدا شدن دُرِّ کنز وجود بر حقیقت عاشق در صورت معشوق از پرتو عشق و هبوط از فردوس قدس و سر منزل عقل بعالم طبیعت و در داز فرط شوق و در چار دیوار عناصر ترتیب یافتن و از تعین خویش محو آمدن و بحقیقت معشوق متصل شدن بعد از ملامت و تعب

درین عشق سوزنده سهمناک / جدا سازم از هم من این آب و خاک
چو باد اندرین دشت سیر آورم / معانی چو آتش بدید آورم

شکوفه برآرم ز اشجار درد   نمایم درین باغ صد گونه درد
پس آنکه بچینم بر آتش نزم   در آن آتش آخر دمی خوش زنم
گلاب اندر آرم بروئیت ز نم   چو گل بازش آرم ببویت ز غم
چو گردد دماغت معطر ببوی   دو دست از خود و سر دو عالم بشوی
سراسیمه گردی چو آب روان   گهی در عیان و گهی در نهان
عیان بر نگویم من این راز به   گر ایثار آن به که باشد بسر
چنین گفت آن یار پرده نشین   گر از بهر باده متاع گزین
سر آنچه که باشد ز جان دوست‌تر   فدا کن چو روغن ابر پوست در
من اسرار اسرار اسرار عشق   چو نقره در آرم ببازار عشق
ولیکن نگیرد بجز زر شناس   نصیبی ز محمود و خوی ایاس
در ابصار محمود حسن ایاز   بسی راز باشد نیاز و نیاز
که عاشق همیشه نیاز آورد   نیاز وش در آخر نیاز آورد

در بیان شمهٔ از کمال رفعت و علو مرتبه و سطری از نعوت جلال و اوصاف کمال سلطان زمان و شاهنشاه دوران بر سبیل تمثیل

زنا بید سلطان و شاه جهان   در آرم حدیثی بسلک بیان
در اول بباید کشیدن سلوک   اگر زانکه داری تو خوی ملوک
ز بهر کمال مرید این مثال   بگویم ز اقبال سلطان حال
بگویم مثالی که اندر جهان   چو خورشید فاشست و پنهان چو جان
جلالش نهان و جمال آشکار   جمالش چو گل دان جلالش چو خار
جلالش چو آتش جمالش چو آب   چو خاک و هوا در سکون و شتاب

که فیض دو عالم ز خاکت و باد   که پی با دو خاکی چو آدم نزاد
کنون نیک بشنو بامداد بخت   نشانی ز اقبال سلطان وقت
که هر وقت شاهان ز بهر ظهور   قدم رنجه کردند نزدیک و دور
نه هر ماه بدر از برای کمال   به امید خورشید گردد هلال
چو از مهر گیرد دگر بار نور   در آید چو شمع شبستان نور
جهان بر فروزد چو رخسار شاه   که شاهست دایم جهان را پناه
رسول ار نباشد سلامت مجوی   ز اولاد مردان امامت مجوی
امام آن کسی دان که دانا بود   که بی ملک و مخزن توانا بود
جمالی محبان تو حلقهٔ جرس   که هرگز نباشد مجال فرس
مثالی که گفتی در آور کنون   ز بهر مریدی که نبود حرون

شروع در بیان تمثیل و اظهار باعث برین تخیل علی السبیل التفصیل

روایت نگویم که خود دیده‌ام   من این گل ببازوی خود چیده‌ام
گواهم چه حاجت که معنیست این   که برهان حقست نه دعویست این
همان سرو نازست که برپاست این   بکام جهانست و گویاست این
نمود ار بروز قیامت شمار   که نامه در آید یمین و یسار
که تغییر نبود بحرف دبیر   چو فعل مرید و چو تقدیر پیر
نشاید نوشتن دروغ و گزاف   که راهی ندارد درین خانه لاف
بدان شمع روشن که نور دلست   بسر شفاهی که در منزلست
بدان خور که دایم بعالم ازو   چو موسی همیشه بعالم ازو
چو یونس ز تابش شدم در نهنگ   چو جرجیس و قم ز باریب و کنگ

چو عیسی ز عشقش گرفتم هوا / چو احمد که آمد ز بهر بها

چو حیدر که بنمود تیغ دو سر / یکی بهر عقبی دگر زان نظر

که از نور آن شمع مه تاب من / که بردست آرام و هم خواب من

از آن برگرفتم این پرده باز / که خود را بسوزم چو شمع طراز

ز بهر نمایش بگویم سخن / که دور از ستایش بود جان من

نیابی غبار کس اندر دلم / که مهر تو انست در آب و گلم

زمین گر نشانی ز ره بایدت / ویا همنشینی شه بایدت

ز شاهان مسیحان سربندگی / که شاهی در آید ز افکندگی

اشارت بر آنکه توفیق عبارت از تدبیر شخصست بر نهج اراده ازلی و تقدیر لم یزلی و آنکه بی سعی و عمل فوز بمطلوب و رسیدن بمقصود محالست

جهانشاه سلطان ز نسل مهان / که بخت زمانست و جان جهان

چه گر در سرشت و نهادش خدا / رقم کرده بود از ازل این عطا

که شه باشد این شاه کشورستان / بود کشور از عدل او در امان

ولیکن بدستور جان آفرین / بهر دور شد تخت شاهی زمین

در آن عرصه شهرخ ولی عهد بود / که اقبال این شاه در مهد بود

که ساقی چو صهبا بریزد بجام / بدور اندر آید بجام مدام

بنوبت حریفی بجامی رسد / که هر قرن جانی بکامی رسد

چو آن شاه ترکان برخ زرد شد / که از نسل تیمور خان فرد شد

چه حاجت که گویم نشانهای او / که دیدی بدو دیدند سیمای او

چه باید نمودن بر اهل زمان / که هست این نشانم چو تیر ز کمان

اشارت بتفاوت مدارک و تباین مشارب در فهم مقصود و شکر گزاردن و ثنا گفتن بر علو همت و کمال عقل و فطانت دوحهٔ شجرهٔ خلافت و دری درج سلطنت و رأفت و تحریص بر خصال مرضیة و اخلاق پسندیده

من این گفت و گوی چو آب روان / روان کرده ام همچو دور زمان

که چون رود نیلست و چون بانگ نیل / بجامی چو خون و بکامی چو نیل

بگوشی در آید چو اقبال و بخت / بمغزی در افتد چو صد گرز سخت

بگوش طلبکار دولت پذیر / چو پرویز و شیرین چو شیرین و شیر

ابر جان و بر کام استیزه جوی / چو شمشیر تیزست ابر چشم و روی

طلبکار دولت چو سر برزند / سخن سکهٔ نقد بر زر زند

همای سعادت برآرد دو بال / جمالش فزاید ز بهر جلال

اگر زانکه نبود ملال آفرین / بحسن و جمالش هزار آفرین

وگر زانکه خیزد ز بیرش ملال / چو خورشید روی آورد در زوال

تو سلطان وقتی ابر تخت بخت / زمان زانکه دارد نگهدار تخت

تو تخت سلیمان و سلمان زمین / بهر مرز و بومش شمار مهین

مکان نیازست و جای نماز / مصلای شیراز و بیت النجاز

بهمراه بخت تو بس رازهاست / بخواهم در آخر ز تو باز خواست

ز کنه تا بکاهی زنند تا بچنگ / هم از سیم و نقره هم از عود و چنگ

ببرسم یکایک بهنگام وقت / قضا ره ندارد با حکام وقت

ازان می توانم ادای بلند
که از من نیاید زه نا پسند

ندارم توقع بدانک وشنو
که در عین شاهم زنسبت مو

دگر انکه دارم بجان دوستت
بجانت که برجان نه بر پوستت

زبان بر زبانم ندارد دگر
که در دل ندارم خیالات شر

چو مهر ظریفان مرا در سرست
شراب محبت بجامم درست

چه خواهم دگر من که به زین بود
شنیدی که شه کم ز فرزین بود

بسی چون پیاده دویدم به پیش
بسی زخم خوردم ابر جان ریش

بکس وانگفتم بجز شاه دل
که دانم که داند شهم آه دل

بجان بس درین ره براه دل
دویدم ندیدم کس آگاه دل

بجز شمع دلسوز جان آفرین
گر اسپ مرادم ازو شد بزین

چو شب من همه شب بامید رود
چو روزم همه روز با تاب و سوز

بامید یاری که شه خو بود
که من خود نباشم همراو بود

جمالی ز وصلش مشو نا امید
که شه رخ نماید چو باز سفید

شرح روان گشتن حضرت خلافت پناهی بصوب هرات و باوج سلطنت متدرج گشتن و بتخت خلافت نشستن از راه اهتمام شاهرخ سلطان

بده ساقی آن جام و بر کن قبا
که در پرده نتوان شنید این ندا

کجا شد طلبکار تخت و کلاه
که میلش بجاست و ملک و سپاه

که راهش نمایم درون و برون
شود در روزش از روز دیگر فزون

من این ره بتعلیم شه رفته ام
ز بهر شه این بار که رفته ام

تو در خواب و سالک بسیر و سلوک
چنین کس در آید بصدر ملوک

چو این شه که چون می بجام اندرست
جهان از ظهورش بکام اندرست

ز تبریز کلریز جنت صفات
روان گشت یکسر بسوی هرات

که اقبال شاهی دران دشت بود
بکارش جهان در پی گشت بود

بهر ملک و بومی که سایه هما
فتاد آن زمین گشت همچون سما

نگهبان بجا بدیلی پاسبان
که دارد نگه خاک بر آسمان

دلیرانه در شد بر شاهرخ
جهانشاه سلطان عزو دو رخ

چو شهرخ دو رخ با مرین شه نمود
در فتح عالم برویش گشود

بر آمد چو هور و عیان شد چو مغز
که پنهان نماند یقین مغز نغز

چو سلطان سلطان سلطان دو
سر آرد بخاک از برای مراد

چو یوسف بچاه و چو یونس در آب
همی کرد و میجوی راه صواب

هر انکو ز هستی خود بگذرد
دو دستش بدامان شاهی زند

بمقدار همت بیابد مراد
که شاگرد دانا شود اوستاد

تو چون کرم پیله بخود می تنی
نه مردی درین ره که کم از زنی

چو مردان قدم نه درین جست و جو
که بی جست و جو هیچ بینی تو رو

ز خلوت نه بیند کسی کام دل
که آرام نعمت و تعمیر گل

بمیدان برآرند مردان علم
چو مردان برون نه ز خود یک قدم

تو خود کی توانی ز خود شاد شد
که دیدی ز زندان خود آزاد شد

تو این مکر و سالوس و طامات خشک
که فرقش ندانی ز سرگین و مشک

نزدیک دکان عطار بر
ببین تا چه داری تو بر بار بر

جمالی بگو راز با اهل جان / که دل بیقرارست و جان در فغان

اشارت بدشوار نمودن کارها در اول و آسان شدن بهمت پیران و خدمت طالبان

بیا دل بیا دل که شور آوریم / پیام سلیمان بمور آوریم
که یوسف ز اخوان غفلت پذیر / نمی پرسد احوال یعقوب پیر
بشیر آرد آخر بشارت بمن / که یعقوب داند که در پیرهن
چه بویست بوی چو بوی قرن / که خود می گراید بسوی یمن
قمیصی بباید بسی بوی ناک / که بسرشته باشد در و نور پاک
که آن نور از آن نار سوزان بود / ابا جان جانان فروزان بود
کسی پخته باشد چو قند و شکر / که باشد مسافر بخلد و سقر
نظر بسته باشد ز خاک دژم / ابا تلخ و شیرین ابا درد و غم

اشارت بتفرق اسرار الهی در حقیقت عناصر و مجتمع شدن در ذات انسان مجملا در بدا تکوین و بتفصیل پیوستن بتدریج از پرتو آتش عشق و رنج درد و آنکه ذرات عالم از فیض اجمال خالی نیست و اما تفصیل آن بهر قرن ببعضی اختصاص می یابد که نظر سعادت ازلی همراه ایشان باشد

رفیقی طلب کن دلا در طریق / که شرحی بگوییم ز کنز دقیق
که در آب و در خاک و در باد و نار / یکی سر نهانست درین چار یار

بدان سر روان شد درین جوی آب / در آن سرا ز خاکی کشیده طناب
در انوار آتش گذر کرده باد / جهانی از این سر سرگشته شاد
سران سر که دارد ز سر فاش بین / از و پرس احوال این ما و من
خدا را خدا را درین سر بجوی / ز سرهای خالی بر بر مجوی
بهر دل که استاد سری نهفت / با قبال و دولت بود یار و جفت
بهر سو که آرد نظر هیچ نور / توان دید از آن نور انوار پرور
بسی خانه زان نور مجلل فروخت / چو یاری نبودش بخود در بسوخت
بسی نور دولت که آید چو برق / نه بیند نه بیند بخود گشته غرق
حدیث نهان جهان میکنم / چه گر فاش گفتم نهان میکنم
که جانم از آن نور شمع زمان / زمانی ندارد مجال و امان
چو پروانه دایم فشانم دو بال / بسوزم فزایم بخود در جمال
که پروانه داند حیات جدید / یزیدان چه دانند حال فرید

اشارت بمعنی العلماء ورثة الانبیاء و فحوای بیت مولوی قدس سره
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
و اینجا بمتعدد نمودن حقیقت عشق و معشوق از برای ظهور کمالات علمی و باز باصل خویشتن بازگشتن که کل الینا راجعون

جمالی طلب کن ستور طرب / که میل عجم کرد شاه عرب
نشانی گرفتم ز شاه نجف / که شهزاده دارد بشاهی شعف
که در باب فتح و فتوح زمان / درر ها فشانم بر ارباب جان
مرا بانه مرکز نگوییم سخن / که پیرم جوان شد ز خمر کهن

تو گوش محبت بمعنیش دار که مقصود یار است ازین گیرودار
که باشد که یاری بچنگ آدم حقایق بنقش و برنگ آدم
بچشم تو صورت نماید حریف که اصلی ندیدی ز نسل شریف
تو از اصل و نسل و شرف دور شو دران نور نور علی نور شو
مفصل بگویم که مجمل گذشت که بس حرف مجمل معطل گذشت
دلم بر نیاید که راز آشکار بگویم بجز با دوا بروی یار
چگویم که عالم پر از نور گشت وجودش درین نور مستور گشت
بهر جا که خواهد که پر بر زند فروغش بروی دو پیکر زند
محمد که سالار سالارهاست که نور کلامش بگفتارهاست
چنین گفت و گفتش چه در خور گرفت که نوری ز جانم بحیدر گرفت
یکی در دو بین و دو بین در یکی مگر تا نیفتی ازین در شکی
که سلطان مظفر ابونصر خان ز بوالفتحش آمد کلید جهان
چو احمد که عالم ازو شد پدید چه گر پیشش آدم علم بر کشید

خطاب بجانب سلطان وقت و شاهنشاه عهد که شجرهٔ ظل الهی ازو سایه گسترده شد و او آفتاب صفت از غایت نور از خویش مستور است

ایا شاخ نورسته در باغ دل که هستم ز مهرت ابا داغ دل
ولیکن نخواهم که فقر غنی در آرم ببازار ما و منی
مقام شرفت و کاخ بلند قرینش ولیکن که ایان چند
من از فقر فخری تفاخر کنم گر از مخزن دل پر از در کنم

ازان گرد ایوان شاه لبیب نگردم که هستم فقیر و غریب
چنین گفت سلطان و شاه رسل که حکمش روانست بر جزو کل
که الفقر فخری چه گر قادرم که در هر دو عالم شه نادرم
که شاهان عادل که دین پرورند ابا نام من سکه بر زر زنند
که بی سکه خود زر نباشد روان چو آب روانم بجوهای جان
هزاران درود و هزاران سلام ابر جان پاکش بهر صبح و شام
چنین شاه شاهان سر آرد بفقر چه حظ باید آنکو ننازد بفقر
چو آن شاه پر فر یزدان من که مهرش چو جانست در جان من
نشان یابد از فقر و درویشیم ترحم نماید به بیخویشیم
نه از بهر مال و نه از بهر سیم نه بهر امید و نه از خوف بیم
نه از ترس راه و نه از بهر جاه که دارم فراغت ز تخت و کلاه
ز بهر دو گوش دل هوشمند شدم تا بقبچاق و نهر خجند
خراسان و تبریز و روم و حلب عراقین و هند و بلاد عرب
دویدم ندیدم دل رازجوی شنیدار کسی گو بمن باز گوی
ابر خاک شیراز پرسوز و ساز کنون در فغانم چو دل در نماز
نگر شمع روشن شب آرد کدا که جانم ز سوزش بگیرد قرا
بسوزم بریزم چو پروانگان بگفتم روشهای آن رهروان
جمالی بامید جام صبوح روان کن دو حرف از بیان فتوح
که بوالفتح من پر بود ای خان ابر فکر فتحت و سیر جهان
درین سیر و گردش گر آید بپیش بپایش فشانم درهای خویش
بلا هر سالک درین داستان حکایات گویم ز زاردستان

رجوع بحکایت سالک عاشق در خدمت پیر و ملامت کشیدن او از ظاهر بینان نا خبیر و اشارت بمعنی کلام هدایت فرجام انا عند المنکسرة قلوبهم

کنون نیک بشنو ز اقبال پیر | نهان ضمیر و مرید خبیر
که در پای پیر است چون خاک راه | بظاهر سیاه و بباطن چو ماه
بر خلق خوار و بر حق چو گل | بجامی چو زهر و بکامی چو مل
بصورت چو دود و بمعنی چو عود | زبان خواه خویشست و جویای سود
گرفتار یار است و بیمار دوست | که جویای مغز است و بیزار پوست
بر خلق مردود و مقبول حق | بدین خو توان برد گوی سبق
خدا بر چنین دل نظر می کند | گذر در بیابان سفر می کند
تو بی عشق و بی یار و بی سوز و درد | بنزدیک آن شمع گریان مگرد
تو عالم رها کن چو من ای دبیر | پس آنگه رقم کش ز احوال پیر

اشارت بالتزام خدمت پیر در شدت و رخا و صبر کردن بر ملامت و عنا و بیان الحصار طریق هدایت و رشاد در صحبت اصحاب فقر و ارباب سداد

چو پیر مغان ای خبر جوی راه | بعالم نماید رخ همچو ماه
بگرد و بکوش و طلب کن شتاب | بجو روستم هیچ از و سر متاب
که جراح دارد ز ریشت خبر | تو از رنج و ناسور خود بیخبر
که رنجور بدخوی و غمگین بود | درون و برونش چو سرگین بود
ابر خلق و بر خویش نفرین کند | بجنگ و بکین سر بپایین کند

طبیب ار بگوید که اندر زحیر | مخور شهد و منکر بتمر و پنیر
اگر شمع باشد ببالین او | بر آمیش بنشاند آن تند خو
طبیب ار نباشد حکیم و کریم | گریزد ز ندیم و بسوزد کلیم
طبیبی طلب کن نخست ای بصیر | که نبضت بگیرد بیابد خبیر
ابر روی بیمار و بیمار ریش | نگوید بغیر از سبکی ریش
بنزدیک بیمار بستر نهد | مبادا که پشه بریش پر زند
نخندد برویش نگوید ترش | بگفت ار در آید نگوید خمش
مکانش بگرداند از انجود | بر پیشش بریزد گل سرخ و زرد
وگر خستگی باشدش بس کهن | علاجش بفرماید از کن مکن
بدل در فزاید زبان کم کند | که شاگرد خود با معلم کند
که مر خستگی که روز نخت | نیابد طبیب آن نگردد درست
که علت چو زود آورد در مرض | جواهر بپوسد بریزد عرض
چو شاخی که کرمش در افتد بمغز | ببارش نبینی دگر مغز نغز
درین راه پر خون پر شور و شر | ابا یار دانا نبرد سر
که اقبال دانا توان شاد شد | بسی بنده زاستاد آزاد شد
بسی دیدم آزاد بی اوستاد | که در بند و زنجیر جهل اوفتاد
تو تنها نشینی نیابی خرد | که طفلان ندانند نیک و نه بد
علوم لدنی که فیض دلست | نخوانش نزد دیراب و گلست
که صحبت کند عقل را یار حلم | وز ایشان برافروزد انوار علم
چو از علم گردی بصیر و علیم | بخود در نبینی تو خلق عظیم
چو خلقت برآرد شکوفه غریب | انیس تو گردد حبیب طبیب

چسب طبیبت چو گشت ازم / ابر عرش و کرسی تو بر نه قدم
چو بر عرش و کرسی برآیی چو نور / نه جبریل ماند نه سیر و سرود
بگو راز و بشنو ابا یار خود / بگفتار او گو نه گفتار خود
که چون تو نمانی همه او بود / دو در رشته تابی نه یکتو شود
ابا یار بی شک یکجا نشین / جمالش در آن ترک یغما ببین
تو تا در نیایی بدیر مغان / کجا مست گردی ز شرح و بیان
که عالم ندارد ز آدم خبر / اگر درد خواهی بر آدم نگر
گر آن دم در آدم توان دید و بس / که این سر جز آدم نشنید کس
عیانتر بگویم من این شرح گز / گر این شرح گزنت بی کبر و طنز
چو ساقی مه رو برابر نشست / می اندر صراحی ز سر برگذشت
که یعنی ببین چشم میگون دو مست / که عالم چو من مست از جام او
ازین ساغر و جام می نوش کن / خیالات ماضی فراموش کن
که با حسن رویش جمالی دگر / ندارد دلبر در خیالی دگر

در بیان آنکه مدار اعمال سالک بر تطهیر نیت و التزام اخلاص است نه بر افعال جوارح و جدا کردن اصحاب شید و ریا از ارباب صدق و صفا

زمانی ملغمز و نکته از دل / که در مغز جانست رفتار دل
که یارم غیبو دست و جویای دل / شناسای روحست و سیمای دل
باقوال و اعمال بازاریان / نظر کی گمارد تو بر گرد از آن
قماشی که در کوی و بازار رفت / لطافت مجوز و که از کار رفت

اگر فقر هست و گر دوخته / مدد زن بسوز نفس کو سوخته
که کهنه فروشد یقین مرده شوی / خریدارش آن زن که دارد دو شوی
جهان پر ز مرده ست و مردار خوار / تو مردار و کرکان بهم واگذار
که مرشد نگردد بگرد عوام / که نیکو شناسد حلال و حرام
چو مرشد هواخواه مقصود شد / بدرگاه خلاق مردود شد
غرض آنکه شیخی که از بهر خود / گراید در آید بهر نیک و بد
درین شور و غفلت تلف شد تلف / که جان میفروشد برای علف
تو مرشد کسی دان که با شمع دین / بنار محبت بود همنشین
ز بهر مریدان چراغ آورد / که ره شان نماید بباغ آورد
ز بهر ضعیفان کشد بار عام / ز بهر یتیمان زید والسلم

شرح مترقی شدن از پایه خدمت بدرجه محرمیت واتحاد عاشق و معشوق در عشق حقیقت والسلم

قدم نه قدم نه بپایه بیشتر / که محرم نگردد کس آنسوی در
تو دربان و در را بهم واگذار / چو اصحاب کهفی مشو دور غار
تو یار قدیمی به شکل جدید / چو بهر بترس از عذاب سدید
سلیمان بروی تو دارد نظر / خلاف سلیمان مجنبان دو پر
اگر زانکه بلقیس و تخت آوری / سلیمان تو باشی که تخت آوری
تو پیر و مرید و حسین و یزید / سلیمان و بلقیس و قصر مشید
بخود در طلب کن بداغ و بند / بدر دا این ره دور بتوان نورد
که من دیدم این راه و ز دور سیاه / چو یوسف ز کرگان و زندان چاه

تو خواهی که شاهی بمصر آوری   بیکدم زهی راه پی داوری
جمالی چه داند کسی این رموز   که سیر مرید است و شرح کنوز

تتمهٔ حکایت سالک و بیان بعض احوال گذشته بطریق رمز و الغاز

بسیر جوانمرد عاشق گرای   بخوان و بدان و بمن وانمای
چنین گفت ددانم که تکرار او   دو گوشش نقیم بگفتار او
چنان گوید اخبار خود ای پسر   که شیر اندر آب و درین آب شیر
ولیکن زبهر مرید رشید   زبهر فقیر سعید شهید
قیادوز یا دو مرید و مراد   چو کاف و چو ها و چو یا عین صاد
چو شمع و چو شهد و چو تمر و پنیر   بهم در سرشتم من احوال پیر
زمیحی اعراب و شکل قدم   باصحاب خلوت کشیدم رقم
که پنهان بباید درین ره شدن   گدایانه شاید برهنه شدن
بزنبیل و قندیل و طبل و علم   بدرگاه سلطان مرو ای عدم
که سلطان غیورست و دارای ما   دو چشمش همیشه بسیمای ما
که مرآت جوید بشه خوب روی   زمرآت بهتر چه باشد بگوی
چو جامه درین درد و حسرت بسوخت   برهنه برفت و قبایی ندوخت

شرح متعدد نمودن لمعات انوار عشق در ابتدا و متحد نمودن در کسوت جمال معشوق در انتها و اقدام عاشق بوظایف حقیقت صلوة در شهود و بیان اسرار نماز

بیا تا زمانی ببازار عشق   زبان برگشاییم بگفتار عشق

جمالی خدا را بمن آشکار   بگو تا چه دیدی تو در سبزه‌زار
مپوشان زمانی رخ از عاشقان   که درها گشایند بر صادقان
بمجلس گرایم زمانی چو شمع   ز اقطاب گویم ز افراد و جمع
بسوزم ابر نور شمع طراز   بپروانه گویم من از سوز و ساز
حدیث گذشته ندارد مجال   که عشق جدیدم نموده جمال
چه گرد دل کبابم من از سبزه‌وار   بشهر سمرقندم افتاده بار
بار دبستان هم ابر بکار   کشیده بقصدم چو شه ذو الفقار
بیارم حکایات اصحاب جمع   بسوزم سراسر در انوار شمع
مثال یکایک درین شمع بین   تو آنها رها کن درین جمع بین
روشهای عاشق ز انوار عشق   نکو بشنو اسرار اسرار عشق
که خوش مست مستم ازان جیم مست   چو ماهی که باشد گرفتار شست
بیا تا بگویم من احوال بحر   که عمان نگنجد بشط و بنهر
ولیکن گذارش بنهر اندرست   درین ره گذارش بباید گذشت
که ماء معین و صدای معین   نمودار عشقست و آثار دین
اگر مرد راهی درین جست و جو   بامید دریا نگه دار جو
که عشقست دریا و معشوق جو   خدا را که خود را درین جو بشو
چو کردی طهارت نماز اندر آی   ز سر در که خواهی بمسجد گرای
که مسجد درونهای پاکان بود   چو آن دل که تخت سلیمان بود
چو اصحاب صفه در اصف منش   بر طاق ابروی دلدار خوش
نلغزی ستون وش زجای عمید   بتکبیر و تسبیح و جام نبید
نگه دار جام و چو مست مدام   مگر تا نگردی چو بدمست خام

ازان چشم و ابرو و کرد ان نظر / که مفتاح عشقست و فتاح در
چو آن در بربوبیت خدا بر گشاد / بخوان حمد ایزد چو اهل رشاد
چو گشتی دران ره چو دل مستقیم / هدایت ز حق خوان چو اهل رقیم
که بی جذب جانان نیابی تو کام / که بهر مدامست بر دست جام
چو مخمور گشتی رکوعی نمای / که تسلیم باید عطای خدای
چو دیدی عنایت دران بارگاه / بخود باز گرد و نگه دار ره
که سر طریقت نماینده نیست / تو گویی که جوینده یابنده نیست
رکوع و قیامت قیامت شود / انیس ضمیرت امامت کند
تو دربان دل باش و آرام گیر / که آرام باشد شعار فقیر
چو آرام گیری تو اندر نماز / بروبت گشایند درهای راز
دران وقت حیرت چو نور لقا / نماید جمالت بسجده درا
دران سجده کامت که پنهانست گنج / بجانت نگه کن که در جانست گنج
چو گنجت عیان شد چو شمع طراز / بباید بسوز و بساز از نیاز
دران ساز و سوزش که حمد و ثناست / چگویم که آثار نور بقاست
برخسار آن شه که در روز دین / نماید دو رخ مرعبا دخرین
که از حسن او چون شوی شاد دل / گرفتار او باش و آزاد دل
چو غیرش نه بینی فنا گشته‌ای / فنا خود چه باشد بقا گشته‌ای
دو سجده بپا پی از یرا بود / که جانان درین حال پیدا بود
دو عالم بروبت چو نار و نعیم / جدا گردد آن دم بفضل کریم
چو آرام گیری به پیوند کی / شوی شاد و خرم از آن بندگی
ز شکرش نه سجده بباید فرود / دران دم چه گویم چه باید نمود

تحیات و آیات و اثبات دوست / ابر جان و دل خوان که دل یار اوست
چو با دوست گویی دران لحظه راز / نماند نماز و نماند حجاب ز
نه پر دم بماند نه آزار کار / نماند نماند بجز یار یار
یمینت یسار و یسارت یمین / ز جنبت سما شد سما شد زمین
درآیند پاکان افلاک پاک / تحیت فرستند بر مشت خاک
ببالا و زیرت ابر چپ و راست / ملایک بصف در پایستند راست
دران وقت و ساعت چگویی سلام / دگر خود نگنجد حدیث و کلام
نگارت چگوید علیک السلام / با نعام خاص و باکرام تام
ز اسرار عاشق که دادم نشان / عیان گفتم ای دل برادر بجان
یناجی المصلی لرب چهار / حبیب خدا شو بدین کسب و کار
من این سر ویرانه در شیخ پیر / بدیدم بخود در ز عشق ای دپیر
نماز مریدان در آغاز کار / چنین رخ نماید بر کردگار
ولیکن چگویم که اصحاب درد / چگونه نمایند گلهای زرد
که در باغ و ورد دگر میز بند / بایوان شمس و قمر میز بند
ابر روی شمعی ستاده چو شمع / بصورت که از آن بمعنی جمع
درین مسجد جان که امنیتست / نه تکبیر باشد نه هم نیتست
تخیر نماند که آرام نیست / فتوحات مستی دران جام نیست
رکوع و سجود از دورنگی بود / که آب خضر بهر زنگی بود
قیامت ز بهر قیامت بود / که باز آمدن خود ندامت بود
شهادت چو افعال طفلان شمار / تحیت ز انعام کتمان شمار
غریبان درود و سلام آورند / ز دوری یاران پیام آورند

دعاها ز بهر فلاحست و آز … که زاهد فزاید بسیر و پیاز
صلاتی دگر هست بهر رفیق … نوشتم تو برخوان ز گنز وفیق
علایق رها کن حدایق گشای … ز گنز دقایق حقایق نمای
که شمس حقایق که شمعم فروخت … چو شمعم درآمد مکانم بسوخت

اشارت ببقای عاشق بعد از فنا در آتش عشق

جمالی ندارد مکان و نشان … تو خواهی بدان و نخواهی مدان
که چون نور آتش در آتش نهانست … ز آتش همیشه فغان در فغانست
همی سوزد از نور نورانیان … کز ایشان ستانند فتوحات جان
تو جانی طلب کن کز انوار هوست … کز انوار عالم ز رخسار اوست
که گر عکسش افتد بخاک دژم … شود خاک تیره مکان کرم
و لیکن جدا نی چو او نیستی … ز هستی گذر کن بجو نیستی
که آن شمع دلسوز پرده نشین … بباد مخالف نگردد قرین
نگنجد بدل در بجز مهر دوست … که می خواره داند که می در سبوست
در آن نور چشمش یکی نور بین … چه گر فاش فاشست مستور بین
چگویم که یارم چو گل در بهار … عیانست و پنهان و بی اختیار
کمر بسته دایم بخدمت چو دور … ز خدمت توان برده در گنج نور
ز سر تا بپایش همه نور پاک … چو گنجی که افتد ابر روی خاک
جهان غافل از گنج و گنج آشکار … من از رنج آن گنج جان بیقرار
که از نور رویش ابا نار دل … درر ها فشانم بیا زار دل
درین دم اگر یار نامهربان … درآید بخدمت ابر قصد جان

بگنجش فرو شد دو پای طلب … بجا و بپا ماند بعیش و طرب
دگر سر بتابد ازین بند کی … نیابد از ینسان دگر زند کی
من این شرح گنز ار عیانتر کنم … جهان پر ز یاقوت و پر زر کنم
جمالی روان کن ابر زر عقیق … که رویم چو زر کرده حرف دقیق

در بیان حکمت ابتلای عشق و علامات ارباب عرفان و شقاوت اصحاب حسد و خذلان اهل طغیان و منشابه نمودن هر دو حال بحسب ظاهر و انکشاف حقیقت آن بر اولی الایدی و الابصار

ایا ساقی آن جام شاهی بیار … وز آن می بیان کن کاشی یار
دبیر از نبید روانیست مست … دیا از دو جادوی ساقیست
زمانی روان کن قلم ای دبیر … که کافور از چه شود همچو قیر
چرا شد عزازیل نورین بنار … چرا خورد آدم تشجر در خمار
چرا امت نوح گشتند غرق … چه غم دید یونس درون غدد برق
چرا غره گشتند اهل سبا … ز بهر چه بکریست یحیی ما
ز کریا چرا در درختی گریخت … چرا خون جرجیس بر خاک ریخت
چرا قوم صالح چو ابنان شدند … ز بهر چه بیمار و عریان شدند
چرا پور آزر درون نار شد … چرا نار بر وی چو گلزار شد
چه اسرار دیدند اصحاب کهف … که زندان گزیدند و آن خواب کهف
چرا قوم فرعون گشتند غارق … چرا کرد فرعون آن طمطراق
چرا موسی آن روی گلگون ندید … که گفتار آن خضر موزون ندید

چرا عیسی ایوان چارم گرفت   ز طارم در آمد بطارم گرفت
چرا گشت یعقوب ازان پور پیر   چرا گشت یوسف چو بدر منیر
چه سودی در آواز داود بود   که عالم ازان سوز چون عود بود
سلیمان چرا گشت بیم از طیر   چرا گشت مریم خداوند دیر
چرا جان عالم دران تیره شب   ز مکه جدا شد بدرد و تعب
چرا زخم خورد آن شه ذوالفقار   چرا زهر شد قسم پور نگار
حسین جگر خون خونخوار ما   چرا دید آن جور و آزار ما
چرا شهر کوفه ابر باد رفت   چرا ری بهم ریخت آن ملک رفت
چرا گشت شهرخ دران عرصه مات   که کم گشته بود ادبخاک هرات
صفاهان چرا شد دگرگون ز دشت   که حسرت همی برد بروی بهشت
سوی باغ کاران رود زنده رود   بلنبان گذر کن همی کن درود
بیا سوی میدان و بر پای کوی   چو بردی نهان کن بکس وا مگوی
که دزدان شنیدند احوال گنج   که جویای گنجند فارغ ز رنج
چو عارف ز گنجند و فارغ ز مار   نه اژدر برانند زیشان و مار
جمالی رها کن ز ماضی مگو   که آن آب صافیست زین نهر جو
تو خالص گزین وجد اسلاف قلب   که در جان انسانست آثار کلب
که فرمود سلطان دانا نزیت   که در خانه ملک ار سگ جای گیت
چو سگ می درآید ملک دور شد   چو نفت ببرد سگت حور شد
بیا طالب اول ز خود رسته باش   ابر زلف جانان چو دل بسته باش
که از زلف و خالش حدیث دراز   در آرم حقیقت بروی مجاز
ز هجران بگویم من اول سخن   ز آسیب غربت ز حب الوطن

ز نقص مرید وز اکرام پیر   چو دل در نیابد تو حجت مگیر
که ابلیس و آدم بهر دور هست   درین دور جانا بگو چون هست
تو نیکو نظر کن که خود دور نیست   چگویم نصیبت درین دور نیست
ازیرا که جویای یاری نرا   گرفتار زلف نگاری نرا
چو ابلیس داری بر آدم تو رشک   ولیکن ز چشمان نباری تو اشک
تو لعنت بران جام پرخون کنی   چو پرده برافتد بگو چون کنی
بگویم من احوال آن پرکار   که باشد بپا بی دران پرده بار
که در پرده معشوق دارد نظر   ابر جان بریان بی پا و سر
ز چین دو زلفش طلب کن تو علم   که از بند زلفش رسد کس بحلم
که هر دل که در نور دانش نسوخت   لباسی بقد وصالش ندوخت
در اول بباید درختی نشاند   در آخر چه حاصل که نخلی نماند
درین حال منصور آتش سرشت   مقامات ادنی بعالم بهشت
که هر در که مخلوق ازان ره برد   چو خوابست و یوسف سوی چه برد
من این شرح گویم بر ارباب دل   که گوشی ندارند اصحاب گل
که پروانه داند ره نور شمع   ازانست در روز مستور شمع
نه تا زیست این راز و ترکی زبان   که ترکان نهانند در هندوان
نیابی تو این ره بفکر و قیاس   که محمود داند ضمیر ایاس
تو عاشق نه چون بدانی رموز   که در بند خویشی چو طفلان هنوز
برت آتش سرخ و یاقوت خوش   ندارد تفاوت درین پنج و شش
تو اول شناسای خود باش زود   که باشد بپا بی نشان از وجود
چگویم ندانی تو خود کیستی   بگو با من آخر که بر چیستی

چو تو صد هزاران ابر باد رفت / از ایشان که دیدی که دلشاد رفت
دو روزی که داری نفسهای عرب / غریبانه بگذر بر امر مجیب
مکن جور واستم که شه عادلست / علیم و خبیر و بصیر و دلست
چو ابلیس از ان دید رویش پدید / بکتمان در افتاد و هجران کشید
مثالش ولیکن بخود بر مبند / ادب باشرع بنشین و برخود مخند
که او را ندا سرار اسرار درد / که دارند از غبطه مردان مرد
که هجران و در دست وصل الی مزید / که گر آنت این تیغ بر من کشید
درین دم چو شمعم بتیغ دو سر / چنان می برد سر که نبود خبر
دران سر بریدن به بینم رخش / شوم زنده دل تر ببوی خوشش
ازیرا درین غم شوم شاد دل / که جانم رهین است و آزاد دل
چو بر جان ریشم همه داغ اوست / چه غم چون دو چشم زما زاغ اوست
به بیرون و اقوال بیرونیان / چو ره می نماید برسم کیان
خیال و ضمیرش انیس منست / مرا جان درین حال خوش ایمنست
چه گر چون کبابم من از درد او / ابر کوره شادم من از ورد او
چه گر بر خلایق رساند کلام / نهان رخ نماید بمن والسلام

اشارت به سبق ارتباط حقیقی و رقیقه عشقی میان ذات ابلیس و روح انسانی و طرد غیرت الهی او را بحجب ظاهر در مراتب اکوان و مظاهر

جمالی بر انداز پردهٔ کنوز / که شب رفت و آمد علامات روز
بیان کن ز طاعات افلاکیان / عیان کن ز تمکین این خاکیان

عزازیل ازین خاک بویی شنید / درین خاکدان زان عبادت گزید
ابر بوی آن شمع عالم فروز / همه شب همی سوخت بر یاد روز
چو سلمان که پیش از ظهور نبی / همین نکته گفتی بشیخ و صبی
که یارم که دید و که دارد نشان / که جانم ازان مهر دارد فغان
بروی زمین بر بجان می طپید / چو مخمور مخمور سوی نبید
بداغ و بدرد و بسوز و نیاز / ابر روی این خاک کردی نماز
نباشد مکانی بروی زمین / که شیطان نکرده برو صد حنین
که می دید در خاک سری عجب / ازان سر که بنمود شاه عرب
هران سر کزین سر ندارد خبر / ز اسرار مردان نیابد اثر
چو یزدان طلبکار آیینه شد / که عالم بترتیب و آیین نهد
بفرمود و مشتی ازین خاک پاک / که افلاک ازان خاک شد تابناک
ربودند ازان خاک افلاکیان / بامر خدا و بمیل کیان
ازان پیشکارند آن خاک تود / جدا کرد حق در نهان ان وجود
ظهور دو گیتی ازان پشت بود / که شیطان خبردار آن مشت بود
چو آن خاک غمگین با آب بهشت / نگارم بیاد و به آتش سرشت
چهل روز ابر دست و بازوی خود / همی ساخت رویی چو مه روی خود
جمال و جلال اندران رو نهاد / چه خمها که در چشم و ابرو نهاد
سر آشفتگی که در جان ماست / ازان زلف پرپیچ چوگان ماست
دران درج گوهر که گویا نبود / یکی لعل بنهاد و غوغا فزود
چو بیرون آن درج بازیب کرد / چه گویم که نامش به سیب کرد
نظر بر سراپایش افکند باز / باستاد آدم چو شمع طراز

دران سینه بی کینه بنهاد تخت کز ایوان شه بد بلند جای رخت
چو اسرار شاهی دران دل نهاد بگردش حصاری هم از گل نهاد
که در خاک بتوان نهان کرد گنج دران دم سرشتند بهم گنج و رنج
تو بی درد و بی رنج و جویای گنج اگر ره نیابی تو از حق مرنج
بصد وجه گفتم این راز دل زمانی نگشتی تو همراز دل
بصد رو نمودم جمال حبیب تو مشغول قشری وزان بی نصیب
تو خود پاک بینی و شیطان پلید نه بینی بخواب آنچه شیطان بدید
جمالی چه گر هست میدان فراخ ددان در گذارند با دم و شاخ
چه گر هست مرکب ادب در روان لجامش نگه دار و پی کن نهان
که جوهرشناسان نهان گشته اند جهان زان کمان و کمان گشته اند
کلاغان ابر بال بازان پرند بکبر ستوران چو بازان خورند
خفشانه کو بیند احوال بار نباشند از اقوال خود شرمسار
نداشنا دیده نگشته مرید نترسند هرگز ز بعد بعید

سبب طرد ابلیس و گرفتار آمدن در جلال و محروم ماندن صورت از جمال

چو آدم برافروخت رخ همچو ماه که در جان خود دید ایوان شاه
ازان باب گشت و برافراشت سر که فرزند جانست و باباست سر
چو تکمیل کلی در و شد پدید بجز حق نمیدید آن دید دید
بفرمود حق خود ابا جبرئیل که ای پیک فرمان چو هستی دلیل
ندا کن بر افلاک و افلاکیان که سجده نمایند بر خاکیان
چو جبریل گفت آنچه فرمود حق که برگشت قبله بگردان ورق

ملایک نهادند سر بر زمین عزازیل بنشست و گفت آفرین
ابر نور پاک و ابر تود خاک ابر لعل میگون خوش نازناک
ابر قد شمع و ابر نور ذات من از نور ذاتم نه بینم صفات
من این گنج دیدم چو در خاک بود ازان سجده کامم ابر خاک بود
من این راز گفتم بکروبیان چو بی درد بودند ندیدند آن
چو ابلیس گستاخ بر گفت راز زغیرت در آمد بر و ترکتاز
بفرمود طوقی چو زلف نگار گرهناک و پیچنده مانند مار
جهان شورشش آورده بر سوی او که لعنت فزاید بر روی او
چو کذاب و مردود و معیوب یافت نظر باز و غماز و محجوب یافت
به بیرون بایستند نباید درون چه گر دارد او صد هزاران فنون
بهر جا که خواهد رود آن لعین بر و بوم نباید الی یوم دین
بدرگاه پیران ادب تر نشین که پیران غیورند بس نازنین
بشاهان صورت رسی ای غوی بدانی شعار شه معنوی
ادب مرد دربان کند شهریار خلاف ادب مرد آرد بدار
جمالی ادب در جهان ره ندید کادب غیر دلهای آگه ندید
ادب خود نصیب غریبان بود ادب خلق و خوی حبیبان بود
خلاف ادب کرد ابلیس مست ازان روز خرم بدینسان نشست
ادب خود چه باشد چه باشد ادب ادب آنکه نکند ثنای سبب
مسبب در آید سبب وا کنان بنزدیک جانان نسب در میان
ادب خود نداند بجز مرد عشق که عشقت هادی ره درد عشق
بعاشق نماید رخ خود ادب که عاشق غلامست و معشوق رب

جهان این امانت به جان برنداشت | بعاشق بعاشق نظر برگماشت
امانت مکانش بتقوی بود | که تقوی همه مغز معنی بود
تو خواهی بنوشی شراب ادب | بپرسی بگویم جواب ادب
چو راحت نماید خداوندگار | ابر نزد شاهان ایا مرد کار
بخدمت فدای مشو در دروغ | که وعده دروغی ندارد فروغ
ز عالم ترا زان گزین کرد دوست | که دولت طلبکار خوی نکوست
بگویم دو حرف دگر در خلاف | که میسوزدم دل ز وعده خلاف
بگرید جهان مردم از زار من | چه گر نیست عالم خبردار من
ازان می نسوزم بیکبارگی | که داناست یارم ز بیچارگی
بداند بصد پرده در زار من | که داند که با اوست تکرار من
چداند عالم بجز محرمان | که دارند گوشی بقدر زبان
چه گر بیقرارم درین نار و نور | بدل در صبورم صبورم صبور
که دانم که یارم در آزار من | بفکر منست و خبردار من
مرا بس که داند همی داستان | گر از درد او گویم این داستان
مرا بس نباشد که در سوز و درد | جدا کرد یارم که می باش فرد
چو فردست یار و ندارد نظیر | نه پیچم بعشقش سر از دار و گیر
ازان شادمانم من اندر بلا | که جای حسین است و بس کربلا

در بیان مستور داشتن غیرت الهی مقربان حرم سرای محبت را در نقاب ملامت و بلا و اندراج انواع رحمت و آلا در ضمن اسباب مشقت و عنا

جمالی نکو دار در در صدف | مدر پرده بر روی اهل شرف

چو گر می نگردد نهان آفتاب | فرو هل دو زلفش برخ چون نقاب
حسینی کسی دان که در کربلا | بنوشد بشادی شراب بلا
بنوشد چو قند و بخندد چو گل | بنوشد خمار و بجوشد چو مل
حسین آنکه مرجان بحر صفات | حسین آنکه نور شه اولیاست
حسن در نگنجد که در حسین | گرفتست راهم به بدر حنین
مرا اصل خاک من از کربلاست | که در جام جانم کشید بلاست
ازان چشم میگون که ترک خطاست | گزو غمزه بارد ابر چپ و راست
چگویم نصیبم چنین شد چنین | که باشم همیشه بدرد و حنین
که میراث دارم من از باب خود | که سیراب کردم ز خوناب خود
جمالی چو آدم غریب شماست | ازان در ملامت همی رسماست
گر آدم چو گردش عزیز آن خدیو | بهمراه او کرد صد گلّه دیو
ولیکن درو نیش خند غیر دوست | که یارم شرابست و آدم سبوست
تو بار امانت که گویش گنج | همه خون وز حسرت و درد و رنج
پر خون گرفته چو شد آدمی | بلا بود سیرش دران گندمی
که گندم بلای دل آدم است | نگه دار آب و گل آدم است
درین سیر گندم نکو در نگر | که از سر آدم بپا پی خبر
چو گندم نهان شو تو در مغز خاک | چو گندم ز دردش بکن جامه چاک
دران خاک میکو ظلم نفسها | که یارت بر آرد ازان تنگنا
چو دستت بگیرد شوی شاد و سبز | باندک زمانی شوی گنز گنز
بخود در بر بینی یکی منقصه | بگردت در آید همه نیک و بد
وگر تیغ هجران بپایت زنند | بگوشش خوشست ندایی کنند

که گر زانکه خواهی تو از بوان ما / درا در میان دو سنگ آسیا
که چون گرد گردی نماند وجود / در آیی زمانی درین نار و دود
چو در نار گشتی بسان خلیل / بهشتت نهد رو عزیز و ذلیل
اگر قوت طفلان شوی ای سوار / تلف گشت عمرت در ان ریگزار
وگر قوت دانایی دانا شدی / برستی ز نقص و توانا شدی
عزیزا چنین است وقار دل / بدانی چو کردی خبر دار دل

اشارت باگاه شدن سالک از مواهب غیبی در صورت ورد

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که دلبر درآمد بغیر نمای
زمستان گذشت و درآمد بهار / به بیرون گرایم پی شهریار
که دهقان بامید نفع ثمر / ابر خاک و آبی نشاند شجر
پس انگه نهالش کند آتشی / ز باد بهارش دهد سرکشی
ولیکن بباید بسی گرم و سرد / بسوزد بسازد بداغ و بدرد
چو با داغ دردش دلت خوی کرد / نگنجی تو من بعد در باغ و ورد
ابا شمع روشن بهر نیم شب / تو از دولت را بناز و طرب
شبت روز چون شد تو شمع طراز / ایازت محمود و محمود ایاز

در بیان اتحاد غیب و شهود در نظر اهل تحقیق

عزیزا چه دانی که در خاک هست / درین خاکدان جوی کان پاک
بهمت فزای و بداغ و بدرد / که در دست رساند باقبال مرد
تو در خاک کوی بلندان نشین / بامید مصرش بزندان نشین

بامید رویش سفر کن سفر / ولیکن ز هستی حذر کن حذر
چو آب و چو روح و چو در در صدف / نهان سیر کن تا نگردی تلف
بسیر درون کوشش مانند روح / که تا بی نهایت بیابی فتوح

خبر دادن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از کیفیت ظهور نور عالم افروز خود و تعلق ورزیدن دختر پادشاه در غیب بآن نور و نظر یافتن عبد الله ازو

مثالی بگویم ز ارواح پاک / که باشد بیاپی تو گنجی ز خاک
رسولی که در غیب و در آشکار / بجایی چو گل گشت و جایی چو خار
مرا کرد آگه ز اظهار خود / ز اثبات و اقبال و آثار خود
چنین گفت و بنمود و دیدم یقین / ز نقل ازل تا ابد آن و این
که حق بدا خلق از محبت نمود / بگرد محبت ملامت فزود
اشارت نمود از نظر در نظر / عیان از نظر شد جهان سر بسر
ولیکن نظر گر نبودی چو برق / نگشتی وجودی درین بحر غرق
نظر باز شه بین درین خاکدان / تواند جدا کرد نیک از بدان
نظر ور نباشد نباشد ظهور / نباز محبت توان دید نور
من از سر این نور و این نوریان / مثل بگویم ز روحانیان
که اهل محبت درین نور و نار / طلبکار یارند و جویای یار
چو در در صدف مانده در بحر ژرف / بامید باده همه تن چو ظرف
چو ساقی نظر کرد بر تشنگان / که فیضی رساند ابر خاکیان
نظر کرد اول باه تمام / بهمراه هر کرد نور و ظلام

بدرّم من این پرده گر شمع جان   چو شمع گدازم درین داستان
پس از شرح این شمع دلسوزم   همه غیبها در ظهور آورم
ز سر تا قدم شمع دلسوز من   همه نور پاکست و نوروز من
همه ذات صرفست و نورش صفات   ازان نور پیدا شد این کاینات
نظر باید اول نظر ای پسر   که تا مهر یابد بهرج همچو زر
چو آن نور مستور مستور من   بعالم در آمد بدستور من
بهر وجه رویی که بر میفروخت   جهان شاد می کرد و خود می بسوخت
ز بهر خودی خود آن نور پاک   نظر می نیفکند بر آب و خاک
چو شد مشرق جان ز مهرش فروز   به ارباب دل شوق شد پرده سوز
بخلوت درون دختر کیقباد   ز بهر مراد دل نامراد
تواریخ خوان درز جوی بود   چو نافهٔ تتاری در آهوی بود
نظر برده بود از نهایات جمع   که در جان فانوس میدید شمع
همی سوخت در پرده آن شمع دل   نمی بود یکسا عشقش جمع دل
همه شب بامید روز مراد   بدرگاه ایزد همی برد داد
همه روز تنها چو گنج گران   بکنجی نشستی نهان نهان
بکس وا نگفتی خیال درون   دهان پر ز زهر و جگر پر ز خون
دران درد و محنت ندایی شنید   که در کنج خلوت صفایی که دید
طلبکار ماهی و جویای ما   روان چون صدف شو بدریای ما
اجازت طلب کن تو از باب خود   نهان شو روانی ز ارباب خود
کفن پوش و راه سفر ساز کن   دو رخ بر حریف نظر باز کن
یکی دُر که در بحر ما سالها   یتیمانه بودی با قبالها

درین بحر میلش بسر می شود   ز سیرش چه خون در جگر می شود
بملک عرب در چو گل پیش خار   جدا گشت خواهد شد اندر بهار
برون زن تو خرگاه شاهنشهی   که او آفتابست و تو چون مهی
ازان نور خورشید غافل ممان   شبان روز نور و شب در میان
بمکه فروزان علم ای صنم   که محرم نکردی تو بی رنج و غم
چو چشمت بدادیم و بینا شدی   علیم و بصیر و توانا شدی
نظر کن بشفقت بر اهل جهان   مبادا در آید اجل ناگهان
امانت ز دستت برون آورد   فزون ده که یارت فزون آورد
در آن کشور چو ساکن شوی   حکیمانه جاسوس باطن شوی
بخلق و کرم تو ندایی رسان   ندایی بگوش صفایی رسان
جوانان مهر و طلب کن بتخت   بر عزت بگفتم حدیث درست
ثانی نظر کن درین قوم پاک   که گنجیست پنهان درین مغز خاک
یکی کوکب از آسمان وجود   همی تابد از نور سبحی و دود
غلط گفتم استاده کان آفتاب   جهان میفروزد چو در باغ آب
تو در پرده بنشین و در باز کن   بدایه زمانی همی ناز کن
ابا دایه گو راز خود ای ستیر   که تو همچو طفلی و دایه چو پیر
تو بیمار و غافل ز تیمار خود   مکن رنج پنهان ز دلدار خود
بسوی طبیبان مشو خشمناک   تو تشنه بآبی مشو سوی خاک
تو دایه نگهدار و خود را مباش   اسیری تو اکسیر سودا مباش
چو خود را سپردی بدست حکیم   برستی ز خوف و بجستی ز بیم
چو بر امر دانا شدی مستقیم   بصیری خبیری حکیمی علیم

پس آنگه نظر کن به نیک و بد / نگر تا نه بینی درین حال خود
همه دوست بینی که جز دوست نیست / ولیکن مکانش بجز پوست نیست
من این پرده آخر بهم بر درم / که در چین زلفش ببند اندرم
من این جند و زندان بسی دیده‌ام / ز کس هیچ نه بینم بجز دیده‌ام
بدست خود این تخم افشانده‌ام / نهال غمش خود بدل نشانده‌ام
بباد محبت شکوفش دهم / بیک صاف بخشم بیک غم دهم
ز مهر عسل من مکس پرورم / که تا حیل خسرو و شیرین برم
مگو شهد و شکر بشمع منیر / که جانم ز شمعست دایم بصیر
تو پروانه کردی شوی زان شمع / که پروانه داند ره نار شمع
کس انباز من نیست جز درد من / همین سوز شمعست در خورد من
مبر پیش من نام پروانگان / که پروانه ترسد ز پروانه‌دان
دگر آنکه پروانه با نور شمع / بود غافل از خویش و مهجور شمع
من از درد عشق و غمش فانیم / درآید بهر شب ندانم کیم
نشیند بر پیشم نهان پرسدم / زبانم نباشد بجان پرسدم
حکایت بگویم کنون آشکار / که فصل بهارست و وصل نگار
چو سلطان کونین و شاه عرب / درین دور دارد خیال طرب
که عالم بامید رویش بسوخت / بقدّش ندانم قبایی که دوخت

رسیدن دختر پادشاه بمکه و جوانان طلب کردن

چو آن سرو آزاد کشمروی / بامید این جام و جان نوی
بمکه درآمد چو گنج گران / که یابد زر از آلهی نشان
بفرمود کز مکه آیند برون / جوانان یکایک ز بهر آزمون
جوانان مکی همه شاددل / طربناک و خندان و آزاددل
بدرگاه خرگاه آن مهرجوی / نمودند خود را همه پشت و روی
دو چشم بصیرش پری‌زاد شد / بعبدالله افتاد از آن بارگر
چنین گفت با دایهٔ چاره‌دان / که جان جهان آمد اندر میان
ببین و بپرسش که خود پور کیست / شراب که خوردست و مخمور کیست
مکانش بپرس و بکس وا مگوی / نهانش نگه دار و حجت مجوی
که عمریست تا من درین جستجو / ز دردش همی سوزم ای چاره‌جوی
بخیالم جمالش بسی دیده است / دلم جز بپایش نخندیده است
تو ای دایه این گنج بی رنج یاب / مپندار و فاشش مکن زینهار
یک امشب نگه دار کاتش بسیست / که فرعون و موسی درین بستیست
گران دُر بحری درین بر فتد / عقیق یمانی ابر زر فتد
دو عالم بچشمم شود تیره‌گون / خرد هم نماند درآید جنون
بدایه همه شب همین حرف راند / که جز فکر آن شه بجانش نماند
چو شب رفت و خورشید جولان نمود / صنم بار دیگر بفرمود زود
که تا یکتا نرا ضیافت کنند / بدان درد دردی اضافت کنند
درآرند یاران دران بارگاه / که تا باز بینند آثار شاه
چو دختر دران صف نگاهی بکرد / بپیچید بر خویش و آهی بکرد
بگفتا بدایه که دُرّ یتیم / بجان صدف رفت و شد مستقیم
ابر روی عبدالله آن نور زیست / وصالش مکان من عود نیست
بیا تا ازین منزل دردناک / رویم و بسر برفشانیم خاک

بعالم بگردیم و زاری کنیم / دعاهای زاری کاری کنیم
مگر ایزد از درد و زاری من / ترحم نماید بخواری من
رهی پیشم آرد که آن شهسوار / جمالم نماید دمی آشکار
ز تیمار بیمار زار غریب / طبیب ار بپرسد نباشد غریب
بجان خرمیش بستی تاب رفت / دو چشمش درین سوز در خواب رفت
نمودش در آن خواب ایزد جمال / جمالی که هرگز نبیند زوال
بگفتا که آن شه نشد پور تو / کنم روز فرداش مخمور تو
حبیب منست او و هر دار من / تو هم یار او باش و او یار من
من او را گزیدم که فرد من او / تو هم از او شو که مرد من او
تو فرزند دیدی که بر والدین / نیارند کین و نجویند شین
ولی هیچ معشوق و عاشق دمی / نفروخت از عشق با عالمی
تو آن درج سربسته مگشا دهن / چو گرگ لشکر آید پدر بر سرش
چو بیدار گشت آن صنم در زمان / چو غنچه بخندید و شد شادمان
بدایه یکایک همه گفت و گو / گذشت از عملهای زشت و نکو
روان گشت سوی وطن آن پری / که در سر فرو رفتش آن سروری
خجل وار و شرمنده روزگار / که صورت پرستان نه بینند یار
بصورت گرایند امروز و بس / ندانند درد جگر سوز کس
ولی تا نسوزی تو شبها چو شمع / نه بینی دمی خویش را شاد و جمع
جمالی مگو راز دل آشکار / که در پرده خوشتر بود روی یار

رجوع دختر بدیار خود و قبول تزویج ناکردن و اعراض از ملک و جاه

چو آن گنج شاهی بکنجی نشست / دو پرده بروی دو عالم ببست

بامید فردا و آن یار فرد / همی باخت جانی و می برد نرد
ببوی بسودای زلفین دوست / همی نوش میکرد در مغز و پوست
جهان در جهان هر کجا سروری / بخواهش فرستاد با لشکری
که آن شاخ گلنار در مرد یار / چو نارنج بنمود خود در بهار
ز دایه بپرسید باب صنم / که با کیش هم آغوش و هم بزم
بشه گفت دایه که ای شهریار / ندارد حبیبه سر اشتهار
نه جنس زمینست و اهل زمین / بریده بکلی دل از آن و این
بامید سروی بباغی رسید / چگویم چگویم چه داغی رسید
چو پروانه دایم بامید شمع / نباشد زمانی دلش شاد و جمع
نهاده دل و جان بعهد حبیب / که نصر من الله فتح قریب
بجز دوست در دل ندارد خیال / وصالش چو هجرست و هجرش وصال
ظهور دو عالم بپیشش چو نیست / دلش زار و مخمور یار ز نیست
پدر چون ز دایه شنید این سخن / برون رفت از خود فزون شد فتن
که مشتاق یار و گرفتار دل / نگیرد قراری درین آب و گل
درین آب و گل جوی دلدار خویش / گرفتار او شو نه بیمار خویش
بدرگاه پاکان و مردان نشین / نمود ار رخسار یزدان ببین
که بی اهل دولت نیابی تو کام / بدولت گرای و بجام مدام

تتمه قصه شاهرخ و نیازمندی سلطان جهانشاه و استقامت در خلاف گرفتن

چو شهرخ لباسش کهن گشته بود / درود آنچه در عهد خود کشته بود
جفایی که کردی به تبریزیان / ز اقبال تبریزش آمد زیان

هر آنکس که معمور و مغرور شد / ز اقبال و دولت همی دور شد

نباید جفا بر عزیزان فزود / نبی اینچنین راه احسان نمود

از آن گفت خونم ز دل بچکد / که دانا گرفتار جاهل شود

که چو گشت و گندم بجز من نهاد / نو آنتر شنیدی که اسپی نزاد

مع القصه سلطان ابو نصر خان / چه گر بود از اولاد و نسل مهان

ز شهرخ ربود این بلاد و حشم / از این در در آمد که شد محتشم

چو رشته دو تو شد شود استوار / چو منقاد تو گشت از دغم مدار

بجد و طلب هر که شد نزد یار / بوقت ثمار او یقین برد بار

تحمل چو کردی تحمل نزاست / که عین تقادان که اندر فناست

گفتار در سبب زوال ملک شاهرخ و اشارت بآداب سالک در ضمن تمثیل ه

در آخر چو شهرخ در آمد بپی / که دشمن قوی شد هم از نسل وی

بترکان در آمد ره بستگی / نمود از مردن بو دخستگی

بند در میانشان حکیمی حلیم / که شان تخته دادی بناز نعیم

که نفس سلاطین بود زور بند / ببند حکیمش بباید فکند

رضای حکیمان در آغاز کار / بباید بجستن بنور و بنار

چو بر طبع غالب شد آز و هوس / مثالش چنان دان که شد چون مگس

دو پای مگس در عسل در شود / بچسپید دو پایش بسر در رود

مکن در جوانی خلاف حکیم / که در وقت پیری شوی دل دو نیم

تو گر قدر خود را بدانی درست / درستی گزینی همین درست

تو دانا کسی دان که فرجام کار / نگه دارد او اول همی استوار

جهاندار باید که قادر بود / ابر خلق و اقلیم ناظر بود

توکل فزاید بسوی کریم / ولیکن بدرگاه پر علیم

ز نادان حذر کن که رستی ز بند / بخلق ار فزایی فزونت کنند

ز خوی محمد بجان در پذیر / که تقوی و جود هست شان امیر

بهر جا که بینی یکی سربلند / بپاکی و مردی شود ارجمند

چو نعمت فزاید خداوندگار / بر ارباب غفلت شود کارزار

و گر فیض باشد بر ارباب دل / نشینند چون خاک در باب دل

مع القصه ترکان تیموریان / جفا می فزودند بر نوریان

همه مست و مغرور و غافل شدند / چو مور و چو زنبور باطل شدند

یکسو نهادند صدق و صفا / نمودند طاعت بعجب و ریا

بعادت فزودند و گمره شدند / از آن بیخبر در بن چه شدند

بهم برکشیدند تیغ و سنان / نه جا نشان بماند و نه ملک جهان

ز بهر تمثل از این گفت و گو / نوشتم دو حرف از برای دو رو

که یک روی و یک چشم و یکدل شوی / چو مردان خبردار منزل شوی

ناستی بخسپی نگیری قرار / دو چشمت نبیند بجز روی یار

گرت ملک بخشند و ناز و نعیم / و گر پشت آرند نار جحیم

بجز درد دلدار و دیدار دوست / خیالی نبندی که فی الجمله اوست

جمالی بعشق و به درد و بسوز / در این شب توان دید انوار روز

سران دل که بیداریی شد / بروز شمار از شماری نشد

جهان غافل از عشق و عشاق کار / نظر می نماید به مردکار

بمردان خرد و با حسان درد / که بی رای مردان نکردی نبرد
نصیحت درای و بهل کار دبار / اگر میل داری بدیدار یار
بهمت درین ره توان آمدن / عیان در نهان و عیان آمدن
ز تجرید بشنو دو حرف بلند / که از پند شادست دل هوشمند
تو در راه جانان سر و زر فشان / که صد سر به بینی تو در این دکان
من این راز سربستهٔ جان کداز / بسی آزمودم بسوز و نیاز
تو هم اعتماد آر و لرزان مباش / مخور همچو طفلان غم نان و آش
ز دینی و عقبی و جان در گذر / پس آنگه عیان بین نظر در نظر
یک افسانه گویم تو بشنو خبر / ز فعل فقیر و ز فضل امیر

حکایت پادشاه که ملک و مال بر فقرا قسمت نمود و باعتماد عنایت الهی پسر را از آن اسباب نصیبی نداد و بنصیحت کردن اکتفا نمود

چنین گفت راوی بغداد ما / که در جزو و کلست استاد ما
که در شهر بغداد دیدم بلی / ملیحی فصیحی شهی اکملی
حکیمی حلیمی گرانمایهٔ / ابر خلق پر خلق چون دایهٔ
جهانگیر و جانبخش و آزاد دل / یتیمان عالم ازو شاد دل
بحسن و ملاحت دو صد چون ایاز / خردمند و دلبند و عاشق نواز
جگردار و هشیار و آمرزگار / نگه دار و بیدار و جویای یار
گل اندام و خوش خوی و شیرین سخن / بهنگام خشم و بوقت خزن
چگویم که در خورد پاکان بود / بجا مور بار سلیمان بود

چو آن شاه ازین دشت دل بر گرفت / همه زاد و برگ سفر بر گرفت
کلاه و سپاه و کمر تخت و بخت / بیکسو نهاد او ابا گنج و رخت
یکی پور بودش به ابرو هلال / که صد بدر ازان مه گرفتی زوال
از آن گنج و کشور بفرزند خود / بقدر پشیزی ز نیک و ز بد
نداد و ز پیشش براند و نهفت / غمش در درون و بکس وا نگفت
گدایان شهر و یتیمان دهر / ز اسباب خود شان بسی داد بهر
بجانان همی داد جان عزیز / که در خورد جانان نباشد پشیز
چو آن طفل نادان بر دایه شد / چو خورشید تابان بی سایه شد
زمه پاره پرسید احوال شاه / ز مال و سپاه و ز تخت و کلاه
بگفتش نگهبان طفل صغیر / که بر باد برداد ز پور امیر
بفرزند دلبند خود نیم جو / نداد و بقهرش بفرمود رو
چو بشنید دایه ابا طفل خرد / بدرگاه شه شد بامید برد
چو دایه درآمد بر شهریار / که چیزی رباید ازان مرد کار
بگفتا که ای شه مرا نفقه چیست / که بی زاد و برگی بعالم کزیست
بسوی گدایان نظر می کنی / از ایشان بعقبی سفر میکنی
بهر قوم باطل کنی زر نثار / یتیمان خود را کنی بی وقار
جوانمرد ره دان پرورده دل / چنین گفت با پور آزرده دل
که غمگین مباش و صبوری گزین / و لیکن ز نااهل دوری گزین
بداد ار داور مراست ظن / که هرگز نگردد دولت ممتحن
توکل بدرگاه یزدان نمای / دو رخ را بامید و بر دان نمای
مترس از فلاس و مشو ناامید / که در حاجت آید دگر این نوید

منه دل بمیراث و میراث خوار   که میراث خواران چو گرگند و مار
چو من خانه از خویش خالی کنم   ز خاک مغاکی نهالی کنم
تو در گرد خاکم همی گرد و پس   خیال وصالی بخود می تراش بس
مکن خواب غفلت همه روز و شب   که شب دولت آید ز درگاه رب
ببین در تو پیچند قانع نشین   پس آنگاه آثار صانع ببین

بخواب دیدن پسر پادشاه را بعد از وفات و ارشاد بگنج نمودن

چو آن شه ز غربت بتربت رسید   همه لذت از جام عزت چشید
چو شاخ سهی سرو بستان جان   ابر خاک بسپرد گنج نهان
وصیت که شاهش ادا کرده بود   دو کوشش بسوی وفا کرده بود
چو روزی سه چاری برفت از وفات   پسر دید ذات پدر نور صفات
نمودش که برخیز و چالاک شو   بدرگاه پیران غمناک شو
بفتراک مردان در آویز دست   که بی دوست نتوان بمنزل نشست
پسر چون از آن خواب بیدار شد   طلبکار مرد خبردار شد
قدم در طریق توکل نهاد   بهر سوی کوشش تفأل گشاد
سه روز و سه شب بد در آن کوهسار   نه نان و نه آب و نه جای قرار
غریب و ضعیف و نزار و خراب   بدیده پر آب و بدل چون کباب
در آن درد و انده زمانی گریست   ندانست میلش ازین سوی کیست
چو بیخود بخود در فرو شد دمی   که آن دم نداند مگر آدمی
چو آدم در آن دشت عریان و زار   به امید جامی بد او در خمار
که ناگه در آمد یکی دلنواز   به پیشش بخوبی چو شمع طراز

بلطف و ملاحت در آمد بگشت   ز رویش جهانی چو گلزار گشت
چه خوش باشد آن دم که دلخسته‌ای   در آید طبیبش بگل دسته‌ای
دلش را نوازد گدازد دگر   گدازد نوازد ببازد دگر
چو آن خضر دلجوی جانسوز او   عیان شد عیان شد بشب روز او
ز آب حیاتی که خود خورده بود   وز آن گنج و بحری که پی برده بود
دو جامی بداد و بدادش نشان   که آن گنج و آن بحر آتش فشان
ملک زاده خوش خوار گنج آفرین   نهان شد دگر باره در ماء و طین
بامید گنج و بفکر محیط   همی برد رنجی بنهر بسیط
بسر برد چندی در آن بر و بحر   که آبی ننوشید از آن جوی و نهر
در آن گرم و سرد او بسی تاب دید   که تا کام و حلقش دمی آب دید
تو خواهی که بی سعی و بی کسب و کار   بگیری به پیچی دو زلف نگار
چه دانی چه خون جگر خورده اند   که گوی ز میدان دل برده اند
چو شهزاده زان باده جامی کشید   چو غنچه بخندید و جامه درید
چو باده بجوشید و مستی نمود   بمستی جمالی چو گل بر فزود
خضر بار دیگر بجام صبوح   در آمد باخبار گنج فتوح
باثبات گنج و نمودار بحر   گزین با قرار است بازار دهر
گر این بحر در نهر دهر آوری   ولایت چو گنجی بشهر آوری
ز شهری دهر ولایت مجوی   ز زاغان طریق هدایت مجوی
که هدهد شناسد ره آب صاف   سلیمان ندیدی ز هدهد ملاف
بگویم چه باشد معانی گنج   تجلی عشقست با درد و رنج
جمالی از این گنج معمور شد   وز آن نور شمعش علی نور شد

تو پروانه گرد و بسوز و بباش · پس آنگه شود بر تو این رمز فاش
چو جسمت نماند همه جان شوی · چو انیت فنا شد همه آن شوی

تتمهٔ حکایت

چو در یتیم شهنشاه دل · که سالار جانست و آگاه دل
یتیم حزین مدنی سرشت · بامید دیدار و باغ بهشت
بنزدیک آن گنج و ویرانه شد · چگویم که ساقی بمیخانه شد
بر او بر موسی خضر بود پیر · کنون پیر خضرست طفل صغیر
جوانی که بستند دل از دست پیر · انیس فقیرست و جان امیر
نگهدار گنجست و دارای رنج · ز بخشش چه باکت دارای گنج
من این گنج و رنج ار کنم آشکار · نه مفلس بماند نه کار و نه بار
نهان به که این گنج باشد نهان · ابر قوم جهال و اهل زمان
که چیزی که آسان بود بیگمان · ز دستت بیفتد یقین ناگهان
که مضطر دعا کردش مستجاب · منه گنج ای دل بجز در خراب

تتمهٔ حکایت پسر پادشاه

ملک زاده سرگشته در انتظار · که بر تخت شاهی بگیرد قرار
تو گوش خرد خوش بنزدیکم آر · که بر تو رسانم غم انتظار
چو شب رفت و خورشید پرده درید · نگهدار مخزن بمخزن رسید
ببالای مخزن یکی مار بود · که بر غیر مار و بمن یار بود
بمعنی ملک بود و صورت چو دیو · دو رو سینه نماید بنام خدیو

تو صورت رها کن که دارا نگست · تو خود را فنا کن که اثبات تست
ز هستی گذر کن که سلطان توی · چو مردان سفر کن که پایان توی
دو روزی برنج و بغم خوی کن · پس آنگه وطن سوی بهروی کن
چو چشمت بآن ماه بینا شود · یتیم درون تو دانا شود
دو عالم به پشت سجود آورد · در رهای مخفی نمود آورد
بقا در فنا جو فنا در بقا · رضا در بلا بین صفا در عنا

شرح افکار پادشاه زاده و اشارت ببعضی از اسرار بیت الحرام

جمالی بامید تخت آن پسر · که گیرد دو روزی مقام پدر
خلاصش کن آخر که بس بی نواست · دو چشمش ابر راه و بر رهنماست
که در خاک غربت بسی تاب دید · چو یوسف که آن مصر در خواب دید
بمصرش در آور بتختش نشان · در رهای شاهی بتختش فشان
که مقبول جانست و آرام دل · شراب طهورست ابر جام دل
شکر ریز و شیرین و کان نبات · ملیح و فصیح و مسیح حیات
بمنزل رسانش که محبوب ماست · دوای فرستش که ایوب ماست
دو جامی بپای بخاکش فشان · بایوان مستور پاکش نشان
که در یتیم است و شمع لطیف · حریف مدام و مدام حریف
سزاوار شاهیست بی ریب و شک · که دریای شهدست و کان نمک
جمالی فرو شد درین بحر ژرف · ز دستش بفنا دیگر از حرف
چه گویم که چشمش چه خون می کند · چو هاروت فوکش فسون میکند
به تنها شبیخون بالماس تیز · بملک دل آرد پی رستخیز

قیامت نماید مرا قامتش | نمانم بماند بجا قامتش
چو بر قامتش دل قیام آورد | چو باد او بهم سلام آورد
ز خلقش چگویم که دل شاد ازوست | که ملک محبت خوش آباد ازوست
فلک بیقرار از تمنای او | دو چشم حریفان بسیمای او
جهان بهر آسایشش دیده لباس | حرم کرده در بزم عشقش پلاس
چگویم معانی بیت الحرام | که در مکه دیدم مقامش تمام
تو بر سنگ خارا طواف آوری | ابا جان یارم مصاف آوری
دران بیت یارم یکی پرده دید | که در جان غمگین من شد پدید
دران خانه نوریست مجمل نما | که تفصیل آن شد ابر آشنا
دران خانه انوار بی پیکرست | که یکسر از آن نور خوش در خورست
ولیکن نه هر جسم جانش بود | روا نیست یارم مکانش بود
چو انوار برفت ابر چشم دل | در آب و گلست و نه در آب و گل
مرا شرحه شد دل ز شرح حرم | که در آب و آتش کردیدست دم
درین دم کر آن گل که نور اندروست | چو مکه رخ آرد که روییم بروست
ز مغرب درود و پیام آورم | به پیشش سجود و سلام آورم
تو گل بینی آن یار من جان و دل | که دلشاد گشتم ازین آب و گل
جمالی درین خاک بنمای گنج | که پور فریدون بداغنت درنج

در بیان آنکه حقیقت وصل در ضمن سوزست و درد

بهارست و ساقی گرفتار ماست | غلط می نگویم که بیمار ماست
بگردش بسی شب بجان گشته ام | بمهرش چو ذره نهان گشته ام

جهان شاد و خرم ز اقدام او | نبید قدیمی ابر جام اوست
مرا عشق سرکش بدین سر کشید | کزین باب بودم بدین در کشید
برین باب دولت که عشقست درد | بسی خار دیدم که شد همچو ورد
ز دردش خدا را که درمان مجو | بجانان رسیدی دلا جان بجوی
که جان ستد راحت و درد تا بدید | بقول من این دان عذاب شدید
ز دردش مزن دم تو غایب مباش | بامید شه دور و غایب مباش
که غایب درین حال بی قیل و قال | جمالت نماید بحسن کمال
درین دم نه بینی زوال ای بشیر | که شد محو کلی فقیر و امیر
جمالی کجا شد طلبکار تخت | که ملک سلیمان بگیرد به بخت
منه دل بغربت که جای تو نیست | الا ای هوای خدای تو نیست
غریبانه بنشین و دکان مساز | حریفی بجنگ آر و نردی بباز
چو طفلان ببازی نباید نشست | بدریای صافی در انداز دست
که باشد یکی در بچنگ آوری | معانی انجم بچنگ آوری
چو دردانه آری برون از صدف | صدف را نشان کن برای هدف
تو اسباب صورت بدف دان و بس | جهان در صبا داده دف بهر کس
بدف شیخ ریشش مرده وفا | که خود را نخواهد بجز اشتهار
چو شیشه که باشد در آب پیش | کجا آب پیش و کجا زخم ریش

رفتن شهزاده شهر بشهر در طلب مرشد واشارت بمعنی اطلبوا العلم ولو بالصین

دبیر آن حکایت که احوال ماست | رقم کش که خبر یار جمله فناست

بگو تا نبیم ستم کش کجاست / که جانم ز هجرش چو دل در بلاست
چنین گفت راوی ره دار ما / که شد در دو گیتی نگهدار ما
که شهزاده دلجوی آزادگان / بهر سو همی شد پی زاد جان
که باشد بپاید هم آواز دل / درین راه فرخنده همراز دل
که فرمود دانای فاش و نهان / ابا مرد طالب که جوید نشان
که می کرد دمی جو یکی راز جو / بچین دو زلف و دو ابروی او
تو گر علم خواهی بدانی کجاست / بچین دو ابروی ترک خطاست
علوم لدنی که کشف است و حال / طلب کن خدا را درین زلف و خال
که عالم پریشان ازان کج نماست / حدیث درست و گفتار راست
که علم زبانی ندارد فروغ / چه مستی فزاید بگو جام دوغ
نشانت بچین داد شاه عرب / تو در چین و غافل ز عیش و طرب
ببند دو زلفش گرفتار شو / بامید وصلش ابر دار شو
چو منصور گشتی ابر دار او / خبردار او بی نظر دار او
اسیر محبت بود ره بعلم / که اهل محبت کرا اید بحلم
باهسته گویم سخن نرم و تر / بگویم دو حرفی ازین فاش تر
تو عالم کسی دان که در ملک چین / خبردار کفر است و دارای دین
دگر عالم او دان که در ره بکدر / تواند جدا کردن از خیر شر
بود عالم انکو ازل تا ابد / ببرسی بگوید ز نیک و ز بد
نشان داد ازین علم سالار ما / نه علمی که آید بگفتار ما
یتیم جهان چو ازان در جهان / همی گشت دایم که یابد نشان
نشان جوانی که پیر مغان / ازو پر کشته چو مهر زمان

تو پیر مغان را بچنگ آر و بس / که تیم کان عشقست و هم یار و بس
طلبکار علم و پذیرای علم / نه بینم چگویم ز دریای علم
زبان و دهان را ببند از هوا / پس آنگاه بشنو کلام خدا
فسانه ز نامه خدا را بگو / تو وحی خدای هوا را بگو
که آن جان عالم دم از خود نزد / چه گر اهل می بد دم از بد نزد
تو این جام و جم راز می و اشناس / تو نیکو نظر کن بناس و پلاس
نظر در پلاس ار بناس افکنی / دگر چشم کی بر پلاس افکنی
دو عالم پلاس نگار منند / بکین منند و بکار منند
ندانند و نادان و دانا کنند / همیشه بآزار و کین منند

در بیان تاویل وقالت نملة یا ایها النمل الایه واشارت به بعضی از اسرار لیلة المعراج

سلیمان دانای کل ضمیر / بسیر اندر آمد چو بدر منیر
بموران چو کش یکی مور گفت / که جان در مبازید زنهار مفت
که آمد سلیمان و قوم عجب / که لا یشعرونند و دور از ادب
بخلوت درآیید با نان جو / که ایمان ما شد بجو در گرو
سلیمان و لشکر چو آید بدشت / نماند بعالم دگر نفع و کشت
بیک نیمه جو گر قناعت کنیم / همه جنس خود را شفاعت کنیم
سلیمان چو بشنید ازین گونه گفت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
تو اهل صوامع چو آن مور دان / سلیمان زبان دان مرغان جان
حریصان جو خوار شهوت پرست / عدوی شهیدان و شیران مست

ز شیران مست و شهیدان درد / دو حرفی بگوییم بگنجای مرد
همه مست عشقند و جویای دوست / طلبکار مغزند و فارغ ز پوست
ملوکان جانند و شاه نظر / حریفان جامند و کان هنر
بجز فکر جانان ندارند فکر / که پاکند و صافند و جویای بکر
جهانند و جانند و جان آفرین / ز سر تا قدمشان هزار آفرین
ولیکن چو خاکند از چشم غیر / چو خورشید و مانند بر اهل دیر
غریب دیارند و مختار کل / انیس حبیب اند بی قال و قل
ولیکن ز موران خرقه سیاه / بگیرند مردم بسویی پناه
زمین در نسازند سر کز وطن / ز بالا رسد شان طبعهای من
گزین قد و بالاست سلوا و من / برای من اینست حب الوطن
تو معنی اسری بعبده بدان / که بیت الحرام است اقصای جان
درین قد شمعست نور اله / که لیلی درین لیل بنمود راه
ز خود در گذر تا بیاران رسی / بپای یاران بجانان رسی
چو جانان نماید جمال آشکار / نه جبریل ماند نه مرسل گذار
تو گویی حدیث جدایی و درد / نگارت نماید رخ همچو ورد
پس آنکه بگوید دلارام من / که بر خاکیان بر تو سعام من
بگو وصف رویم ابا خاکیان / که قدرم ندانند افلاکیان
بطاعت فزایند و تسبیح و ذکر / چو طفل نوآموز فارغ ز فکر
ستاره شمارند بر آسمان / ز خود دغا بیند و غم دوستان
تفاخر بافلاک و مباهات کنند / که تا رخنه در دین و ملت کنند
زمین در نه پیوند گنج گران / ز افلاک جویند تر جهان

تو پیغام پنهان پنهان ببر / بخاکی نهادان بی پا و سر
که هستند مشتاق دیدار ما / ز خلق بیکارند در کار ما
نه پیوند دارند و نه برگ و ساز / همیشه بدردند و با سوز و ساز
نخواهند رویی بجز روی من / همه مست محراب ابروی من
چو زلفم همیدون بتاب اندرند / چو نوک سنانم شتاب اندرند
وطنشان نباشد بجز کوی من / ندارند میلی بجز سوی من
گواه قدیمند بر ذات من / ثناهای خویشند و مرآت من
جهان بخش کردم ابر غایبان / ندادم بجز خود بدین صایمان
ندیدند مالی ز ملک امیر / یتیم زمانند و زار و فقیر
نصیبی ندارند ز آز و هوس / من ایشان نوازم درین خاک بس

حکایت آن غزا که پهلوانان ظفر یافتند و غنیمت بردند و فقرا محروم شدند و آمدن جبرئیل

چو شاه دو گیتی رسول شجاع / غزا کرد روزی ز بهر متاع
جوانان بقوت فزودند کار / بگشتند کفار و بردند بار
فقیران و پیران ندیدند بهر / ازان مال فانی بیانی قهر
باحوال ایشان نپرداخت کس / نمودند زاری بفریادرس
فغان فقیران بایوان رسید / درود اسیران بجانان رسید
بجبریل یزدان کریم مجیب / بفرمود تا شد به پیش حبیب
گدای کان خلق و خبردار من / نگه دار رندان بازار من
برین دردمندان ترحم نما / که هستند مجروح و مسکین ما

حبیب و انیس دل آزردگان / چو روح اندر آمد بدان خردگان
زمانی نشست آن شه دلنواز / بصد گونه احسان همی گفت راز
دران راز داد از بی قیل و قال / در آمد ندا ناگه از ذو الجلال
که ای شاه عالم گدایان من / بمن شان گدا رو با حسان من
که دایم حزین و شکسته‌اند / چگویم که غمگین و خسته‌اند
بران دل که باشد شکسته و فقیر / دران دل در آیم که هستم امیر
جمالی مجنبان تو زنجیر درد / که روی جهان شد ازین درد زرد

نزدیک شدن صبح سعادت پادشاه زاده از مطلع فتح و فیروزی و ایما بآثار فتوحات وقت در ظل دولت حضرت خلافت پناهی

ز بحر تیمم شه نامور / بگویم که دارم چه خون در جگر
که شه در فغانست و در تاب و رنج / هوادار ملک و طلبکار گنج
بپایان رسانم من این داستان / که احوال درد و غم ماست آن
نیارم حدیث گذشته بگفت / که مردم بباغم دو صد گل شکفت
نگارم نرد و نبرد و یقین / که نور سپهرست و ستر زمین
بهر دو جهان روی که بنمود خویش / چو مرهم در آمد بجا نهانی ریش
بسفلی و علوی ببین و بیال / همه یار بینم همه یار یاد
که بی یار دلجو ندیدم حیات / که یار است ذات و جهان چون صفات
تو یار قدیم و ظهور جدید / دو بینی چه باشد عذاب شدید
ولیکن محالست اثبات ذات / خرد در نیابد فتوحات ذات
کجا شد تیمم عراق عرب / گزین پیش دانم نتابد تعب

روان کن بجان باده شهد و شیر / که تنگ آمدش دل ز تزویر پیر
درین قصه تا چند باشد ملول / بگویم ز فتحش بقدر عقول
چو در دور سلطان ابو الفتح ماست / ز باب فتوحات گفتن رواست
چو نصر من الله فتح قریب / ز بو الفتح باشد نباشد غریب
چو ایام فتحست و روز گشاد / بنا بر فتوحات باید نهاد
بگو زین نادان دانا نمای / ز انا فتحنا رخی وانمای
مناسب تر آمد اذا جاء نصر / که بو الفتح از و شد شهنشاه عصر

در بیان احوال بعثت حضرت ختمی رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم و اظهار نبوت و اختیار مقامات و شدائد هجرت

جمالی بجنبان فتوح قدیم / ادا کن که شد این ره مستقیم
فتوحات مولود شرحش گذشت / ز بعثت کنون باز گو سرگذشت
مپرس از احد حال وزاری آن / ز تلوین کفار و خواری آن
چو از بهر نعمت این گفت و گو / دو دست از نخنهای سره بشو
بفتراک احمد در آویز دست / که احمد ز یاد آمد از سر چه هست
فتوح زمانه ز سیمای اوست / پیام زبانها ز ایمای اوست
چو میخواست یزدان ره آشکار / بعالم نماید شد او راه دار
که بی او جهان را نباشد قرار / از و شد نمودار ذات استوار
مکان بلند و نظرگاه دوست / ز قد چو سرو و ز سیمای اوست
تو تسلیم او باش و فرمان او / که هم این او وی و هم آن او

تو مشتاق او باش و او را گزین / که شمس قدیم است و ماه مبین
تو جویای او باش و رنجور او / که عالم سیاهست بی نور او
جهان چون شب است و رخش همچو شمع / ز حسن و جمالش جهان گشت جمع
جهان گر ببیند جمالش بخواب / قیامت در آید بصد اضطراب
تو زان مست خویشی و غفلت پذیر / که تابی نبردی ز شمع منیر
که مردان ز خدمت رهی یافتند / نه چون مبتلایان سخن بافتند
بهر جا که بینی یکی سربلند / ببام بلندان کمند افکند
بهمت بلندان نشین ای فقیر / که در بر گشاید برویت امیر
که بر دار و ایوان بیگانگان / نیابد فتوحی ز ایمان جان
نوایان جان گر بدانی که چیست / دگر چون زنان خود نخواهی گریست
چو فتح خدای جهان ساز کرد / بعالم محمد سرافراز کرد
ابر مکه بنمود اول نظر / ندیدند رویش و خود در سقر
حسد بر فزودند و جنگ و جدال / چو آن قوم کوفی ابر قصد آل
چو سلطان بخت و شهنشاه جود / جمال رسالت بعالم نمود
غریبانه آن شه بکوه و بدشت / همی گفت رمزی بهر سر گذشت
بسی شفقت افزود بر خاص و عام / که از لطف و رحمت شود کس امام
ابر مکیان و حجر زادگان / فتوحی نشد لیک ازان شه عیان
عنایات و شفقت چو از حد گذشت / نشد هیچ نفعی درین بوم و دشت
بسی از مردم من اندر جهان / که سودی ندارد زر رایگان
ز جور و جفای حجر زادگان / بجز رای هجرت ندید آن زمان
چو شب گشت آن ماه گیتی فروز / بسوی مدینه روان شد چو روز

بمعنی چو شه بود صورت فقیر / ازان خفت بر خوابگاهش امیر
ندانم دران مرز بیگانگان / امیرم چگونه نگه داشت جان
ازان گفت فزت و رب الحرم / که از اهل مکه بسی دید غم
چو با آفتاب و مه مقبلان / عداوت نمودند آن جاهلان
کنون خود جهانی پر از مار و مور / که یارد بر آرد دمی از حضور
جمالی بکنج مصلا گریز / بیا مهر خود را ز اهل ستیز
تو جغدان و ویرانه با هم گذار / غریبا غریبانه می کن شعار
مجو در زمانه تو ارباب دل / رها کن تو عالم باصحاب گل

تاویل فرموده سرور علما و پیشوای فقرا علی مرتضی رضی الله عنه وکرم الله وجهه
رضینا قسمة الجبار فینا / لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب / وان العلم باق لا یزال

مرا پیر دانا که بد مرتضی / که راضی ز حق بود و بزم قضا
چنین گفت روزی ببانگ بلند / ابر گوش کران نا هوشمند
که سلطان جود و شه اولیا / چو بشنود علم او بر اهل بقا
جهان فنا را بدشمن سپرد / عدوی خدا را مپندار خرد
چو باشد عدو که باشد سلیم / که باقی بود اندرین دال و میم
کدامند فانی و باقی نمای / چنین علم نافع بمن وانمای
چو بر اهل مجلس شد این راز فاش / ز مردم بر آمد فغان تلاش
ز کشاف و منطق یکی لب گشود / که این علم در وصف مرا بر فزود
وزان سوی دیگر یکی فاربی / بنغمه فغان زد چو بازاربی

یکی دیگر آمد ز افلاک گفت / زهیات نشانهای چالاک گفت
وز آنسوی دیگر یکی از کبار / قرین گشته با کودکان صغار
درآمد چو طفلان بهم زد دو دست / که جز علم ادوار باقی بدست
که دایم دماغم فرخناک ازوست / گزین کردم این علم و علم گزینست
ندانسته هرگز فنا چون بود / ندیده که فانی دگر گون بود
نوزین قوم نادان کناری گزین / که تا خود به بینی بعین الیقین
که تصویر عالم بجز مال نیست / اشارات دانا بجز حال نیست
که احکام دانا بود جاودان / نیابد زوال و نگیرد زیان
کسی کو بزاید بمیرد دگر / پسر چون پدر شد پدر شد پسر
مقیمان درگاه پروردگار / نیارند رو بر ره اشتهار
با قبال دنیا و مال فنا / نگردند شادان بجز در بلا
سران دل که این دم بود چون کباب / که جوشند همیشه چو خم شراب
تواند زبان آورد نام فتح / نشان باز گوید ز ایام فتح
بهل تا قیامت شود آشکار / برافتد تعین پرده از روی کار
تو مقصود کلی تلف کرده / بجای زعفر علف خورده
بریش تو خندیده نادان چند / که خورشید اوج و مه بلند
زهی ریش آن خر که باور کند / که گل خوارد و جو برابر کند
جمالی خرانرا در آن مرغزار / رها کرد باید پی کشت و کار
کز ناکه لگد کوب وزارت کنند / چو احمد غریب دیارت کنند

فتح نمودن حضرت رسالت پناه مصطفوی مکه را به بیت الحرام آمدن

چو شاه غریبان یتیم قریش / بغربت فزودش همه کام و عیش

مهاجر که مهجور مکه شدند / هوا خواه و مشعوف مکه بدند
چو در هجر خویشان پریشان شدند / بدرگاه خورشید تابان شدند
فقیر از نزد حبیب آمدند / چو بیمار پیش طبیب آمدند
که ای شاه و رهبر ان هر دو سرای / بسی هست در مکه مان آشنای
یتیمند و مجروح و بیوه و زار / غمینند و محزون و در اضطرار
چو هنگام حجست و طوف حرم / کرم کن قدم نه بران سو قدم
رسول حلیم آن تضرع شنید / نفس رد نکرد و همان رای دید
باهنگ مکه برون زد علم / کزو بود مکه بدرد و الم
حرم کز غمش بود جامه سیاه / بروی چو شمسش دگر شد چو ماه
چو مکه ز اقبال او فتح یافت / مگو باز کان شاه زو فتح یافت
که مفتاح کلی ابر دست اوست / کدامین صراحی که نی مست اوست
تو زان خواب پنهان بران ماجرا / سها کی بر آید به شمس الضحی
چو شد فتح مکه بروی رسول / رسد مژده هر دم بگوش عقول
که اسرار کعبه که نور خداست / بقد محمد عیان گشت راست
تو کج گوی و کج بین شوی پر ستیز / نداری وقوفی ازان رستخیز
تو غافل ز عشق و فتوحات او / ندیده دو چشم تو لمعات او
نرفته بگوش خیالت دمی / ننوشیده زهری ندیده غمی
ازان سر نه بینی تو فتح زمان / که در فکر نانی و دربند جان
تو از بود خویش و نبود از خویش / جدا شو که داری ره یار خویش

رجوع بتمامیء حکایت پادشاه زاده ا

جمالی بغور یتیم غریب / بباید رسیدن بجان حبیب

که سلطان جانست و جانان ماست | نگه داشت باید چو مهمان ماست
چه گرد رد قلبت و طراز جان | تو زندان ما در نشسته نهان
چو یوسف نه در بند و زندان ماست | گرفتار یعقوب گریان ماست
بجنبش رسان و بجنبش نشان | که سلطان وقتست و دارد نشان
ازین بیش در بند نتوان نشست | چنین عهد و پیمان که یارد شکست
چو کردی قبولش مکن دور خویش | که یارم چنین بست دستور خویش
وفا گوش و جان باز و خونبار تو | که این گفت دایم شه پرده پوش
تو ستار و غفار و غمخوار باش | نگه دار سر نیز و مکن راز فاش
که جان کند کار آزرده حال | ز اندوه گشته قرین وصال
تو گر مرد عشقی و جویای درد | بگردی ز دلدار خود بر مگرد
نگفتی که پستم خریدار درد | بجز خود ندیدم کسی یار درد
که هر کس که دردش کشد در کنار | نه دیار پیوند نه یار و دیار
نه جانش بماند نه پروای دل | درین حال باید تن های دل
جمالی ببندی غمش یکنفس | بدین خو نباشد دگر هیچ کس
همه جهان دیغ نماند او | چهل سال بابی درین گیر و دار
بجنگ و تر اندر همی باخت جان | که گردد دو روزی امیر زمان
بند پیر دبیری که خدمت نکرد | تحمل همی کرد با کرم و سرد
بهر در که رفتی بخدمت گری | کمر بسته می بود در چاکری
چو روشن همی شد دل و جان او | خبردار می گشت شیطان او
براهش همی زد که دانا نبود | بفرمان پیران توانا نبود
برفتی ازان در بجای دگر | بخدمت فزودی ز خون جگر

چو نزدیک می شد که محرم شود | ابر جمله عالم مقدم شود
شدی غایب از پیر و مد نخود | بدو راد و فتادی ز تقصیر خود
که هر گو بپا بد ره اندر حرم | بباید فزودش بدل درد و غم
بباید بریدش ز خویش و تبار | رها کرد باید همه کار و بار
خیالات باطل نباید شنود | در آرزوی نادان چه باید گشود
باطل فساد و باطل هوس | نباید نشستن بنا پاک نفس
حریف سفر دیده بود آن سلیم | نصیحت پذیرفت و پس شد مقیم
بدو گفت پیرش که ای یار گنج | ازین در نیابی تو نابا ز رنج
بیچاره سراز من که سرور شوی | چه گر خاک و سنگی بگو هر شوی
تو خدمت همی کن بدرگاه من | نداری تو کاری به بالله من
من الله گویم تو گو بایزید | حسین زمانی مرد بایزید
تو ملک یزید و همه املاک ری | بدرگاه پاکان چنان دان که نی
نو اولاد شاهی و شاه کبار | بدنیا و عقبی تو سر در میار
نگه دار معنی و صورت مجوی | تو نور صفا در کدورت مجوی
که دیدی که این ملک با خود نبرد | سر آنکس که بد کرد جز بد نبرد
به نیکان نشین وز بد دور باش | چو شمعی سراسر همه نور باش
ز باد مخالف بیندیش هین | که ناگه بیفتی بروی زمین
همی سوز در شب بامید روز | چو صبحت بر آید رسی در کنوز
اگر گنج خواهی تو بیدار باش | که بیدار بیند رخ یار فاش
رضای خداوند امرز کار | زما در طلب کن ایا مرد کار
که از مهرها در تو پیدا شدی | ز شیر محبت مربا شدی

چو خفاش جویی وو دیدار حور | نه پائی ما در گزین ای صبور
بخجز پر ما بهر ما در مکو | خلیلا دلیلی در آ در مجوی
که آدر زما در شود آشکار | که از پر با شد جهان پایدار
چو محرم شد آن شمع گیتی فروز | که میداد پرش خبر از کنوز
بدو گفت مرغ چو پران شود | ابر باغ اصلیش جولان کند
بحکم ضرورت چو سر در کشم | بهر سو که آخر خطی بر کشم
تو بعد از من آنجا زمانی بپاک | تمایم کنوزت مکن راز فاش
چو بگذشت آن قال و آمد وصال | مرید خبر جو فرو شد بحال
چو سر در گریبان گل در کشید | یکی آه گرمی ز دل بر کشید
دو پایش فرو شد ابر جای پر | چو می بود دایم با پای پیر
بانعام پر و بسی مرید | در آخر نماید مقام فرید
غنی شد جوان و رسید از فلاک | چو اشتر در آمد بزیر پلاس
که تا بارگیر دو عالم شود | که ابلیس گردد که آدم شود
ابر قوم ناری نماید چو مار | ابر چشم عاشق چو رخسار یار
جمالی درین نار و این نور سوخت | که تا نور شمعی ز دل بر فروخت
بدور اندر آور دلا جام می | که مخمور زارم ز نغمات نی
که دوران گردون ندارد قرار | بهارش خزان دان خزانش بهار
چو نی در فغانم چو می هم بجوش | گهی مست و مخموم گهی در خروش
چو دونان اسیر هوس نیستم | عسل نوشم ار چه مگس نیستم
بسازم بتلوین اهل جهان | برایم برای و ره این و آن
بدانم ضمیر و خیال همه | برو شان نیارم محال همه

پذیرای نصیحم نشد هیچ کس | شکست مراتب همینست و بس

در بیان آنکه نصیحت چون زهرست و نفس ازان گریزان لیکن عاقبتش شیرین است و لهذا سرور و سلطان انبیا صلی الله علیه و آله و سلم که ملک گریست بزهر انداز و تریاک بشر صورت و معنی عالم پار است و از ایذاء او ملامت ظاهر بینان باک نداشت و به مقتضی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط ارباب کشف و ولایت بر صدق حقیقت و نبوت و کمال هدایت آن حضرت تا انقراض عالم گواهند و این معنی موجب ختم نبوت بران حضرت شده و نصح اولیا و حقیقت بیان این عهد میمون و زمان همایون مخصوص بملامتیان کوی محبت و بس و امم سابقه که هنوز بکمال رجولیت نرسیده بودند تربیت ایشان از راه صورت هدایت بود و لهذا بمشاهدهٔ جمال یوسف و حسن طلعت او از زرق دل که درد عشقست باز ماندند و اورا ملک کریم می گفتند و بعالم درد که مرتبهٔ مردان مرد این طریقت نرسیدند و گوی سبق از ایشان زلیخا بر بود والسلام

نصیحت چو زهرست بر کام نفس | که دایم ز شیرست آرام نفس
نصیحت چو زهرست و دشمن کشت | نصیحت دلیل و رسول بهشت

مجو اینچنین زهر از اهل شهر ٭ که جز در خزاین نیابند بهر

بقیمت چو زهر ای خردمند چیست ٭ بغیر از ملوکش خریدار کیست

پریشان که زهر است همسنگ جان ٭ نهان میفروشند و بس رایگان

که جان می ستانند و جان میدهند ٭ درین سور و ماتم فغان می کنند

چو نفت بهیر دولت زنده شد ٭ همان نفس زنها و پاینده شد

چنان زهر باید دی ای حکیم ٭ که محلاش نماند بماند قدیم

توان شهد زهرین بسلطان دهم ٭ تو قند دو پاره بحیوان مده

حکیما تو اول در آخر ببین ٭ ببین زهر قاتل تو در انگبین

چو خواهی نباشی در آخر ملول ٭ در اول مرنجان درون رسول

تو نصح عزیزان بجان در پذیر ٭ فقیرا نه گفتم شعار امیر

من این نصح و شفقت ندارم دریغ ٭ بشفقت نیم من کم از ابر و میغ

در بیان حدیث سافروا تصحوا تغنموا

بسی سود دیدم در ایثار و جود ٭ که ایثار آمد جهان در وجود

گر اثبات ایثار و منزل کنم ٭ و یا شرح اقبال و مقبل کنم

جهان بر تتابد ازین سرگذشت ٭ که در آب دیدم من آثار گشت

چو کشتی برابست و امداد باد ٭ شود جان ملاح ازین سیر شاد

چو تجار میل غنیمت کنند ٭ غنیمت ببازد غنیمت برد

غنیمت فدا کن ز بهر غنیم ٭ که دارم نظر سوی قلب سلیم

تو از بهر کیکی مسوزان گلیم ٭ که تا وا شناسی کلیم از گلیم

غنیمت توان یافت در سیر دل ٭ تو دلبر طلب کن درین آب و گل

سفر کن سفر کن چو مردان پاک ٭ جواهر جدا کن ازین مغز خاک

چو آبی مکان باش منزل مگیر ٭ بجز عشق جانان تو در دل مگیر

اگر جنت آرد برویت سلام ٭ و گر خضر آرد ز حیوان پیام

تو قانع مباش و سفر ساز کن ٭ بدل درد جانانت انباز کن

چه گر تخت باشد بریدن ز خویش ٭ ترا آثار نوشت از بعد بیش

جدایی نماید بر طفل خرد ٭ رهایی نفزاید بهنگام برد

بجا شکر ایزد توانم نمود ٭ که دل باز عشق تو خوش در گشود

چو یزدان ابر دل نظر میکند ٭ دل از شوق دلبر سفر میکند

بهر شب بر جی مراد و گذار ٭ که گل خوش نماید بوقت بهار

چنین گفت سلطان و هادی ما ٭ ز بهر رفیقان و وادی ما

که خواهی غنیم و غنیمت بری ٭ بصحبت بر زندگانی خوری

مبین نفس را دشمن سرسری ٭ سفر کن ز خویش و ز خود شو بری

غنیمت نیابد کسی در وطن ٭ بجو عقل استاد از طفل و زن

نصیحت پذیر و مشو در ستیز ٭ که آخر عتابی تو از خود گریز

تو خایف ز خود باش از کس مترس ٭ که پیر مغانم چنین داد درس

شنیدی تو نصح و شدی خشمناک ٭ بسی جام صافت فرو شد بخاک

خلاف گذشته نگه دار دل ٭ که دیگر بخویی تو آزار دل

نباید نمودن ابا دل نبرد ٭ که کس با چنین خوی سودی نکرد

خصوص آن دلی کو بود دردمند / که باشد همیشه بزلفی ببند
چه گردد دل ایشه حریص بلات / بلا جوی مسکین نه بازپرس خدات
تو با یار حق باش و خود را مباش / تو با دام قندی بحیوان مباش
ز اهل ملامت جهان بیخبر / طلبکار خیر و گریزان ز شر
نزان خیر و شری که آن بر دهد / ازین سیر نیابد از آن سر دهد
بدین زور بازوی فانی مناز / چو مور پر آورده بر سو متاز
چو یوسف مکن میل بر مصریان / چو یونس فرو شو بدریای جان
جمالت که مرآت اهل دلست / نهان کن ز دیوی که در منزلست
ز شیطان انسی حذر کن حذر / که پشت در آید چو شهد و شکر

تو دشمن نوانی و یاران گداز
گرت دوست باید گذر کن ز آز

چو یوسف بدام زلیخا فتاد / بسی فتنه دیدم گران سر نهاد
زلیخا چو زن بود و طاقت نداشت / زنان را بیوسف بسی بر گماشت
ابا جنس خود گفت احوال خود / ازان شد گرفتار اعمال خود
تو مردی طلب کن چو گنج نهان / که پوشیده بهتر متاع گران
نگه دار فرصت بچنگ آر یار / که یار است مرآت دوز قرار
دریغا دریغا گرت دل بدی / بکوی ظریفانت منزل بدی
دریغا دریغا گرت جان بدی / بدین درد دلسوزت ایمان بدی
دریغا دریغا که چشمت نبود / بهنگام دیدار چشمت فزود

دریغا دریغا که ره دان چیست
ترا جست و عقل تو آن را نجست

درینهای اهل محبت بخاک / ندیدی ندیدی چو اهل مغاک
بزندان هستی نشستی چو مور / ازان درد نیابی بر اهل قبور
غرضها نز بکدم ندیدم دلست / که جان بسته دانی درین منزلست
بسی از گفتم بگوشت نرفت / صدای بگوشش خموشت برفت
بر ارباب درد و به اصحاب عشق / چگویم که جانت نیاورد صدق
من القصه زین ربع و زین داغ درد / بهارم در آمد برآورد و درد
اگر شرح این ورد گلگون کنم / جهان خیالات موزون کنم
من این شمع جان سوز گیتی فروز / نهان بر که دارم نهان چون کنوز
شبش روز گشته جمالی ز درد / نو بی درد خواهی کمالات مرد

در بیان معنی حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی و فضیلت اهل ملامت و انکه رجحان یونس بر سایر انبیا از دو جهت بود یکی کثرت جفا و ملامت کشیدن از امت و دیگر آنکه بری و بحری بود چه بعد از آنکه بآتش عشق محترق گشته بود در آبش انداختند تا پولاد صفت از ضرب سنگ ملامت نور محبت از وطا سر گردد پس از جنس نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم جامع نبوت و ولایت باشد صلی الله علی النبی محمد و علی سایر المرسلین

بده ساقی آن جام گلگون تلخ / که تا پور ادهم بر آرم ز بلخ
تو بر تخت خسروی می تلخ نوش / که تا جام شیرین در آید بجوش
چو احمد ملامت کش از قوم خویش / چو یونس رها کن خرد کاو بیش

طلبکار درهای ناسفته باش / چو زلف نگاری دل آشفته باش
درین خان و منزل که جای تو نیست / منه دل زمانی خدا را بایست
جفاکش جفا کن بکس و اگر تو / تو گیتی چو گل بین ولیکن مبوی
تو با خار خو کن مبین رنگ گل / تو گل آفرین بین مبین جام مل
دو چشم از سوای جهان بسته دار / دو گوش از کلام سوی بسته دار
که تا بو که چون یونس دلفکار / درین آب و آتش بگیری قرار
بر دریا بباید بسی ساختن / تعلق بباید همی باختن

که تا باد بحری شود همچو در / عزیز و نهان چون یتیمان حر

کلیم اندر اول در آب اوفتاد / ازان در سوال و جواب اوفتاد
چو در آتش عشق اول بسوخت / قبای ابد قد جانان بدوخت
بجست و ندید آن رخ آفتاب / کسی خود مپنداد زین تلخ جواب
که گوید دریا رو ندهند بار / چو موسی بماند ز خود شرمسار
تو احمد نگه دار و دین و روش / که آخر ببینی رخ چون مهش
تو راحت مجو در جهان فنا / حسینی نجوید بجز کربلا
جمالی حسینی ست زان شد فقیر / بجان حسین و بروی امیر

تتمهٔ تأویل سافروا تصحوا تغنموا

درین سیر پنهان چو بوی گلاب / بگویم دو حرفی ز تعبیر خواب
ز بهر تمثل معبر شوم / طلبکار افشای سر شوم
بسر در به پیش زبان آورم / نفوذات شاهی زکان آورم

خیال ضمایر باهل ضمیر / توان گفت اینست احکام پیر
بمحرم بباید نمودن جمال / که محرم ببیند رخ بی زوال

تمامی معنی ما هذا بشرا الایه

یتیمانه یارم در آمد بصف / ازین برد از هر دو عالم شرف
بخواری در آمد چو طفل یتیم / زبان خدا شد کلام قدیم
ملک دانگویم بشر ای فقیر / نه بیند مردم جمال امیر
ندیدند روش جهان از حسد / جسد بین نه بیند بغیر از جسد

نجوید حیوان بغیر از علف / مشو رزق خلق و مکن خود تلف

تو بالغ نه‌ای تا نه‌ان مشو که خدا / چو پیدا نگشتی مشو رهنما
یقین دان یقین دان که روز قیام / چو احمد نباشد کسی خود امام
دران روز جان سوز پرده کشا / نگیرد دو دست تو این حرص و آز
همه نفس نفسی بود ای غوی / دران دم نمانی بهر سو دوی

محمد نگوید بجز امتی / نترس از چنان روز ای علتی

مکن سرفرازی مجو سروری / همان به که زوتر ز خود بگذری
کنون سر در آور بنزد جهان / جهان را چه دانی تو ای قلتبان
نوطره شناسی گره شبک / نه ناسی چه پرسی ز احوال ناس
ازان بخت گویم من این راز دل / که همراز من گشت غماز دل
چو در نار عشقم منم آبناک / نگویم سخن سست و بی خوابناک

بسی نرم و آهسته گفتم نخوان / تو پس منجری همچو کره حرون

در معنی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

قیامت برویم چو بگشاد در / بدیدم یکایک همه خیر و شر

در بیان الناس نیام

تو در خواب غفلت بمانده هنوز / بمیری بدانی مگر حال روز

در معنی قل الله ثم ذرهم بموجبی که حضرت سلطان العارفین والعاشقین شیخ ابو محمد روزبهان اشارت بدان فرموده

جمالی نگفتم که این کودکان / ببازی رها کن پی خان و مان

چنین گفت آن عاشق روزبه / که با یار بودن شب از روز به

که یعنی بصورت میغرای هیچ / مده دل بدنیای پرتاب و پیچ

چو خضرای طلبکار آب حیات / بظلمات باید شدن سوی ذات

که مسکین سکندر ازان شد چنین / که شاه زمان گشت و قطب زمین

مرا شب چو روز است و روزم چو عید / که هرگز نخوردم کباب قدید

ازان روز به گشته نامم بلند / که تلخی گزیدم ز حلوای قند

چو اهل خیال و حریف ملال / ندارند میلی بقرب و وصال

رها کن بیازند خود را دراز / که دردی ندارند با سوز و ساز

تو با اهل دولت نشین ای سوار / خرانرا رها کن درین مرغزار

تو با درد دلدار دلجو بساز / بیازی نادان جاهل مناز

زنادان گریز و بدانا گریز / خدا را که سرکه بصهبا مریز

سرخم چو جوشنده بیقرار / سزد گر ببندی درین روزگار

که اهل زمانه بسی جاهلند / ابر قصد مستان و کین بهلند

بخاصان نشین و بجام صبوح / همینست مفتاح کل فتوح

حریفان بازار آزادگان / شناسند و دانند رازم عیان

که قصدم ثنای حبیب است و بس / که رنجور و روحش طبیب است و بس

تو گر مست گردی ازان چشم مست / بدانی رموزم بدانسان که هست

توقف نمودم بسی منزلات / بیکسو فکندم غم مشکلات

ز ششصد چو بگذشت شصت و چهار / شد این قسم از شرح کنز آشکار

بوجهی چو گنجست وزو بی چو مار / بکامی شرابست و جامی خمار

ابر چشم دانای آزاد مرد / که باشد درویش پر از عشق و درد

با نوار عشق و به آثار درد / نماید سرا سر همه باغ و ورد

به چند بخواند بداند بخود / بجان در پذیرد همه نیک و بد

تامل نماید چو مردان کار / بانصاف گوید سخن بی غبار

وگر در درونش حسد سر زند / بنا اهل بکام شکر در زند

مبادا اسیر حسد هیچ کس / تو بند سکندر حسد دان و بس

زیاجوج پرسی حسودان ببین / یقین دان حسودست دیو لعین

خدا را حسد را مپندار خرد … که بس بود آدم درین چاه مرد
خدا بر حسودان ندارد نظر … حسد قهر حق دان وزان در گذر
کسی کز حسد پاک باشد دلیست … امام زمانست و پور علیست
حسد گر نداری نداری نظیر … شدی فرد و آزاد ازین دار و گیر

حسودان کسی دان که خود بین بود
شرابش ز حیر و غدا کین بود

حسد کار طفلست و فعل زنان … که بر نفس باشند دشمن زنان
حسد فکر جاه و تباهی کند … حسد میل ظلم و سیاهی کند

حکایت

سگی استخوانی بدندان گرفت … ز شادی ره آب عمان گرفت
دران حال کان استخوان سخت داشت … دو چشم از قضا سوی عمان گماشت
سگی لقمه دار اندران آب دید … چو کرگی که مردار در خواب دید
برو تلخ شد عیش از کین و خشم … چو تمثال عکسش در آمد بچشم

ابر قصد آن سگ که در آب دید
بدل در ز نار حسد تاب دید

دران آب جست از پی استخوان … فرو بسته چشم و گشاده دهان
فتاد از دهان استخوان خودش … همین بود انجام فکر بدش
حسد کرد ویران بسی خاندان … حسد تیغ سودست و یار زیان

تو گر سود خواهی حسد در مپیچ
اسیر حسد هیچ دان هیچ هیچ

غرض شنوائی دوست این نصیحت را … چه کورانی نیست در انکارات
دوا کن لجاج و طلب کن علاج … که خود دستر نکردی صحیح المزاج
تو خواهی گزین ره بمنزل رسی … بنزدیک دانای کامل رسی

بپیش فقیران ز خود مرده باش
بدل زار و مشتاق و آزرده باش

که تا روز حشر ای طلبکار دوست … دران صف در آیی که بازار دوست
تو در خود طلب کن دلا کنت … که جانان نخواهد جز این مسکنت

تو خود را مپندار و خود را مباش
خلاص از دو زلف چلیپا مباش

تو در خود طلب کن ره بندگی … که بیخود نیابی چو من زندگی
جمالی ابا خود هم آغوش شد … چو باز شهنشاه خاموش شد

اگر قد آن شمع عالم فروز
نسوزد درونم بصد تاب و سوز

که شوخست و مکار و بس دلفریب … ازان دل بتابست و جان ناشکیب
بدوزم دهان و بسوزم جگر … که تا عشق سر خوش چه آرد دگر
چو از عشق بود افتتاح کلام … بران هم سخن ختم شد والسلام

تم القسم الاول من کتاب
شرح الکنوز بعون الله
الملک الغفور وصلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین

افتتاح قسم ثانی از شرح الکنوز وکشف الرموز در بیان آنکه سالک بر هر چه قرار گیرد سد راه اوست خواه نور و خواه ظلمت اگر لذت وصل خواهد باید که بهیچ مقام نگردد خواه محنت بیند و خواه راحت و بهیچ مرتبه التفات نماید خواه سلطنت و خواه قطبیت بر ذرات کاینات هیچ با هیچ مشغول باشد تا بشرف موافقت حضرت خاتم النبیین و رحمة للعالمین اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مشرف گردد در حال که لی مع الله وقت میفرماید و بامر و نهی التفات ندارد و تجلی حق در ذرات کاینات مشاهده میفرماید و در این وقت البته بشریت نباشد اینجاست که میفرماید من رانی فقد رای الحق و سالک تا باین مقام نرسد نشاید که از عشق دم زند زیراکه پیش از وصول باین مقام استیلا و کبریای عشق برو غلبه کند و قوای نفسانی زیاده یابد و مستیهای محض بر زند و چون در خدمت پیر کامل نباشد خصومت انبیا و اولیا در و پیدا شود و بصورت صرف مشغول گردد و بهلاکت انجامد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و حال بیشتر سالکان که پی بر عشق مجاز برند چنین باشد که تجلی حق در کسوت انسانی نه بینند و در معشوق بی ادب نگاه کنند و بطرد غیرت عشق گرفتار شوند نعوذ بالله من ذلک و من جمیع الفتن و المهالک

بده ساقی آن می که آرد طرب / به آخر نیارد خمار و تعب

که هر می که آخر خمار آورد / همه رنج و محنت ببار آورد

شفای دو روزه مبین ای حکیم / که آفل ندارد حیات قدیم

هر آن لقمه کارد غرور ای پسر / مشو غره اول بآخر نگر

بملک دو عالم مکن التفات / تو مرآت ذاتی مبین در صفات

ولیکن مبین ذره را حقیر / که از مهر ذرات شد مستنیر

پسند دل خود مبر دم پسند / بپای خود اندر میا در کمند

مشو تا توانی در آزار کس / چه گر پیل و فیلی بترس از مگس

چو قوت فزودت خداوندگار / تو مسکین ترک شو مجو اشتهار

چو تو شیخ گشتی و پیر زمان / مکن زندگانی چو پیره زنان

دوان باش چون آب و چون خاک پست / چو باد و چو آتش مشو تیز و مست

منه دل چو طفلان بآز و هوس / غرض مشنو آخر بمیران نفس

محمد که سلطان ارض و سماست / چو او برنخیزد چو او بر نخاست

بقدرت عیان و بشوکت نشان / بعزت فزونتر ز انس و ز جان

کلام خدا بود کان رضا / صفا در بلا دید و حق در عنا

خلیل اندر آتش چو گل زان شکفت / که تنها شکست و نهفت و نگفت

خلیل اندر آذر از آن نور دید / که جبریل مشتاق و مهجور دید

محمد که آتش از و شد پدید / کجا سر در آرد بگفت و شنید

اگر گفت و گو کرد با یار کرد — که جام دمادم بدلدار خورد
چو عاشق بمعشوق یکجا نشست — نه کرسی بماند نه بالا و پست
چو ملاح دانا بدریا نشست — نه ماهی بماند نه دام و نه شست
چو صیاد دلدار دل بر گزید — شود دام عالم برش ناپدید
چو گر عالم آرد به پیشش بجود — نه بیند بجز جود حق در وجود
از آن در نگنجد به پیشش ملک — که سرگشته یابد بجود دور فلک
چو معشوق سرکش بعاشق رسید — رسالت بماند شود ناپدید
توکل لسان شو درین وقت حال — که این دم ندارم سر قیل و قال
تو قوت ستان و مشو زورمند — نصیحت پذیر و نگه دار پند
چو دستت قوی شد ابر گنج و مال — مشو غافل آخر بترس از زوال
قوی دست باید که بر زیر دست — برحم نماید چو سلطان مست
بنادان نگیرد یکی تا فراز — که نادان ندارد درین ره گذار
چو دانا بنادان ستیز آورد — شررهای خفته بخیز آورد
بنوداری ار خواهی از رستخیز — نظر کن زمانی باهل ستیز
تو گر مرد راهی و داری نظر — ابر خلق و خوی محمد نگر

در معنی حدیث اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

چو احمد در آمد ببخشندگی — که دارد جهان از وشش زندگی
چگویم از آن بحر جود و کرم — که چشمت بنانست و سیم و درم
اگر گوش هوش و دل دردمند — بدانی بپایی ره حق پسند
یکی شمه گویم ز اکرام او — گر این سکه حق زد ابر نام او

چو جهال بد خوی پر کین و قهر — فرو وندی اندر عسل سم و زهر
ابر قصد جانش شدندی چو مار — از ایشان ندیدی بدل در غبار
بگفتی خدایا که این گمرهان — ز قید جهالت تو شان وارهان
بجاه قومی نگفتی بدوست — که فیض دو عالم ز الطاف اوست
بهنگام خشم او بدینسان بود — که در شان دشمن ثنا خوان بود
در آن دم که بستانش خندان بود — بر ارباب حرمت همه جان شود
تو آسان مپندار و مشمار خرد — که غیر از محمد کس این می نخورد
که شفقت نماید بر ارباب کین — ز روی محبت نه از بهر دین
که داند که تربیت در رستی — تو این سر چه دانی کزو نیستی
جفاکش جفاکش که از [illegible] — کرامت ندارد دل [illegible]
در اول جفا بین در آخر عطا — پس ای دل بلا جو بلا جو بلا

در بیان معنی آیهٔ کریمهٔ فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

جمالی دو جامی ابر خاک ریز — که تا باز گویم غم رستخیز
مثالی بگویم ابر پرده در — چه گر عشق باشد همه پرده در
زمانی روان کن قلم ای دبیر — ادا کن حکایات آن طفل و پیر
حدیث فقیر و ظهور امیر — فغان مرید و عنایات پیر
حرارات عشق و اشارات دوست — نمودار ذات و مقالات اوست
کدورات نفس و علامات روح — مقامات سیر و دلیل فتوح
بلیات راه و عطیات یار — تولای در دو سرا یکار
چو عشق اندر آید بجان مرید — همین حرف گوید که هل من مزید

که بی درد و عشق ای دل چاره جو
ندیدم رهی کو تو ویلی بکو

جمالی درین ره بسی زد قدم
جفا برد و دامن کشید از ستم

بسی خم ز تیمور و مارش رسید
که تا نور شمعی بشب در بدید

تو هم خواب شیرین بهل ای پسر
که شمعی بر افروزدت در سحر

بسی شب بباید چو پروانه سوخت
که در سوز شمعی توان بر فروخت

بمن یاد کن ش چو منت نهاد
که در خواب شیرین درم بر کشاد

تتمهٔ معنی الناس نیام

بیا جان شیرین بکو ترک خواب
که در خواب صورت نبند و صواب

زمانی چو مردان با درد و سوز
بهل شمع سان شهد و شب بر فروز

شکوفه نه بینی که وقت بهار
چو در بطن نبور کیرد قرار

شود منبع شهد و چون شد جدا
ازو کان نورست و عین ضیا

تو شمع ضیا بخش چشمی و دل
خدارا که این خواب شیرین بهل

چه کر نور پاکی چو خوابت کرفت
ز عکس خیالی حجابت کرفت

چو بیدار کشتی ازان خواب خوش
که از چار کوی که از پنج وشش

ندانی که تعبیر آن خواب چیست
غریبست آتش که در آب زیست

مزن خیمه جانا بدشت سراب
همه کشف و وجدست قرب تراب

چو خوابی نه بینی ز تعبیر پرس
تو طفلی بپاش رواز پیر پرس

چه کر خواب روشن نه بینی چو روز
شبش دان و شمع خرد بر فروز

همه خلق عالم بخواب اندرند
نشنیده حرفی جواب اندرند

ندانسته آغاز و فرجام کار
چو آن پیر پژمرده از روزکار

تو تا خواب بینی خدا و رسول
چو بیدار کردی ملوی ملول

تو بیدار باش و خدا را ببین
بدریا روان آی و ما را ببین

چو ماهی در آب و چو مه در سحاب
همی جوی تعبیر این حکم و خواب

که تعبیر مغزست و خواب تو پوست
تو کر مغز خواهی نکه دار دوست

تو باور نداری که بیدار نیست
درین شهر و کشور خبردار نیست

ازان خاک پای معبر نه
که بو یا و جو پای آن سر نه

تو تعبیر و تقویم کهنه مخوان
که تقویم کهنه فزاید زیان

جمالش عیان بین اکر زنده
بجو سر سلطان اکر بنده

جمالی ز شفقت بیغزا دلیل
ز اسرار تعبیر و خواب خلیل

در تاویل آیهٔ کریمهٔ فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام

خلیل اندر اول که ره می سپرد
که نقش بتان را ز دل می سترد

چو تنهای صغری بهم در شکست
کمر بهر میدان کبری ببست

طلبکار رو جوی دیدار بود
چه کر زشت و رویش همه یار بود

درونش چو آتش برونش چو کل
که ساقی نهانش همی داد مل

چو جوش میزد ابر یاد دوست
ندانست یارش چو می در سبوست

کهی سجده میکرد ابر آفتاب
کهی سوی مهتاب می شد بتاب

کهی آه میزد بسوز و نیاز
کهی سوختی همچو شمع طراز

بهر سوی جستی دلارام خویش
که باشد بیابد مکر کام خویش

در اثنای این درد و محنت خلیل
مکر خوابش آمد ز بهر دلیل

دران خواب میمون بیدار وش
شنید از قضا صوت بیاز خوش

صدای خطابی بجانش رسید   عیان بود لیکن نهان می شنید
که ای پور آزر خلیلی خلیل   ابر خلق عالم دلیلی دلیل
چو تنهای صغری شکستی ز پیش   برو زود فرزند صلبی بکش
چو فرزندت اسحق قربان کنی   نظر سوی رخسار جانان کنی
همان لحظه کز خواب بیدار شد   بامر خداوند در کار شد
بقولی سماعیل در پیش برد   دگر قول اسحق دل ریش برد
چو از پور دلبند دل بر گرفت   بقصدش یکی تیز خنجر گرفت
دران دم فرستاد رب جلیل   یکی گوسفندی ابا جبرئیل
که اسحق بگذار و قربان مکن   تو انسان فدا بهر حیوان مکن
که کردیم نفس ترا ما پسند   بخشمت نمودیم چون گوسفند
بکش نفس سرکش که گشتی علیم   که تا من در آیم بقلب سلیم
ازان گفتم این سر مردان راه   که تاویل اصلست و صورت تباه
خلیل خدا بود چون دید خواب   ز تاویل غیبی رسیدش صواب
نه فرمان حق بر چو جان خلیل   که هم مرد راهی و راه و دلیل
گر انصاف بدهی شوی شکار   گر انصاف دیدم ره آشکار
چو تعبیر میخواست خواب خلیل   نگهدار او گشت رب جلیل
بمعنی شمایی تو این نقش و رنگ   بهل در افتد سبوئیت بسنگ
بهل نقش و صورت بمعنی گرای   بدعوی نشد هیچ کس رهنمای
دو چشم و دو گوشت ز صورت بدوز   بنار محبت دلت را بسوز

که تا نفس سرکش بکار آوری
چو منصور خود را بدار آوری

چو نفست بمیرد شوی زورمند   ز خود بگسلی غل و بند و کمند

توجه نمودن حسین منصور بملکی و تفحص نمودن شیخ آن شهر از احوال او و فرستادن مریدان باستقبال و نا شناختن مریدان او را

درین راه حلاج منصور شد   ز جام دمادم چو مخمور شد
که مخمور داند حیات شراب   تو لذات می جو ز مست خراب
تو اول جدا شو ز نفس پلید   که ساقی بریزد بجامت نبید
شنیدم که منصور مست خراب   همی رفت روزی چو خم شراب
چو خورشید رخشان چو ماه بلند   سگ نامرادی گرفته به بند
بنزدیک شهری چو منزل گرفت   نهان همچو جان جای در دل گرفت
دران شهر مردی خبردار بود   که زنده زمان بود و بیدار بود
مریدان خبر کرد ازان گنج پاک   که آمد یکی پر بس دردناک
سپهدار عشقست و سالار درد   کند گنج پیدا چو از خاک ورد
جدا گشته از خود چو می از عنب   گر انوار حقست و آثار رب
همه نور پاکست یارا آفرین   ز سرتا بپایش خدا را آفرین
بر چشم در آرید آن کان نور   که بی او ندارم زمانی حضور
ابر جست و جویش در آیید زود   در انوار نارش ببینید دود
مریدان چو رفتند ازان دشت بوم   بدان خور رسیدند همچون نجوم
ستاره چه باشد بنزدیک هور   کجا پیه تابد به پیش تنور
چو آن خور بدیدند در زیر ابر   بصورت نمود از پیران گبر

بسی خرقه کهنه بر بسته بود / که از خویش آزاد و وارسته بود
خلایق بچشمش عدم می‌نمود / چه کز بر دو عالم کرم می‌نمود
بعالم نمی‌دید همتای خویش / ابا خویش می‌جست سودای خویش
رسیدند نزدیک انوار هو / مریدان آن شیخ منصور جو
یکی پیر دیدند با کلبکی / گذشتند بر وی بریب و شکی
یکی باز پرسید از آن مرد کار / که منصور دیدی درین رهگذار
بگفتا ندانم که منصور کیست / که ناظر شناسد که منظور کیست
مریدان کز آن پیر غافل بدند / رسیدند این همدمان در شدند
تهی دست با پیش پیر آمدند / کبیرانه رفته صغیر آمدند
از ایشان بپرسید پیر دلیر / که شرحی بگویید از آن زنده شیر
بگفتند با شیخ آن قوم پیچ / که دیدیم در ره بسی تاب و پیچ
بسی سعی کردیم و سیر و طواف / نیاردیم گفتن بر وی گزاف
یکی پیر دیدیم شوریده بخت / چو مستی فتاده بپای درخت
سگی سر نهاده ابر پای او / که سیماش بودی چو سیمای او
تو گویی که فرزند صلبی اوست / بسان دو آیینه شان روبروست
نه طبل و علم بود و نی کوس و صنج / نه اسپ و شتر بود و نی مال و گنج
گر او شیخ بودی بدی طمطراق / وصالی نمودی ز بعد فراق
بخندید شیخ و زبان بر گشاد / که منصور وقتست سلطان داد
دگر باره باید بر او شدن / وزین سو نه بینید از آن سو شدن
چو خضر ار گزیند نباشد عجب / که در راه بیند همه کام چپ
جهانرا شناساست از عین راست / جهانش نداند که بحر صفاست

بیارید زوش که روح منست / حیات منست و فتوح منست
مریدان بگشته بار دگر / قدم می‌نهادند پی زیر و زبر
بنزدیک آن شیر غران شدند / چو بنده ثنا خوان سلطان شدند
تحیات آن پیر مشتاق زار / رساندند و گفتند ای مرد کار
قدم رنجه فرما که آن پیر ما / که دارد ملالی ز تقصیر ما
ز شوق جمال تو ای کان سر / دو چشمش براهست و دل منتظر
روان شد چو در باغ آب روان / که بخشد جوانی ابر تشنگان
که هر جا که مردی قدم می‌نهد / چو طوبی هزاران ثمر می‌دهد
ز وصلش چو شد شیخ آزاد دل / که معمار جان بود و استاد دل
بیاورد سفره ابو حفص راد / بنزدیک منصور و آن سگ نهاد
ابر سفره آن کلب با مرد پیر / همی خورد نان و مریدان زحیر
که این پیر ما را گرفته خرف / کند نان گندم از اینسان تلف
مریدان درین قحط گشته خراب / بسگ میدهد نان و قلیه کباب
چو منصور از آن خان نواله ربود / نهان گشت و گویی که هرگز نبود
مریدان از آن حال آگه شدند / ز روی خجالت فرو چه شدند
نمودند شرمنده سیمای خود / بگفتند با پیر دانای خود
که ای پیر دانا بگو آشکار / که سگ از چه رو داشت آن مرد کار
جواب مریدان چنین داد پیر / که آن نفس سخت و گشته اسیر
اسیرش نگوییم که گشته علیم / از آن پیش ما گشت یار و ندیم
سگان در درونشان چو گرگ کهن / خبیثانه گویند نهان صد سخن
بهل تا یکی سگ فغان آورد / هر آن سر که دارد عیان آورد

سگان محلت بجنبند پاک … فغان درفزایند و پاشند خاک
جمالی مرو با سگان در جوال … که از سگ نخیزد بغیر از ملال
ز منصور و نفسش نشانی بیار … چگوی ز رنگهای پر دار خوار
چرا نفس منصور چون سگ نمود … بهنگام گفتار قوت فزود
خلیل از چه بنمود چون گوسفند … تو تاویل این کن بابانگ بلند

در بیان آنکه حضرت سید کاینات علیه و علی آله الصلوات الزاکیات هرگاه که از مقام لی مع الله وقت که نهایت مراتب حقیقت است بعوالم ملکی و ملکوتی تنزل میفرمود چون نفس زکیهٔ آن حضرت از شرک مطهر بود چنانچه لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و حدیث فاعانی الله علیه فاسلم مشعر بدین معنیست گاهی از برای نظم و نسق شریعت در صورت نبی مرسل می نمود و گاهی بجهت تبیین طریقت در کسوت ملک مقرب و بر حضرت خلیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در مبدأ حال بشریت بر ملکیت غالب بود و لهذا در خواب اطلاع بر ملکوت او را دست میداد و احتیاج تعبیر داشت و اکثر انبیا که در خواب ملهم گشتندی ازین قبیل بوده اند چون آتش حقیقت عشق بر خلیل جلوه نمود نفس سلیم خود را در صورت گوسفند دید و مامور بذبح او تا جانب ملکی او قوت گیرد و حسین منصور چون عشق صرف و حقیقت محض برو تجلی نمود نفس او از استیفاء

احکام شریعت و طریقت عاجز آمد و در صورت کلب از و جدا شد و باز بخود رجوع نتوانست کرد و ازین سبب در دار دنیا که مورد احکام شریعت مصلوب و مغلوب شد و از مرتبهٔ جامعیت حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم باز ماند والسلام

کجی نفس تسلیم فرمان پذیر … که باشد امیر و زید چون فقیر
نهد از سر هوش پا در طریق … که در راه باید چنین کس رفیق
چو احمد در آید بعشق تمام … فشاند درر ما ابر خاص و عام
حکومت نماید بر انس و ملک … بگیرد جهان از سما تا سمک
بصحرا نماید خضر وش طریق … بدریا در آید نگردد غریق
براهیم گردد بهر نار و دود … در آید بقتل جگر گوشه زود
که تا ره بتاویل قرآن برد … خبردار از اسرار قرآن شود
از آن نفس خود کرد قربان خلیل … که بنهاد سر در پر جبرئیل
چو در سر آتش همه یار دید … در آن نار صد گونه گلزار دید
چو یارش خدا بود در مغز و پوست … نیفتاد چشمش بجز روی دوست
ز بخشش فزودی چو ابر بهار … نظر بر گشودش ز ایثار یار
که بی دوست هرگز نخوردی طعام … ابا دوست گفتی درود و سلام
حکایت نکردی بجز یار خوش … از آن گل همی چید در نار خوش
چو مهمان ندیدی نخستی طعام … چو بی یار بودی نگفتی کلام
طریق خلیلانه گو ای جوان … گر راهی پا پی درین داستان
براهیم از آن کشت نفس غنم … که بشکست یکباره جوق صنم

پس از بهر مهمانیش کشت زود / ازان دین پاکش خدا بر فزود
ازان زود کشتش که چون گوسفند / در آتش در آید شود دلپسند
توان گوسفند ار ببینی بخواب / نخوشی بغیر از شراب و کباب
بخوی دگر ره بخنجر تیغ تیز / ز مردن چه حاصل که در رستخیز
تو قبل الممات ای جوانمرده باش / دگر نه برو چون یخ افسرده باش
خلیلانه نفست بباید فسرد / که جانان نه بیند کسی تا نمرد

تتمهٔ حکایت حال منصور

ز منصور گویم دو حرفی بلند / وزان ماه رخسار گیسو کمند
هم از سنگسار و هم از پای دار / چو رمزی شنو گفته معذور دار
که تا تو بدانی که در پیش و پس / چو احمد دو عالم نیفروخت کس
چو منصور در عشق شد بیقرار / حدیث درونی بگفت آشکار
نگهدار بیرون نشد آن شهید / یقین شد درونش برون مزید
چو نفسش مبدل نبود آن خدیو / کریه جهان شد چو آن خواجه دیو
دو گیتی ازان رو مسخر نکرد / که شرح درون چون پیمبر نکرد
نگهبان نبد همچو روح نبی / که کس را نباشد فتوح نبی
چه گر در درونش نبد غیر حق / بشفقت چو احمد نبرد او سبق
که از شرک دیو نبی بد سلیم / بعالم در آمد بخلق عظیم
چو جام محبت بجانت رسد / چو سر نهانی عیانت رسد
مکن بیقراری و خامش نشین / بدرگاه مردان بهشیار نشین
چو می در درونت در آید بجوش / دهان بسته دار و چو دل شو خموش

بهنگام مستی سبکدل مباش / تو عرش عظیمی کم از گل مباش
بمستی مستی مکن میل پیش / که مستی فزاید همه زخم و نیش
چو ساقی بدیدی که ما و من / تو در بزم سلطان مجو رطل و دن
دگر نه چو بد مست بی آبرو / بهم در شکستی پیاله و سبو
بکش نفس بدکیش را از بهار / که دانم در آخر شوی شهریار
چو نفست نماند یقین بنعم / نمیری دگر بار و دل زنع

در بیان آنکه ملامت و خواری موجب رفعت مرتبه و سرفرازی ملامت کشنده است و سبب مذلت و نگونساری ملامت کننده است و شرح ستم کشیدن یوسف علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و عزیز مصر شدن

چو یوسف در از دربندگی / اگر زانکه خواهی برومندگی
مترس از ملامت که سر ارجمند / گزین در در آید شود سربلند
شنیدی که یوسف در اول چه دید / ز اخوان کشیدی عذاب شدید
هم از شاه مصر و هم از مصریان / بسی دید خواری ازین و ازان
ندیدند اخوان رخ چون مهش / بخواری فکندند اندر چهش
بصد رنج و محنت بصرا فتاد / پس آنکه بزنجیر و حصرا فتاد
جمالش ندیدند آن غافلان / که مرده دلانند خلق جهان
نه بینند آب روان زیر خاک / درین خاک پنهانست آن گنج پاک
از او غافل القصه آن سرکشان / که عاشق نبودند چون سرخوشان

بمصرش غلامانه بفروختند　　چو شمعش بهر جمع می سوختند
همه مست و مغرور احوال خویش　　دو چشم بتیمانه بر مال خویش
تحمل بسی کرد آن مستمند　　باتید آن که شود سربلند
ز بس رنج و خواری که جانش کشید　　ز درگاه یزدان امانش رسید
ابر تخت شاهی نشست او بناز　　عزیز زمان گشت و شد سرفراز
چو در مصر سلطان شد و شهریار　　فرستاد قحطی خداوندگار
از انسان که در جمله مصریان　　در افتاد فریاد و زاری ز نان
همه بنده گشتند و زار و ضعیف　　که اول نگشتند یار و الیف
عیال و قماش و زر و ملک و مال　　ربود از خلایق بحسن و جمال
در اول ندیدند روی چو ماه　　در آخر ز خجلت همه روسیاه
ز خوف تن و جان و امید نان　　سری می نهادند آن مصریان
سر آنکو در اول محبت فزود　　باخر بمهر آن بهش در گشود
تو در مصر یوسف مبین بنده وار　　که آخر چو اخوان شوی شرمسار

تتمهٔ حکایت فتح مکه

چو شاه قریش آمد اندر وجود　　بر ویش نمودند بتها سجود
دل مکیان چون حجر گشته بود　　همه عاق و خود رای و کور و کبود
ندانسته کان شاه هر دو سراست　　انیس قدیم و حبیب خداست
ابر قصد جانش همه ماه و سال　　چو هندو فزودند جنگ و جدال
بغربت فکندندش آن قوم رد　　ندارد که کناری دیار خرد
چو باز آمد آن شه به بیت الحرام　　خدا گفت تیغت برآر از نیام
بکش کافران و مبین رویشان　　که دایم ندارند ازین رو نشان
ندیدند رؤیت در آغاز کار　　چه سود اندر آخر که شد کارزار
نیابند ایشان درین حال سود　　که از خوف گویند ترک جحود
چو نور سحر که بتابد نیاز　　طهارت برآور در آ در نماز
که چون خور برآید نماز آوری　　بمحراب روی که راز آوری
قضا در نگنجد درین وقت و حال　　تو فرصت نگه دار و منما جدال
تو در آز و سختی نگه دار دوست　　که سختی نمودن همه خوی اوست
بسختی مگردان رخ از یار خویش　　اگر ناز بینی بکش باز خویش
بگویم نگویم چه گویم که من　　ندیدم غم و درد در مرد و زن
مکمل ندیدم کسی در جهان　　مکمل که باشد دل مهربان
کسی خواهم ای دل که باشد چو خاک　　بخسها ستانند دهد نور پاک
اگر تلخ و شیرین فشانی در او　　نگرید نخندد نگردد دو تو
جمالی بدر پرده های جهان　　که اهل جهانند غافل ز جان

در بیان حکمت اختیار کردن لقمان حکمت را بر نبوت عام و مقصور گردانیدن ارشاد و نصح نسبت با پسر خویش چنانکه تنزیل الهی خبر داده درین چند آیت که و اذ قال لقمان لابنه الی آخر النصایح و چون با پسر او نور نبوت نبود که تمیز اهل از نا اهل تواند نمود امر او بارشاد عموم مردم گرد حیث قال و امر بالمعروف وانه عن المنکر که نظر حکما صورت از دانستن مرتبهٔ خواص که بمثابهٔ قلب‌اند

قاصریست و برغیر عموم که بمنزلهٔ صور جوارح واعضااند نمی افتد زیرا که این علم خاصهٔ حضرت رسالت پناه مصطفویست صلّی الله علیه وآله وسلّم وامامان که از راه متابعت او بمرتبهٔ جامعیت او رسیده باشند وبس

چنین گفت لقمان یزدان پرست
پسر را که یاد آر عهد الست

مبین در دو عالم بجز نور دوست
که ذرات کون بین قایم بروست

دمی غفلت از کردگار قدیم
گناهی بزرگست وظلمی عظیم

بطاعت توان برد گوی مراد
بخدمت در افزا چو اهل رشاد

چو فرمان حق برد نفس تو زود
بروبت خداوند در برگشود

چو در برگشاید بروبت حبیب
بروجان بابا که گشتی طبیب

چو چشم تو بینا شد از نور علم
مگردان رخ از خلق وبفزا بحلم

بهر نیک وبدکت رسد زینهار
صبوری گزین همچو مردان کار

حکیمانه میکن نظر در جهان
بد نیکها نکه دار از بهر جان

چو شفقت نمایی بخلق ای پسر
ترا خادم آید جهان سر بسر

زروی تجبر مرو در زمین
چو پاکان طریق عدالت گزین

تو خلق جهان را نکه دار باش
که در خلق سریست پنهان وفاش

بغرهای شان کارهای صواب
که از افعال منکر درآید عذاب

بظن وقرینه مرو راه دل
که سلطان جانست آگاه دل

بنای جهان حق بحکمت نهاد
ز آب وگل آدم بحکمت بزاد

زحکمت توان برد گوی سبق
تو این سر ولیکن مجو در ورق

حکیم خردمند دانا کسیست
که با قدرت افتاده همچون خسیست

چو لقمان بپایهٔ نبوت رسید
ز انصاف حکمت بدان برگزید

که علم رسالت نه کاریست خرد
نقود امانت که یارد سپرد

درون وبرون رسول ای حکیم
همه سرّ حقست ونور قدیم

چو در دور لقمان نبد باده صاف
درین صف نیامد زراه گزاف

دگر آنکه میدید لقمان زداد
که این قرعه بر نام احمد فتاد

چو احمد نخواهد سپرد این پیام
پس آن به که ننهد درین عرصه گام

چو از نور حکمت دلش بود شاد
درون وبرون هر دو انصاف داد

دربیان آیهٔ کریمهٔ وأمر أهلك بالصلوة وآنکه سر تخصیص امر نظر باحضرت خاتم النبیین صلّی الله علیه وآله وسلّم در التزام حقیقت عبادت واقدام بنوافل طاعت بنابر احاطهٔ نور نبوت آن حضرت بود بر ظاهر و باطن خواص وعوام ودانستن مراتب قابلیات ایشان هرچند از آن روکه رحمة للعالمین است هدایت وارشاد کافهٔ انام بدار السلام نموده فامّا بغیر از اتقیا که اهل عبادت از اشانست بسر منزل تحقیق راه نمی یابند ولهذا امر برایشان اقتصار یافته

ابر جان احمد ندا کرد حق
که ای آنکه بردی ز عالم سبق

در آور تو اهل خود اندر سجود
که زین کسب یابند قرب ودود

بصورت پرستان مگو راز دل
که هم گوش دل داند آواز دل

تو با اهل دل باش و زاری دل / تو جائی بفزا پاری دل

زبان زان خلقست و دل زان دوست / که دل جای پاکست و ایوان اوست

چو معمار تن شد حکیم برون / نظر بر نیفزود از خلط و خون

حکیمان ظاهر که جز آب پیش / نبینند دورند از آداب خویش

همه مست و مغرور و مشغول خویش / چه دانند سوز درونهای ریش

حکیم ولی نیست نادرست / بجز گوش احمد ازین سر گرست

تو بیرون دیوار ما استوار / چه سود از بزرگی ای مرد کار

تو تن پرصورت بحکمت مخوان / تو عجز و مذلت چو عزت مدان

ز لقمان فزونتر نباشد حکیم / نشد ذات محدث ز فکرش قدیم

به پانصد فزود از سه نوبت هزار / که از روی حکمت همی کرد کار

ولیکن نبد چاره از مردنش / چو فرمان رسید از پی بردنش

محمد که دانای سر و عیانست / حکیم درونست و دارای جانست

ابر کوه میرفت و خود می فکند / که جویای دل بود و بس دلپسند

همه شب نخفتی که دل زنده بود / بدان زور و شوکت دلش بنده بود

طلبکار و مشتاق یار قدیم / ز تاب درون کرده را دو نیم

زمانی نپرداخت با جسم خویش / نمیدید و ننوشت هم اسم خویش

بجز ذکر جانان نکردی زبانش / همه یار گفتی عیان و نهانش

تو چون کاو کوهی شده تن پرست / حکیم آنکسی دان که از تن برست

نه آن شاه شاهان که خیبر شکست / در آن دم که قالب بهم بر شکست

همی گفت فزت و رب الحرم / که آسوده گشتم ازان درد و غم

جمالی چو آمد خیال اسیر / بپایان کن دو حرفی ز درد فقیر

ز تن چند گویم که جانم بسوخت / ز جان هم چه گویم چو شمعم فروخت

در بیان آنکه مبادی نور ولایت که آنرا عشق مجاز خوانند چون در سالک بتربیت پیر دانا ز توفیق نماید نور حکمت در و پر بر زند و چون بتقویت تقوی قوت گیرد و از پرتو نور نبوت بهره مند گردد عشق حقیقی تاختن آرد و بعد از ان نور ولایت در و باستقامت پیوندد و عارف بمراتب موجودات شود و کمال شریعت و نور طریقت در ظلمات حقیقت سیر کند و بحیات جاوید رسید

نگارم در آمد ببازار مست / ره اهل صورت بیکبار بست

خرابات و میخانه را در گشاد / صلا زد بمستان و در بر گشاد

جهان غافل از چشم بیمار او / که هم جنس او شد خریدار او

نظربند و جادو و بس فتنه جوست / فریب و فسون دانش خلق جوست

چو خورشید تابان سفر می کند / بهر برج و بامی گذر می کند

لطافت بباغ و شجر میدهد / حرارت بقعر سقر می دهد

گهی آتش آرد ز بهر کباب / گهی کاسه گیرد چو مست خراب

بهر دل که باشد غم عشق و درد / در و رخ نماید چو در باغ ورد

تو خواهی ببینی جمالش چو روز / همه شب ببر دوش بساز و بسوز

بشمعش چو پروانه می سوز دل / دگر رخ نتابد تو دامان مهل

بسختی همی ساز و خواری و بس / خلاصی مجو از غمش یک نفس

چو مردانه گردی درین راه گرد / نشانی بیابی ز انوار فرد

ازان نور جانت چو بینا شود … دلت همچو جبریل گویا شود
چو از نور حکمت دلت شاد شد … جهان خراب از تو آباد شد
چو گشتی حکیم درون و برون … مشو غرّه آن دم چو مست حرون
ابا پیر بنشین مرو بر طرف … که بی پیر گردی چو طفلان تلف
چو نور دو چشم ار چه بینا شدی … و یا همچو لقمان تو بابا شدی
مکن رهنمایی و خود را مباش … تو نان را چو گندم بصحرا مپاش
که آن شاه کلّی درین خانه هست … یقین دان که چشم تو بتخانه ست

تلمیح بمعنی ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین و فحوای حدیث انا و علی من نور واحد

چو در عشق یابی ره مستقیم … حکیمی علیمی تو بی خوف و بیم
بر و بیت دو عالم سلام آورد … قیامت به پشت قیام آورد
همه نقش صورت معانی شود … معانی چو سبع المثانی شود
ز آدم بپاسی بنوح آوری … باتحق مژدهٔ فتوح آوری
وگر زال عمران به پیش صفا … گر از احمد در آمد دم مرتضا
ولی و نبی ای پسر زینهار … یکی دان و یکی بین مخیران عیار
تکلّف نباشد ببازار عشق … دگر گوش باید بگفتار عشق
تعصّب نگنجد درین داستان … که سرها فدا شد برین آستان
بلیّات جان همه انبیا … ز آثار عشقست و فقر و فنا
نبی زان تفاخر به فقر آورد … که فقرست کو عشق می پرورد
محبّت چو رخت داد ای فقر … محبّت برافروخت سیمای فقر

زمانی ز راه محبّت درای … کزین باب شرحی دهم جانفزای
تو اوّل عمل کن که عالم شوی … عمل کن که از جهل سالم شوی
عمل آنکه رد در معلم کنی … زبان کوته از لا و از لم کنی
در اوّل که تصنیف حکمت نبود … خبیری که بند پر علّت نمود
عمل کرد و گشت از تجارب علیم … بر اسرار آثار صنع حکیم
محبّت ترا نیز دانا کند … درون و برون تو بینا کند
بلا و ملامت شود شمع راه … رساند ترا تا بایوان شاه
دقیقاست این باب بشنو بدیده … در و ره نیابی بگفت و شنید
بلاخواره باش و بلای طلب … گرت فیض باید ز شاه عرب

در بیان آنکه ملامت و بلا محبّت و عشق قدیم است که در سر محدث مخفیست و در جان انبیا و اولیا سر بر میزند کما قال النبی صلّی الله علیه و آله و سلّم البلاء موکّل بالانبیاء ثمّ الاولیاء ثمّ الامثل فالامثل هرچند در سایر انبیا ظهور نمود امّا در حقیقت ذات خواجهٔ کاینات و سرور موجودات علیه افضل الصلوات استقامت کلّی پذیرفت و چون بمدّت چهل سال در ذات مطهّر آن حضرت پرورش یافته بود چون ظهور کلّی نمود سبب جنون و اختلال صورت نبوّت نشد و این موهبت خاصهٔ آن حضرتست و لهذا نبوّت بران حضرت ختم شد و از آن حضرت نزول بسرور اولیا و پیشوای اتقیا علی مرتضی

رضی الله عنه و کرم الله وجهه نمود و در آن کرام او تخصیص
ساقی اهل بلا و شمع شبستان مشهد فنا حسین کربلا
نمایم جایگیر شد و تا بامداد قیامت جرعه نوشان
بزم عشق و ملامتیان کوی درد از جام مالامال
آن حضرت نصیب میرسد کما قال ثم الامثل فالامثل

جمالی برافروز شمع طراز
چه گر وقت صبح است و گاه نماز

که آن چشم مخمور پر خواب مست
سبوهای خمخانه در هم شکست

نکو ذکر ماضی که یار غیور
علیم است از اسرار ذات الصدور

ببین غایب از خود دلارام خویش
که جراح وقت است و جویای ریش

مجو جز در آن ماه نور ای فقیر
شجاعت مجو از کسی جز امیر

امیر اندر آمد بر تیغ دو سر
که پیدا کند بر شجرها ثمر

شه این زور بازو ز احمد شد
که از بهر سود دست داد و ستد

همان سر مخفی چو در کار بود
مسیحا ز احمد خبردار بود

ببین راه و فعل همه انبیا
ولی بر گردان سر از مصطفا

همه انبیا را درودی فرست
ابر جان احمد بجودی فرست

چو کردی بجود و بسر بر سلام
در آویز در پی بذیل امام

چو دامن گرفتی بخدمت فزا
که خدمت شود مر ترا رهنما

چو از نور حکمت بتابد شعاع
در آن منزل آرد امامت وداع

به پشت در آید امامی دگر
چو طوبی پیاپی ثمر بر ثمر

از این آمد و شد مترس ای غلام
که آخر پیاپی مقام تمام

مقام تمامت بگویم کجاست
اگر سجع آری بدان قدر راست

مقام تمام و جهان یقین
بجز چشم و ابروی جانان مبین

دو حرفی نویسم بخط غبار
ز اسرار عشق و ز رخسار یار

تو چون موی زلفش پیچ ای حریف
که در صف نباشند زار ضعیف

زمانی در آیی بصف رجال
گر اهل ملامت شوی چون بلال

چو اهل ملامت بشناختی
بمنزل رسیدی و در باختی

بسی خام نادان نادیده یار
بنزدیک جانان نپایند بار

چو دلشان نباشد بخدمت اسیر
نه بینند انوار سیمای پیر

تو گر پیر بینی و گر طفل خرد
ببین تا ندانی که گوی برد

تو در ذات بنگر مبین در صفات
تو بر غیر معنی مکن التفات

که در ذات ذاتست انوار عشق
نه چند بجز عشق اسرار عشق

من این سر مخفی در انوار دان
بدیدم چو در ظلمت آب حیات

ولی حیفم آید که این سر جان
در آرم با لفاظ و شرح بیان

چه گر شرح گر راست این راز دل
نداند کسی غیر غماز دل

هر آنکو نبود دست همراه من
چه داند غم و محنت و آه من

دل تشنه داند یقین قدر آب
تو گر روزه داری مبین در شراب

چنین گفت یزدان که الصوم لی
از آن صوم بگزید شاه ولی

نهانست انوار در نار عشق
شهنشاه آگه از اسرار عشق

تو از ابدان روزه ای زود مند
که خود در زراعت بود پوز بند

تو در صوم تقوی بساز و بسوز
دو دیده بجز چشم ساقی بدوز

چو بینا بچشمان ساقی شدی
نمیری دگر روح باقی شدی

ولیکن بباید بسی انتظار
چو گوش و دو چشم دل روزه دار

بجز اهل معنی همه خاکدان | چه گر کنج مخفیست در خاکدان
ولیکن بچشم من این خاک نیست | ورش خاک گویم همه پاک نیست
که این خاک از آن پاک کردم جدا | تو از خود جدا شو خدا بین خدا
تو همدم شو ای دل که محرم شدی | چه محرم که هم جان و هم دم شدی
چه گر همچو روزست این هر دو دست | کسی تا نه بیند چه داند که اوست
جمالی نه سافیت گفت آشکار | که بی نام من دم مزن زین شعار
بجنبان دو لب بر خیالات پوست | چو مردان بکن غیر اثبات دوست
بخوان در زمان محمد زبور | که قرآن برافروخت نور ظهور
تو سیمرغ بگذار و یک مرغ بین | چو در کوه قافی چرا ای حزین
نمود از الست در زلف دال | که در جعد تلوین بود دوی حال
چو عیسی دقنی و ساقی روح | بزن دست در خم و درده صبوح
ازین خم سپید رنگ الوان نورد | بگیتی برافشان همه سرخ و زرد
ولیکن برخسار عیسی نگر | در افغان عیسی ببین ای پسر
تو عیسی دوران ببین طفل خرد | که بس پیر و میری که در پاش مرد
که جام شرابست و آب حیات | فتوحات ذاتست و نور صفات
مبشر ز انوار احمد همو ست | همو داروی درد و مرهم هم اوست
فلا و زراست و جاسوس شاه | وزو نور گیرند خورشید و ماه
بشب در چو شمع و در روز خور | فروزنده چشم اهل نظر
جمالی ز اشراق این آفتاب | چو بیدار گشتی بگو سر خواب

تتمهٔ حکایت خواب خلیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام و بیان آنکه در وقت ذبح پسر چون در چشم او

نگاه کرد نور محمدی را در جلوه دید و جبرئیل نازل شد با گوسفندی که صورت حیوانیهٔ ابراهیم بود و سبب خواب رفتن او شده بود تا بکشتن او و فدا دادن از جهت این غفلت و جریمه که بحکم | عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام | از وی صادر شده بود بیرون آمد
و اسحق از قتل خلاص شد و نجات یافت فصلوات الله علی محمد و علی جمیع اخوانه من الرسل والنبیین وآلهم اجمعین

چو احرام بستی براه حجاز | ز خود نیست شو همچو شه در نماز
که گر یاد آید در آن دم جسد | تو دارای خویشی نه بندهٔ احد
نه بینی که اهل صور در حجاز | از آنها که دارند در دل نیاز
چو کردند غافل زمانی نه دوست | که غفلت قرینست با اهل پوست
بقدر تغافل فدا میدهند | فدا را به اهل رضا میدهند
از آن بار رسید این ندا بر خلیل | چو از هول آن واقعه شد علیل
که ای گشته معمار خلوت سرا | فروزان ز نار تو شمع هدی
تو دارای روحی و دار الامان | خلیل منی و دلیل جهان
مکن میل غفلت چو اهل هوس | مهل خواب در دیدگان یکنفس
چه جانان نظر بر تو دارد مدام | بود لاجرم کل نوم حرام
ز غفلت زمانی چو خوابت ربود | چنین صورت صعب رویت نمود
خلیل خدا یکنفس شد بخواب | وز آن خواب دید این همه پیچ و تاب
بگو پس چه حاصل کسی راز خواب | که بیدار گردد فتد در عذاب
نه گر حق نگه دار آن شه شدی | کی از سر آن خواب آگه شدی

کی از کشتن پور کردی حذر / اگر نامدی نزد ایزدش زاجر
یکی سر بگوییم چه گر گوش نیست / که اسرار عشقم فراموش نیست
خلیل از بکشتی پسر ای عمو / بنبوت نماندی در اولاد او
چو حق یار او بود دستش گرفت / ز راه دو جادوی سنتش گرفت
چو در چشم اسحق نوری بدید / فغان ستوری بگوشش رسید
پس انگه بر او دید جبریل فاش / که کفتش نگهبان اسحق باش
که اسحق جسمیست لیکن چو جان / خدا برگزیدش ز انس و ز جان
تو طفلش مبین کو نه محجوب تست / ز بندش رها کن که محبوب تست
تو نور محمد در اسحق بین / نمودار انفس در آفاق بین
نمودیت آن نور لیکن بخواب / چو بیدار گشتی شد اندر نقاب
از ان رو که آن نور نشناختی / ابر قصد جانش روان تاختی
یکی دود مخفی در انوار هست / چو نقلی که در مغز اثمار هست
ز نورت جدا گشت و شد گوسفند / بکش تا رهد پورت از تیغ و بند
در ایوان هستی بسی خوابهاست / چه دانی درین ره چه آدابهاست
بسا کس درین ره سلوک آورد / که جانرا بنزد ملوک آورد
چو در خود به بیند که هستم امیر / در ان دم که خود دید گشت او اسیر
بود تا درای دل که همچون خلیل / کسی را نگهبان شود جبرئیل
تو در کوی نادر مرو ای عزیز / مجو پسته قندی اندر مویز
تو همراه بد بدای مادانکش / که بس شهد از و شد چو دوغ ترش
تو با یار نادان مرو زینهار / که از فعل نادان شوی شرمسار
بنادان و احمق مکن اعتمید / که انجیر نارد نغین شاخ بید

زنادان حذر کن چو تیر از کمان / که تا کم نگردد ثقیلت گمان
ولی با عزیزان مشو در ستیز / که آرند ز حسرت بهوشش وریز
سر از نصح دانا مکش زینهار / که آب حیاتست و اصل ثمار
غباری که داری برون کن برون / و گرنی نهان شو در اهل جنون
مکش نصح دانا بجهل ای پسر / که فرزند صدقست سر پدر
که آنها که مجنون و ویران شدند / چو فرزند کشتند بی جان شدند
چو فرزند کشتی شدی عور و هیچ / خدا را ز مرآت خود رو مپیچ
تو مشغول خویشی مگو عاشقم / چو عذرا ندیدی مگو وامقم
نه ای هدهد آخر مرو هر طرف / که تا که نگردی تلف ای خلف
چو دیدی سلیمان مجنبان دو بال / که تا که نراغت کند در جوال
شود عاشق مست از خود نهان / که از تخت بلقیس آرد نشان
تو هم بنده شو تا شوی رستگار / که هستی ندارد درین ره کدار
چو عاشق ندارد نشان و مکان / مجو خدمت از کس بجز عاشقان
که بیرا ز ظهورند و دور از جهان / چه گر در میانند با این و آن
ابا غیر پنهان بیار آشکار / چو گل در بهار و چو می در خمار
چو پروانه دایم طلبکار نور / چه گر شمع یابد از ایشان ظهور
جمالی ز انوار شمع لطیف / چو پروانه دارد هوای حریف

در بیان انکه نور جمال در کسوت ظلمت نمای جلال مخفیست چنانچه آیات فرقانی در مقطعات حروف و ازینجاست که ابلیس و آدم نظر بر سر آلهی که هر دو را شاملست مختلفند و بواسطهٔ تعینات صوری از ان

بنجر و پیر بسطام در ذات خود چون مطلع بر این سر شد
بر او چنان نمود که هرگز کسی باین مقام نرسیده از این سبب تعجیل نمود از آن حال

به ساقی آن می که پرده درست
که بی چشم مستت جهان ابتر است

بجز مهر رویت همه کافریست
دل از بند غیر دو زلفت بریست

جز آن طاق ابرو که محراب ماست
بهر جا رخ آریم سهو و خطاست

بلند تر بگویم چو قدش سخون
تو گر بی نصیبی مرو در جنون

نشان رخ و زلف و آن قد راست
عیان و نهان در الف لام راست

ببین آنچه نون و القلم نقش بست
در ابرو و بینی آن ترک مست

ببین سر حرم از آن خط و خال
بجز نور والشمس در روی آل

که گر روی طه به بینی بخواب
یقین شرحت آید ز حرف و کتاب

سران دل که ره در اشارت برد
کی گوش سوی عبارت برد

تو حرف و عبارت بهم در شکن
کزین هر دو ناید بجز ما و من

حکایت

شنیدم که وقتی یکی پیر زال
ز دختر طلب کرد شروال آل

بدو گفت دختر که ای کاو نوح
برویت نه پیداست آثار روح

بگو تا چه فکرت چنین کرده است
مگر خواجه خناس پشت نشست

بباید نخست تن همچو گل
و گرنه برین تن چه اطلس چه جل

تو بر صوف و اطلس مکن اعتمید
برین نقش و صورت چه داری امید

تو در حرف منگر معانی ببین
چو گنجت عیان شد چو سلطان نشین

چو نقدی نداری بروز نیاز
بزن دست در ذیل استاد کار

مگردان دمی دیده از روی او
فرو بند گوش از دگر گفت و گو

که گر چشمت از وی نگیرد نظر
نیابد ازین سر بگوشت خبر

بمانی پس آنکه چو آن پیر زال
نه بینی بخود در بجز قیل و قال

تو تا در نیابی بیا تا ز درد
کجا راه یابی درین باغ و ورد

بر انگیز عشقت چو من شد خراب
نسوزد در آتش نمیرد در آب

گر این آب و آتش بسی دیده ام
خلیلانه این گل بسی چیده ام

چو یوسف بچاه و چو یونس در آب
نکردم ز جور سپهر اضطراب

که اندر زمستان بدیدم بهار
هویداست آخر در آغاز کار

اگر قهر و لطفش نباشد بهم
چه دانی تو تفصیل هر بیش و کم

تو چشم حقیقت بران نور دار
که تا سود نکردی درین دود و نار

چو دود از فتیله ست و زبده ز نور
مگو نور یابد ز زبده ظهور

که در زبده هم هست دود خفی
که آنرا ندیدست چشم صفی

چو دور او فتد قشر از صاف مغز
چو کبریت اگر سوزیش هست نغز

که در نار عشقت آن نور پاک
من آن نور دیدم ندارد هلاک

از آن رو که هستی حق کم در دست
اگر چشم داری ببین رو بروست

تو تا در نیابی در انوار دل
مگو جنس جانم خبر دار دل

که آن پیر بسطام آتش نهاد
زمانی بدین نور تابان فتاد

ندیدم از دو عالم در آن عرصه هیچ
همه نور دیدی پی تاب و پیچ

بحق بود چشمش دو گوشش بحق
عیان دید گیتی چو روی طبق

از آن نور پر شد از نور نور
که میدان صافت و جای حضور

عجب حالیست این مکان لطیف
نه پیداست روح و وضیع و شریف

خطاب آمد از حق که ای بایزید / نهانند اهل حسین از یزید
چو آن عکس از نار آن کربلات / بلا چون نماند صفا در صفات
تو بیرون کن از دل خیالات غیر / که دیدت حرم شد حرم گشت دیر
جمال خدا را ز دو جام دگر / بنوشش و پنهان کن از خیر و شر
که این نور در دود مستور به / بجز چشم محرم از آن کور به
بهر صبح و شام این تجلی ذات / بعالم نتابد برای ثبات
در اول در آید بقطب زمان / که از لطف قطبست خرم جهان
چو سلطان عالم که قطبست و نیست / ازان رو که عالم از و منجلیست
بداند که سر نور جنس از کجاست / بانکس سپارد کش او رهنماست
نگو قطب عالم نباشد ولی / ولیکن ندارد مقام علی
که او شاه روحست و جان و جسد / نگه دار وقت و مرو در حسد
تو حجت بگیر و نگه دار دل / که آخر نگردی چو احمق خجل
جهان همچو طفلند در پیش پیر / ندانند طفلان بجز ذوق شیر
که جز شیر شیرین نخوردلو طعام / ازان نور پاکند پیش از فطام
چو قوت بگیرد به بیرون رود / بهر لحظه خلقش دگرگون شود
باستاد کارش بباید سپرد / تو دیدی که از زن کسی راه برد
زنان در صوامع بهل در لباس / اگر عقل داری همی کن قیاس
زنان در صوامع بهل در نماز / درا در خرابات و بربط نواز
که من مست و شیدا و پرده درم / چه گر بهر احمق بپرده درم
چو آن نور مخفی که دل شاد ازوست / خرابات و میخانه آباد ازوست
به بتخانه دارد وطن روز و شب / عجب ماند احمق ازین شر عجب

حکایت

یکی ماه رخسار سیمین عذار / که جنبش مبدل شد از روزگار
شد از جور ریش آن پری خوار و زشت / چو آدم برون اوفتاد از بهشت
بغربت چو دیدی بلا و تعب / چنین عذر خود خواستی روز و شب
که من پور خواجه سمرقندیم / من آزاد و فردم نه چون بندیم
مرا در بخارا بسی با غمهاست / ز عشقم بهر دل بسی داغهاست
تبه گشت عمرش درین فکر خام / مبادا کسی همچو او ناتمام
غنیمان صورت چو سرگین و کاه / بباد فنا رفت واو روسیاه
در اول گرش یار اگه بدی / یقین دان که آخر چو شاهی شدی
بخدمت فزودی چو شمع طراز / شدی محرم خلوت خاص راز
دران دم که پایه مقام بلند / بخدمت فزایی نیابی گزند
چو خدمت ز روی محبت بود / درون و برونت مؤدب شود
چو خورشید گردی بعالم بلند / نه خوفت بماند نه ترس گزند
بهنگام عزت تو خواری مکش / که عزت ز خواریست ای یار خوش
جهان پر ز حمقست و جهل و فساد / تو گویی ندیدند اهل رشاد
دگر زانکه ناکه کمانی برند / گدا رند سود و زیان پرورند
ابر خون خویش و ابر جان خویش / ببخشند و با تیغ آیند پیش
ابر قصد مهمان و فیض غیوب / که هرگز نبینند غیر از عیوب
بود سعی ناقص همه میلشان / کجا حق کند روی در خیلشان

صفای درون باید ای مردکار
که یارت در آید چو گل در بهار

حکایت شیخ صدر الدین خنجی و برویت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شدن و باشارت آن حضرت بدیدن بابا احمد طارق رفتن جهت تصحیح حدیث و پایان بزرگی شیخ عراق

صفای درون یافت شیخ عراق / کش احمد در آمد چو مه در وثاق
دلیل برون گشت و بردش درون / دلیلی نمودش ولی در برون
صفای درون چون در آمد بجوش / برون و درون هر دو کرده خموش
جمالی بگفتم رموز آشکار / ولیکن بگوش شهیدان راز
شهیدان میدان عشق ای فقیر / بخون غرق دیدیم چو آل امیر
زلطفش حدیثی چو شد آشکار / مشو غافل از قهر او زینهار
که قهرش نهانست در نار عشق / بزن دست همت بزنار عشق
ز زنار آن زلف همچون کمند / مترس چو مردان میان سخت بند
که تا کوس صبح و علمهای عشق / ببینی در آشوب و غوغای عشق
که از هیبت عشق و سودای یار / جهان هر دو روزی شود بیقرار
که تا اهل و نا اهل و یار و رفیق / بهم بر فشانند چو گرد در طریق
دگر باره کهکل بسازد ز نو / نوای نهابی نوازد ز نو
بسا شهر معمور همچون عراق / که از هم بریزد بزهر فراق
ولیکن در آن زهر پر شهد و قند / دل مطمئنه نیابد گزند
یکی زهر بیند یکی چون نبات / خوشا آنکه یابد ز هر دو ثبات
از آنش دو گویم که داری دو چشم / یکی کور گردان نه از روی خشم
که تا باز بینی نبی در ولی / شوی رستگار از غم احولی

که گفت نبی در نهاد دلیست / نداند پستی حق هم از احولیست
توانگار قوم پریشان مکن / دگر جور بر خیل سلطان مکن
ره انبیا را بچشم صور / توان دید و پیداست چون خیر کو
ولیکن دو چشم دگر بایدت / کزان چشمه آب خضر زایدت
بگویم ترا ایک نشان درست / که هرگز نگفتم سخن نرم و سست
بهر صحبت ای دل که درویشیست / همه مهر یارست و بیخویشیست
در آن حلقه نبود بجز سوز و درد / نخیزد صدایی بجز بانگ مرد
بخلق دو عالم همه مهربان / همه نیک بین و همه نیک دان
نشان دگر آنکه قوم حسود / از ایشان شود جمله کور و کبود
هم از حب ایشان شود آشکار / جدا از حسودان دل رستگار
بسی یار و فرزند و اخوان و دوست / بهم در سرشته چو با مغز پوست
بپاشند چون دانه وگر زهم / چو شاه محبت برآرد علم
چو خورشید رو در حرارت کند / حرارت هوای شرارت کند
برودت رود در پی زمهریر / قیاس چنان جمله زین گونه گیر
قدم پیشتر نه چو داری مجال / که هرگز نگردد کسی شرح حال
نبی هر زمان گاه بدای ولیکنت / دل مؤمن انعی چو گل بشکفت
ولیکن همین قول در گوش جهل / بعکس آورد آنچه بشنید اهل
بپیش دلی خود نباشد زبان / همه راز محض است در گوش جان
جدا گشته پیشش ز هم خار و گل / دو مستی نماید ز یک جام مل
بهر جا که ایشان قدم در نهند / شجرها بیک دم ثمر بر دهند
بود مرد صالح که پنجاه سال / نخود در نه بیند غرض در مقال

فرو رفته دایم به پندار خویش
گمان برده کورسته از آز خویش

ولیکن چو یابد هوای بهار
درون پلیدش شود پر زمار

بار باب معنی شود زهر ریز
صلاحش نماند رود در ستیز

بهر جا که باشد نهان مال و گنج
همه زخم مارست و زهرست و رنج

ز آسیب مار و ز سختی رنج
نترس و بکاود برون آر گنج

که هر کو غنی گشت آزاد شد
در آمد وصال و دلش شاد شد

ز گفتار حاسد ندارد خبر
وگر نیز داند نیابد ضرر

ابا یار باشد دلش روز و شب
بگردش نگردد بغیر از طرب

در بیان آنکه در صلوة چون مصلّی غنی گردد بتقرب الٰهی بر و لازم میشود که دیگران را از آن نعمت بهره مند گرداند ازین جهت در اخبار ذکر صلوة متعقب ذکر زکوة است و سرّ تاخیر ذکر صوم از زکوة آنست که در زکوة دادن باید که شخص صایم باشد از التفات ثواب آن

زمانی مبادا که آن سرو ناز
نباشد مقابل چو شمع طراز

مبادا زمانی که آن نور پاک
نباشد ظهورش درین آب و خاک

که بی روی او خود چه باشد حیات
نباشد حیات آنچه نبود ثبات

حیات از برای ثبات آمدست
صلوة از برای زکوة آمدست

چه دانی چه باشد صلوة ای پسر
که چون شه نگشتی ز خود بیخبر

نگشتی غنی از خدا در نماز
چه دانی چه باشد زکوة نیاز

ادا کن نماز و عطا کن ثمار
که اجرش بپایی بروز قرار

اگر در نمازت فراغی بود
یقین باغ فتحت ثمرها بود

بده ساقی آن جام گلرنگ صاف
بگو چند گوییم سخن در غلاف

بقدّ تو دارم امید بلند
که آزاد باد از بد گزند

که جام پیاپی دهی ای غلام
که می میرساند ز جانان پیام

درر ها ازین بحر آری بکف
که قدرش نداند جز اهل شرف

بگفتار عشق تو اقبال به
زبان از حدیث دگر لال به

بچشم تو بینم جمال تو من
که تو نور جانی و من پیرهن

بنطق تو گویم سخن چون شجر
که تو باغ دانی و اصل ثمر

تویی من که باشم که نامم بود
و یا در حضورت کلامم بود

جمالی نباشد تو باشی تمام
تمامی بگفتم سخن والسلام

در بیان آنکه عشق را از راه دیدهٔ عاشق با صفای صورت معشوق نظرهاست تا سر دل که قرارگاه عشقست منزل نگردد و سرّ عشق در معنی معشوق بواسطهٔ جنسیّت اصلی طالب عاشق است و لحظة فلحظة تجلیّات گوناگون بر و جلوه می کند و او از غایت حیرت بزبان حال این دعا میخواند که یا مقلّب القلوب والابصار ثبّت قلبی

بده ساقیا باده زان چشم مست
که پیمانه آن عهد و پیمان شکست

دل آن عهد و پیمان ببردی بکار
اگر قد سروش نکردی گذار

وگر چشم مستش نکردی کمین
کمانم نگشتی بعین الیقین

گر آن زلف شبرنگ پرپیچ و تاب   ندادی بباد دم نبودی عتاب
وگر سوی میدان نکردی گذار   چو گوی نگشتی دلم بیقرار
مصلّی ازان شد مقام نماز   که بنمود محراب ابرو نیاز
جمالی روان شو پی دزد دل   که بس قلب جادو ازو شد خجل
که ساقی خورشید و سالار روز   درین شب تو چون شمع ازو بر فروز
دل از مهر آن ماه تابنده نور   چو جان راه یابد بسر سرور
مشو غافل از لطف و اکرام او   که این باده جاریست در جام او
می ار چه روانست دایم بجام   تو ساقی نگه دار و بردار کام
که در چشم ساقیست هستی مدام   ز چشمش جهان مست بین والسلام
تو خواهی به بینی دران چشم مست   بشو هر دو دست اول از هر چه هست
پس انگه قدم زن چو مردان کار   چو منصور گشتی بپا پای دار
چو از دار قدش شدی سرفراز   شوی محرم خاص و دانای راز
بکوی ملامت چو رسوا شدی   توانا و دانا و گویا شدی
چو از هستی خویش کردی گذر   در آیند پرامنت اهل شر
که تا باز یابی که بر چیستی   ز بهر چه دایم همی زیستی
که در ره نباشد بجز نار و دود   بمنزل توان دید آثار سود
هزاران هزار و هزاران هزار   خدنگ ملامت من از زرد زکار
ابر روی و بر سر بجان و جگر   فرو بردم از دل چو شهد و شکر
که تا پرده از پیش دل دور شد   زمین و سموات پر نور شد
ازان جسم و جان گشت ناوای آن   که بی شاه نبود جهان برقرار
تو آسان مپندار کین بحر ژرف   کسی در نوردد بکشتی حرف

تو در چشم و ابروی جانان نگر   که از عشق نتوان نوردا این سفر
بعشق و ملامت ازین در درآ   که از درد یابند ازین در صفا
بدرد و محبت فزای ای رفیق   کرامات و معجز مجو در طریق
که در روی کارست این آل و زرد   ز مردان مجو جز غم عشق و درد
حدیث بلندان همت بلند   نهادم بخوانش چو حلوای قند
سبک در ربای و گران تر نشین   گل و لاله جویی در آذر نشین
یکایک نمودم ره راستان   چو آیات احمد درین داستان
نه بیند دو چشم خرد روی دوست   که دلبر نگنجد بهر قشر و پوست
تو در دین احمد اگر ره بری   مکان پیش دانای آگه بری
جمالی ازان نرگس فتنه جو   نشانی بمن ده که تن شد دو تو
ازان نام تن بردم ای مرد کار   که جان رفت و دل نیست هم برقرار

اشارت بمعنی یا مقلّب القلوب والابصار ثبّت قلبی

الا ای طلبکار و جویای دل   فرو روز ما سینه بدریای دل
که باشد بپا بی پی دزد قلب   که از قلب باشد یقین فرد قلب
بامداد دلدار طرار دوش   محیط جگر تشنه آمد بجوش
جهان کرد غرق نمک شبنمش   چگویم چها دید چشم از غمش
نداند خرد سر یارئی دل   تو از چشم دل پرس زاری دل
چو چشم بران چشم پر خون فتاد   فغان درونی به بیرون فتاد
درین حال گفتم نگه دار دل   خدایا بدین زار بیچاره دل
که یعنی نگه دار می در سبو   که بی عشق نبود بجز رنگ و بو

توان بندگی کرد در عشق و بس — که بی عشق خدمت نکردست کس
بطاعت مخوان این رکوع و سجود — که دوری فزاید ز حق وجود
ازان دم چگویم که دل شاد شد — چه کرد در چه افتاد آزاد شد
سران دل که عاشق شود زنده شد — چه زنده که جاوید پاینده شد
تو خواهی در آیی درین زندگی — متاب ای نظر جو سر از بندگی
که اسرار عشق و دم زندگی — نهانست و فاشست در زندگی
شهنشاه هستی و دارای کیش — در بندگی زد نه از بهر خویش
که مختار حق بود و مرآت کل — چو آب حیاتست در ذات کل
جز از مدح آن شاه گیتی فروز — زبان گر زند دم دهانش بدوز
حقیقت درین پیکر دلپسند — در آمد چو در باغ سرو بلند
هر آنکس که از طالع سعد پاک — جمالش عیان دید در آب و خاک
یگانهٔ زمان گشت و شد بی‌پروا — نیابد دگر ز آب و آتش ملال
ز ناموس بیند نه ننگ و نه نام — همه دوست بیند یقین والسلام

تلمیح بمعنی سبقت رحمتی غضبی

جمالی خدا را بدر پرده فاش — که باشد به بیند نشو و نماش
در فضل و رحمت بعالم گشای — ابر محرمانش رخی وا نمای
بگو سر دلدار با عاشقان — چو نور سحرگاه و چون صبح جان
بگو سیر معشوق و اسرار رب — ز زاری بیدار و الطاف رب
بگو شب چه باشد بگو روز چیست — خبردار از سرّ این هر دو کیست
خضر در نهایات ظلمت چه دید — سکندر ازان در چرا پس خزید

چرا بندگی کرد خواجه وجود — همه زور و قوت نیاری فزود
تو خوابی همه شب بخفتی چو گاو — بگاه چنین اسیر آن گنج کاو
چگویم ز طرّاری دزد دل — که تنها غنی شد شب ازخرد دل
گر آن دزد قلب سحر کرد من — که شد در خور جان پر درد من
در آید درین دم بدل بودنم — در آید بنو زندگی در تنم
بگوید بگویم همه راز فاش — ولی فاش نبود نشانهای باش
بعزت درین ره مرو زینهار — مجو زین گلستان دلا غیر خار
چو مردان مگردان رخ از داغ و درد — که در داغ و در دست این باغ و ورد
تو خواهی که گردی خداوند باغ — دل از خویشتن بر دار و خوش باغ
جمالی بجز دوست مگزید هیچ — ازان بیمی نه بیند درین راه هیچ

در بیان آنکه حضرت خاتم انبیا و سرور اولیا صلی الله علیه و آله و سلم ازان جهت که هرگز از حق غایب نشد هر چند که عنایت و قربت بیشتری دید در قیامت که انبیا نفسی نفسی گویند آن حضرت امتی امتی فرماید و حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام از فیض الهی که در صورت نبوت و پادشاهی او را کرامت شده بود و حظ دل می یافت و آن نعمتها در میان میدید ازین جهت پانصد سال بعد از انبیا چنانکه وارد است ببهشت خواهد رفت و بسیار فرقست از مشغول بودن بحق تا بعنایت کجا تا کجا

بلال سحرخیز رحمت فشان — ادا کن صدای حزین بی‌فغان

بهر صورت و حرفی که خواهی بگوی / بزرگی آن شاه پر خلق و خوی

اگر حرف پنهان صورت پرست / که یک اهل معنی از ایشان برست

بحجت فزایند و اثبات خویش / زنخ از تخنهای آن زخم ریش

بروی دلارام هوشش نگر / ترا نیست کاری باین خیره سر

که تو مرغ عرشی و گویای دوست / بهل نقشها جمله بر روی پوست

تو از فیض اسحار و اسرار کوی / رموز سحرکه به پیدا مگوی

سحر خود چه باشد بگو نور عشق / که باشد سحر خیز مغفور عشق

خیالات عقل و خرد شب شناس / فروغ محبت مکن زو قیاس

چو صبح محبت دو پر بر زند / شعاع ولایت بکشور زند

در آثار انوار آن آفتاب / نه ظلمت بماند نه پندار خواب

در آن دشت و کشور که عرصات ماست / بجز جنس احمد شود گم و کاست

ننوشند دردی کشان جام صاف / که عنقا بود آگه از سر قاف

مه تیغ چو چین رود در غلاف / خدا را بترس و میا در مصاف

چو میدان ندیدی ز مردان ملاف / که هرگز نکو نیند مردان گزاف

از آن شد سلیمان پشیمان ز دم / که در ملک میدید آثار قهر

که لطفت قهری که مانی در آن / تو غایب ز جانان شوی گر زمان

بلطفش چو ناظر شدی یکزمان / نگارت ز غیرت کند قصد جان

جمالی بر امید روز قیام / بیفزا بجودی تفتح وسلام

گر آنست احمد چنین سربلند / که از فیض هرگز نشد خودپسند

ز اشفاق امت جهان ساز کرد / از آن یار و اغیار همراز کرد

که خود غیر دلدار در دار نیست / ولیکن بجز دل خبردار نیست

که دل داند احوال دلدار دوس / که فریاد جوید ز فریاد رس

تو اسرار دلدار رو دل بازدان / که دلدار خواهد دل رازدان

اگر راز جویی چو دل صاف شو / طلبکار اوصاف اشراف شو

که آن یار مکار جویای دل / ندارد نظر سوی ابنای گل

دل صاف جوید دل صاف صاف / از آن رخ نماید از آن سوی قاف

که در قاف اشغال اوصاف نیست / بجز درد یار و دل صاف نیست

چه گر بهر یارست این کار و بار / نگه دار فرصت بدیدار یار

حیات ابد چیست دیدار دوست / که سر حقیقت در انوار اوست

سعادت در آن سر طلب ای پسر / که سر سر ندارد از آن سر خبر

یقین دان که آن ماه خورشید وش / عیانست و پنهان درین پنج و شش

نباشد حیات آنکه ندهد ثبات / درین چار و پنجست عین حیات

چه باشد حیاتی که بی روی اوست / ثبات حیات من از خوی اوست

جمالی مجنبان زبان در فراق / که شیراز تا که شود چون عراق

تتمهٔ حکایت سلیمان و بیان آنکه غایب دیدن او هدهد را از آن بود که از مشاهدهٔ حق چنانکه حقیقت است آگاه نبود یعنی ناظر تجلی حاضر بود و بس و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ازل و ابد در نظر شهود او بحکم و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین ظاهر بود و از اینجاست که یمین و یسار و پیش و پس یک نسق میدید و عاشقان دانند که غایب حاضر چون باشد

بده ساقی آن می که آرد حضور / که غایب نهان شد برای ظهور

چه گر بود داود نورین سرشت / بعهدش جهان بود رشک بهشت
ز عدلش دل انس و جان شاد بود / ز رویش جهان خرّم آباد بود
ندید او ز خطش با نهادی برون / نه از باد بیمی بود پشه زبون
خبردار بود از ضمیر طیور / بچشمش عیان بود نور ظهور
ولیکن نبودش دل دردناک / نشد در غم عشق هم جامه چاک
چو مشغول صورت شد و گیر و دار / کشد سال پانصد غم انتظار
سریرش نگفتیم کر باد بود / ز ملکی که بر باد باشد چه سود
چو بر باد میدید آن تخت و بخت / همان باد بر بود روزیش رخت
مبیناد کس تلخی انتظار / که ماند پس پرده در هجر یار
سلیمان دمی تکیه زد بر سریر / ز نازش بر آمد دم زمهریر
براهیم در نار از آن شد چو گل / که از دست غیری نپوشید ظل
از آن گفت احمد علیه السّلام / که در دین خلیلست ما را امام
که او سوی آفل نزد دست هیچ / که میدید آن زلف پر تاب و پیچ
نیا یافت دین من از ملّتش / که معروض زلّت نشد عزتش
از آن شد امام که در نار دود / چنان غرق حق شد که خوفش نبود
ابا یونسم هست سرّی دگر / که در بحر میدید آثار بر
ببر در بسی تلخ و شوری بدید / که تا آخر از بحر جوهر گزید
چو در بحر و بر گرد سرّ عظیم / ز محدث عیان دید سرّ قدیم
بحر و بر در چو خاک و چو آب / گهی بود ساکن گهی در شتاب
که اسرار احمد در آن سر بدید / چو عیسیٔ مریم که در دیر دید
برادر از آن خواند احمد ورا / که اندر فنا دید عین بقا

چو پیرش درین دیر بینی چو روح / ز بینش پیاپی پیاپی فتوح
وگر گوش بر قول ماضی کنی / وطن کوی تاریک قاضی کنی
همه روز تا شب بدعوی و مکر / زبانت نگوید بجز عمرو بکر
در آن خانه نبود بجز آب و دوغ / که میدان قولست و جای دروغ
نیمان در آن کوی گشته اسیر / بروزی کس خم دبا دان زحیر
جمالی در اثبات درّ یتیم / جواهر بنشان بقلب سلیم
که او نور جانست و سلطان دل / وزو گشت معمور ایوان دل
بجز هیچ آن شمع ایوان راز / زبان در میاور بهر سوز و ساز
کهش شمع خوانم گهش سرّ روح / که بگشود مهرش در پر فتوح

در بیان آنکه بی جنسیتی که میان سالک و دلیل باشد
رابطهٔ استکمال صورت نمی بندد و ازینجاست که حضرت
خاتم النبیین صلّی الله علیه وسلّم چون جامع کمالات
اصناف موجودات بود بر کافهٔ انام و عامهٔ خلایق
مبعوث شد و سلطنت را با نبوّت بواسطهٔ آنکه
هردو متعلق بنظم صورتند مناسبتی عظیم هست
چنانچه حدیث الملک والدین توأمان مفصح ازین حالت
ولهذا در زمان ولادت حضرت مصطفی صلّی الله علیه
وآله وسلّم که نبوّت بذروهٔ کمال مترقی می شد
ملک بر انوشیروان که اعدل سلاطین بود قرار داشت
وآن حضرت این معنی را ضمیمهٔ دیگر تشریف الهی داشته
از آن خبر داد و امّا سلاطین را با فقرا آن حضرت

که جانب صورت التفات ندارند بل جانب معنوی
دو فور طلب آگاهی نمی باشد و بخوای نعم الامیر
علی باب الفقیر بر علو منزلت سلاطین
که طالب فقرا باشند دلیلی واضح است

بجا مرغ شب خیز خوش خوان دل / کزو با نوا شد گلستان دل
که تا خوش بنالد ز هجران دوست / که در سر درد ست درمان دوست
تو از بحر رحمت بسی غافلی / از آن رو که سرمست مرآفلی
رسولان غیبی همه روز و شب / بفکر تو مشغول چون لطف رب
تو مغرور و غافل از آن چاره دان / که بیچاره پند رسول نهان
زیار اول اغیار را و آشناس / بسیرت نکر نی بصوف و پلاس
زنیک کار کامند صوف و پلاس / دو پند ولی احول ناشناس
چه جای یکی پیش بوجهلیان / که جان همچو خاکست دیگرین چو جان
چو بکشایدت چشم دانی که کیست / که از عشق رویت بشبها گریست
ولیکن تو زو غافل از مکر دیو / که مردم کند سجده پیش خدیو
سرشتش ز دو دست و خود جنس کس / حریص است دایم بخون چون مگس
اگر شاه گردد خبیر و بصیر / ز مکاری دزد و درد فقیر
پناه آورد سوی حفظ اله / دو گیتی با قبالش آرد پناه
نیارد بر درویش خداوندگار / عملهای آن دیو بس نابکار
دگر قدر فرصت ندانست زود / بآخر پشیمانی او را چه سود
بهر آفل ای دل مشو مست و دنگ / که قایم ندیدست کس نقش و رنگ
مکن خوی با نازنینی خود / که با نازنینان بود خوی بد

بخلق و تواضع فزانی جلال / همینست شه راه اهل کمال
که در ظلمت تن بنور صفات / توان راه بردن بآب حیات
خضر از سکندر از آن برد گوی / که از نصح دانا نپیچید روی
سلیمان ازین کشور و کشت زار / چه حاصل که شد حاصلش انتظار
مده انتظار و بترس از غبار / که دوران ندارد یقین اعتبار
خدا را که مغرور و ایمن مباش / مکن خدمت تن بترس از بلاش
در اهل دل زن اگر زنده‌ٔ / چرا دل باشغال اکنده‌ٔ
که دل جای جانان دل پرورست / نه پاگاه اسپ و خر و اشترست
شکسته دلانند آگاه دوست / همینست تحقیق جاگاه دوست
اگر دوست خواهی درین دل نگر / کزین دل توان برد نور نظر
حق اندر چنین دل طلب ای جوان / که از عشق زنده بودنی ز جان
سر از اینچنین زنده دل بر متاب / سر آن سر که خواهی ازو باز یاب
یلان خبر دار درگاه دل / ابا درد عشقند در راه دل
نباشند غافل ز امر خدیو / که سرکش نباشد بجز جنس دیو
مرو در پی دیو و دیوانگان / که جان جهانند و دارای جان
بکوش و نکه دار دلهای ریش / چه گر در عذابند از فعل خویش
تو در عدل کوش و بلطف و نکی / که از عدل یابی رضای خدای
که سلطان عادل انوشیروان / چه گر گبر بود او بقول زبان
بدوران عدلش رسول فصیح / بگفتار شیرین و شکل ملیح
بعالم در آمد برای هدا / بروبش زمین گشت رشک سما
جهان همچو شب بود و قدش چو شمع / که بی شمع نبود بشب نور جمع

جمالش چو خورشید جان برفروخت / نمود از ظلمت یکبار سوخت
بگفتا بیاران ببانگ بلند / که نوشیروان زانبا شد گزند
سپاس خدا گفت آن شاه داد / که احمد بدوران عادل بزاد
که در عدل بخشیدت برتر بقا / ز انوار عدلت عالم بپا
تو بخت بیاور که انصاف نیست / که هر مرغ را جای در قاف نیست
که سیمرغ داند ره قاف و بس / کجا جای سیمرغ گیرد مگس
تو انصاف مطلب ز زشت کلوخ / که طفلند شیخان دور از رسوخ
تو با اهل حق باش خود باز دان / که جان طلبکار شد راز دان
تو خود را مپندار طفل صغیر / که پیر زمانی و هستی امیر
بسی لطف و اکرام همراه تست / بسی عز و حشمت ابا جاه تست
ز جزوی و کلی خبردار شو / طلبکار بیمار بیدار شو
چو بر جمله عالم شدی سرفراز / فرس را بغفلت بمیدان متاز
سعادت بمیدان نهاده چو گو / خدا را اگر ربا بخلق نکو
تو نصح جمالی بجان درپذیر / که فردا بنوشی شراب زجیر
رسولم ندارم توقع بهیچ / سر از سود دنیی و عقبی مپیچ
چو دستت قوی کرد حق از کرم / بعدل و مروت برآور علم

در بیان آنکه چون حق عز شانه بنور محبت بی کسب و عمل ولی را پیدا آید پرتو آن نور در نظر شهود او ملک فانی از باقی ممتاز گشته روی بعالم بقا نهد و سلطان عشق دران دل درآید و بمقتضای ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها محبت سابق متلاشی کرده اگر دران حال

سلطان عشق بمقتضای عدالت عمل نماید و دیدهٔ عاشق و صورت معشوق را از آلایش نظر نگاه دارد چنانکه صورت معشوق از تجلی عشق در خود آگاه شود پس قادر گردد بر نگاه داشتن ملک عصمت در عاقبت کردن دل عاشق در آتش شوق تا بکلی نسوزد در بن حال ذرات موجودات نصیب یابند حتی کافران که خیالات آماره اند و عاشق و معشوق بنور عشق اتحاد یافته در بلاد الله پرواز نمایند و شناسای نقود و حقایق و زخرف موهومات و تلبیسات گردند بی آنکه خللی بصورت ایشان رسد و تا عشق در شخص باین مرتبه نرسد او را استحقاق

بیا دل ادا کن خیال درون / که دارم ملال از مقال برون
بکش نقش نغزی چو قد نگار / ابر قلب محزون پر نور و نار
بروی زر آور نمودار دوست / چه گر زر نمودار بازار اوست
تو گر زر شناسی چو صراف زر / طلب کن درین حال گنج و گهر
خدا را ببازار پی زر مرو / که بی زر بماند دولت در گرو
چه دانی که زر چیست ای بی نوا / بود زر دلیل سرای بقا
رسول خدا دان زر ای بی خبر / که مفتاح باشد بهر باب و در
بکوشی و بدست آوری زینهار زر / که بی سعی باغی نیاورد بر
چو بر گنج دستت رسد ای فقیر / ترحم نما بر صغیر و کبیر
بیفشان غنیمت بارباب درد / که اصحاب دردند مشتاق مرد

عدالت نمای و مکن جور و زور | عمل را به آدم ده و جو بمور

بمطلوب هر یک ز خواهندگان | بباید نکو دید سود و زیان

ببین نبض هر یک بگو رنج چیست | مداوای آن رنج در دست کیست

مگو کو فلانی ز شهر شماست | و یا خواجه سنبل ز اتباع ماست

درین ره ندارد نسب اعتبار | عنایات باید در آغاز کار

در ان اصل بنگر که حق با ویست | تو سری طلب کن که اندر ویست

که در وی نهانست سری عجیب | کز آن سر ندانند بغیر از حبیب

تو در قشر پی مغز حاصل مجوی | خدا را که جز مرد قابل مجوی

چو قابل به بینی مقابل نشانش | معانی پی حرف در دل نشانش

اشارت بمعنی لقد جاءکم رسول من انفسکم الآیه و بیان انکه حضرت عزت منت می نهد بر محرمان بارگاه عشق که بی واسطهٔ کتاب و دلیل صوری گنج محبت که مفتاح اسرار وجودست در دل شما مخفی داشتم و پردهٔ حجاب از پیش شما برداشتم اگر تو بدانی که آن گنج چیست و کلید آن در دست کیست در کوی عاشقان بی ریا خاک بر سر پاشی و از طلب نیارامی باشد که راه به این گنج رایگان بری

دبیرم ندارد سر اکتساب | که از درد دارد دلی چون کباب

بجز دوست در دل ندارد که دوست | همیشه تماشای دل و جان اوست

چو پروانه مشغول شمعست و بس | خبردار سوزش نشد هیچ کس

جمالی تو این درد درمان گداز | بکس وامگوی و بسوز و بساز

تو از سر ز شاهی بدربان مگوی | بدردش همی ساز و درمان مجوی

که آن ترک سرمست غارتگرست | درون سوز و دلجوی و جان پرورست

ز خلوتگه راز بی انجام | باعزاز خاص و باکرام عام

ببازار صورت گذار آورد | شرابی به اهل خمار آورد

که رندان مخمور بی برگ و ساز | بکنجهای کویش نشانند راز

ابر سوی زندان زندان نشین | نظرها کارد زی زان قرین

چو بیدار گردد در ان بارگاه | بخود در نبیند بجز سوز و آه

زمانی بماند در ان حال بخت | که تا که در آرند از اقبال تخت

سران نیکبختی که آن تخت دید | در اقبال ره دان دل بخت دید

ببختی بسازای طلبکار گنج | گر این گنج ارزد بدین گونه رنج

سر از نصح دانا مپیچ و مرنج | که در نصح پر هست این بخت و گنج

تو در رق منشور بنگر عیان | وزو راز مسطور برخوان نهان

کلام خدا دان رسول ای غوی | نبی خود کلامست اگر ره روی

تو حق در وجود محمد ببین | کلامش بخوان از نقوش جبین

در ان حرف مخفی ببین نور قال | تو غافل از ان سر چو نامان مبال

ز موسی میاموز قال ای پسر | که در سر موییست حالی دگر

تو اول برون کن ز سر سروری | که باشد که راهی بدین سر بری

شو دور ازین سر که سر بین شوی | لبان حرم قبلهٔ دین شوی

حرم صورت یار قایم بود | که بر عالمش فیض دایم بود

سر بندگی نه بر آن جوان | که سرهای پرهست دردی نهان

ببین و بیا بنگارم ببین
که چون شمع جانت نور آفرین

نهایت ندارد عنایات دوست
جمالی گرفتار آن خلق و خوست

مپندار کین فیض بی علت است
که کسب و عمل موجب دولت است

نگه دار انفاس اشراف باش
که آید عنایت ازین کسب فاش

نفسهای دانا نگه دار و بس
که جان عمل بسته شد در نفس

نفس زنده سازد یقین جان راز
نفس را نگه دار و خود را میان

کمربند بکنید چون بندگان
که هم جان بیابی و هم جان جان

پس آن جان جانت بجانان رسد
سرآن گنج کو خواست پنهان رسد

چه پنهان که فاش است چون آفتاب
دو چشمش چو نرگس درین نیم خواب

جمالی از آن چشم فتان مست
ورق پاره کرد و قلم هم شکست

در بیان نزول کردن حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم به جایی و اشارت فرمودن اصحاب را که امشب از غلبهٔ خواب نگران باشید و چه از گشتن ایشان بعد از طلوع و امر کردن مردمان را تا از آن محل جهت قضای نماز بجایی دیگر رحلت کنند و نسبت شآمت با آن محل فرمودن تا بر سر کشایشی که در آن شب آن حضرت را علیه الصلوة والسلام روی نموده بود خواب آلودگان خواب آلودگان غفلت ناک واقف نگردند و گمان برند که احوال آن حضرت در خواب و بیداری از جنس احوال ایشانست و حال آنکه مردمان را بما بخواب غفلتند و از حقیقت احوال بغیر از صورت حکایتی که از راه تقلید بایشان رسیده آگاه نیستند مگر آن سعیدمندان که بیمن متابعت و محبت آن حضرت از سر مقطعات قرآنی و رموز آن خبر یافته ماضی و مستقبل و غیب و شهادت در نظر تحقیق ایشان یکسانست

بیا ساقی امروز در ده دو جام
یکی بهر خاص و یکی بهر عام

چه گر میر و درست چشمت مدام
بچشمت که در چشم بنمای جام

ندیدست چشمت دو چشم جهان
ازان مانده دایم بسود و زیان

سرانگو به بیند دو چشمت بخواب
شود چشم او نیز خم شراب

سران دم که چشمت شود می فروش
چو خم هر دو عالم در آید بجوش

که میخانه آن چشم مستست و بس
تو میخانه خواهی مرنجان عسس

تو یار عسس شو اگر شب روی
که در شب توان یافت جان نوی

تو گر زنده داری شبی بهر راز
شبت روز گردد بصد لطف و ناز

تو زنده دلی جو که از عشق و درد
نماید ملامت برش هیچ و درد

تو مرخود پرستی مگو زنده دل
که زنده زنانند و زآب و گل

بگوییم حدیثی ز دل زندگان
از آزادگان و ره بندگان

جمالی از آن شمع پروانه سوز
خبر ده که شبها از و گشته روز

گر آن قد پر نور بخشنده روح
نبودی درین شب که دیدی فتوح

جهان همچو شب دان خوش همچو شمع
که از شمع گردند پروانه جمع

مرانکو قدش دید و جانش نسوخت
چراغی ز نورش کجا برفروخت

گر انوار آن شمع دیدی جهان
کجا دل نهادی بخواب گران

بیا طالب سر و جویای دوست
که مغزت نمایم در انوار پوست

تو تقلید بگذار و تحقیق بین
ولیکن تو دولت ز توفیق بین

بدان ای طلبکار سر قدیم
که توفیق چبود که باشد ندیم

تو خواهی بدانی که توفیق چیست
و یا همنشین ضمیر تو کیست

تو انفاس پیران نگهدار باش
که توفیق یابی ز تکرار باش

به فرمان پیران بگردان تو روی
که توفیق اینست ای نغزجوی

چو فرمان غالب بری ای رشید
شدی محرم خاص و مست نبید

نباشی چو نامحرمان مست خویش
نمالی نرازی تو از دست خویش

چو اطفال میلت نباشد بخواب
کباب و دید یار و ساقی شراب

همه خلق عالم بخواب گران
تو بیدار باشی ابا جان جان

هر آنکو گرفتار نقشست و بوی
تو نقشی ازان نقش بی جان مجوی

که پستان ربدان در ایوان شاه
ندیدند و آگاه هستند آنکه

بدین قوم عاشق شه دلنواز
زمانی در آید بناز و نیاز

ابا دردمندان کند راز دل
که طرار و دزد دست و غماز دل

در آن عز و آن شاه مسکین گزین
گزین کرد یاران زار حزین

که کان فرح نیست جز حزن و درد
که از حزن شادند مردان درد

مع القصه آن شاه محزون ما
فرو بست راه از زمین تا سما

که دیدار چند دبی آشکار
که در پرده خوش نیست روی نگار

ازان جام غفلت بعالم فرود
که فی الجمله چسپند و کور و کبود

همه مست و مغرور جاهند و راه
جمادند و حیوان و گیج و تباه

تو مشغول هر چیز آن دان و بس
جز این هیچ مشنو تو از هیچ کس

که گل خواره باشد سرشتش بگل
که انسان نجوید بجز رزق دل

خلایق اگر نیز یاری کنند
بیک وانگ با یار خواری کنند

غم از برای تجمل کنند
ز بهر تجمل تحمل کنند

کجا یار جا بناز ای مرد کار
که در صف در آید کند جان نثار

تو بیدار و جویای یار ای جوان
در آن دشت و کشور مجوی و مخواب

تو دیدی که عاشق کند میل خواب
در آتش که دیدست خندد کباب

شنیدی که غرقاب خوابش برد
چه خوابش در آید که آتش برد

گر آن قوم با شاه گیتی فروز
نبودی طمعشان بر تخت و کنوز

ز شوق و دل جمله بودی کباب
کجا میل کردی یکی سوی خواب

ازان خوابناکان غفلت سرشت
که در فکر مانند و حور و بهشت

رسول خدا و خدای رسول
ملولند ازایشان ملول ملول

حریفان نشسته همه روز و شب
بجام شراب و بعیش و طرب

تو دایم بغفلت شده همنشین
چو موشی فرو رفته اندر زمین

سیه کرده جامه بامید جاه
درین فکر تا کی تو ای رو سیاه

در آن دور و این دور ای دوربین
اگر چشم داری تو یک نور بین

در آن دشت احمد بپرده خزید
همو پرده گستر دو پرده درید

گهی پرده دوز و گهی پرده در
گهی می فزاید گهی می برد

تو این نعل وارونه گر پی بری
چو رندان خروشی بدان سرسری

جمالی بگو راز خواب آشکار
چه گر نیست بیداری اندر دیار

چنین گفت راوی صورت فرای
که از حرف گشتند او رهنمای

که آن جان عالم بر اهل عزا
بدشتی در آمد بنام خدا

در آن دشت و کشور چو شب در رسید
نمودند منزل قریب و بعید

پس انکه بفرمود با یاوران / بترسید امشب ز خواب گران
دگر کرد اشارت بسوی بلال / که امشب حذر کن ز خواب و خیال
مشو غافل امشب چو مرغ سحر / که در وقت صبح است خوابی دگر
وصیت بسی کرد با شیخ و شاب / که تا ان نمانید در قید خواب
مخسپید امشب بدارید پاس / که امشب ندارد بشبها قیاس
بگاه وحی نو شد دو گوش خرد / محالست کز سر خرد پی برد
که این وحی در گوش صادق رود / که دیدار از بهر عاشق بود
چو در خواب رفتند آن قوم حر / چه دانند از آن بحر پر لعل و در
ندانند کان شب چه سرها گذشت / چه راز نهان شد دران کوه و دشت
دران شب که معراج بر شد نبی / که دانست حالش بگو ای صبی
درین خواب نیز ای طلبکار راز / تو محمود بگذار پیش ایاز
تو پنداری ای خفته کج گول / که یک وجه دارد حدیث رسول
یکی حرف گوید بصد پرده در / تو پنبه برون کن ازان گوش خر
تو گر گوش داری و چشم ای پسر / خمش باش و بنشین و در دل نگر
بدین چشم نتوان رخ یار دید / کسی یار بیند که بیدار دید
جدائی درین دشت بیدار نیست / که جانت بغفلت درین دار زیست
نگار گل اندام مه روی من / که دارد نظر دایما سوی من
اگر سر درآرد ببالین خواب / بغمزه نماید دو صد آفتاب
نگو چشم مستش بخواب اندرست / ز نامحرمانش نقاب اندرست
ازان نرگس مست پنهان کند / که جانهای مشتاق بریان کند
بتو می نماید مقامات تو / که او خود علیم است بر ذات تو

تو خود را بشاهان برابر مکن / نه شاهی تو آهنگ خیبر مکن
بدرگاه شاهان غمناک رو / اگر بار بدهند چون خاک شو
که بی این نیابی تو راه صواب / سوال ترا بس بود این جواب
ز بهر طلبکار جویای راه / مثالی بگویم من از شیر شاه
تمثل نباشد کجا ره بری / که فرضست رای بر شه بری
فسانه اگر چه ملال آورد / چو در وصف حالت حال آورد
جمالی ز شیراز و شیرازیان / همان روح باید که از تازیان
که شیراز دارد نشان حجاز / حقیقت شنو این سخن نی مجاز
من از ترک و تازی مثال آورم / که باشد که حالی بفال آورم

حکایت آمدن ابو الفتح پربوداق خان و گریختن بابر سوی خراسان

چو شاهی دو روزی ببابر رسید / گل شادی از باغ گیتی بچید
که تعجیل کرد از پی ملک و مال / که پنداشت از بخت جاه و جلال
تو از مال میراث مطلب ثبات / که میراث جز خود ندارد حیات
چو طفلان که سالار میدان شوند / ببازی طلبکار بستان شوند
درآمد بشیراز پی انتظار / که گیرد بتخت سلیمان قرار
که ناگاه تقدیر در بزم دیر / بجامش فرو ریخت خوناب قهر
گریزان شد از مرز و بوم عراق / که در دل همی کاشت تخم نفاق
چو آسان بتخت سلیمان رسید / فروغ از سلیمان و سلمان ندید
درین دشت و کشور که روح جهانست / نظرگاه پاکان و جای مهانست
نبودش قراری که گیرد سکون / بصد گونه حسرت از او شد برون

ازیرا که اقبال شاه جهان / دو اسپه بد اندر پی او روان
نهال خلافت بخت بلند / ز تایید یزدان چو سایه فکند
برافراشت نصرت لوای ظفر / قضا در آمد نگهبان قدر
بفرمان ایزد ابو الفتح خان / که سلطان جانست و شاه جهان
بر آمد چو خورشید تابنده نور / که عالم بگیرد بنور سرور
بترتیب و آیین شاهنشهی / ز حال جهان یافتی آگهی
چو خرگاه شاهی بزد در عراق / بخود خواند یار که بذا فراق
بهر مرز و بومی گرفتی قرار / بگردی همه کار ملک استوار
چو شد فاش آوازه این خبر / گرفت این بشارت جهان سر بسر
نشانت بر تخت گیرد قرار / که بنیاد ملکش بند استوار
شد از جهل و تعجیل ملکش بباد / بعقل و تأمل برآید مراد
چو سلطان ابو الفتح آهسته راند / خدایش بتخت خلافت نشاند
کنون شاه عهدست و سلطان د / قوی رای و پر دل ز امداد بخت
ایا شاه عالم چو بردی تو گوی / بهل اندک اندک ره رنگ و بوی
سلیمان که از جمله این گو ببرد / ببین تا ز میدان به آخر چه برد
بدین دشت و کشور مکن اعتماد / چو ره پیش داری بکن فکر زاد
در آفاق کس صبح بی شام دید / خنک آنکه در روز این ره برید
رسول خدا گفت با خاص و عام / مسازید جای زراعت مقام
زراعت کنید اندرین کشتگاه / مقام بنا نیست این شاه راه
گذرگاه خلقست این خاکدان / طلبکار شو ای دل کم از خاکدان
دلی را بدست آور ای پایه دار / که بی مایه داند که سخت است کار

چو عقلت خدا داد و ادراک و بخت / منه دل با سباب و املاک و رخت
نگویم پند از این امر حق / ز شاهان هر یک گوی سبق
چو سایهٔ آلهی و دارای خلق / عطا و غضب کن ابر قدر خلق
جهان چون بحکم تو گردست دوست / تو بردار از و مغز و بگذار پوست
بجانت که عالم همه جسم تست / بد و نیک خلق از تو خواهند جست
بغور یکایک برس ای خدیو / مشو ایمن از مکر و تلبیس دیو
مران نصح گروی نیاسی غرض / چو جانش نگهدار چون عرض
ز شفقت نمودم من این راه راست / که در شفقت رضای خداست
من از خلق عالم نیم کامران / دو چشم نیفتد بسود و زیان
حسد در درونم ندارد گذار / که هستم ملول از پی اشتهار
دو عالم بچشم جهان دان که هست / گذشتم ز ننگ فنا هر دو دست
ولی لحظه لحظه در آید ز دوست / گر این گفت و گوها هم از امر اوست
که از نصح یاران نزدیک و دور / نباید که گردی زمانی صبور
چو تعظیم امر خداوندگار / مرا فرض گشته بلیل و نهار
ز آثار اظهار تعظیم حق / رقم یافت این گفت و گو بر ورق

اشارت به آنکه ازین سرای پر غرور باید که غریبانه بگذرند و با خاکیان که در نظر اهل دنی حکم موبلے دارند همنشینی گزینند چنانچه فحوای حدیث کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور بدین معنی مشعرست چرا که شخص چون غریب و بی مانند باشد و بر صفت جهانیان نباشد در رفتارش نشناسند

لاجرم گنج معنی در صورت خاکی او که از جنس اهل قبور است
یعنی ارباب دل قرار گیرد پس غریب کسی باشد
که از غایت فنا بدانشاد و نتوان رفتن و افعال او
و اعمال او با اسرارش یکی گشته باشد و نظر ارباب
شریعت و طریقت از ادراک حقیقت او قاصر باشد
و تا شخصی در نور جمال عشق چنان مستغرق نگردد که
التفات بصورت معشوقش نماند ازین محجوبست
چون از صورت گذر کنی حقیقت تجلی الهی در بیت الحرام
دل رخ نماید و تا غریبانه ملامت اهل دنیا نه بینی
و مقامات سری نگذرانی مقیم سراپرده دوست نگردی
چون این علامت در خود یافتی از اهل قبوری

دراخواجه اکنون بصنف رجال — که طفل است این صف ندارد مجال
دراخواجه اکنون درین بارگاه — که با جام در دست اقبال شاه
دراخواجه اکنون بیا زار درد — که با درد باشند مردان فرد
دراخواجه اکنون نگه دار دل — که باشد به بینی توانوار دل
دراخواجه پیش غریبان نشین — نشانهای راه اندر ایشان ببین
دراخواجه با درد و بگذار عیش — زبان را مگردان باسم قریش
بسلمان بساز و سلیمان بهل — تو این ملک فانی بدیوان بهل
تو در امر و فرمان دیوان مباش — تو از بهر دیوان پریشان مباش
ز زندان هستی برون نه قدم — که هستی حجابست همچون علم
بمیدان در او جهان شاد کن — بلا دشمن دیده آباد کن

بجوی و ببین و بپرس و بدان — بد و نیک عالم عیان و نهان
سپهدار و خلوت چکارش بهم — خدا گوش دادت چرا ای اصم
شنیدی که احمد بخلوت نشست — در آمد بخلوت ولی بت شکست
شعار نبی و ولی برگزین — خدا را که خلق پیمبر گزین
پیمبر همیشه بیاران نشست — برهبانیان راه خلوت ببست
دراخواجه بنگر در آثار نور — که با نور باشند اهل قبور
دراخواجه در نور شمع لطیف — که چون شمع ره رو نباشد کثیف
بسی کرد اشارت ترا شمع دل — که در نار دیدی کسی جمع دل
چو آن شمع روشن دلیل تو شد — برخسار چون گل خلیل تو شد
ترا بود دایم نگه دار دل — که حیران نمانی درین آب و گل
از آن رخ نمودت درین جای تنگ — که تا تو نگیری در اینجا درنگ
از آن رو نمودت چو گل در بهار — که پی او نگیری زمانی قرار
برای تو آمد درین چار سو — که غافل نگردی بدانگه و تو
نمودت جمال و نهان کرد روی — که یعنی دو دست از دو عالم بشوی
ببین تا که دارد بدل داغ من — از و پرس اسرار و ابلاغ من
من او بین و او من بعین الیقین — همینست قولم همین و همین
تو من بعد می باش همچون غریب — که تا باز بینی جمال حبیب
بخود در سفر کن سفر کن سفر — که بر جان محزونت دارم نظر
ولیکن بدردم بساز و بسوز — که پروانه هرگز نسوزد بروز
ز سر تا قدم تا نسوزی چو شمع — نگردد روان تو چون نور جمع
بسی تاب و محنت بباید کشید — که تا بر تو روشن شود ناپدید

ز بهر تو چون شمع بگداختم / بهر تلخ و شیرین همی ساختم
چرا از سوز تابم تو پنهان شدی / خریدار آثار سیما شدی
ز سیما نگردی گذر ای اسیر / از آن ماندهٔ در مضیق زحیر
جمالی بسی گفت این رمز فاش / تو با عقل بودی و فکر معاش

در معنی موتوا قبل ان تموتوا و اشارت بشمهٔ از اسرار مقطعات

بیا جان بابا بنو بنده شو / بمیر از خیال و بحق زنده شو
غریبا نه بگذر من پسر باد / بجز رهبری کو بود اوستاد
نظر پروری جو که در سر دیار / سفر کرده باشد با قبال یار
بنزد چنین مرد چون خاک باش / برامرش خدا را که چالاک باش
نگر تا نگردی اسیر زبان / که سرش نهانست و قولش عیان
برامرش مپیچ ای پسر زیر پیچ / بهر تلخ و شوری مشو دنگ و پیچ
که اسرار کلی دران گفت و گوست / همه گفت پاکش ز اسرار هوست
ولی چون در آیند نامحرمان / زبانی بود قول او نی ز جان
تو جان وز با راز هم واشناس / ز دانش سخن برد از خلق ناس
تو تر سخن بین سخن خوان مباش / بوقت نصیحت چو شیطان مباش
دل و دیده پیش آر آن دم درست / نظر بر تو دارد که وقتی نکوست
دران وقت ای دل بمیر از هوا / که جانت بیابد صفا در صفا
چو از خویشتن مردی بدون رنج / چو زو زنده گشتی یقین گنج
که هر کو شود بنده آزاد شد / چه گر کان غم بود دلشاد شد
چه سود انکه از توبه ای خود پرست / که بیمار گردی و پی پا و دست

دران وقت حسرت چه سود ای غوی / که از زخم پس مردن شوی منزوی
کنون هر دو دست از هوس باز دار / گرت هست امیدی بدیدار یار
مشو غافل از دوست ای بی نوا / مگردان سر از امر و حکم خدا
بدان زاد ره چیست ای بی طریق / دو صد بار گفتم رفیق و رفیق
جمالی غریبانه بگذر که باز / شیاطین کمین کرده بر گنج راز

تتمهٔ معنی کن فی الدنیا کانک غریب الحدیث

چنین گفت دانای سر و عیان / بخاصان خویش و بارباب جان
که باشید مسکین درین حبس تنگ / مباشید وابستهٔ نقش و رنگ
که رزق حسود است لطف صور / تو معنی بیار و سالم گذر
بچشم حسودان و نامحرمان / غنیمت نهان به نهان نهان
تو نقدی که داری بخاکش سپار / که روز قیامت شود آشکار
بهر جا که پرده برافکند تو زود / زیان کار بنمای خود بهر سود
که تا شاد گردند اهل جهان / چه دانند رمز درون ابلهان
ندیدی که انوار شمع طراز / که رویش ندیدند جز اهل راز
چو سرها شد از پرتوش آشکار / که با شمع در شب توان دید یار
تو در پیش صرصر منه شمع دل / ندانی بجانی بدنیا محل
اگر شمع صورت بمیرد چه باک / نگه دار زنهار آن نور پاک
تو نور محبت نگه دار و بس / نشد نامراد از در دوست کس
چو از دوست داری جمالی نشان / نشان ده نشان ده بدردی کشان

اشارت بمعنی حدیث الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

ایا سالک ره زمانی بساز / مشو نا امید و غنیمت مباز
تو در عرصهٔ عشق جز خون مبین / بجز درد و محنت تو میمون مبین
بناز اندرین ره نیابی گذر / درین بحر غوان مرو جز بسر
چو شمع ار بروی تو خندد نگار / بجانت زند بعد ازان صد شرار
بسا زاندر آتش که کردی خلیل / اگر دو نیابی بر جبرئیل
گرت صبر باشد برنج ای غریب / در آخر در آید به پیشت طبیب
زبهر علاج درون و برون / برون تو بسازد بصبر درون
تو بگریز با درد و محنت بساز / چو میدان عشقت مرکب متاز
باز باب دنیا مشو همنشین / پک دل نباشد بهم کفر و دین
که دنیا جحیم است بر اهل دل / چو خلد نعیم است پیش مضل
بدوزخ ازان رو شود کو برفت / که چشمش بجز سوی صورت نرفت
ازان اهل دنیا بود در حضور / که جمع آورد ساز و برگ غرور
ازان کام یابد ز دنیای دون / که در قعر دوزخ شود سرنگون
بقدر گلوی جحیم ای غلام / شود مرد دنیا یقین والسلام
که حق رحم دارد بر کاینات / دهد رزق هر چیز ای خوش صفات
بر ایشان گرت رشک باشد تو نیز / از ایشان شمر خویش را ای عزیز
تو با درد و با هجر و غم خوی کن / که راضی بدینست سلطان کون
جمالی ازانست شاد از بلا / که دارد حیات از شه کربلا

اشارت به آیهٔ کریمهٔ انما اموالکم و اولادکم فتنه و بیان حدیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم اللهم من آمن بی و صدقنی و علم ان ما جئت به هو الحق من عندک فاقلل ماله و ولده وحبب الیه لقاءک وعجل قبضه اللهم من لم یؤمن بی و لم یصدقنی و لم یعلم ان ما جئت به هو الحق من عندک فاکثر ماله و ولده واطل عمره صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم

دعا کرد آن عالم بحر و بر / که نطق الهست و پیغامبر
که یا رب هر آنکس که یار منست / هوا خواه باغ و بهار منست
گرفتار اولاد و مالش مکن / طلبکار ملک زوالش مکن
بجز قدر حاجت که باشد قلیل / زمالش مده تا نگردد بخیل
که جویای ملک و طلبکار مال / همین عذر دارد که دارم عیال
چو مالش شود جمع گردد حریص / برای پسر هم ندوزد قمیص
شود عاق یزدان ز خوف گزند / ازان مال خود هم نه بیند ثبات
خدایا حذر کن ز اولاد و مال / مشو پیش در بند ملک زوال
گرت هست نوری ز شمع طراز / بیا یاران نشین و باندک بساز
دگر گفت آن شه علیه السلام / که یا رب بهر دشمن ناتمام
بده مال بسیار و اولاد هم / چو بوجهل و فرعون و اهل ستم
برار آرزوی دل جمله شان / درین دار فانی بده شان امان
که تا قوت دوزخ شوند این گروه / همه زفت و سنگین نمود ار کوه
بهر چه گرایند این ابلهان / بده شان خدایا زمان در زمان
وگر اهل بیتم کند میل مال / خدایا در آور بعمرش زوال
مده مهلتش در سرای غرور / مهل کز لقای تو گردد صبور

جمالی ز نهر دل آزر دکان | بگو حرف چندی ز دریای جان

در بیان آنکه چون حضرت عزت تعالی شانه سعادتمندان را نمی گذارد که میل بدنیا کنند لاجرم آن درج رسالت و آن دری برج ولایت سرور و سالار اتقیا برگزیدهٔ نظر اصطفا حسین بن علی المرتضی علیهما السلام چون روی بکوفه آورد عنایت ازلی برحسب دعای مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم نگذاشت که آن حضرت آلودهٔ ملک دنیا شود و گرفتار جاه فانی گردد ازان جهت آن صورت روی نمود و سبب مزید رفعت آن حضرت شد

بیا دل زمانی که بر یاد دوست | در آتش رویم و بسوزیم پوست
چه گر دوست با تست ای نیکخو | بگوش و نگهدار عهد الست
چو شیر و چو آب و چو نور و چو نار | بهم در سرشتم من این سیر باد
مدر پرده بر سر بهل ای علا | ادا کن حدیث شه کربلا
بگو تا چرا شد در آن بوم و دشت | که تخم ملامت در آن دشت کشت
چگویم که آن شاه حیران بست | چرا زود آن جام زرین شکست
غرض آنکه سیمای دنیا نداشت | بدنیا بجز میل زیبا نداشت
یقین میل هستی و جاهش نبود | بکوفه ازان روی راهش نبود
دعای نبی گشته بد مستجاب | سوال ترا گفتم ای دل جواب
گرت چشم معنی گشاید حجاب | شوی در همه باب خاک ادب

بجز درد و محنت نجویید دگر | که در جام زهرست کان شکر
باولاد احمد نگر ای فقیر | بپرس از بلیات دور امیر
چه فتنه عیان شد درین دار دیر | که از نور احمد عیان شد امیر
ازان فتنه رو کرد بر کربلا | که قسم حسین است جام بلا
حسین از حسن برد میدان فقر | چه گر هر دو زادند از جان فقر
حسن فقر احمد بدل داشتی | بدنیا نظر نیز بگماشتی
ولیکن حسین بلا جوی زار | همی بود دایم نگهدار یار
بدنیا نکرد او قرار و درنگ | که باری نگیرد چو آینه زنگ
که آینه صافی بود در نمد | همان به که پنهان نهد چشم بد
تو گر مرد راهی مگو نور پاک | شود محو و ناچیز و محجوب خاک
شود خاک ازین نور چون شمع دل | شود زنده زین نور بس آب و گل
شود نور ازین خاک هم روسیاه | که استانه پند بپذیر در راه
بسی آب صافی که در گل بماند | که در باخت جان را و بیدل بماند
تو ای پیر تنها و یکدم مباش | چو با یار باشی چه غم از بلاش
بلا پیش دانا بود شهد و قند | بلا خواره دایم کند ریش خند
بارباب ریش و باصحاب کیش | که با ریش و کیشند مست حشیش
که از ریش و طره شوند آشکار | بنگر ار کیشند و محجوب یار
بلا پرده دان بر رخسار یار | گر آن پرده نبود که یابد قرار
حسین از برای بلا زاده بود | که تن در قضا و بلا داده بود
خدایا ملامت بعاشق گدا | که عاشق بصیرست در هر کجا
بجز مرد عاشق که دارد حضور | بجز چشم عاشق که دیدست نور

ازان یافت عاشق بدل زندگی / که آزاد گشت از ره بندگی
تو با عشق باش و مجو ملک و مال / بجز عشق باقی پذیرد زوال
بدان ملک جود بدان چیست مال / اگر مرد عشقی و جویای حال
تو هر جسم معشوق را ملک دان / وصالش چو مالست ای ساده جان
درین صورت نغز معنی طلب / دران مغز اسرار نغزی طلب
که از بهر نفع است این ملک و مال / بود مال بی نفع یکسر وبال
خنک مال صالح خوشا ملک خوب / که شایند ازان دایم اهل قلوب
تو در سر قرآن و در سر مال / معانی بچنگ آر بی قیل و قال
تو با حرف و صورت چو گشتی بصیر / خبیر درون شو بسر زد امیر
که عین امیر است دریای علم / تو از علم آن شه فزا گیر حلم
چو مرکز ندیدی نظر در نظر / نباشد عجب گر ندادی خبر
که در پیش رویت چها میرود / که بود آنکه آمد کجا میرود
تو گر ره نبردی بسر زبدر / نظر کن بتلوین و سیر بسر
که چون از تو بگریخت از ذوق حال / نهان شد در ایوان آن ذو الجلال
دران خانهٔ تنگ آن آب صاف / سفرها همی کرد دشتی گزاف
دران خانه می خورد خون بیخوری / نبود او پستان و بستان خبر
چو نه مه برآمد چو مه پارهٔ / برآمد درآمد بگهوارهٔ
دمی بود گریان و خندان دمی / که خندید در مردمی عاقلی
تو خواهی تماشای این سیر یار / ببینی بدانی نوای ستوار
ز قرآن طلب کن که من بیدلم / چه بیدل که بی جان و بی منزلم
مکان امانت ندیدم هنوز / که جز خاک نبود مقام کنوز

بهر مرز و بومی که گردم گذار / نجستم بجز یار ازای بهر یار
چگویم که یارم نداد او قرار / بجز در درون دل بیقرار
به اهل قرار آن نگار سوار / نگیرد کنار و چه جوید کنار
در آید بمیدان نماید جمال / که باشد بپا بدیکی اهل حال
نه بیند در اهل جهان درد و سوز / نهان گردد از خلق بیچون کنوز
چو عالم نبیند آن آفتاب / چو شمع اندر آید بزیر نقاب
تو خواهی نشانی ز شمع طراز / گرت هست دیده بپروانه ساز
که پروانه داند کجا هست شمع / که پروانه دایم بود مست شمع
چو پروانه شو تا نماند حجاب / که از شمع دارد شراب و کباب
ازان بی محابا در آید بنار / که در شمع دیدست انوار یار
بشب شمع باید بروز آفتاب / تو بی نور منشین گرت نیست خواب
اگر میل داری بنعمات دل / ابا شمع خورشید می باز دل
همه شب بامید آن صبح روز / چو مهتاب میکرد با تاب و سوز
چو آن صبح صادق شود آشکار / که ستار شمع است اندر نهار
برآید ز مشرق برای ظهور / که ارباب دیده ببینند نور
ولی نور آن شمع و این آفتاب / نشد قسم محجوب ای ذو اللباب
نشان کرده با اهل بینش ز نور / بکذاب خوانندش آن کر و کور

در بیان آنکه مطلوب حقیقی مدتها طلبکار طالب می باشد و او از آن معنی بیخبر بمقتضی ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها نظر تربیت الهی در استخلاف ملک و احکام پادشاهی بر سعادتمندان زیرک

از مر عهد مقصور نیست و التفات بدیگران ندارد

جمالی تو این شرح اسرار دل / که قوت قلوبست و انوار دل
بدست خلیفه که سایهٔ خداست / بباید سپردن که گنج بقاست
که آن شه بصیرست چون نور دل / چه گرهست مشغول این آب و گل
که از بهر دل ساخت خواب و گل / تو در گل نگه دار زنهار دل
که در خاک و دریا و در آب و نار / یکی گنج مخفیست ای شهسوار
تو این خاک از بهر گنج روان / چو خاکش نگه دار بی همچو جان
بر پرده‌های سر و نهان / چه حاجت بتکرار حرف و بیان
که دانا ندارد نظر جز بدل / که گل خواره باشد نزار و خجل
نگفتم درین سفر جز مدح شاه / حبیب الهست ازین سر گواه
که از عشق آن مه چو شمع طراز / حقیقت در آمد بحرف مجاز
تو از چشم صورت مبین این کتاب / که مخمور داند چه باشد شراب
تو صورت مبین کن بمعنی نظر / که غایب ز معنیست اهل صور
بدان شمع خود سوز گیتی فروز / که پروانه گشتست ازو همچو روز
بدان نور مخمور عالم نواز / کزان نور احمد شده سرفراز
بدان آفتابی که هست آن قدیم / که حیدر ازو گشت بی خوف و بیم
بدان نجم روشن که زهره لقاست / که مرآت شاهست و عین رضاست
بدان حسن صافی که گشته حسن / که شادست ازان خلق باغ چمن
بخون حسین قتیل شهید / که جز عشق نبود دلیل سعید
درین سفر جز ذکر مردان مجوی / خدایا ز مردان تو سامان مجوی
که مردان نجویند جز عشق و درد / تو بی درد زین دیگ ایشان مگرد

ازین درد جانم سراسر بسوخت / بدرد این دو چشم ز عالم بدوخت
ورق پاره سازم قلم بشکنم / بیکبار پرده بهم بر درم
صبوری کنم نیم بنار خلیل / که گفته نگارم فصیح جمیل
بدوزم دهان و شوم بی زبان / که آمد ندایی که کل اللسان
که تا زیر پرده چه آید دگر / ازان شمع روشن که آرد خبر
ز پروانه پرسم من احوال شمع / که پروانه داند یقین حال شمع
چو پروانه آرد ازین سر پیام / بگفت اندر آیم دگر و السلام

ارشاد طالبان و تحریص نمودن ایشان بنگاه داشتن حرمت خدمت پیر کامل و از هوا و هوس اجتناب نمودن و بنظر لطف کامل فریفته شدن و از قهر او ترسیدن زیرا که بحکم و الله غالب علی امره در مرشد کامل سری مخفی هست که ناگاه خیال کامل را از حالی بحالی می گرداند و ازینجاست که حضرت سید الکاملین و امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزایم و نقض الهمم و بیان انکه سالک باید که هیچ حال از صدق نیت در طلب و درد شوق و نیازمندی خالی نباشد و اشارت به انکه خضر حقیقت درد و نیاز طالب که در حالت اضطرار او بشکلی معین بچشم او نموده می شود و اورا راه می نماید

بیا طالب بوز رخ بر فروز / چو صبح سعادت خیالت بسوز

درا در سریر بلندان روز
تو صاحب زمانی زمان دار باش
زمانه ندارد قرار ای حسن
پس انگه چه حاصل که باشی حزین
تو خواهی که باشی همیشه بلند
تو چون مرغ عرشی مپر بر زمین
تو دانا مپندار خود ای حبیب
تو دانا کسی دان که باشد امین
تو دانا کسی دان که نبود دو دل

نگه دار وقت و نشین در کنوز
ز صاحب زمانی تو غایب مباش
بیکدم بگردد زمین و زمن
کنون با ادب باش مسکین نشین
در نصح دانا بخود در مبند
که گر بار و بسکانند اندر کمین
که حکمت نداند بغیر از طبیب
که دانا ننازد بروی زمین
که یکرنگ هرگز نگردد خجل

تو خواهی که هرگز نیابی گزند
پسند دل خود ببر دم پسند

مشو غره ای دل ز تلوین بترس
چنین گفت آن شاه یزدان پرست
چه گر من بدانم ضمیر همه
همه فکر بگر از من آید بگفت
ولیکن بهر شام هر صباح
بگردد خیالم دگرگون شود
بدانم که در ستر سر ظهور
که مخفیست در من ولی بی نشست

تو از شاه شاهان فراگیر درس
که در فکر خود مشو پیچ و مست
که هستم امیر و خبیر همه
در رهای معنی چو من کس نسفت
کنم ضبط عالم چو عقد نکاح
بیک لحظه لیلی چو مجنون شود
قدیرست سری بذات الصدور
تو غافل کسی دان کزین ایمنست

من او دان و او من بهر سو رو عرس
تو این رمز مخفی ز صورت مپرس

غرض انکه هرگز مگو من منم
تو مغرور آثار صورت مباش
مران لقمه کاخر ز خیر آورد
تو خواهی که باشی همیشه بلند
قناعت گزین و شناعت مکن
اگر شفقت آری نباشد عجب
که یعنی برحمت بعالم نگر
تو بربند چشم از طمع ای خلدبو
غریبی عزیزا بعزت فزا

بگو جان من دوست من چون منم
طلبکار سهو و کدورت مباش
مخور گرچه مرد بصیر آورد
بروی مراد و هوس بر مخند
برار باب دنیا شناعت مکن
که این خو گزیدست شاه عرب
که برپاست عالم ازین یک نظر
که بهر طمع شد فرشته تو دیو
که کسب تو آرد لوای جزا

تو دی شاه بودی کنون بنده
بکین دو عالم دل آکنده

ازان رو که در غفلت ای مرد
تو از بهر صورت میازار دل
که صورت در آخر ملال آورد
نمودار غفلت نار و نعیم
نمودار آفت این خوف و بیم
تو خواهی که باشی چو گل در بهار
که این خار و خواری گل آرد بهار
من تلخ شیرین شنیدم بسی

ابر زیر دستان نگردی نظر
بگوش و بصد جان نگه دار دل
خیال مجازی زوال آورد
تو نیکو عمل کن که رستی ز بیم
که غافل نباشی ز دیو رجیم
مبو گل بگلی نگه دار خار
ببختی بناز و مشو شرمسار
ولیکن درین ره ندیدم کسی

که این راه پیش تو دورست و سخت
که بند و رنجی و رنجور رخت

نگوییم پنهان تو این ملک و مال — توا وسط نگه دار در قال و حال
مقام بلندان نه کاریست خرد — بتقوی توانی تو این ره سپرد
تو گر خود بتقوی کنی ای فلان — شوی خضر و الیاس در مرز آن
جمالی تو از خضر و آب حیات — درین فصل بنویس چون نور ذات

چو در نار تقوی شدی سوخته
به نزد بصیری نظر دوخته

در آن نار سوزنده جان گداز — که این سر ندیدست غیر از ایاز
در آن آتش ای دل مشو ناصبور — که بی صبر هرگز نبیند حضور
هرآنکس که چشم از دو عالم بدوخت — ز اسرار مخفی چراغی فروخت
بهر باغ و دشتی که آن جان گداز — ابا جان جانان درآید براز

ز نکر از انفاس آن نور پاک
دهد صورتی خوب بی آب و خاک

بمصطفی نماید رخ آن نور ذات — که تا گم نگردد ره التفات
در آن دم که گردد دعا مستجاب — دعا خضر وقتست ای جان ناب
گر الیاس و گر خضر و گر نور غیب — همه نور تقویست بی شک و ریب
ز بهر مسافر بگوییم مثال — که وصلی بیابی تو در انفصال

حکایت

یکی مرد از رنج در ره بخفت — تن خود چو گنجی بکنجی نهفت
قماش و زر و استر و خیل و بار — برفتند و او ماند بی اختیار
چو برجست از خواب جامه ندید — که شب بود تاریک و ره ناپدید

بزد آه و زآهش آمد پدید — یکی مرد خندان چو شمعی رسید
چو مرشد که در ره درآرد قدم — ز بهر نمود از سر پیش و کم
دلیلش شد آن صورت بی مثال — در آن انفصالست این اتصال
خضر زاده آه و درد است و سوز — گر این نور خواهی ز عشقش بسوز

من این خضر دیده و بسی دیده ام
از آن رو که تقوی پرستیده ام

تو گر مرد عشقی و جویای یار — چو یارت درآید تو رو بر کنار
در آن ساعت ای دوست چون خاک باش — در آن شادمانی تو غمناک باش
که تا خضر و الیاس و ملک و ملک — حیات از تو جویند همچون سمک
جمالی بسی تاخت درج و دوات — که بیدار سازد یکی بر نجات

همه دل نهاده در آزار خویش
بریده زبان رو ز گفتار خویش

چو احوال اینست گشتم خموش — بپیمانه آیم درآیم بجوش
گر آن ساقی مست صد دل دگر — نیاید بقصد دلم بیخبر
بکنجی نشینم نیایم به بام — نپرسم حدیث و نگوییم کلام
بخود در بسوزم بسازم تمام — زبان در نیارم درود و سلام

تمت والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
و آله وصحبه اجمعین
وسلم تسلیما
م

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ قسم ثالث از شرح الکنوز و کشف الرموز در بیان ظهور
حقیقت عشق که سرّ و لاتش خوانند در صورت نبوّت
و ترقی کردن در شئون انبیا و آگاه بودن در سر مرتبه
از سیر خود و استقامت گرفتن در کمال جامعیت نشأ جبیه
حضرت صاحب لوأ لولاک یعنی ابا القاسم محمد بن
عبد الله صلّی الله علیه و آله و سلّم و بمقتضای ما زاغ البصر
و ما طغی حجب اکوان از نظر شهود او برداشتن
و بزبان حقیقت ترجمان او که اوتیت جوامع الکلم
کنایتی از احاطهٔ هدایت اوست از بدایت و نهایت
این سر خبر داده صدای بشارت بگوش انتظار
سرگشتگان بادیهٔ اشتیاق و سوختگان نایرهٔ
فراق که در راه متابعت او از خویش و پیوند
بریده و نقد هستی بکلّی در باخته رسانیدن
و ایشانرا بحریم قرب و خلوتخانهٔ راز بار دادن والسلام

جمالی در آمد به بتخانه باز / که تا راز گوید بدان سرو ناز
که یعنی در آمد بگوی نیاز / که تا باز گوید غم جان گداز
جمالی به بتخانه آمد دگر / که تا پیش اصنام بندد کمر
که در سر ندارد هوایی دگر / بجز عشق آن لعبت پرده در
که در پرده نتوان نمود آشکار / معانی آیات دیدار یار
رسول نهانی که یار دلست / که بیچاره جانست و زار دلست
در کعبه میزد بسی سال و ماه / از آن در ندادند هیچش پناه
صنم در صنم دید و بتخانه شد / بسالار بتخانه همنی نه شد
چو آن بت به بتخانه دارد نظر / شود ملک تقلید زیر و زبر
بتفصیل گویم غم آن صنم / که تا بیخ صورت بکلی برکنم
ز نو طرح زیبا بباید نهاد / در عیش و شادی بباید گشاد
که ایام مولود آن دلرباست / که چون روح پیوسته همراه ماست
تو این جود و مولود نابود و بود / ببین و بیندیش و بردار سود
تو اوّل دو چشم صور کور کن / دو چشم محبت سوی نور کن
شو هیچ خایف در این سیر دیر / که سلطان دیرست واقف ز سیر
تو زنار در بند و فارغ نشین / چو در بطن‌ها در که خسپد جنین
چو ساقی در میکده برگشاد / تو پیمانه بستان بحکم رشاد
پس آنگاه بخود دو جامی بنوش / چو می نوش کردی بیا در خروش
بفرمان ساقی می خواره باش / چو حوای میکاره ستاره باش

چو راه خرابات و میدان عشق سپردی رسیدی بایوان عشق

نگه دار وقت و ملغز و مترس ولیکن چو طفلان همی گیر درس

چو جبریل این دم ببرس و بخز خیالات کهنه چو سکبا بپز

مشو ترش و این جام شیرین بنوش خوشا زی نوش ای برده جوش

دو دست از کمند بلندی مدار بدل در خیال کژ ندی میار

درین بند و زنجیر تقدیر بین مریدانه نقد بر از پیر من

تو ماضی رها کن مرو سوی غم که در حال هرگز نباشد الم

که در جام طالب ز خیر است و بس چو مطلوب یابد امیر است و بس

تو در روز روشن مکن فکر تار که در چشمهٔ خضر نبود غبار

تو تقوی صورت چو ظلمات دان نقین پیل در پیش شهمات دان

پیاده که باشد درین عرصه گاه که جلدی نماید در ایوان شاه

کنون جام صهبا بنوش ای صنم فنا شو بکلی مگو من منم

بسی در تو پی تو دلارام تو دو دیده چو مهتاب بر بام تو

بسی در هوایت طلبکار دل پریده ز عشقت چو طیار دل

تو آن عهد و پیمان و زاری دل که میکرد پیوسته یاری دل

نگر تا نه بینی که بی یار بود که دایم حبیبت خبردار بود

از آنت نگه داشت از نار دود که باشد به بینی تو سیمای سود

سلام علیک سلام علیک سلام علیک سلام علیک

از آن رخ نمودی بدار السلام که در ستر سرت در آمد پیام

ترا در همه حال یار قدیم همی بود دایم ادیب و ندیم

از آن روشدی یار و همراز دل که دادی نشانی ز غماز دل

ندانم که جانی تو یا شاه دل که هستی خبردار و آگاه دل

جمالی غریبا نه زینسان دراز که این سر نداند جز آن سرو ناز

در بیان آنکه دایم الاوقات احسان الهی در عالم مخلوقات پرده برانداخته و حیوان صفتان از مشاهدهٔ آن محروم‌اند و سر احسان که گواه انسانیت جاسوس وار شکایت از غافلان و حکایت عارفان به بارگاه جود حقیقی میبرد و حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره در ابتدای مثنوی ازین حال شکایت و حکایت می کند شکایت از آن میکند که محجوبان در حضور حضرت دوست شکایت از دوری میکنند و سر احسان در صورت حال نمی بینند لاجرم آن سر حکایت بصورت حال میکند و خبر از غفلت نادانان که در تجلی حقیقت صرف غایبند و چیزی که نیست می طلبند و از آنچه هست میگریزند میدید و بزبان حال این ندا میکند بشنو از نی چون حکایت میکند وز جداییها شکایت میکند

جمالی بیان کن که دوری ز چیست درین درد و محنت صبوری ز چیست

چو دلبر عیانست چون آفتاب در آمد چو جان و ندارد نقاب

پس این وصل پر درد بس سوزناک جدا اگه چو آبست و گاهی چو خاک

جدایی درین حال آخر چراست چو آن چشم سرمست خواهان ماست

بگو حرف چندی درین هجر و وصل که این اصل فرعست و آن فرع اصل

درین حال برگو شکایت چراست   وزین نقد حاضر حکایت چراست
شکایت از آنست ای جان و دل   که هستی بنزدیک جانان دو دل
تو یکرنگ بودی در آن راه تنگ   که هیچستی آن روی بی بوی و رنگ
دل دردمندت بی دلنواز   همی سوخت دایم زبی سوز و ساز
بسی در کشتی به امید دوست   که مغزی چه یابی درین قشر و پوست
ازیرا شنیدی در انجام کار   ندایی از آن یار بس بردبار
بسی پیچ دیدی چو زلف دراز   که محمود بودی گشتی ایاز
ایازی ولیکن بنازی نیاز   بنازو بنازد و سوز و بساز
خرابات جستی بسی در نهان   که شد فاش بر تو کنون سرّ جان
خرابات عشقست و جام شراب   درین خانه ناید بغیر از خراب
درین خانه ناید بجز اهل راز   درین صف نگنجد نماز و حجاز
درین خانه ناید بجز دل کباب   درین راه نبود بغیر از شتاب
درین خانه نبود قرار ای صنم   که نی جای انست و جای رقم
تو حال قیامت درین خانه بین   درین خانه پیمان و پیمانه بین
نباید درین بیت بی پا و سر   حریف حروف و عنیم خبر
بجز مست شیدای بی کار و بار   درین کوچه ای جان ندارد گذار
نگفتم در اول که این دزخزن   کزین در نباشد ره مرد و زن
که این کوی رندان و آشفتگانست   طریق بلایان و ره عاشقانست
نگفتم در اول که آسان مبین   مقامات و ملهات بس آتشین
درین بارگاه ای دلارام من   نباشد نشان مکان و وطن
غریبانه باید ازین درگذشت   بسی با تو گفتم من این سرگذشت

درین بارگاه ای فلان غم مخور   که غم ره ندارد درین آبخور
درین باغ و کشور گل و لاله نیست   نمود ار و آثار دلاله نیست
همه چشم باشد درین بارگاه   که جز ناز نبود در ایوان شاه
چو خونخواره بودی بسی چون حزین   چو مه پاره گشتی چرایی حزین
بسی تاب دیدی درین رهگذر   که باشد به پیشی تو آثار در
چو قدت بگویم حدیثی بلند   که هستم حریف کمان و کمند
چه در کمند دو زلفت فتاد   دلم کو خلاص از کمندت مباد
ولیکن ندارم ازین بند باک   که دارم چو آتش دلی سوزناک
دل آتشینم ز مهر تو سوخت   بقدّ تو خیاطم این جامه دوخت
تو چون شمع خود را بر آتش زدی   در آن آتش دل دمی خوش زدی
نگر تا نگردی کنون هوشیار   خلیلانه مگذار دست از شرار
که این دم خلیلی خلیلی خلیل   مهل تا درآید برت جبرئیل
که گر غفلت این دم شود در اذن   زناکار باشی به بر مرد و زن
تو آگاه دل باش و در ناز باش   خدا را درین حال بیدار باش
که این دم صراط تو گشته عیان   مجنب و مجوی و مباش و ممان
که جز یار دلجو درین خانه نیست   درین خانه اخبار و افسانه نیست
تو چون بنده بودی کنون شه شدی   ز اسرار مردان چو آگه شدی
بتو زنده گشتی بروح ایان   کنون دل نگه دار و جان در میان
که اقبال اعمال سیر و سلوک   ملایک نمایند بهر ملوک
نهال تو بد نشنه در ملک خاک   باقبال مالک شدی آبناک
حیات و ثبات تو از مالک است   کسی کین نداند یقین هالک است

همی کوش در نزد او بنده وار / که از دست ندهی دل شهریار

چکویم چو سلطان غلام تو شد / حیات قدیمی بکام تو شد

درین وقت نازک شکایت مکن / توکل الله ان شو حکایت مکن

چو آن نار بی نور طاعت پرست / بسوست در نور و دیده نشست

نوای نور دیده درین روشنی / رها کن روشهای ماو منی

که غفلت درین دم حکایت کند / چو مهجور بی دل شکایت کند

جمالی نکوید حکایات پوست / شکایت نگنجد بدیدار دوست

تتمهٔ تاویل مثنوی معنوی مولوی که

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدایها شکایت میکند

یکی سر در آمد در آدم زغیب / که نبود ابلیس بر غیر غیب

چو آن سر که آدم از و زنده شد / ملک روی او دید و زبینده شد

ملایک رسانید در زندگی / همه رو نهادند در بندگی

کمر پیش آدم ببستند پاک / که گنجی بدیدند در زیر خاک

چو آدم نظر کرد در جان خویش / لطایف بدید اندر ارکان خویش

لطایف چو افزون شد از آن نظر / جدا گشت حوا چو کان شکر

ز آدم چو حوا جدا شد جدا / بلا رو در و کرد بی انتها

ز آدم نهان گشت حوا دمی / دران لاله زار از پی گندمی

دران لحظه شوری در آدم فتاد / ز شورش فغانی بعالم فتاد

چو حوای مکاره آن حال دید / از ابلیس و ابلیسیان قال دید

جدا شد ز ما در پدر ای پسر / ازان درد و هجران که دارد جگر

ازان زاد حوا ز باب ای فتی / که فرض است یار و پس اکه ظن

دوان گشت آدم پی آن پری / که فرزند دل بد زهی دلبری

ز دل زاد اول پری زادمن / که خون گشت از و این دل شادمن

تو تا در دنیا پی بازار عشق / کجا بشنوی بوی گلزار عشق

که عشق اندرین ره بصیرت کند / اگر بنده باشی امیرت کند

در اول حزین و اسیرت کند / که تا پاسبان ضمیرت کند

جهان غافل از شور و غوغای عشق / که دور ند و غایب ز ماوای عشق

تو اسرار کلی درین سر مجوی / درین سر ببین و ولی سر مگوی

که یعنی نهان بین بر خسار دوست / چه گر همچو روز است دیدار دوست

بعالم چو آدم در آمد خراب / ز حوا دلی داشت همچون کباب

تو آدم چو نی دان و زاری نی / چو اسرار خواست ای خورده می

که حوا چو حور است و آدم قصور / که در قصور بی حور نبود حضور

درین قصر ویران که زندان ماست / یکی حور دایم بمهمان ماست

کهی رخ نماید حمایت کند / کهی پرده دوزد شکایت کند

کهی در کنایت روایت کند / کهی خوش در آید حکایت کند

کهی بر صورت کفایت کند / کهی در فشاند عنایت کند

درین حال نی در فغان آورد / پیام نهان بهمان آورد

عیان و نهانم بسوزد چو شمع / بجا دل بماند درین حال جمع

اگر نی درین دم شکایت کند / نکارم در آید عنایت کند

ز مولود پر جود آن نور پاک | جمالی برون آر گنجی ز خاک

تتمهٔ تاویل مطلع مثنوی مولوی قدس سره و اشارت بمعنی ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و بیان فراق و سوختن آدم و حوا در دنیا تا آشنای حقیقی از خاطرشان نرفت و بعد محنت دیگر بار در کوه عرفات بهم رسیدند و اسرار جمیع ذریهٔ آدم در آنجا صورت بست چنانچه یکدیگر را بعلم الیقین بدانستند و بعضی بنظر محبت یکدیگر را بدیدند و بعضی بنظر خصومت و سود و زیان آن نظرها درین منزل اثر میکند درین عرفات نیز که دوست بدوست میرسد چون سالک از پی تجلی فریاد و زاری بر آورد و پندارد که دوست غایبست پیر کامل باید که او را سرمست گرداند به تمامی مشغول خویش گرداند و تا اول بمرید مشغول نشود محالست که مرید به او مشغول تواند لاجرم درین حال دلیل عشق در عرفات صورت ایشان را مجتمع گرداند تا معرفت همدیگر حاصل کنند و از جدائیها که داشتند حکایت کنند چنانچه معنی این بیت بران دلالت دارد که

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند

بیا دل که آدم درین مرز و بوم | غریبست و دارد علوم نجوم
که در اوج افلاک بودش وطن | غم عشقش افکند در خاک تن

یکی نور در چشم حوا بدید | ز جنات میلش بدوزخ کشید
که دنیا جحیمست بر عاشقان | که جویند دایم ز آتش نشان
بیا دل زمانی در آتش نشین | بهار محبت در آتش بچین
من آن خلد خالی بسی دیده ام | از آن عشق سوزنده بگزیده ام
تو از باغ جنت مجو عشق و درد | که در سر نارست صد گونه ورد
ز ملک ملک برگذر ای پری | رها کن مقامات پیغمبری
ابا دوست بنشین و لذات بین | صفاتش همه جمع در ذات بین
تو در کوه عرفات ایمن نشین | که دار الامانست و کوی یقین
که علم الیقینت بدین سر کشید | چو زین باب بودی در کشید
چو حوا فتادی بملک خراب | شدی غایب از عقل و خوردی شراب
بسی گفتمت من در آغاز کار | که در عشق نبود حجاب و وقار
که با اهل خلوت نباشد لباس | لباسات نبود نباشد قیاس
نباشد نباشد بغیر از شهود | دوئی در نگنجد نگنجد وجود
هر آنکو در آید درین خوابگاه | نپرسد دگر بار احوال راه
کسی کو در آید درین بارگاه | شود مست و حیران ز رخسار شاه
یلی تشنه باید که مانند پیل | نیندیشد از هیبت رود نیل
چگویم که بر ماه خطی سیاه | رقم کرده است از ازل پادشاه
که تا داغ دار سلاطین بود | نشان چنین بهر آیین بود
هر آنکو نشان شد نشان شد نشان | نشانش طلب کن بجانش نشان
هر آنکس که دارد نشان غریب | نشان در دل او را بسان حبیب
از آن رو که دارد نشان از ازل | نه کم گردد اینجا نه یابد خلل

درین ره بشر را نباشد گذار — که ایوان یارست و دار القرار
گر این پر نفهمی مرو سوی جنگ — که عاشق ندارد غم نام و ننگ
چگویم که جانم ز حسرت بسوخت — که بر قامتش کس قبایی ندوخت
بگوییم چونی من شکایات را — که باشد به بینی عنایات را
جمالی خدا را شکایت مکن — بجز شکر وصل و عنایت مکن

در بیان آنکه ارواح انبیا مانند برق بر آدم در عرفات ظاهر گشتند و در سر حوا که از لطافت نظر ملکی پیدا شده بود چون بر ارواح نیز لطافت غالب بود قرار گرفتند و صورت پذیرفتند و آن لمعه یک لحظه بنمود و یکدیگر بدیدند و باز از هم غایب شدند مانند سنی در نفعان الله و پرتو انوار ایشان در صورت حوا تابان گشت و سبب زیادتی عشق آدم شد و شرح این حال بغیر از آدم و حوا کسی نداند که سرگشتگان کوی عشق و غریبان دیار درد و آرزومند سوختگان عالم نیاز و بیگانه جهان صورتند

بیا تا زمانی حکایت کنیم — چو مستان پی دل اشارت کنیم
اگر من شکایت کنم دور نیست — که کس آشنای من عور نیست
غریب دیارم غریب دیار — دیارم نباشد بجز در دیار
درین دشت و صحرای بیگانه من — ز نم جوش چون بی غم خانه من
درین کوه عرفات و میقات عهد — گهی زهر نوشم گهی جام شهد
بجفت چو گشتم جدا از پری — پری از پی من شد از خود بری

چو گنجی که بی رنج آید بکف — که تا گنج شاهی نگردد تلف
گر این گنج خواهی بیا خاک شو — چو مردان درین راه چالاک شو
که اوش بباید بسی تاختن — سر و زر بکلی بینداختن
که تا ساقی دست پیمانه دار — در آید به پشت چو مه در کنار
گهت دل رباید گهت جان دهد — در آن عهد و پیمانت ایمان دهد
چو اقرار آری و گردی سلیم — گریزد بپرده چو دور کلیم
تو هر چند آیی چو موسی بقال — شوی چون هلال و نبینی جمال
چو یونس در آیی درین بحر و بر — گهی شهر بینی گهی بحر و نهر
چو نوح و براهیم در آب و نار — گهی در خزان و گهی در بهار
چو عیسی و یحیی و چو جسر زار — گهی مست گردی گهی هوشیار
تو خواهی که برهی ز تلوین دار — تو در سیر صورت نگه دار راه
که باشد بپای ره مستقیم — که گمراه دایم بخوفست و بیم
بکلی دل خود به احمد سپار — که احمد برارد ز دریا غبار
چو در دور احمد شدی آشکار — مبین غیر احمد درین کشت زار
تو چون پور مریم ملک زاده — چو یونس تن اندر سمک داده
چو عیسی ادا از فلک دیده — که در سیر اول ملک دیده
چو در بطن مریم عیان گشت نور — همی دید در خویش سر سرور
ولیکن نبودش چیانی ز عشق — ملک می نیابد ثباتی ز عشق
که عیسی اسیر طریقت بود — ولیکن بصیر حقیقت بود
چو از جان مریم مسیحا نزاد — دو چشم بصیرش با حمد فتاد
از آن گفت عیسی با فلاکیان — که ماوای عشقند این خاکیان

چه کر خاک و افلاک بس نورناک / همه هست عشقند فی الجمله پاک
ولیکن یقین دان که اسرار کل / در احمد عیان شد چو مستی ز مل
حوالت به احمد شد این تخت و بخت / تو احمد نگر دارای نیک بخت
که احمد نگوید بجز امتی / تو زین به در احمد نگر ای ستی
که دریای عشقست و صحرای درد / جز او را نجویند مردان مرد
حوالت باحمد شد این کار و بار / که ناطق ز عشقست و ناظر بیار
بجز یار هرگز نگفت آن خدیو / که در جان پاکش نبد جای دیو
چگویم که دیو و پری سر بسر / همه رزق او گشت چون گلشکر
چو شهد و شکر خورد زهر و نگفت / ابا درد امت شبی خوش بخفت
که امت چو خاکست ماوای گنج / گر این گنج خواهی ز ظلمت مرنج
که در روی عالم بجز یار نیست / ولیکن درین شهر بیدار نیست
جمالی بسی گشت در بحر و بر / که باشد بیابد یکی دیده ور
بچشم و دو ابروی آن سرو ناز / که کان نیازست و دریای راز
که یاری ندیدم که نبود دو دل / از آن رو نیایم درین آب و گل
تو یاری نگه دار ای دلفریب / که بی تو ندارم زمانی شکیب
سزد گر نی این دم شکایت کند / که در سر ناله حکایت کند
بگویم دو حرفی ز روحانیان / که باشد پیابی تو لذات جان
چو سر ولایت درین آب و گل / بارواح مجمل شود متصل
درآید چو آتش درین خاک و آب / با مدد بادی که خیزد ز باب
که تا صورت پاک بس دلپذیر / بعالم نماید رخ بی ستیر
شعار نبوت در آن سر بود / خرد لیک از اجناد هم کر بود

چو آن صورت ای دل نماید جمال / ز رنگ صور هین پذیرد زوال
دل آن وقت و ساعت شکایت کند / چو نی زار گرید حکایت کند
بیا دل بنالیم چون نی دگر / که تا در بر آید قد نیشکر
که سالک دو دل شد ز بهر نعیم / کلیم از چنین حال شد دل دو نیم
درین ره نگنجد کلام و کلیم / که حرف و کلامست بهر سلیم
در اسرار عاشق مجو خوف و بیم / که عاشق نداند نعیم و جحیم
چو در بیشه رفتی بر شیر مست / فکندی بدریای جوشنده شست
به امید صیدی شکار آمدی / درین آب و آتش چه کار آمدی
چو سیرست درین دیر پر سر فساد / کمان و کمندت ز بر در قباد
شدی صید جان من ای جان و دل / کنون باز شاهی چه باکت ز گل
چرا ترسی از گل چو جمله دلی / تو از خود جدا شو که در منزلی
چه ترسی چو مطلوب در کار تست / بهر جا که هستی خبر دار تست
خدا خوان درین منزلش راه نیست / که میل درونش با ته نیست
خوشا دل خوشا دل که حق یار اوست / چو مشتاق خواهان دیدار اوست
درین حال نبود ره بندگی / ولی هست خوفی درین زندگی
شریعت چو جوئی طریقت گرفت / طریقت مهار شریعت گرفت
بباغ حقیقت کشیدش چو گل / دران باغ نبود بجز نقل و مل
اگر سالک اینجا کند یاد غیر / دگر باز گردد رود سوی سیر
ولیکن چو ابلیس غورش کنند / ستورش بسازند و دورش کنند
شکایت درین حال سر بر زند / تو جاهل کسی دان که این در زند
چو جای امانت شدی ای صنم / بهل پنج نعمت بگل بر کنم

جمالی نگه دار در در صدف | که در دانهٔ دل نگردد تلف

بقیهٔ تاویل بیت مثنوی بدانکه در صدا اثری هست که در صوت نغمات موزون نقش می بندد و حیوان و جیوان ضعفا زا ازان نصیب نیست بلکه در ذوق انسانی سرایت میکند پس هر کرا انسانیت بیشتر باشد ملاحظهٔ آن بیشتر تواند کردن انسان فی الحقیقه کیست که معنی وحی الهی و اسرار غیب باشارت اولیا و عبارت انبیا بداند چراکه این گونه اسرار مخصوص بر اولیاست هرگاه که حق جل و علا خواهد که عالم را از فیض رحمت حقیقی فرخناک گرداند سر انبیا را بسماع اشارت اولیا بعبارت و نطق آورد و مخلوقات را ازان بهره ور گرداند و حقیقت آن اسرار ملهمان عالم غیب عشق صرفش خوانند چون با مثل فالامثل رسد بر وجود پیدا کند و عقل آمیز شود و آن لذات که در سر اولیا ظاهر بود در آن حال نماند نظر عشق چون آن صورت در فرد کان روزگار به بیند اشارت بعاشق کند که بنگر که انبیا چه حکایت میکند و این غافلان گوش بکجا دارند لاجرم اسرار انبیا و مشتاقان با یکدیگر ازین حال شکایت میکنند یعنی حال از قال شکایت میکند و بصاحب حال میگوید
بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند
هر که دل با بلی محبت دهد بداند که حال این فقیر چیست در چه بند و زندان گرفتار است

کجا یار سپدار دلجوی من | که چون دل نشیند بپهلوی من

کجا گوش آزاده دل زاد من | که تا بشنود رمز از استاد من
که تا باز گویم من اسرار لی | که نی در فغانست از شور می
تو نی چون نبی دان و می چون ولی | بسر در یکی دان مکن احولی
که خود ذات باری یکی هست پس | یکی بیند انکو شر اندیش نیست
شر اندیش هرگز نه بیند حضور | که در سر شر نیست لمعات نور
که باشد شر اندیش و کبود شریر | دلی کز دلارام نبود خبیر
دلارام پیدا از سر صداست | صدایی که سوزش بدل رهنماست
صدایی که آید ز کام حبیب | حبیبی که باشد بسان طبیب
طبیبی که باشد بر خسته دل | نباشد بجز وی دگر بسته دل
برویش بخندد نمودار گل | بپرسد علاماتش از جزو و کل
صفات نهانش عیان آورد | که یعنی ز جانش نشان آورد
پس انکه به بیمار آزرده حال | جوانی در آرد که یابد وصال
وصالی که دیگر نه بیند فراق | که بعد از وصال ار به بیند فراق
بجوشد در ان لحظه مانند می | نزاری در آید دگر ره چو نی
نخانه از بهر احمد گریست | دو روزی که از مقدمش دور زیست
تو جانی ز خانه کمتر مباش | چو خانه از خویش بیگانه باش
نگه دار فرصت چو داری حیات | که باشد چو مردان بپای ثبات
ثبات حقیقی که باشد مقیم | که در امر و فرمان شود مستقیم
که هرگو نباشد نبیش همچو روز | ندارد دو چشم طریقت هنوز
بحق دو جادوی بیمار دوست | بنوری که در سر رخسار اوست
بدان خلق و خوبی که غارتگرست | که گوش دو گیتی ز آمر کرست

از آنند مشغول آز و هوس — که از خویش لافند همچون جرس
جهان جوی و جانباز و رست و کج — طلبکار هیچند و هیچند هیچ
نشسته بره بر بسان جعل — همیشه بمانده چو خر در وحل
ازان غرق سرگین شوند آن گروه — که هستند مشغوف رنگ و شکوه
همه زور و قوت سوی پس کنند — نشاط گل و لاله با خس کنند
نه بینند مردان چالاک جست — که در راه هرگز نکردند سست
ز شرع و ز شارع همه بیخبر — شنیده چو کوران ره خیر و شر
وطن کرده در راه و غافل ز جا — جعل دان جعل دان طلبکار جا
چنین گفت و خوش گفت آن رهنما — که در ره نگردید چون آسیا
غریبانه باید شدن در رباط — که در ره نبودست عیش و نشاط
تو دیدی که در ره کسی خانه ساخت — کذشت اینجا که سر در نباخت
غرض آنکه سالک چو چشمش گشود — رکوعش نماند نیارد سجود
دو چشمش نه بیند بجز روی دوست — که کورست هر کو نه حیران اوست
چو بینا درین ره بکوران رسید — چو موسی که فرعون و هامان بدید
از ایشان بزاید در ایشان خرد — خیالات بدشان به پنهان نزد
بروشان نیارد خیال ضمیر — که جان مر بدست خایف ز پیر
گهی نقل آرد گهی جام می — گهی شان نوازد بمانند نی
چو این سروران سر نگیرد قرار — که مشغول مارند و غایب ز یار
شکایت درین دم نباشد غریب — که رنجور رنجور گشته طبیب

جمالی ز جانان شکایت مکن
وگر هست باری حکایت مکن

در بیان آنکه سرور غربا و انیس فقرا محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم چون از مکه هجرت فرمود خبر توجه
آن حضرت به اهل مدینه رسید و اهل مدینه دو گروه
بودند گروهی که اختیار صورت پیشتر داشتند بآن
قوم دیگر فرستادند تا باتفاق باستقبال روند
ایشان پیری داشتند با او مشورت کردند پیر فرمود
که اگر بتبعیت ایشان باستقبال حضرت خواجه صلی الله
علیه و آله و سلم روید شما را قرب و عزت نباشد
پس جواب فرستادند که ما نمی آییم چون بعضی از
شب بگذشت پیر با آن قوم گفت که پیش از ایشان شما
باستقبال رسول صلی الله علیه و آله و سلم روید
وصباح که هنوز ایشان نرسیده باشند با آن حضرت
بیعت کنید پس ایشان هم در شب روان گشتند
و بدولت ایمان مشرف شدند گروه اول چون این خبر
بشنیدند از رفتن پشیمان شدند اسرار الهی نیز چون
بصورت می پیوندد بسبب ظهور و اشتهار برودت
می یابد و بی سر در ناله می آید احوال غیب چند روزی
در غیب نگاه می باید داشت تا پرورش یابد
الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم
ینفقون داد این معنی داده اولئک علی هدی من ربهم
و اولئک هم المفلحون نشان حقیقت اعمال میدهد

مقصود آنکه نظر بر غیب می باید داشت که صورت دیدن صفت حیوانست و نظر بر درون کردن صفت حقیقت که ان الله لا ینظر الی صورکم الی آخره هرگاه که عاشق در معشوق نگاه کند و اختلاف میان سر خود و سر معشوق بیند نغان برآورد که

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جداییها شکایت میکند

زنای دو گوش محبت بیار   بنزدیک اسرار نی ای نگار
که نی راز گوید بسی بی زبان   ابا اهل درد و ابا جنس جان
تو در زاری نی همه گوش باش   چو نی ناله میکن بدرد و بلاش
تو همراه نی باش و چون نی بجوش   خدا را درین راه بیخود بکوش
که هر کو شود مست و مشغول خویش   چو یاجوج و ماجوج شد غول خویش
گر این سر بدانی شوی رستگار   که یکرنگ در دل نیارد غبار
تو تا می ننوشی ننالی چو نی   که افغان ز می میرسد سوی نی
ز می دان حیات و ز نی دان خرد   تو بی می مزن نی در افغان مکو
که نی از لب دوست یابد حیات   چو می ذات پاکست و نی چون صفات
چو بی می دمی نی ننالید زار   بنگرفت نی بی سبو هم قرار
تو معشوق و عاشق یکی دان و بس   درین چاه بی بن میا از هوس
تو در صورت دوست سیرت بجو   که یعنی ز پیران بصیرت بجو
تو غایب ز معنی مشو یکزمان   که در پیش جانان نگنجد زبان
فلاح آنکسی یافت ای جان باب   که هستی ز می چند اندر شراب
بغیب آور ایمان و غایب مبین   رسول اندرین حال نایب مبین

چگویم که حاضر ندیدم دلی   که فیضی بیابد بهر منزلی
هوسناک دیدم من اهل بلاد   از آن پی نه پیشند روی رشاد
ز فیاض مشفق گریزان شوند   نترسند تا گه که شیطان شوند
من از حسرت و درد این غایبان   چو نی راز گویم ولی بی زبان
درین حال ای دل شکایت رواست   حکایت بیارم کفایت رواست
که در پرده بهتر غم جان گداز   که در عشق نبود شکایات و ناز
جمالی بیفزای شفقت که باز   چو می تلخ گشته زهی زهر مار
من از شرح هجر و جدائی کنم   همه فکر راه رهایی کنم

شروع در حکایت هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

چو شاه غریبان جدا شد ز حج   که خاک مدینه بیابد فرج
از آن رو که با مهر خورشید و ماه   روانست دایم سفید و سیاه
تو با ماه و خورشید همراه باش   که رستی ز ظلمات هجر و بلاش
اگر وصل خواهی و دیدار دوست   چو مغز رسیده جدا شو ز پوست
هر آنکو بیک خانه در زاد و مرد   ز میدان یقین هیچ گوی نبرد
چه باکش ز شمشیر جویای گنج   ز تغییر و تلوین بپیچ و مرنج
چو احمد ز جهال مکه برید   چو مه نوردی تا مدینه رسید
که شب بد که ماه دو پنج و چهار   گه گشت عالم پر از نور و ناز
حرم در فراقش سیه پوش شد   زمین تبعیتش هم آغوش شد
شکایت کنان شد حرم زان صنم   که اندر صنم بود سر حرم
چو اهل مدینه شنیدند که شاه   بر افکند پرده ز روی چو ماه

گروهی که اول شنیدند حال … جرس وار گشتند مشغول قال
بگفتار و نغمه فزودند و بس … دل وقت بودن نبند هیچ کس
فغان در مدینه فتاد از زبان … که ذکر زبانست محض زیان
زبان را بگردان بذکر حبیب … که در سر سرشت فکر طبیب
خبر در مدینه چو شد آشکار … که میلش بشهرست آن شهریار
خلاف اندران شهر و کشور بخاست … کز اظهار حقت این چپ و راست
گروهی که دیدند نامهٔ رسول … سخن خام گفتند آن بی عقول
فرخناک باشند اهل صور … گران سخت گویند با یکدگر
که مغرور هستند اهل خبر … ز معنی نیابند هرگز اثر
باخبار نازند و اظهار کار … ندانند اسرار وصل نگار
بارباب معنی نمایند راه … نه ره دیده هرگز نه خار شاه
نمودند اعلام اهل حضور … که بودند دایم چو مردان صبور
خبردار دلدار و بیدل بدند … که آگه ز همراه و منزل شدند
چو جاسوس شاهی همه گوش هوش … چو بازان همیشه خموش خموش
بپوشیده چشم و ببرده پلاس … درون بین و واقف ز اسرار ناس
قناعت گزیده به امید صید … از آنند دایم گرفتار قید
که در بند و قید دو زلف نگار … خلاصی نجویند مردان کار
مع القصه قوم خبردار سر … شنیدند چون حال آن شاه بر
چو یعقوب کامد برش پیرهن … چو احمد که بشنید بوی از قرن
چو عاشق که یابد وصال حبیب … چو بیمار زاری که بیند طبیب
چو آدم در آن دم که حوا بدید … چو مریم که روی مسیحا بدید

چو احمد که سوی خبر را دوید … چو مجنون که در کوه لیلی بدید
نشستند باهم چو اصحاب کهف … اشارت نمودند در باب کهف
درین فکر بودند آن قوم حر … که از قعر دریا برآرند در
که ناگه درآمد یکی از کران … که خیزید کامد شه کامران
درآیید با ما که ملحق شویم … پس این راه باطل به حق رویم
چو خورشید تابان نماید جمال … به سجت درآییم بی قیل و قال
چو یک این رسایل رسانید و رفت … دران قوم حر بود یک پیر زفت
چنین گفت با قوم کای عاشقان … مخسپید امشب چو آن غافلان
که هر کو در آغاز روشن بدید … ز اخبار و از کار یکسر رسید
مقرب نگردد هر آنکو بخفت … سفر در توان دید روزی منفت
درآیید چالاک در صف پیش … که تا نوش یابید بی زخم نیش
بشب در نوردید راه مراد … که در شب نگردست کس نامراد
چو در خواب غفلت روند آن گروه … بآهسته باید شدن بی شکوه
چو استر مباشید با زنگ و رنگ … که آشوب خیزد درین راه تنگ
چو اشتر مپایی بر هر روید … چو جویای یوسف بن چه شوید
گریزید زنهار زان احمقان … که باشد نپاید اسرار جان
بشب جان جانان در آغوش گیر … مکن فکر نیش و لب نوش گیر
که در روز نبود بجز کر و فر … که در کر و فر نیست غیر از خبر
بشب گر نگیری ره صف پیش … بروزت چه حاصل بجز زخم نیش
چو از نصح آن پیر آگه شدند … چو مردان چالاک در ره شدند
چو صبح سعادت برآورد نور … بمنزل رسیدند با صد سرور

جمال محمد بدیدند فاش / همه سر نهادند بر خاک پاش
ازان رو در اول بدیدند روش / که بودند در سر گرفتار دوش
گرفتار زلفش بدندی مدام / خوش آن دل که باشد درین بند دام
چو شد روز و آن قوم غفلت سرشت / که در خواب دیدند باغ بهشت
چو طفلان طلبکار زاد آمدند / چو شه سوادار باد آمدند
شنیدند کان قوم آزرده دل / گذشتند آسان ازین آب و گل
کز یشان ببردند جان از عذاب / چو عاصی که یابد خلاص از عقاب
پس آن قوم استیزه ناک از نفاق / چو فرعون گشتند یکباره عاق
حسدشان دران دم گلوگیر شد / هلاک مدبر ز تدبیر شد
که تقدیر در سر تدبیر و مکر / روانت چون روح در زید و بکر
ولیکن ندانی که آگه شنا / تو در ظل شه باش چون شه نشا
چنانچه آن قوم گشتند عاق / فزودند در صورت و طمطراق
شکستند عهد و ببردند شهد / ندانم چگویم من از جبر و جهد
که کردم ز نم من ازین نیک و بد / نه والد بماند دگر نی ولد
که از روی جبر هست نی در فغان / که در دست جهد هست حکم و نشان
تو جبری کی باش ای محتشم / که میلت نباشد بملک و حشم
کسی بر نود ستش نباشد مدام / نباشی گهی شاه و گاهی غلام
ز مهر ابر تیره نگردد چو دیو / بهر سور و ماتم نیابی بریو
تو تا در نیابی ابر کوه قاف / مزن دم ز جبر و ز جبری ملاف
که کار خدای نه کاریست خرد / بسی کیج نادان درین راه مرد
مکن سرفرازی سر از حق مپیچ / تو کی حق شناسی ایا کور گیج

طلب کن یکی خواجه و بنده شو / پس آنگه چو خورشید تابنده شو
بگو خود تو چندی درین دار و گیر / که گاهی امیری و گاهی وزیر
چو نی گر وجودت نباشد همی / بگو هی دمی راز با همدمی
چو نی باش خالی و سوراخ دل / که لب بر لبانت نهد شاخ دل
که ارباب دردند آگه ز نی / که از درد جوشند تا چند می
ازان نی بزاری حکایت کند / که پی درد پیچد شکایت کند
جدایی ز هستیت ای چاره جو / تو کوزه رها کن لب جوی جو
درین حال باید که جبری شوی / که نور لطیفی و شمع نوی
تو از جهد بشنو حدیث درست / که باشد نگردی درین راه سست
جمالی شنای بگو آشکار / حکیمانه بگشا در کسب و کار

حکایت

یکی برگزیده ز مردان مرد / که هستند از خیل اقطاب و فرد
ز داغ درونی بخلوت نشست / ببست او ز هستی خود هر دو دست
ز من بشنو احوال آن بی نفاق / که هست او بتحقیق شیخ عراق
چو خورشید فاش است زین اتفاق / که چون شهد و قند است در هر مذاق
در ایام طفلی شنیدم که او / همی بود پیوسته در جست و جو
بهر سو همی شد چو آب روان / که باشد ز سرچشمه یابد نشان
نمی دید آب و نمی کرد خواب / همی برد دایم بدل پیچ و تاب
بخلوت نشستی چو مردان کار / نه از بهر سیم و پی اشتهار
همه شب نخفتی ابا درد دل / همه روز بودی غریب و خجل

بر تنهائی نشستی ابا یاد دوست ... بکس وا نگفتی بجز ذکر دوست

بدل در نهفتی غم و درد یار ... که یاری نمیدید اندر دیار

بسی سال و ماه او درین ره بسوخت ... بجز دوست دیده زعالم بدوخت

چهل سال میریخت از دیده خون ... زهستی نقشش که بودی برون

بجز راه خلوت نمیدید رای ... که جایی نمیدید یک آشنای

که با او نشیند بیابد حضور ... که در عین صحبت توان دید نور

مجو در سفر غیر لمعات عشق ... نیارد بجز عشق طاقات عشق

نشد هیچ جایی که آن داغدار ... چو بلبل پیی می‌خورد خار

بتو غار رفتی نشستی بغار ... بدل در نگفتی بجز ذکر یار

نمی خورد هرگز طعام و شراب ... که باشد به پیوند رخ آفتاب

شبی در چنین حال خوابش گرفت ... دران خواب دولت شتابش گرفت

که یعنی دران خواب خوش از صفا ... در آمد به پیشش حبیب خدا

بدو گفت کاندر مغاک ای عزیز ... نیابی ز انوار حق یک پشیز

حذر کن زخویش و قدم نه به پیش ... طلب کن طلب مرهم جان ریش

زخلوت برون آی در راه طلب ... زهمراه آگاه شاهی طلب

درین ملک ویران پناهی بجو ... رها کن گدایی و شاهی بجو

چو طفلان بدامان مادر مباش ... چو مردان بمیدان در آ جان بپاش

که مردان زخدمت رهی برده اند ... که خود را بدانا دل اسپرده اند

کسی هست دانا که هیچ حال ... نسازد بچیزی که آرد ملال

تو دانا کسی دان که در یک آن ... نسازد مکان و نگیرد قرار

بدانا مخوان آنکه باشد دو دل ... که چون خر بماند بهر آب و گل

زخلوت برون تا زدیاری بجو ... جز این راه زنهار راهی مپو

چو سلطان کاموود شاه عراق ... شنید این سخن را بجان بی نفاق

زخلوت برون رفت با داغ و درد ... طلبکار رو جو پای مردان مرد

ندانست لیکن که راهش کجاست ... مکان و مقام و پناهش کجاست

که سالک در اول بجز گوش نیست ... ازان با مرادش هم آغوش نیست

که گوشست اول پس آنگاه چشم ... ازانست ای گوش داریم چشم

که گوش دل آزاد هوش آورد ... چو دل راز بشنید جوش آورد

دران جوش و کوشش شود چشم باز ... چو چشمش شود باز آید براز

ابا یار آن دم حکایت کند ... زدست جدایی شکایت کند

زبعد فراق ار یابی وصال ... خدا را خدا را مجو انفصال

میفزا با آواز در راز دل ... که دل می‌شناسد هم آواز دل

جمالی درین دم روایت مکن ... ابا روی دلبر شکایت مکن

مگو تلخ و شیرین برخسار یار ... که تا که شود شهد چون زهر مار

در بیان آنکه سالک گاهی که گوش و چشم و دل پیدا کند اورا سیر و سفر میسر گردد و الا در راه ضایع شود پس دست از کسب نباید داشتن و در کسب صدق می باید و در صدق صبر و در صبر ربط قلب و تحمل تا همچو وفاداری دوست دستش بگیرد و از خلوتش بیرون آورد و بحضور خودش مشرف گرداند و خود را تمام به او دهد و گوید که پی بسمع و پی ببصر و این مقامات هنوز در سیر ملکیت درین حال بکلی مرده

پرسی می باید بود تا بعد ز بندگی او عارف درون شود و خود را بشناسد پس انگه معرفت حق در بروی او بگشاید و او را بتمامی بحق رساند و بنهایت سیر انسانی برسد والسلام

چو سلطان کام وی کام دل — که باید در ایام آرام دل
برون تاخت از خلوت آن جم کلاه — که بیند عیان در دو ابروی یار
ز مستی ندانست راهش کجاست — بر رفتار مستان کجی هم رواست
در آن جست و جو در آن کار زار — گهی شهد می شد گهی زهر مار
در آن تلخ و شیرین خضر در رسید — بپرسید راه از خضر آن رشید
خضر گفت اول بخوارزم رو — مکن رو بهر سو درین عزم شو
طلبکار زنگان خوارزم باش — نشان چون گرفتی درین حزم باش
نگارش سراسیمه در ملک روم — خریدار گرده بهر مرز و بوم
چو آن شاه در راه خوارزم شد — کمر بسته محکم در آن عزم شد
در آن دشت و کشور یکی مرد بود — نگوییم ز اقطاب کو فرد بود
چو سلطان نشسته فراز رواق — نظر کرد ناگه بزین عراق
در آثار اسرار عبد السلام — عیان دید نور سجود و قیام
چو او را نظر کرد چون مهر روز — بگفتش سفر کن بساز و بسوز
ز خواری میندیش ای مرد درد — روان گرد چون برق تا سهرورد
که در سهرورد است همراز تو — که با او سرشته است آغاز تو
که هر جنس با جنس گیرد قرار — پیاده نه بیند رخ شهسوار
پیاده اگر چه بود پیش راه — کند پشت هموار بر روی شاه
چو بشنید زین عراق این کلام — روان گشت دیگر پی آن امام

بسان هلال از پی آفتاب — بسی تاخت تا دید روی شهاب
چو مرآت خود دید آن روی نغز — که در روی نغزست آثار مغز
ز راه شریعت طریقت سپرد — شریعت ز روی حقیقت سپرد
برون و درونش همه راه بود — چه گر مست می بود آگاه بود
شهاب زمین دید و خورشید اوج — چو بحری که میزد بهر سوی موج
بهر کس که کردی نظر در زمان — امانش نبودی که یابد امان
هر آنکس که دیدی در ابروی او — سراسیمه می گشت در کوی او
هر آنکس که بنشست با او دمی — نبودی بجز عشق درویش غمی
چو زین عراق آن نظر ور بدید — غم عشق او را بجان برگزید
چو چشمش رخ آن سپهدار دید — دل خود چو بلبل بگل زار دید
فزون گشت دردش چو دید آن جمال — که انوار در دست رهبر کمال
چو پیوست روحش بوجه کمال — جمالی در آن دم چو نی خوش نال
حدیث جدایی همه باز گوی — مپوشان مپوشان رخ از زار جوی
بکش ناز دلدار ای بیقرار — وگر نی شود تلخ چون زهر مار
که یار از جدایی شکایت کند — چه گر راز دل در حکایت کند
جدایی چه باشد چه باشد وصال — تو نیکو شنو مرد در سر حال

در بیان انکه سالک چون از نظر هم جنس غالب زندگی یافت و بالغ شد واجبست که باز با رواح حیوانی و انسانی تعلق گیرد و بتحصیل علوم ظاهر و باطن مشغول شود تا از احوال اهل عالم واقف شود و از زیر دستان غافل نماند و راه عدالت تواند سپرد

و در سلوک جادهٔ شریعت و سیرائی اهل طریقت ناظر بدقایق و حقایق اسرار حیوانی و انسانی و ملکی گردد آن زمان آن زمان مرآت کاینات باشد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

چو آن قطب عالم شهاب منیر / ابا شاه کاموجان شد خبیر
در آمد ز راه محبت دلش / پس آگاه کرد از ره و منزلش
چو در ذات وی دید کسب و هنر / که از کسب پیدا شود خیر و شر
بتحصیل علمش فرستاد زود / که تا خلق از آن علم یابند سود
که جاهل اگرچه بیابد شرف / در آرد همیشش جهل سوی تلف
در آن علم کوش ای خردی اصول / که در ره نمانی چو کیچان کول
چو قاضی نه بیند بماضی و حال / شود گوش کرش سوی قیل و قال
اگر شاه نبود خبیر و بصیر / کی افتد بحال صغیر و کبیر
اگر شیخ نبود سمیع و علیم / جدا گردد از خضر همچون کلیم
چو با خلق باشد سر و کارشان / بجز علم نبود نگه دارشان
که بی علم خود کس نه بیند حیات / نه علمی که آید ازو ترهات
نه علمی که در کوی جهلت کشد / ترا باز دارد ز راه رشد
تو مشغول علمی شو ای ناتمام / که در سر بدانی حلال و حرام
تو علمی بیاموز ای نیکبخت / که چون بخت گردد نگهدار تخت
ببین کز سر جهل این کودکان / بهم چون در افتاده اند از کان
از یراکه در جهل سر برده اند / بغفلت تن خویش پرورده اند
جمالی رها کن که این غافلان / نبیند از غرور اگه از ملک جان

ندانند مقدار روزی مفت / صفتشان همان به که ناید بگفت
که از کسب و از کار خیر و حضور / کس از شمع میراث دیدست نور
تو در کسب کوش و مبین زور خویش / که از سود دورست مغرور خویش
تو در جست و جوی دلارام باش / چو آرام یابی بکن راز فاش
مع القصه آن قطب و شیخ عراق / بفرمان سلطان جان بی نفاق
کمر بست و عزم سفر ساز کرد / نظر جانب ترک غماز کرد
که مشتاق جان بود و جانباز بود / چو نی راز گو بود دمساز بود
هم آواز می خواست آن دل کباب / که در سر همی خورد جام شراب
که هر دل که در حکم دلدار نیست / ز دنیی و عقبی خبردار نیست
خضر زان شرف دارد ای بیخبر / که الیاس با اوست در خیر و شر
بحسرت الیاس تشنه جگر / خضر غرق آبست در روی بر
از آن میل جانش بدریا بود / که اصل حیات وی از ما بود
اگر علم صوری نداند رشید / نباشد سعید و نگردد شهید
از آن قطب عالم شه سهرورد / در علم بگشود بر زین فرد
که در بر و در بحر گردد امیر / چو نادان نماند بهر جا اسیر
به عدل و احسان تواند نمود / در از شیب و بالا تواند گشود
تو در علم و در کسب کوش و مترس / همیشه ز عالم همی گیر درس
که تا راز احمد هویدا شود / ز احمد دو عالم معلّی شود
چگویم من از مدح آن آفتاب / که آدم ازو گشت مست و خراب
چه گشت از آدم جدا آن خدیو / ز الطاف او شد فرشته چو دیو
از آن مکر دستان نیاید بجوش / شکایة نماید فزاید خروش

حکایت ز اسرار ماضی کند / ملایک بگفتار راضی کنند
از آن گفت سلطان سیر و سلوک / بسر بصیران و گوش ملوک
که باشید پیوسته همچون غریب / که تا باز بینید روی حبیب
که از درد هجران حبیب بسوخت / دو چشم از ظهور دو گیتی بدوخت
بسی زد در آن حرم این صنم / که تا نور بخشد کنون در حرم
تو در قسم اول طلب این رموز / کرت راه باید بسوی کنوز
که این سیر روحست و باب فتوح / چگونه درآرم من اندر شروح
چو نی در فغانم تو چون گوش باش / طلبکار می باش و در جوش باش
که باشد بپای دمی همدلی / چه گر نیست قابل بهر منزلی
جمالی بنج رو در آن مرز و بوم / بکش نقش رملی و سوی روم
که عرفات دیدم مقام بلند / نرد بر چنان قد کمان و کمند
نه چون کوه طور است آن سرو ناز / که گوید کلام و کند ناز و راز
که در کوه عرفات نبود حجاب / مقام حضور است و نقل و شراب
بمرده بود دایما اضطراب / براه صفا باش اندر شتاب
چو جانت صفا دید رستی ز غم / بنوش آب زمزم چو با جرم
که شیخ عراقست خون در بصر / چو جان سماعیل تشنه جگر
به امید دلدار در بی زند / عقیق یمانی بزر می زند
رود آب چشمش برخسار زرد / هم از درد زر گرد روی چو ورد
چو نی پی زمان چو می در فغان / ز دست جدا بیت یا رب امان

چو نی گر شکایت کند در ضمیر / غریبست و عاشق تو عذرش پذیر

جمالی زمانی کنایت بهل / درا در حکایت شکایت بهل

در بیان آنکه از میامن کسب و جهد مقبول بهشت صورت می بندد و از جهل و نادانی دوزخ پیدا می شود عمل با علم در نظر غالب صورت قبول پذیرفته دلیل می شود و شخص را بمنزل می رساند چون شیخ زین الملة والدین عبد السلام کاموی سلوک پسندیده بی ریا کرده بود سر آن طاعت او را بنظر مرشد حقیقی و صاحب کمال دینی رسانید که شیخ شهاب الملة والدین عمر سهروردی بود بر شیخ واجب شد که حاصل طاعت و صورت آن عمل با و نماید یعنی بشیخ کاموی قدس سرهما از ین جهت بکوه عرفاتش برد و در وقتی که جماعت مریدان بطواف و سعی مشغول بودند شیخ کاموی از غیب شیخ ملهم شد که بطواف شیخ مشغول شود شیخ چون این حال مشاهده نمود او را بنواخت و او را بعراق بجهت ارشاد حوالت فرمود والسلام

چو شد در کمالات بی مثل و طاق / فرستادش شیخش بسوی عراق
که عالم سیه گشته بود از نفاق / کند خلق را سوی حق اشتیاق
بهر قرن فرصت ای از جو / که گردد ره راست بنهاد تو
که تا مرد کامل هویدا شود / که هند و هدد کار زیبا شود
ندارم مجال سخن ای دبیر / که دل در فغانست و جان در زحیر

نهان در جحیم است خلد نعیم / ازان زار گریم من دل دو نیم
دو عالم در آن چشم میگون مست / بچشم نماید بدان سان که هست
بروی و دو ابروی آن سرو ناز / که محراب راز است و جای نماز
بقد چو سروش که دار منست / که در بیقراری قرار منست
که اندر سکونست آفات دل / بتلخی توان یافت لذات دل
ازان دوست دارم من این درد و رنج / که در وی نهانست لطفش چو گنج
شنیدم حدیثی ازان کان قند / که شکر همی ریخت در وقت پند
که قیمت ندارد یقین زهر مار / که قدرش نداند بجز شهریار
که دشمن کشست و مزید حیات / چشیدم بصد ره به از نبات
نبات از نی است و نی از نیستان / تو شادی ز تلخی همی می ستان
که نی از بریدن شکایت کند / ابا لعل جانان حکایت کند
که در بند بودم بگل پای بند / و فوقی نبودم ز ملک خجند
ازان زار گریم که دیر آمدم / چرا دیر در پیش شیر آمدم
شکایت درین لحظه نبود عجیب / که بیمار گشته طبیب از حبیب
چو زین عاق از پی کسب کار / چو شکر بنوشید بس زهر مار
شهاب منیرش که قناد بود / شهنشاه اقطاب و اوتاد بود
نمودش یکایک ره چپ و راست / کسی پی مربی ز خود بر نخاست
ز فرمان یزدان نه پیچید سر / ازان بر دلش بگشاد در
چو در بر گشودند آرام یافت / در آرامگاهش می و جام یافت
دران میکده ساقی از چشم مست / ابا جان او عهد و پیمان ببست
دران عهد گفتش که ای پیر عهد / چو مردان سپردی ره کسب و جهد

چو در عهد و پیمان درست آمدی / درین حال چالاک و چست آمدی
بمنزل رسیدی و قایم شدی / چو قایم که بنیاد عالم شدی
یکی در شاهی ورا افسر تست / چو خورشید تابان ز رخسار تست
سمی چپ و چپش منم / سلوکی که نه بیند کادیش منم
بعقد اندر آ در یکی بکر خوب / که باشد چو اسرار ما در قلوب
که هم کفو باید در آغاز کار / مبادا که مرآت گیرد غبار
بنالید شیخ و بگفت ای کریم / سمیع و بصیری علیم و حکیم
تو آگه ز سر درون سینه / محیط و خبیر برون سینه
نود سال عمرم گذشت ای خدیو / ز لطف تو تسلیم من گشت دیو
بهنگام پیری که زورم نماند / بجز ساز و برگ قبورم نماند
کجا باز گویم من این ای اخی / بگو با که بتوان نمود این ورق
دگر امر فرمود و تعجیل کرد / حکایت ز توریت و انجیل کرد
که ما می توانیم پی کسب و کار / که در بر گشاییم بر دوستدار
ولیکن در اظهار اسباب گفت / شود نور حکمت باسرار جفت
ز جبر آن هویدا نگردد یقین / که جبری نیابد چنانی ز دین
گر از عشق داری دو چشم بصیر / نبرد که بلائی ز جبر ای فقیر
که عاشق ندارد غم کار و بار / نجوید بجز یار در هر دیار
همه یار گوید همه یار یار / که جویای یار است فارغ ز کار
تو چون یار دیدی ز ره وا مگو / چو سلطان مصری ز چه وا مگو
گر از چاه گویی درین مصر جان / چو یوسف نیابی ز زندان امان
چو یارت نشاند چو گل در کنار / چو غنچه بخند و بکش زخم خار

که گر کار جوئی تو در سیر حال — دگر باز کردی بر قیل و قال
نی از قال و قیلت باشند ز خوش — که از ناله سنی نکردی خموش
جمالی بیان کن غم اشتیاق — که چون می بجوش است شیخ عراق

در بیان فحوای ان الله لا یضیع اجر المحسنین و تتمه تأویل الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون و اشارت بمعنی جزاءً بما کانوا یکسبون که هر عمل را جزائیست خواه نیک و خواه بد و یافت آن موقوفست بزمان خود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

جمالی روان کن قلم زانکه دوست — قدح پر زمی کرد و بدرید پوست
شهنشاه روم است و دارای زنگ — طلبکار بازیست کارد بچنگ
چو شیخ عراقست جویای یار — که آن سر شنید از خداوندگار
ولی می ندانست یارش کجاست — ز حیرت بمستی خمارش بجاست
بنالید و سر در مناجات کرد — کرم روی بر سوی حاجات کرد
بگوش دل شیخ آمد ندا — که می باش حاضر دل ای بوالوفا
که هنگام آن شد که از جود ما — نهال وفایت برآرد عطا
در اقصای روم است شاهی بلند — قضا رفته کاید بملکش گزند
از یراکه او گشته مشغول خویش — ز جهل و تکبر شده غول خویش
دگر آنکه کرد آن شه زورمند — یکی مه چو مریم ببرجی ببند
چو آهوی تاتار جسته ز بند — بر تو فرستیش ای دلپسند
که در دل خیال تو بخت آن صنم — بسی در فراق تو خوردست غم

بسر در بسی کرد سیر و سلوک — که تا بر دره بر تو نقد ملوک
یقین دان که آن ماه پرده نشین — ندیدست رویش کسی در زمین
چه گر فاش فاشست چون آفتاب — هم از پرتو خویش دارد نقاب
طلبکار و جویای دیدار تست — بصد جان خریدار آثار تست
بهر جا که بیند یکی خرقه پوش — برآرد ز شوقش نهان صد خروش
چو شمع شبستان بتاب و بسوز — بریزد بر وی اشک خون تا بروز
گهی خنده آرد چو گل در بهار — بگرید گهی ابرسان زار زار
بغیب از بزرگان تمنا کند — بصورت چو بلبل فغانها کند
چو نی در خیالت شکایت کند — ابا دایه بخود حکایت کند
همه شب بسوزد چو شمع طراز — همه روز باشد بدرد و نیاز
ز بهر تو آن ملک ویران کنیم — چو در دور فرعون بهر کلیم
جمالی نگه دار اوسط که دوست — بسی شوخ و غماز و آشوب جوست
که از فتنه خیزد همه خوب و زشت — که تا فیض یابد جحیم و بهشت

در بیان آنکه بمقتضای یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی روز و شب و خوب و زشت در عالم طبیعت بهم سرشته اند و دایم الاوقات میل جدائی دارند انبیا و سلاطین بقوت غیب و مدد اهل حقیقت آن ثمرات را که از شجرات اکوان پیدا می شود چون نباتات که از خاک و آب بهم امی باد و آتش بالا می کشند جدا می سازند و مشخص تا بصیر خلق سموات و ارض باشد فهم این کلمات

نتواند کرد یعنی تا در برزخ علویات و سفلیات که قرارگاه
انسانیست در نیاید از فراز و نشیب خود خبردار نگردد
هرگاه که شخص هم عاشق باشد و هم معشوق این اسرار
و لذات دریابد و بعد ازان میل بدیگر لذات نکند که
این عالم ازان بی نصیبان عالم صورتست و آسمانیان
و زمینیان از ایشان نصیب می ستانند و انبیا خوی
این بی نصیبان دارند اما سلاطین نفس پرست مید هند
وصلحا و عباد نصیب دل نگیرند عاشقانند که بجز ایثار
کاری ندارند سلاطین اگر از طریق انبیا قدم بیرون نهند
هرگز شر منع نکردند و کس برایشان غلبه نکند
هرکس که بعشق یا بهم صحبتی عشاق رسید برین حال مطلع
گردد بی کسب و کار چرا که حال بقیل و قال نتوان یافت
اگر درین حال مشغول خود شود صوفیان او را مشرک خوانند
که کافران در دنیا یعنی عالم صورت لذت یابند
و مؤمنان از غیب زنهار که با اهل محبت نشین تا بدانی
که لذت چه باشد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بیا صاحب دل که دلجوست یار / بجز دل درین جاده منزل میار
دل صاف خواهم دل صاف صاف / که چون تیغ مصری بود در غلاف
دلی باید اینجا که باشد سلیم / که در صدد ساقی بود مستقیم
چو مرآت صافی دلت ای رفیق / تو بی دل زمانی مرو در طریق
که تا راه یابی بصاحب دلی / که فرصت سلطان بهر منزلی

که هر شهر و کشور که شاهیش نیست / تباهست زیرا پناهیش نیست
درین دشت و صحرا پناهی بجو / پناهی ز درگاه شاهی بجو
تو شاهی طلب کن ایا مرد راه / که منعم نباشد بملک و سپاه
جگردار باید شه دو پسند / که هرگز نیفتد ببند و کمند
که از سپاه و ملک بی اختیار / تو با هر وفا باش در روز نهار
وفا کن وفا کن رها کن جفا / نه چند وفادار غیر از وفا
وفادار کبود چه باشد وفا / کسی کو در افعال بیند جزا
چگویم که پیداست روز جزا / تو تا دست داری شفقت فزا
که تا که نماند نه دست و نه پا / تو سرگشته مانی چو گیجان ما
اگر شاه وقتی و شیخ زمان / گرت عدل نبود در آید زیان
سپاه و مرید و زمین و زمان / کمر بسته بهرت بتر و عیان
همه نفس دارند و یار و عیال / تو نیکو نظر کن بر نفس از وبال
بسی نامرادان نادیده آز / بکار تو باشند بی برگ و ساز
چو زیشان نپرسی ز نزدیک و دور / یقین دان که در دل نیابی حضور
تو در بند آن باش ای کیقباد / که باشی درین راه با برگ و زاد
مکن بهر غایب زمان تلف / گرت هست میلی بسوی شرف
نگه دار او سط شوای شهریار / بکلی میازار از خویش یار
یکی یار بگزین حکیم بصیر / که ناظر بود بر امیر و وزیر
که تا در میانشان نشاند غبار / که از صلاح ابدانت جان برقرار
ز ارکان یکی چون پذیرد خلل / معطل شود شاه جان از عمل
ز احمد بیاموز ای جان من / که میزد همه شب در پیرزن

از آنست دینش چنین پایدار / که از خلق او شد جهان پر قرار
ز حیدر فرا گیر این کار و بار / که با دشمنان زد دم از ذوالفقار
سلیمان ز خاتم چو دلشاد شد / نه بینی که تختش ابر باد شد
مکانی که باشد ابر خاک و آب / مدارش بلند و مبر زو شتاب
مکن تا دو پنبه بیک جای جمع / که تا که بسوزد ببادی چو شمع
میا در جدال و مرو در ستیز / کزین ره گشاید در رستخیز
برنجد چو دل رنجه گردید عرش / چرا عرش سوزانی از بهر فرش

تتمه حکایت شیخ کامو و منزل گشتن ملک پادشاه روم و دختر او به پیش شیخ افتادن

یکی پادشه بود در ملک روم / کز او شاد بودی خصوص و عموم
پسر داشت آن شه سه تن یا چهار / چو اخوان یوسف بدل در غبار
ز اخوان خدارا محبت مجوی / بجز علت و کین ز شرکت مجوی
چو مشغول مال و تجمل شدند / بری از قرار و تحمل شدند
بهم در فتادند چون شیر و گاو / چو مفلس که گردد بجد گنج کاو
چنان مست گشتند از کین و قهر / که فرقی نکردند از قند و زهر
ندیدند دشمن کشیده ست تیر / چنینند شیخان نادیده پیر
خبرشان نباشد ز ایام خویش / که مستند از فکر و سودای خویش
ز بهر ظهور آن حسودان دنگ / دریدند کوس و دهلهای جنگ
که یعنی شکمها ز مکر و حسد / چنان شد که شد دور روح از جسد
در آن ابر ظلمات و آن باد و میغ / در آمد قضا را بداراب تیغ

از آنرا که جنگ و ره کارزار / ازو خواست اول پی گیر و دار
بهر صف که روی آری ای مرد کار / در اول تو دست ستم بر میار
بهل تا عدو آید اول بصف / که هر کو شود بادی او شد تلف
مرو پیش در راه و آهسته باش / مجو سر فرازی ز خود رسته باش
تحمل فزا تا در آید عدو / که حق یار او شد که نارد غلو
چو سالارشان جامه بر جان درید / چو مرغ روانش بگردون پرید
سفر کرد و پنهان شد اندر مغاک / که با خاک پیوست اجناس خاک
چرا اشت خاکی کند سرکشی / چو اینست پایان این سرخوشی
چو آن شه فرو رفت در آب و نار / ز اخوان برآمد دگر کارزار
چو جانان ندارد درین ره قرار / گهی شهد ریزد گهی زهر بار
ازان دم نی بنایی حکایت کند / کز اسرار نایی شکایت کند
صدا گرچه ز اسرار نایی بود / زنی سوز و درد از جدایی بود
چو آبست باد و جالی چو خاک / که چون آتش نیست از باد باک

در بیان آنکه بمقتضای لکل جدید لذة سر قدیم در محدث نو بنو تجلی می نماید که اگر مکرر تجلی کند لذت نماند ازینجاست که سلطان کونین و سرور غربا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور وحضرت سید الاولیا علی مرتضی رضی الله عنه و کرم الله وجهه میفرماید که نحب الانقلاب ولو علینا تا در هر مقام بلذات گوناگون رسند چون شیخ کامو در فرمان برداری و عبادت آنچه وسع داشت

عمل نموده بود بیمن متابعت سید کاینات جمع شد
بود در صورت انسانی در سلک سلاطین که قوائم انبیا اند
نقش بسته و دانستن این سر از خصایص ارباب عشق
و اهل محبت است با آثار روح و ابواب فتوح از راه علم
صورت نمی توان رسید و از آن بمجرد عقل خبردار نمی توان
ببرکت متابعت حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم
و کمال محبت آن حضرت این حال بر تو جلوه کند
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

صدف شد جگر تشنه در قعر بحر — به امید آبی که آید ز نهر
که از آب باران دربی شود — ز ما آن حقیقت صوری شود
چو رعد محبت خروش آورد — زند برق و دریا بجوش آورد
صدف در تک بحر با صد شرار — که باشد بیابد نمی از بخار
که در ستر یارست این نار و نور — تو خواهی پیاپی درا در حضور
تو تا دور گردی چو دون ترش — نه بینی با آثار انوار هش
ز دریا جدا شو سموات بین — ملایک ستاده همه مات بین
بمرتا نگردی چو آن دیو مات — که نشناخت ذات خود اندر صفات
کز آثار ذاتت بود صفات — چه گر از صفاتت لمعات ذات
چو دیدی سموات و عرش مجید — چو کرسی قراری بگیر ای عمید
که فیضی نباشد ز سیلاب نوح — تو از رحمت تو طلب کن فتوح
تو با احمد اندر سموات باش — بدریا فشان رحمت ای خواجه تاش
که دُر در صدف نیست میدان نقش — سلیمان نباشد چو نبود نگین

که گر آب باران نیابد صدف — صدف زود گردد تلف چون علف
دهان سوی رحمت گشای ای فلان — بسوی سموات گردان عنان
بذرات پنهان و دون همان — مبر حاجت ای دل ز سود و زیان
که تا در شاهی شود استوا — در آید بگوشش آن گوشوا
تو گر گوش یابی و هوش ای صنم — بگوی بگوی دگر من منم
تو ما و منی را برین در مبین — برون از خود اندر رخ خور ببین
بگو چند دانم بروبیت نفس — که معشوق و عاشق یکی دان و بس
خدا را ز ذرات حاصل مجو — حکایات بی مغز باطل مگو
تو عشق مکمل در افراد بین — خلایق چو پشه بر باد بین
کمین زاده بوشش ز سرگین بود — ز سرگین به آیین و تمکین بود
پلیدانند رو در پلیدان کنند — همه قصد جان عزیزان کنند
همه تنگ چشم و بخیل و ضعیف — چو نیهای کاشی تهی و نحیف
کمینان کجا شد که دل شد سیاه — ز گفتار دونان کج تباه
کمینان چه باشد بگو عشق و درد — که با عشق و درد اند مردان مرد
ازیرا که فردند و شاه جهان — چو جانند لیکن بعالم نهان
کس ایشان نبیند بعقل و قیاس — که هستند مخفی بزیر پلاس
دل احمد از شوق ایشان بسوخت — کز ایشان چراغ محبت فروخت
چونی با ابا ذر شکایات کرد — ازیرا که میدید رخسار فرد
تو گلزار پر خار ای ساده مرد — نگه دار زنهار از بهر درد
جهان خار جو بند همچون شتر — نه گل می شناسد ولی لعل و دُر
چو نایی ابا سنی حکایت کنند — شناسای سرزمین شکایت کنند

تتمهٔ حکایت دختر پادشاه روم

جمالی کجا شد در شاهوار
که تا شاه کام کند در کنار

چو آدم حریص است بر کسب و کار
بعالم نظر کرد بهر ثمار

که این باغ و بستان بی باغبان
شود دشت مانند آن زاغدان

چو زاغ اندر آمد به آواز زشت
رها کرد آدم بزاغان بهشت

قدم سوی کوی ملامت نهاد
که سر زیر بار امانت نهاد

درین راه نتوان شدن بی رفیق
رفیقی ملیحی طلب در طریق

زخوبان بیاموز ای مرده شو
که دارند مرآت دایم برو

چو خوبی ز مرآت خود ایمن
ملامت نگه دار و غوغا مکن

ز درد محبت مشو دور بار
چو شکر همی نوش کن زهر مار

ملامت درین راه شهد است و قند
چو گل پیش ردی ملامت بخند

چو سلطان روم آن مه خاکی
کز و تافتی نور فرزانگی

بدایه سپرد آن پری را بناز
نیازش فزون بود لیکن زناز

چو آن دار و گیر پدر با پسر
سر آمد در آمد عدو بی دگر

شد آن دشت چون عرصهٔ رستخیز
همه نوش کردند جام ستیز

دران شور و غوغا مه پرده پوش
بیفتاد در چنگ مردی خموش

که حق یار و آگاه پاکان بود
تو پاک آن کسی دان که چون جان بود

خبردار و بیدار و یزدان پرست
بتنها نشیند چو شیران مست

که شیران نباشند مردار خوار
که از بوی مردار دارند عار

چو آن گنج شاهی که مستور بود
اسیر ملی شد که مشهور بود

بخلوت فرستادش آن شیر مرد
که باشد نشاند دران باغ ورد

پس انکه چو دارا بخرگاه رفت
چو ابری به پیرامن ماه رفت

که بگشاید آن درج یاقوت و در
چو دریا بجوش آمد آن پاک حر

زحفظ الهی نیاهش رسید
سراسیمه شد میر و خود را ندید

چو مستان دران حال خوابش گرفت
رسول نهانی نیابش گرفت

که نیکی نیکان در اسرار غیب
نگهبان جانست بی شک و ریب

خدارا که خود را به نیکان سپار
که تا فعل نیکت شود استوار

چو رشته دو تو شد مترس ای انیس
ز تزویر و تلبیس و مکر بلیس

ازان یار جو بند مردان کار
که در راه پی یار نبود قرار

بهر ره رسیدی ز منزل مپرس
جز از یار خود مشکل دل مپرس

عملهای نیکان چو خضر ای پسر
بهر جا که باید نماید نظر

نو کر یار خویشی بنیکی فزای
کرنت هست امیدی بروز جزا

بحق دو جادوی آن ترک مست
بچین دو زلفش که دام منست

بر آن قد و قامت که دارد لست
که در دار و دار این یار دلست

بر آن غمزهای نهان و عیان
که چون تیر هر دم زند بر نشان

که هر چه بکاری یکی هفتصد
بهر جا که باید تعیین بر دهد

بکسب و عمل کوش و منکر جزا
که در وقت حاجت نماید وفا

جمالی ازانست فارغ زکار
که شاخ امیدش بر آورد بار

ز اکرام دلدار و الطاف یار
همی شرم آید ازین کسب و کار

محبت فزای و مبین کسب و کار
که شاخ محبت دهد برگ و بار

ولی تخم بی درد هرگز مکار
که بی عشق هرگز نه بینی ثمار

تتمهٔ معنی یؤمنون بالغیب ومعنی جزاءً بما کانوا یکسبون ومعنی الدنیا مزرعة الآخرة واحوال شیخ عراق ونکاه داشتن دختر پادشاه در میان جاهلان ومنان واثبات قدرت الهی ومزید استقامت بروز جزا واعتماد بعطای خدا وباور داشتن قیامت ای اخی بصدق ومحبت این رموز بدانی

چو در خواب خوش رفت زرنک شاه — که غفلت پذیرست تخت و کلاه
دران وقت میمون خضر رخ نمود — ززاری آن دخت پاسخ نمود
ابا کوش دختر بسی راز کفت — حدیث کذشته همه باز کفت
چو از خواب خوش آن نکهبان — همه مست کشتند و غافل ز جان
خضر کفت با دختر پادشاه — که برخیز پنهان در اسوی راه
که حق بر تو دارد نظر ای صنم — که هستی درین راه ثابت قدم
اکرچه ندیدی بجز درد و غم — شکایت نکردی ز جور و الم
بسی ره بریدی بعلم الیقین — کنون روی بنمود عین الیقین
کنون نیک بنکر خضر یار تست — درین دشت و کشور نکه دار تست
مشو نا امید و مرو در غبار — بدلدا دشفقت مرم زنهار
درین ره دراو بجان و امان — بکر تا بخسپی بکنج کمان
که این راه اقطاب و اوتاد نیست — بجز نقش آثار را فراد نیست
درین راه آشوب و کثرت مجو — بجز جود ساقی و عزت مجو
بجز جام باده مجو ای صنم — دو صد بار کفتم مکو من ختم
درین ره نباشد مکان و دکان — ز مردان مجو شیوهٔ کودکان
درین ره نباید بجز اوستاد — که ره بی قلاوز یارب مباد
درین ره نباید بجز راه دان — تو روی جهان را همه چاه دان
بسی مرد قابل که در چاه رفت — که در نزد استاد بی کاه رفت
بسی شاه خوبی که در ره بماند — چو هاروت مسکین که در چه بماند
درین ره قدم زن ابا پیر راه — که تا وا شناسی هم چاه و راه
سلاطین ازانند دایم بجنک — که استاد نارند هرکز بچنک
مشایخ ازانند مشتاق رنک — که فرقی نیابند از روم و زنک
جمالی نکفتم کمن ذکر پوست — که آن نغز پر مغز در جست و جوست
چو شیخ عراقست مایل بروم — که معلوم باید ز پیر علوم

تتمهٔ حکایت دختر پادشاه که خضر دلیل او کشت واو را شیخ عراق رسانید واز دشمنش خلاص کردانید چون سالک که پرهیزد از نفس اماره تا اطمینان یابد در راه و بمنزل رسد که اول در غیب سالک آشفتکی پیدا میشود تا در کار دنیا حریص نباشد ومیل به آخر کار کند وبدلالت رسول نهانی اعتماد نماید که قوت مجذوب سالک از نظر سالک مجذوبست چون شیخ زین الدین در اول جذبه بسلوک درآمد در نظر شیخ شهاب الدین سلوک او تمام کشت تا مجذوب بصورت شرع درنیاید دوستی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در واستقامت نمی کیرد وسالک بدوستی آن حضرت بدرجهٔ بلوغ حقیقی میرسد که هر کمال که نقش می بندد از پرتو انوار اوست که ناقصان عاجز ارادت کاملانند وکامل هرچه خواهد کند

پس ناقص در خدمت کامل باید که جبری باشد و اختیار خود بکذارد و در میانهٔ ارادت کامل و ارادت حق جدائی و دوئی نه بیند و سالک تا به این علم نرسد و عمل بران نکند فی الحقیقه مشرکست که این علم سنگ از کوه کردانیدن نیست این علم دل در جان کردانیدنست و تا این طریق ندانی نادانی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

خضر انکه همراه آشفتکانست ... ز زاد ایمن و فارغ از خان و مانست
ابا دختر شاه همراه شد ... که تا دختر از خویش آکاه شد
چو دانست دختر که از بهر اوست ... که دایم دو لشکر ز کین روبروست
قراری در آمد دران کنج زر ... برست از شریران منقاد سر
نشاندش بکنجی خضر تا بروز ... برو کرد روشن رموز و کنوز
پس انکه جدا کشت از بوم خویش ... که تا شاد کردد ز مخدوم خویش
بجنبید قوت در اسرار شیخ ... که جذبت و همت همه کار شیخ
بنزدیک پیران بجان بنده باش ... پس از نور خدمت بدل زنده باش
بجز حق در اسرار پیران مجو ... چنین کنج در کنج ویرانه جو
چو دختر براه بیابان بماند ... غریبانه تنها و حیران بماند
دوان شد چو کنجی بکنجی نشست ... بخود در عجب مانده زان سرکذشت
یکی مرد تاجر که از بهر کار ... سراسیمه می‌کشت در بحر و بار
بران کنج کنجین که دارش فتاد ... نظر بر رخ آن نکارش فتاد
نکار طلبکار جویای یار ... چو تاجر نظر داشت بر نفع کار
که آشفته باشد طلبکار غیب ... نباشد ولی خالی از شک و ریب

اگر جام صهبا به پیشش نهند ... وگر مرهم دل بر ریشش نهند
وگر پهلوان پنبه پیند ز دور ... وگر شیر زیندان اندر حضور
نیابد بدل در قراری دمی ... بپایی رسد بر غم او غمی
چو تاجر بدید آن رخ افروخته ... چو آتش در آمد بر سوخته
چو بلبل بنالید در پای گل ... چو مخمور بشتافت بر سوی مل
ندانست تاجر که آن کان لعل ... ز بهر که دارد ابر نار نعل
که در نار عشقست کان حیات ... نیابد جز از عشق عالم ثبات
چو تاجر بدید آن صنم ناکهان ... دل از دستش افتاد اندر زمان
بعین الیقین دید کنجی کران ... بپرسیدش از حال و کار و مکان
صنم کفت با او که ای جبرئیل ... در آتش فتادم من چون خلیل
بسرم نهانی خضر کفت راز ... که در آتش غم بسوز و بساز
بار ارباب صورت مشو همنشین ... قیامت بر قامت خود ببین
مجو آرزو بسپره عافیت ... ببین ای مسافر بجز عاقبت
چو تاجر ز غم پاره شد دل کران ... بمحمل نشاندش نهان نهان
چو کنجش نهان کرد در دُر یتیم ... که همراه نقدست بس خوف و بیم
ز رومش سوی شهر کاشان رساند ... دران شهر و کشور دو روزی بماند
همی خواست تاجر که بفروشدش ... که میداد وسواس نفس بدش
ولیکن ندانست کان ماهتاب ... نه بیند رخش را بجز آفتاب
دران آرزو وسواس خوابش کرفت ... دران خواب ساقی شرابش کرفت
چنین دید کز اوج جان ناکهی ... در حجره بکشود شاه منتهی
که یعنی سپهدار اهل فتوح ... بپیشش در آمد نمودار روح

بدو گفت سلطان جان و جهان / که این مخزن روح معشوق جان

نگهبان او باش کز نزد ما / خریدار او میرسد ای کیا

ندانست تاجر که او مصطفاست / که در فاش و پنهان همو رهنماست

رسول عیانست و شاه نهان / نگهدار جانست و روح روان

خبردار سرّست و بینای کل / سپهدار دارین و ساقی مل

خریدار در دست و جویای سوز / ازو خاست جمله کنوز و رموز

زعشق جمالش نی اندر فغانست / ازان رو همیشه بلعلش نهانست

بامید لعلش می خوشگوار / بخم در زند جوش با صد شرار

چو نی عود گشتم من از درد وی / که نیز نوشد ازان لعل می

چو تاجر ازان خواب بیدار شد / ز احوال دختر خبردار شد

چو خورشید تابان بیفشاند نور / که عالم ازان نور دارد حضور

بسر در بدانست شیخ عراق / که عمری همی سوخت در اشتیاق

طلب کرد خادم که ای در کشا / در از روی مهجور ما بر کشا

بس این درد و هجران که دید آن صنم / بنزد من آور که یارش منم

روان شو بکاشان چو باد بهار / بخیل کنیزان بجو آن نگار

که چون یوسف از چنگ گرگان رهید / ببازار عشقت در من یزید

ز دلال احوال آن ماه پرس / که فرضست دلاله از بهر عرس

که دلال داند که دارد قماش / شناسای هر جنس داند بهاش

تو احوال آن گنج پر درد و رنج / نهان دار زنهار مانند گنج

مرید آن نصیحت بجان در نهفت / چو اسرار گنجش بکس وا نگفت

روان شد بکاشان زبهر مراد / نه استاد در راه مانند باد

چو او لاجرم در بکاشان رسید / چو مخمور زاری که یابد نبید

بدرگاه دلال شد راز گفت / بدلال احوال خود باز گفت

بدانست دلال اگر زحال / که این مشتری هست جنس کمال

توان دید اسرار هر مشتری / چو نقش نوشته در انگشتری

دو دست خریدار و جویای بر / گرفت آن شناسای احوال سر

بدرگاه خرگاه آن خواجه برد / که در جام او بود آن صاف و درد

بر خواجه تاجر همه کار و بار / بدانسته بد همچو روز آشکار

چو چشمش بیفتاد بر مشتری / پری شد بری از غم آن پری

نمودار زیبا و زیب گذشت / چو یس همی خواند آن سرگذشت

چو طه همی دید رخسار دوست / چو والنجم مهر بخت انوار دوست

که شب دیده بود او رخ آفتاب / که از تابشش مهر شد دل کباب

چو تاجر عیان دید روی دلیل / برو همچو گل گشت نار خلیل

چو مردان ز کربت و بر خاست چست / ز کاموان شیخ احوال جست

چنین گفت تاجر که دوش ای دلیل / چو موسی که گشتم من از رود نیل

نیم همچو هامان که آرم جحید / مسیحای وقتم ندارم جهید

دلیل و شفیع منست این صنم / که در پیش تیغش شدم چون غنم

من این گنج پنهان دیگر برم / بدرگاه شیخ آورم ای پسر

بدرگاه سلطان کام آوریم / که مشتاق دیدار آن سروریم

سپاریم دست و دل و جان بدو / که تا ما نباشیم باشد همو

بدرگاه آن قطب عالم رویم / که از جان طلبکار روی ویم

کجا شکر این فضل و نعمت کنیم / چرا خاک در چشم فرصت کنیم

کم افتد چنین صید در دام مفت / کر دیدست این باده و جام مفت

بیایید تا رو بساقی کنیم / خیالات پوسیده باقی کنیم

چو مردان همه رو براه آوریم / بجودی بر ابروی شاه آوریم

در آوریم نزد وی این ارمغان / بجان بسپاریم این گنج جان

چو کلبان بگردیم در کوی او / چو مستان بگیریم گیسوی او

چو تاجر درین کار جلدی نمود / حق اندر دلش صدق دعوت فزود

چو تاجر درین باب بنهاد سر / حقیقت در آن حال بگشاد در

مع القصه رفتند تا پیش شیخ / که مرهم بیابد دل ریش شیخ

چو شیخ آن صنم دید با مرد کار / چو گل جوش برآمد بوقت بهار

چو پرده برافتاد از روی او / بجوشید در خود چو جوی در سبو

چو نی شور و افغان و زاری نمود / حکایت لبی کرد ازین دیر زود

شکایت کردی دلش چون فقیر / که در روی او دید سر امیر

جمالی چو این نور ربدان بیافت / که چون عشق پیوسته در جان بتافت

چو خورشید تابان بهر صبح و شام / ز برجی نماید رخ اندر غمام

بنزد کر چو نی من حکایت کنم / ز آثار ظلمت شکایت کنم

تتمهٔ حکایت شیخ عراق و روشن گشتن کرامات اولیا و درستی وعدهٔ حق تعالی که در باب ظهور جوهر الذات بسر او با او فرموده بود و ظاهر شدن این حال بر خلق بمثال آفتاب همچنانچه یحیی از زکریا صلوات الله علی نبینا و علیهما السلام بدید آمد شیخ امام الدین محمد از قطب الاقطاب زین الدین عبد السلام کاموی تولد یافت و شرح برادران حرم شیخ و از نظر او قوت یافتن و باز به پادشاهی رسیدن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بده ساقیا جام می آشکار / بگوری دوران پی کسب و کار

از آن رو نه بینند رخسار یار / که پی اختیار اند در اختیار

لوندی گزینند بر امردوست / چو زاغان نشینند بر قشر و پوست

و گر نیز در کسب کوشند و کار / در آن کسب باشند بی اختیار

که از کثرت خود عملها کنند / خزف چون درم در بغلها کنند

گریزند از استاد چون طفلکان / بسازند در ره مکان و دکان

چو شیخ آن عملها همه خوب کرد / بغیرت نظر سوی محبوب کرد

عمل کان نبخشد درین سر ثواب / پسندیده نبود ایا جان باب

باخلاص باید عمل ای سلیم / که عامل نگردد چو دیو رجیم

در اول گذشت آنکه شیخ عراق / بخوارزم رفت از ره اشتیاق

ز ترکان نظر برد آن گنج پاک / که تا شد جدا پاک از جنس خاک

تو نیز ار همی خواهی از خود حضور / بکوشش جدا کن زنم نار و نور

چه گر نار نورست و نورست نار / تو دلدار و اغیار یکسان مدار

چگوییم که گوش کس آزادیست / خرابست این ملک و آبادیست

تو صد شاخ بنشان و آبش مده / که بی بر بود باغت ای بیرده

عمل نیک باید در آغاز کار / که میوه دهد شاخ بعد از بهار

چو سلطان کامو بعقد صداق / در آورد آن ماه را در وثاق

چو [illegible] نی در حدیث و حکایت شدند / چو [illegible] دور از اهل شکایت شدند

که سالک در اول کند کسب کار
در آمد نگارش چو گل در کنار
تبرا ز خود کردی از بهر یار
من از زهر ماران بسی خورده‌ام
چو شیخ عراق از عمل شاد شد
خلیفهٔ زمان گشت آن بی نظیر
بسی زهر خورد او بپاداش سیر
گرت نوش باید بخور ضرب نیش
در اول بسی زهرها نوش کرد
در آخر فرو رفت پایش بگنج
وزین گنج پی رنج آرام یافت
خدا را قدم نه قدم نه قدم
که شیخ از طلب یافت این کام دل
بران کسب و کاری که خیزد ز عشق
چو آن شمع روشن بر آورد جوش
بسی دُر از آن کان جوهر براد
جمالی در آن بحر خوش غوطه زد
نه چون شیخ صنعان پشیمان شد او
ابا یار ترسا چو زنار بست
چو چشمش در اقرار و انکار بود
چو آدم از آن گفت یا ربنا

که تا روز آخر بگیرد فراز
که در خواری آن شه نمیداشت عار
بخوردی چو شکر همه زهر مار
از آن رو که با دوست در منزلم
چگویم که شاگرد استاد شد
نماند احتیاجش بکس چون فقیر
که زهرست دایم بجان اسیر
که در نیش یابی تو تیمار خویش
همه شهدها را فراموش کرد
چو در روز اول بسی دید رنج
که مستی کلی درین جام یافت
که بی دوست نبود بغیر از الم
قدم زد بسی بهر آرام دل
بسی شمع روشن فروزد ز عشق
یکی در عیان گشت خود شد خموش
که خود گشت گنجی که آن بر نداد
نه چون شیخ صنعان بخود غوطه زد
که از عشق دیگر بایمان شد او
نمیدید گلزار و در خار جست
ز بد بختی خود خبردار بود
ظلمنا ظلمنا فاغفر لنا

چو در عشق و در درد وافی نبود
مریدان ز تقلید و اخبار خشک
بخلوت نشستند و گریان شدند
چو چشم دل اندر مریدان بکاشت
ببند محبت ببند دلفگار
چو یارش در آمد پی پیکان
که بی روی استاد کس ره نبرد
که طفلی چه گر ریش داری و کیش
بزان ریش دارند و پشمینه بیش
جمالی تو بزها و جوق خران
بصحرای روم و ختن باز کرد
چو شیخ عراق این ره همچو موی
ز رومش فرستاد حق یار دل
چو آن شمع سوزان شب زنده دار
ز دنی و عقبی خبردار شد
پس از جانب روم یک شهریار
بر آمد بجای پدر بر سریر
ز خواهر بپرسید و گم گشتنش
چو معلوم گشتش که گشت آن صنم
بسی مال و اسباب با سیم و زر
عطای خداوند ای مرد کار

چو صوفی بمی خواره صافی نبود
نبردند راهی بتاتار و مشک
چو میت همه سرد و بی جان شدند
غم و درد دلدار را داد کاشت
از آن بار بگداشت آن بیقرار
ندیدند فیضی ز سود و زیان
نگه دار استاد ای طفل خرد
نه هم ریش دارند بزهای میش
تو از ریش و خرقه مرو پیش پیش
بهل تا بچرند پی ذوق جان
بگو حال آن آهوی شیر گرد
نورد دید با پیر بربود گوی
که با شیخ آمد درین آب و گل
در حق بسی زد به لیل و نهار
چو طوطی شکربار اسرار شد
ز اولاد سلطان بر بسته بار
سراسر بپرسید حال از وزیر
فرستاد هر سو به آوردنش
ز تقدیر شیخ جهان را حرم
بخواهر فرستاد آن تاجور
برد ره بسوی طلبکار یار

عمل کن نکو و فراموش کن / سر آنچه دیدی یار خوش نوش کن
اگر ذره ماریست وگر قند و شیر / یقین دان که آید با پای پیر
جالی روان کن چو در آب شیر / در احوال این شیخ مولود پیر

تتمهٔ معنی الّذین یؤمنون بالغیب واشارت بنا و ویل قل الرّوح من امر ربّی که دوست غیورست با آنکه نهرا با از آفتاب پیدا ترست چون تو او را نبینی بینی من بجز اشارت کردن نتوانم نه بینی که چون سوال از روح کردند جواب آمد که قل الرّوح من امر ربّی یعنی روح در امر پروردگار منست ازین جا معلوم کرده که آن سرّ الهی که پرورندهٔ روح مصطفاست صلّی الله علیه و آله وسلم برتر از اسراریست که پروردگار ارواح دیگرانست هرگاه که معنی الم معلوم کنی بدانی که با مصطفی صلّی الله علیه و آله وسلم چیزی همراهست که آن نمی توان آموخت از روی ارادت بکتاب شرح الکنوز که بحر رموزست مشغول شو و درویشانرا دوست دار و از صحبت فقرا احتراز مکن تا راه بمقطعات بری و حظّ از قرآن یابی تتمهٔ از مولود حضرت اکمل المتصوّفین و مرآت العارفین مرتضی علی اردستانی بیان کرده میشود تا باشد که وقوفی از درویشی درویشان برداری و صلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله وسلم

بیارید مطرب که ساقی نشست / ز خلوت جدا شد بمجلس نشست

بیارید مطرب که آن سرو ناز / درآمد بباغ و عیان گشت راز
بیارید مطرب بمیخانه زود / که آن ماه آهنگ عشرت نمود
به بتخانه تا که درآمد بناز / حرم کرد ویران بیک غمزه باز
علمهای تقلید درهم شکست / در اهل صورت بیکبار بست
ز اخبار و گفتار دارد ملال / قدم هیچ ننهد بکوی زوال
که هرچیز کآخر پذیرد زوال / بخلوتگه دل ندارد مجال
جز آن چشم سرمست و آن زلف و خال / همه نقشها زرق و شیدست و قال
بجز لعل میگون آن شوخ مست / خیالیست باطل بهر رو که هست
بجز عشق قائل مجو ای مرید / که تا روز آخر نگردی پرید
بعشاق بنشین و هرزه مگرد / که الهام و وحی است در عشق و درد
ز عشق آن سپهدار و سالار دل / چو سنی رازی گفت با یار دل
جهان جمله خرم ز اخبار و بس / باقرار و او را دوا ذکار و بس
تو با حرف بی معنی ای مرد کار / قناعت مکن هیچ پی روی یار
تو یاری بچنگ آر ای نیکبخت / چو در دستت افتد نگهدار سخت

حکایت

شنیدم من از جوش عمّان عشق / که آیات در دست و برهان عشق
که در پرده چون نی همی راز گفت / ز مولود پر جود خود باز گفت
زمانی تو هم گوش دل پیش آر / ز اغیار دوری گزین هر بار
که رمزی بگویم ولی در غلاف / که باشد بنوشی ازین درد صاف
که در سر دردیست صهبای صاف / بحشمت که این راز شنو گزاف

تو نصح پر از شهد با روی یار | چو شیر و شکر خور نه چون زهر مار
که تا باز گویم درین داستان | حدیث گذشته که در ماست آن
در آرم به پشت سر آفتاب | اگر داری آتش نهان زیر آب
جمالی خلیلانه در نار شو | ز گلخن در آ سوی گلزار شو
مشو همچو فرعون مشغول آب | که در آب باشد بسی پیچ و تاب
بود صورت علم مانند آب | همه خواب غفلت دهد فتح باب
در اطراف عالم کمی ز اهل علم | بنا در در آید دلش سوی حلم
فرو رفته در عجب در آز و ناز | درونشان بمانند سیر و پیاز
جمالی نگفتم چو باده نوش | بدل در میا در خیال و خوش
مدر پرده بر روی اهل جهان | که هستند دایم بخواب گران

در بیان آنکه هر نعمت که آسان بدست آید بی لذت باشد
صورت حجاب سیرتست و اگر حجاب جسمانی نبودی سیرت
از صورت لذت نیافتی و حال آنکه در عالم سیرت صورت
مغلوب صورتست تا شخص صورت خود ویران نکند ره بسیرت
نبرد و این معرفت بجان کندن حاصل شود کار بزبان راست
نیست طفلان راه بزبان عادت کرده اند و فریفتهٔ
صورت گشته و بیخبر که دل چه باشد شخص تا مدتی
در دامن پیر قرار نگیرد واقف اسرار دل پیر نشود
و تا پیر از روی محبت با او در نیاید و او را در خلوت دل
راه ندهد محالست که راه بشناخت برد یعنی تا پیر
عاشق مرید نگردد مرید زندگی نیابد و این دولت

هرکس که امیر نشود و فنا در باشد تو در کسب کوشش
و بنده وار و غریب آسا و فنا مرد از حاضر باش
که در راه کسب خطر کم باشد و محبت و عنایت آفت
بسیار دست دهد زنهار بکوش و در حال عنایت
نیز ایاز صفت به بندگی محمود مشغول باش
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

چنا یکزمان پیش و پیدا رباش | که تا گوییت راز دل جمله فاش
که باشد بر اهل دل دور باش | تو گر نازنینی برو دور باش
که در راه گوشت و آبست و گل | مجو هیچ آرام در راه دل
چو نه ماه در بطن مادر بدی | مرو باز زان سو چو حاضر شدی
چنین بودی آن روز ای جان و دل | که در بطن مادر بدی چون خجل
کنون شیر خوردی ز پستان شیر | بیا سوی میدان چو شیر دلیر
خدا را چو جبریل و اپس مخز | بخلوت بیاموز و سودا مپز
بمیدان که آیند مردان مرد | نترسند مردان ز آثار گرد
که از گرد و باران شود گل پدید | درین امتحان سر شود دل پدید
تو دیدی که دیو ار آید رود | ز خود سنگ مشو که پران شود
ره شیر مردان گر آسان بدی | علم شاه گوی بمیدان زدی
بسا شیر پشمین که آراستند | که میری و پیری همی خواستند
چو میری بدیدند زانو زدند | بر شیر مردان چو با نوشدند
که یعنی علم چون برافراختند | بصورت بماندند و در باختند
بیا سوی آتش مرو سوی آب | که من دوست دارم شراب و کباب

که این مرد دایم بسوزند و جوش / برآید ز دلشان همیشه خروش
یکی داغ داغست از بهر یار / یکی تلخ تلخست چون زهر مار
مر آنکو ندارد بدل داغ دوست / چو زاغ سیه پوش او باغ جوست
بیک دانه بفروخت بابا بهشت / درآمد چو بستان بکنج کنشت
که میدان عشقست این روی خاک / تو چون خاک گشتی ز سنگت چه باک
من آن باغ پی بربسی دیده ام / از آن قامت دوست بگزیده ام
مکان زنانست و حور و قصور / در آن رنگ و بو من ندیدم حضور
نکردی خر از آتش عشق صاف / ابا تیغ دردش در آ در مصاف
شنیدی که هرگز کسی در مصاف / کند تیغ و شمشیر خود در غلاف
بیا جان شیرین که خسرو ز درد / لباس حیا و پس همه چاک کرد
در آتش در ازود همچون خلیل / که در نار عشقت نور جلیل
امام تو عشقست و در تو نهانست / نی از عشق همواره اندر فغانست
بیا سوی میخانه می نوش کن / همه ذکر ماضی فراموش کن
بیا پیشتر زود و پس آر گوش / مشو تلخ چون زهر و در خود بجوش
که تا گویم از هجر شیخ عراق / که تلخ است در وصل زهر فراق
تو در شط بغداد و تشنه جگر / که چون آب و شربت زهر و شکر
چو نی من بنالم بهر لحظه زار / که یاری غریبم اندر دیار
بنالم بدل در حکایت کنم / چو احمد بمو در شکایت کنم
که باشد که از نسل زین عراق / امامم در آید ز راه وفاق
که خورشید تابان باندک غمام / شعاعش نتابد نباشد تمام
تو با این همه از و ناز و هوس / دلالت نمایی چو بانگ جرس

حدیثی که باشد صحیح و درست / بیکبار در دل نشست از نخست
چو شیخ عراق آن خبر از نخست / ز حق باز گفت آنچه آمد درست
ز دریا برآمد در شاهوار / که گردد امام و شود شهریار
پس آنگاه بستد دوات و قلم / کشید از برای پسر این رقم
که زنهار زنهار کان پور من / بکوشد درین ره بدستور من
نباید که قانع شود آن پسر / که حق گفته اوصاف او با پدر
بگردد بجوید یکی مرد فرد / که باشد بیابد ازین باغ ورد
بگوید که یزدان گواه منست / و یا شیخ کامو پناه منست
چو از پرده بیرون فتاد آن پسر / بهم ریخت بازار شمس و قمر
چو ماه دو هفته بشد سال او / جهان گشت خرم ز اقبال او
بجود در همی دید نور هدی / که بود از درهای بحر صفا
چو صهبا نهان لیک در غوره بود / طلا بود و میلش سوی کوره بود
که تا سکه یابد زر نیکی شود / که مرآت رومی و زر نیکی شود
که بی سکه خود زر نگردد روان / روان می شود زر بضرب شهان
کلام خدا و حدیث رسول / ازو گشت روشن بقدر عقول
چگویم که آن مصحف تر و خشک / چو آهوی تاتار میریخت مشک
از آن رو که عهد ازل یاد داشت / ابا یاد جانان دل شاد داشت
ولیکن چو آدم درین خاکدان / همی جست پیری بخت جوان
که تا پختگی یابد از پخته جوش / که از پخته جوشست ذوق و خروش
بجان در پذیرفت امر خدیو / بعزم سفر رفت در قتل دیو
که با نفس فرصت جنگ و جدال / که از نفس خیزد همیشه ملال

تو رنج ملال و زوال ای جمال / یقین دان که مخفیست در زرد آل

تو این سرخ و اسفید و زرد و سیاه / به آب سیه ریز ای مرد راه

چو طوبی سر طوع در پیش دار / مکش سر ببالا چو چوب چنار

مرو سوی کفران چو فرزند نوح / مکن خاک عصیان بچشم فتوح

چو آن جوهر پاک پر اشتیاق / که شاه جهان گشت و شیخ عراق

یتیمانه نشست و شد در بدر / گرفت آخر الامر جای پدر

اگر شرح سیرش دهم در طریق / شود راه خالی نماند رفیق

جمالی همان به که قدر عقول / کنی روی شرح فروع و اصول

گر از روم گویم وگر از عراق / خیالی بود از دم اشتیاق

ز هجر تو چون نی حکایت کنم / چو حاضر نباشی شکایت کنم

زمانی ز مشفق تو غایب مباش / امیر زمان باش نایب مباش

که بی تو ندارم حضور و قرار / که شهد جدایی بود زهر مار

ز درد دم سموات بگریست دوش / از این بیت دریا با فغان و جوش

هزاران یکی قطره بر خاک ریخت / ز زهری که بر جان غمناک ریخت

جهان گشت پر گل ز خوناب چشم / بدریای خون شد در ناب چشم

بچشمت که چشمم چو جیحون شدست / بجانت که جانم همه خون شدست

بقدت که قولم همه راستیست / بزلفت که جانم ز غیرت بریست

برویت که وجهیست نقد صحیح / بگفتار شیرین و شکل ملیح

که در ستر نظمم بجز دوست نیست / کسی اندرین سر که در پوست نیست

جمالی نگفتم بگو باد پیر / که رمزی نویسد ز مولود پیر

اشارت بمعنی و نفخت فیه من روحی و شرح از نادی پیر نداء خفیا در ضمن پان شمه از بزرگی و فضل سلطان المحققین و مرآت المتصوفین و محراب العارفین پیر مرتضی علی اردبستانی قدس الله روحه العزیز و کیفیت احوال تولد شریف او بموجبی که از لب و دندان دربار او شنیدم که فرمود که از والده خود که از نسل انوشیروان عادل بود شنیدم که مارا پسری بود بسن چهارده رسیده شبی پدر حضرت پیر که از اکابر اصفهان بود و مقرب و ندیم خاص شاه شجاع و امیر شمس الدین محمد نام داشت رحمة الله علیه نشسته بود چنانچه رسم اکابر باشد و در مجلس او درویشان سلطان بایزید که از فرزندان شیخ جمال الدین محمود همدانی بود سخنی طعن آمیز می گفتند شخصی این خبر بسلطان بایزید رسانید سلطان بایزید در غضب شد آن پسر که بسن چهارده بود قولنجی پیدا کرد و بنزع افتاد و مادرش بدرگاه حضرت شیخ رفت و زاری نمود شیخ فرمود که این پسر خود رفت و اما پسری دیگر در راست و چون تولد نماید از آن ما خواهد بود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ز مشرق برآمد یکی قرص هور / بپوشید بر رو نقابی ز نور

سر در کشیده ز انوار تیغ / که از تاب آن تیغ میریخت تیغ

ز نوک سنانش همه برج و کاخ / گرایا نمودی شدی شاخ شاخ

زمولود او شد جهان پرنگار　　زمان خود ز مانی نبد پایدار
ازان رو برادر بکشت از تخت　　که با فرد همتا نباشد درست
بدوران تیمور غارت پرست　　که فتنه در آمد ز بالا و پست
کشیدند ترکان و بلغاریان　　همه تیغ خون بار بر تازیان
در آمد دلیرانه بابش بصف　　ز تیر اجل گشت جانش هدف
سران سپهدار پیدا نشد　　بهر سو بجستند قطعا نبد
شجاع زمان بود و میر شجاع　　چو خضر اندران روز گفت الوداع
ازان روی ترکان همیداشت دوست　　که بلغار رسید بد در پی پوست
بهم ریخت عالم ز اقدام او　　که تا سکه یابد زر از نام او
چو احمد کز و طاق کسری بریخت　　چو حیدر که کافر ازو میگریخت
چو بابش نماند و جهان شد خراب　　چو موسی نهان گشت در نار و آب
چو عیسی مریم جدا شد ز شهر　　چو موسی روان گشت با آب نهر
بشیرازش آورد دارای جان　　که تا سر پنهانش گردد عیان
چنین گفت دارای آن جسم پاک　　که بود از عدو او بسی خوفناک
ازان رو من آن دُر چون جان خود　　همی داشتم از خلایق نهان
که مقبول جان بود و مشهور بود　　ز سر تا بپا جملگی نور بود
سه سالش فزون بود و چارش نبود　　دران چار رو نا چار یارش نبود
در مسجد نو گرفتم وثاق　　بهر چند روز از غم و اشتیاق
بگردن سپهی کردم او را سوار　　که ایام گل بود و فصل بهار
دلم خواستی تا به بیرون روم　　بگلداشتی او که هر سو شوم
لگد بر زمین و بیارم زدی　　چنان رفتمی من که میلش بدی

مرا راست بردی بر روز به　　ازان بود هر روزش از روز به
چو طفلی که چند رخ باب خویش　　چو یوسف که آگه شد از خواب خویش
چو احمد که در دشت ره باز یافت　　چو موسی که از نیل رخ بر نتافت
چو عیسی که بر اوج چارم دوید　　چو ادریس کاندر دل خود خزید
چو آدم زمانی که حوا بدید　　دران بقعه بس پیر و الا بدید
چنین گفت گوینده این رموز　　که مشروح ازو گشت ستر کنوز
که هر روز آن طفل بگریستی　　بانده و غصه همی زیستی
زدی آه و ناله ز درد فراق　　گهی میزدی بر سر من چماق
که تا باز گشتی بدوشم سوار　　مرا راست بردی بر آن مزار
فتادی در آن خاک آن پادشاه　　که میگشت خوشدل دران بارگاه
در ایام طفلی همی بر در راه　　که جز شه نداند کسی سیر شاه
همی دید در خویش بی‌خویشتن　　که باشد سپهدار و شاه زمن
ازیرا بهم زد جهان آن صنم　　که تا باز بیند نشان اُمم
چو شد مست میخانهٔ روز به　　که شمع دل افروز با سوز به
بسوی عراق آن خم و جام عشق　　روان گشت با کام از کام عشق
که سالک نظر یابد اول نظر　　چه گر قند مخفیست در نیشکر
بسی کوشش از عالم جان رسید　　که پیر جادی به انسان رسید
تو راضی نکردی بیک التفات　　قناعت بخوبی برنگ و صفات
جمالی بشرح روشهای به　　در آور حدیث فقیر و امیر

در بیان انکه سالک مجذوب اول نظر می یابد وبکسب مشغول می شود و بجذبه میرسد و مجذوب سالک

نظری یابد و بجذبه میرسد و بسلوک باز می گردد
و سالک غیر مجذوب بواسطه آنکه نظر نیافته
بجذبه نمیرسد و سلوک بحاصل نمی کند آنان که نظر
یافته اند در بدایه حال و بدرجه معشوقی رسیده اند
اگر عاشق شوند و بخدمت مشغول گردند بجذبه رسند
و اگر بکوی ناز روند ضایع باشند و اگر بعد از خدمت
نظر یابند و اول بکسب مشغول بوده باشند
بمراد برسند غرض آنکه بی نظر صاحب کمال وجذبه
گشایش نمی شود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

چو آن طالب سر ز شیخ کبار / نظر یافت چون گل ز باد بهار
چو جان جای سر شد چو دل جای گنج / چرا او راندیدی ز وصفم مرنج
تو زو خار دیدی و من جمله گل / که گر گل چو جزوست و گر جزو کل
ز جان بو العجبهای دیده ام / بسا گل که از خار دل چیده ام
بطفلی چو آن شاه خواری کشید / چو مردان ره عشق بازی گزید
بجز عشق جانان بجز درد یار / همه کارها عار دان عار عار
بکوش و بچنگ آر ای دوست دوست / مرو همچو طفلان پی قشر و پوست
ز شیراز چون شاخ گلنار من / بار دبستان شد پی کار من
بجان بود پیوسته جویای یار / همه عشق ورزید و اسرار کار
که از آتش عشق دل زنده گشت / نه از عشق محمود پاینده گشت

اگر چشم عشقش نمی بود باز
نمی دید حسن و جمال ایاز

حکایت

شنیدم که محمود چون گشت باز / بسوی عالم جان بدرد ایاز
پس از مدتی دید شخصی بخواب / دو شمع فروزنده بر روی آب
که یعنی که محمود آشفته حال / سراپا پذیرفته جسمش زوال
تنش گشته با خاک آن دردمند / ولیکن دو چشمش ندیده گزند
دو چشمش ندید جز بروی ایاز / همی ریخت نور و همی کرد ناز
ولیکن بند جمع اعضای او / ندارم من از درد پروای او
که تا شرح گویم یکایک درست / که دل جمع باید بروز نخست
چو زین چشم میدید روی ایاز / بسان جنب بود گاه نماز
دلش مست شاهی بد و ملک و مال / از آن دید چشمش بآخر زوال
ببین روی دلدار از چشم دل / که مخفیست چون جان درین آب و گل
اگر یار جویی و انوار دل / درین ره میندیش از آب و گل
که آدم در اول بر آمد ز گل / تو از گل مشو دور ای جان و دل
ببین همچو محمود روی ایاز / نظر کن سوی خلق و خوی ایاز
بدل در ره یار باید شدن / چو منصور بر دار باید شدن
نه چون غنچه بودی در آغاز کار / زدی خنده چون گل بدیدار خار
که یعنی رفیقان پی اعتبار / بهشتی بگلزار در همچو خار
بیا سوی گور که گردی گلاب / که گل پیش طفلان فرو ریزد آب
مکن یاد اطفال در نزد پیر / که پیرست چون دل خبیر و بصیر
شناسای سرست و فارغ ز دیگر / نه بیند نجوید بجز صاف بکر
که مستور و بکرست مقبول دل / جمالی همینست ماکول دل

رسیدن پیر مرتضی علی قدس سره به ادبستان و نظر اهل دل یافتن و میل بصحبت مشایخ و زهاد کردن و نظر اهل غیب بنگاه داشتن و پنهان آگاه بودن ارباب دل از غیب سالک و نگاه داشتن او از نظر آلودگان عالم صورت و درست کردن شکستهای ایشان که ناقص همچون طفلست و اطفال نتوانند که بکار از ابکار بر دارند بلکه این شیوه خاصهٔ مردان مردست وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

چو از شیخ عاشق نظر برده بود
چه گر این سه اندر ازل خورده بود

بشد عارف از شیخ آگه دلش
که بد بار و همدم بهر منزلش

بادبستان رفت بار دگر
که تا فیض یابد ز اهل نظر

که بعد از نظرهای اهل غیوب
که هستند واقف ز سر قلوب

بصحبت بباید تن آراستن
که دل فیض یابد درین خواستن

دران جستن شناسای اسرار جان
چو گنجی نهان بد در ادبستان

بنور رخ آن شمع پروانه جوی
برافروختی مجلس از خلق و خوی

ز رخسار آن شمع از ماه به
نمودی چو مه طلعت روز به

که از پرتو طلعت مرتضاست
صفایی که چون روح در اولیاست

چو دیدند در جانش آثار وی
فغان در گرفتند و زاری چو نی

چو تابان بد انوار رخسار او
شدند از دل و جان خریدار او

بنزدک زمین بود و پیر زمان
چه گر طفل بود آن شه بی‌نشان

چو دُر در صدف رفت آن آفتاب
نهان بد شهنشاه زیر نقاب

بپوشید خرقه ز روی رضا
بعهد صبی آن شه با وفا

خبیر از ازل بود و پر از ابد
انیس احد بود و نور صمد

بصیر درون بود آن نور پاک
چو گنجی روان بود بر روی خاک

چو آن گنج جویان خاکی نهاد
که با درد باشند و با عشق شاد

ربودند او را بقلب سلیم
نشاندند در جان چو دُر یتیم

چو شد سال آن شه دو پنج و چهار
همی جست دایم یکی مرد کار

بهر جا بدیدی یکی دردناک
زدی آه و فریاد بس صعبناک

که اول طلبکار راه خدای
نجوید بعالم بجز رهنمای

چو طفلان گم‌گشته گریان بود
چو شمع دل‌افروز سوزان بود

بسان گدایان رود در بدر
که باشد بیابد نشان پدر

همی بود دایم ابا پرخوشان
نمی بود غایب ز دردی‌کشان

که از اهل عشق آن خبردار دل
شدی شاد و خندان ز انوار دل

ز میراث بودش بسی ملک و مال
همه بذل میکرد آن خوش خصال

بهر جا همی ریخت زر همچو خاک
بتن جامه میکرد هر لحظه چاک

یتیمان و عوران و بیوه زنان
همی داد زرشان ز مردم نهان

ز ازلاف گویم سخن بی گزاف
که جز وی نیامد چو شه در مصاف

چو فرزند آدم نبود آن عزیز
که با خود نبرد از جهان یک پشیز

چه گر بلخ بگذاشت آن ساده مرد
نیامد بمیدان مردان فرد

اگر پیر پروردی شاه بلخ
نخوردی درین راه شوراب تلخ

همه صرف کردی زر و ملک و مال
ندیدی درین راه رنج و ملال

ازان مست و عاشق نگشت آن خدیو
که در بند بگذاشت اسباب دیو

رفیقی کرش بودی آن مرد کار / درین راه کردی چو شه زر نثار
چو کر مرد ره بود عاشق نبود / رخ خویش دلبر بعاشق نمود
جمالی خدا را که معذور دار / گر اهل صوامع نه بینند یار
از آن خود پرستند و مشغول کار / که پی یار کوشند در کوهسار
نخورده یکی جام با روی یار / ننوشیده در بجر هم زهر مار
بخیلند از آن مرد صحبت نیند / نپیچند و در خورد الفت نیند
چو کفتار جویند سوراخ تنگ / گریزان ز صحبت چو از روم زنگ

نشان واماندگان راه حق که بخود مشغول شوند و غافل از سبارکان کوی دوست باشند و از طمع مال و جاه در پردهٔ بیگانگی بمانند و در دام دنیا گرفتار شوند و چون طعمهٔ بنزدیک دهان رسانند هلاک گردند مثالی بشنو تا عبرت گیری و با اهل محبت نشینی و ذکر اهل غفلت و خلوت نکنی و صحبت گزینی وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد وآله وسلّم

چنین گفت گویای احوال شاه / که پیوسته می بود با سوز و آه
که همچون خلیل آن دل و جان من / خبر داد از آتش خویشتن
که فکرم همین بود در کودکی / که یاری بیابم لطیف و ذکی
بر پیران دانا بدی میل من / بخوبان شدی شوق از انجمن
ابا اهل صورت ابا اهل جاه / نبود التفاتی مرا هیچ گاه
بسوی فقیران پی کسب و کار / دلم بود پیوسته مشتاق و زار

بهر جا که بودی یکی دلق پوش / ز شوقش دویدم همی کرد جوش
هم از اهل صورت هم از اهل غیب / بگردم بسی بود بی ننگ و ریب
ولیکن دل زار غمگین من / کز و زیب من بود و آیین من
ز اصحاب صورت گریزان بدی / چو ایشان بدیدی پریشان شدی
ولیکن در ایثار فرقی نبود / تفاوت ز اخلاص و ز رزقم نبود
ندانستمی حال هر نیک و بد / که می بود چشمم همیشه بخود
همه یار میدیدم ای یار کس / نمی بود کاریم با کار کس
دلم زار و مجروح دلدار بود / همه کارم این بود و این کار بود
در آن مرز بودند هم ره زنان / که در پرده بودند همچون زنان
ز زشتی بچادر نهان کرده روی / بریده ز باب و گریزان ز شوی
ندیده یکی مرد چون شیر مست / بخلوت خزیده چو دونان پست
از ایشان یکی بود اندر حرم / نمی دید جز صورت و پیکرم
بچشم در آمد بسان حبیب / که دارم یکی شیخ همچون نبی
بخلوت نشسته در آن کوهسار / ابا ذکر حق است و حیران کار
بجز ذکر حق نیست کارش مدام / مریدش شو و پرهیز از فکر خام
مشو سوی رندان پی باد و سر / بفروش کاو و نگه دار خر
نگه دار املاک و مال ای پسر / که تا که چو ایشان شوی در بدر
مبادا که تا که قلندر شوی / نگردی سلمان و کافر شوی
مرو سوی مستان پی کار و بار / مکن خانه ویران مشو پی وقار
که آن دلق پوشان پی خان و مان / گرفتار آیند و محتاج نان
نه آداب دارند نی عقل و علم / نگویند با خلق هرگز بحلم

چو می تلخ باشند و چون نی زار | ابا یار و اغیار چون زهر مار
گهی گریه آرند گه ریش خند | مرو سوی ایشان نگه دار پند
بیا تا سوی شیخ دانا رویم | بصف برنشینیم و بالا رویم
بارباب صورت تفاخر کنیم | چراغ بر خویشتن بر کنیم
بخلوت در ایم و شاهی کنیم | که تا حکم بر مرغ و ماهی کنیم
بسان گدایان نگردیم لاش | همینت ای دوست عقل معاش
چو بشنیدم از وی من این داستان | شدم تا مگر بوسم آن آستان
که مخمور بودم طلبکار می | که باشد جایی پایم ز حی
چو مخمور جویای باده بدم | رفیق چنان مرده ساده شدم
چو بیرون فتادم من دلفکار | به امید ساقی و دیدار یار
حریفان بازار دردی پرس | نشستند دزدانه آن در یکدر
چو مستان فتادند بر روی خاک | بتن کرده از غم همه جامه چاک
ز خمخانهٔ عشق مست و خراب | بمن برفشاندند جام شراب
تن و جامهٔ من بمی آلوده شد | چگویم که آن زهر پالوده شد
چو زاهد نگه کرد در آن گروه | که بودند چون کوه با صد شکوه
بلرزید چون بید آن خشک لب | در آمد برا نو ز راه ادب
حریفان چو از غم بهوش آمدند | خوشانه نزدیک گوشش آمدند
کنایات گفتند با یکدگر | اشارت نمودند مانند کر
که نامرد زاهد درآید دلیر | چو آن خر که آمد بنزدیک شیر
بشیران مگو از حلال و حرام | که مجذوب درست از قیل و قال
چو باده بخوردی تو بر در نشین | چو می نوش کردی درآ در نشین

بگفتند با زاهد آن عاشقان | که ما هم بیاییم با این جوان
بر ما و را نزدیک پیر | که فیضی بیابیم از وای خبیر
نگنجید در پوست زاهد چو دید | که شد همرهش شاه و لشکر رسید
هر آنکو در آید در ایوان دل | به پیند دو ابروی سلطان دل
دو عالم بپیشش بود همچو کاه | نیابد بچشمش سفید و سیاه
مع القصه رفتند با مرد شیخ | که یک لحظه کردند همدرد شیخ
رسیدند تا که دران کوهسار | بکنجی نشسته یکی مرد کار
بسر در کشیده پلاسی دو رنگ | نهان گشته در کوه مانند سنگ
نهاده بسی سنگ پاره بهم | گشوده دران دام و بر بسته دم
نهاده یکی جیفه در زیر دام | که کفتار مردار جوید مدام
هوا خواه مردار کفتار پیر | درافتاد تا که دران دار و گیر
چو کفتار در بند مردار شد | دلیرانه صیاد در کار شد
یکی پیچ صیاد ابله ربا | برآورد از آتش دران ماجرا
روان سوی سوراخ کفتار کرد | که تا رفت در فرق آن گرگ زرد
چو آن حال دیدم من ای راه جو | شدم از سراب آگه و آب جو
یکجا ره مردار بگذاشتم | ره و رسم کفتار بگذاشتم
نرفتم بنزدیک آن بند و سنگ | که دیدم دروغیست جز بوی رنگ
بدنبال مستان و رندان شدم | چو غنچه دران باغ خندان شدم
جمالی چو از پیر نشنید راز | چو گل خنده زد خوش بران فخرم باز

در بیان آنکه سالک چون بنظر اهل حق رسد او را انچه سازند و اسباب صورتش فانی کردانند

تا عالم بقا رود درو کند و حال انکه ارباب چون تخم
بزمین پاشند انبار خالی کردد و افلاس
روی نماید درین حال سالک باید که خایف نکردد
حضرت پیر فرمود که چون اسباب صوری صرف کردم
وعیال غلبه کشتند و بعضی بیمار شدند و قحطی
عظیم روی نمود خویشان و متعلقان بملامت کردن
در آمدند و من هنوز در فقر استقامت نیافته بودم
از نصیحت جاهلان بحضور شدم ناکاه چشمم کرم شد
حضرت سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
دیدم که در آمد و دست مرا کرفت و بباغی برد و اشجار
وقصور آن بمن نمود و شرح آن خود نتوان کرد و کفت
ای مرتضی اکر پشیمانی از آنچه صرف کردهٔ در راه ما
تا باز دهیم و این مقام باز کیریم در حال بیدار شدم
عیال و اطفال و احوال ایشان فراموش کردم
و با فقرا و صحبت درویشان خوش دل شدیم
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

بیا طالب دوست بکذار پوست — که در پرده خوش نیست دیدار دوست
که بی روی خوبت جهانم بسوخت — جهان خود چه باشد که جانم بسوخت
بیا طالبی که دل زان تست — بچشمت که جان نیز ایوان تست
بیا دل بده زود تر جان ببر — بجان بردن ای دوست ایمان ببر
مرو بر کنار و درا در کنار — که بارد ز دوری همه زهر مار

مکو راه دورست و ملک غریب — که یار غریبست جان حبیب
بیا چونکه دلدار بکشاد در — بکو ترک جان و بکو ترک سر

حکایت سلمان پارسی

شنیدم که سلمان چو بنده بار — که بود از عراق و ز نسل کبار
ز نسل کیان بود و جایش کیان — کیان زاد نبود عجب در کیان
کیان کر چه چون نکه بد ز اعتبار — ز شوق نبی کند دل زان دیار
کیان پیش احمد کلوخست و خاک — تو احمد نکه دار ای نور پاک
کیان و کیانند همچون صدف — صدف خود چه باشد نشان و هدف
جمالی چو احمد کیان واکذار — نکه دار دلدار و فرصت شمار

در بیان انکه سنت الهیست که فروغ محبت و عشق بر
دل دور ماندکان بادیهٔ شوق و انتظار بتابد و
پیداست که آفتاب چون از مشرق بر آید شعاع
بمغرب اندازد که در بر دوری نزدیکست و در نزدیکی
دوری تلوین در راه سالک خواهد بود تا زمانی
که پروردهٔ عشق شود چون بکمال عشق رسید بداند
که یوم نطوی السمآء کطی السجل للکتب چه معنی دارد
اینجاست که سید و سالار عالمیان محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم سایه ندارد و یمین و یسار و میان وکنار
او یکسانست دوست چون با دوست یکی کردد
نه مشرق ماند و نه مغرب لیکن تا چند روزی سلمان وار

دل از منزل وجود باز خود برانگیری بجناب حقیقی نرسی و از دولت تمتع نیابی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

جمالی زبان قلم تیز کن / سخن از خم زلفش انگیز کن

بگو شرح سلمان پارسی خموش / که خود نشنود راز جز گوش هوش

چنین گفت راوی این داستان / که فاش است بر وی رموز نهان

که سلمان چو سالش ز شش در گذشت / بسان براهیم زآذر گذشت

که گل خوی و گل روی و گل دوست بود / چو نارنج و گلنار در پوست بود

از آن فارس بگزید آن مست مل / که در فارس پیوسته میدید گل

در اسرار دلدار پنهان و فاش / در ایام طفلی پدرش خواجه تاش

ولی می ندانست کان کان قند / مکانش بهندست یا در خجند

خیالش بهر جانبی تاختی / همی سوختی زار و بی ساختی

بمکتب کشیدندش هر صباح / که باشد رسد در مقام فلاح

دبیرش نشاندی بر خویشتن / که پور مهان بد در آن انجمن

بنزد دبیر آن پر از ملال / شدی گاه چون بدر و گه چون هلال

چو عیسی درونش همه نور بود / صحف بود وز خلق مستور بود

فزودی دبیرش همه قیل و قال / وزان جان سلمان شدی پر ملال

مخوان پیش سلمان صحف ای دبیر / که سلمان نداند بغیر از امیر

دبیر از کران بود و شیخ کیان / که دایم کرانند شیخ جهان

نمیدید سلمان بحرف و ورق / که میدید کو برده گوی سبق

چو طفلان بنودی فرخاک کو / که در نار میدید انوار ورد

در آتش همی سوخت همچون خلیل / ز جبریل فارغ بد و قال و قیل

یکی روز بنشست در کنج غم / ببارید از دیده خون دم بدم

در آن حال چشمش فرو شد بخواب / چو یوسف در آمد برش آفتاب

چو سلمان در آن خواب آن خور بدید / خلیلانه یکباره ز آزر برید

ولیکن چو برخاست با کس نگفت / چو گنجش نهان کرد و در دل نهفت

چو یوسف نکرد آن خبر آشکار / خدا را که دارد اسرار یار

که هر سر که گفتند آن باد برد / شنیدی که پرگو دل شاد برد

مگو جان من فاش اسرار دل / بد این کور و کران چون سنگ و گل

خمش باش هم در حوالی شاه / مجنبان زبان پیش نطق آله

که تا شاه کام و زبانت دهد / نمایند نشان و امانت دهد

چو احمد مکان امانت شوی / چو حیدر امام دیانت شوی

چو داود در خود بخوانی زبور / چو موسی نگردی خجل سوی طور

چو یحیی هیی کرد در دشت و کوه / چو فرعون بی عون منکر شکوه

چو سلمان ازین خواب بیدار گو / چو بیدار گشتی بر یار شو

چو دل در درون جمالی نشین / جمالش عیان بین بعین الیقین

در بیان آنکه اسرار حقیقت در چشم اهل طریقت نمودار خواب دیدن نقش می بندد و توفیق الهی رفیق سالک است در هر حال و او از آن بیخبر در سیر و سلوک سلمان تامل کن تا باز یابی که در چه مقامی و در کدام سیری وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

چو سلمان بدید آن شعاع بلند / ببام بلند آن کمند افکند

چو اسرار غیبی بجانش نشست   دل اندر خم زلف دلدار بست
همی ساخت آن روز همچون عرب   نمی شد بهر سوز خوف ادب
چو شب در رسید آن مه خور پرست   چو تیر از کمان جستش آن بخت
چو احمد که از ملک مکه گریخت   چو انجا ز محمود کو ریک بخت
ز نخی کشت بیزار و در حی گریخت   که محمود بیهوش در می گریخت
که آن مست مخمور دل دردناک   دران دشت بی بر بسی بیخت خاک
جیاتی دران مرز کو با نبود   گلی در گلستانش بو یا نبود
بگوشش فرو آمد ندای ز غیب   که رو سوی شیراز بی شک و ریب
که در پارس یاران آزرده دل   هوا خواه عشقند و زار و خجل
سراسیمه دل ریش و در انتظار   که باشند یابند دار القرار
چو در جان سلمان رسید این ندا   برید از عراق آن یل باوفا
ز دل هر که بشنید بانگ سعید   شود مست و حیران چو جان عمید
باستد نلغزد بجوید مراد   ستون وار باشد چو چشم عماد
چو سلمان طلبکار دلدار بود   همیشه درون سوز و بیمار بود
چو مردان چالاک جرات نمود   وز و خاک شیراز عزت فزود
دران نرگس استان فرو شد در آب   که می سوخت جانش بسان کباب
چو در دشت ارجن سوی آب رفت   دران آب در فرض و آداب رفت
دران آب چون خضر شد شادمان   که از آب میدید لذات جان
چو قصد برون کرد آمد دلیر   ابر روی خرقه عیان دید شیر
ندانست واز خویش آگه نبود   که معنی او بود کانسان نمود
چو سالک در آید بره مردوار   نمودار منزل شود آشکار

قدم چون بملک ولایت نهند   رموز حقایق درو کشند
تو معنی سلمان که شیرش نمود   ببین دور سالک که آن بود
ازان شیر یزدان برو رخ نمود   که باطن بسی راز و پاسخ نمود
تو آن شاه و آن شیر و سلمان مکن   طلب کن خدا را در ایوان مکن
کهی شیر بینی کهی شیر مرد   گرت چشم باشد درین باد و گرد
ولیکن چگویم که بس احولی   نه بینی ظهور نبی و ولی
ازان رو حریفان بشر دیده   که مانند سلمان نکردیده
بسا نرگس مست ای نابصیر   که آمد بدستت ز دست امیر
چو او را بدیدی و نشناختی   بسی گو که بردی و در باختی
جدا شو ز هستی خود همچو مست   که تا همچو سلمان شوی اهل بیت
تو سلمان طلب کن سلیمان مهل   که دیدم سلیمان به آخر خجل
چو بر ملک دارا شدی ای خدیو   مهل تا شود انس مغلوب دیو
تو ملک سلیمان ببین چون هرات   که دار السلام است و بیت النجات
بدار السلام و بسلمان زمین   بگرد ای سپهدار و یاری گزین
که در هفت اقلیم و هفت آسمان   نباشد چو او دیگر ای جان جان
سبک روح و دلجوی و آزاد مرد   بشیراز دیدم من ای شیر مرد
چو سلمان درین دشت پر نفع و سود   بچنگ آر مقصود جان زود زود
که در دشت ارجن بید مدنیی   که تا دید انوار مهر فتی
اگر مرد راهی و جویای مرد   چو مردان بهل صورت آل و زرد
مشو غافل ای شاه گیتی فروز   که شب بیقرارست از بهر روز
چو رایت بلندست و دست قوی   چو سلمان طلب کن شه معنوی

چو خواهی که هرگز نمانی خجل / نگر تا نگردی درین ره دودل
یک دل و دو دلدار هرگز مجو / چو یکدل نشستی غم دل مگو
جمالی تو باری نگه دار دل / که بس جان فرو شد درین آب و گل

در بیان آنکه هرچند در همه حال حقیقت تقوی و
صورت ورع نگاه داشتن بغایت دشوار است
فاما در وقت قدرت اگر شخص بی قدرتمام
بسر برد و داد آرزو ندهد هرگز شر منع نشود
خواه سلطان و خواه گدا و خواه عاشق و خواه
معشوق اگر از حد خویش نگذرد ملال نه بیند
قوله تعالی قل جاء الحق وزهق الباطل
ان الباطل کان زهوقا چون حق تقوی بجای آورد
تمیز میان حق و باطل آسان شود و هیچ کس فریب
او نتواند داد ای عزیز هرچه آسان می نماید
در سر آن نخبهاست تو با حق بساز تا مردم
از دست خود بدوزخ نیفتی و تا ترا بتو نمایند این بدایع
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

جدا گشت سلمان ز خود مرد وار / چو در دل نمی دید جز درد یار
چو شد فارغ از کوری و احولی / شد از اهل بیت نبی و دولی
چو بگرفت در کوی بختی قرار / بنزد بلندان شد آن مرد کار
شنیدم که روزی حبیب خدا / همی گفت با خویش حرف وفا

یکی یار صحبت از چپ و راست / ندا زد بعالم کسی بر نخاست
خلایق همی دید مشغول خویش / همه مست و مغرور و مقتول خویش
روان شد که شنید یکی همدمی / که پیوسته میداشت در دل غمی
غم امتش بود آن بو الوفا / که میدید بدبختی روز جزا
که ناگه دران حال سلمان راد / همی آمد از بهر کوی مراد
چو احمد دو چشمش بسلمان فتاد / چو دربان ابر پای سلطان فتاد
که یعنی محمد چو سلمان بدید / بیفتاد در پای سلمان خزید
رخ همچو خورشید آن شاه دل / بعزت همی سود بر روی گل
ز هر سو رسیدند صحابه کبار / همه مست و حیران آن کار و بار
همه لال مانده شده در ملال / ندیده علامات وقت وصال
از اکه بر دل نکرده طواف / نرفته بمیدان ندیده مصاف
همه گشته سرمست روزی مفت / همه برده خود دیده زین طاق و جفت
چو با خویش آمد شه حق شناس / چو محمود دل ریش پیش ایاس
زبان راند آنجا مگر پر بهی / که شاه از چه این کرد با ابلهی
بگفتش که این پای در راه ما / بسی رفته تا گشته همراه ما
بسی بوده این دوست در انتظار / بریده ز خویشان و اهل تبار
بسی جور دیده ز نامحرمان / بسی زخم خورده ازین و از آن
بسی کرده زاری پی پانخم / دو دیده ز عشق و ندیده رخم
ز اخبار قدسی حدیثی صحیح / در آمد بجانم بلفظی فصیح
که هر کو در آید برم یک وجب / بیک گز شوم پیش او بی تعب
هر آنکو قدم زد درین راه راست / در آید مرادش ز چپ و ز راست

چو سلمان غریب دیار منست　　غریب دیارست و یار منست

مکانی ندارد نشان نیز هم　　دلش گشت تسلیم و جان نیز هم

ز پیوند دارد نه خویش و تبار　　نه در فکر او لا دنی کسب و کار

ندارد ندارد بکس الفتی　　نخواهد بجز من ز کس همتی

ازان اهل همتم شد این سست گیج　　که جز من ندارد دگر هیچ هیچ

اگر شهد نوشد وگر زهر مار　　نگردد ترش رو نگیرد غبار

هر انکو نباشد چنین صاف صاف　　بگو در ره عشق هرگز ملاف

هر انکو نباید چنین در مصاف　　رقم گشت نامش بسطر گزاف

بمقدار همت شه بردبار　　دهد همچو طوبی بهار و ثمار

دلی پاک خواهم چو آب فرات　　که باشد در آید بجوی حیات

دلی صاف خواهم چو آب ارس　　که دردی نگردد بفیل و فرس

کجا دل بپاپی درین آب و گل　　که دوری ز سلطان ایوان دل

کسی دل شناسد که عاشق شود　　چه عاشق که معشوق صادق شود

بخود یابد اول حیاتی جدید　　پس آنگاه تا که شود زان بعید

بداند که دل چیست آن بی نوا　　که گردد سراسیمه چون آسیا

رود همچو سنگی نداند که کیست　　نداند که این گردش از بهر چیست

ازان است از زان ثمرهای عشق　　که هر کس نباید بغوغای عشق

بجز حق کسی نیست خود یار حق　　که هم چشم حق بیند انوار حق

جمالی نگه دارد آمان بار　　گرت شهد آرد وگر زهر مار

در بیان آنکه سالک باید که پیش از آنکه ندای ارجعی برآید سلمان وار از دیار هستی پریدن بود

و در کوی انتظار آرام بگیرد تا چون پیک دوست در رسید حاجتش بکارسازی نباشد فقرای حقیقی را با سلاطین ازان جهت صحبت دست نمی دهد که بعد از ذوق و باز آمدن از حال بخیال ایشان سبب توانند پرداخت که در وقت حرارت عشق با ایشان جنسیت ندارند و در وقت افسردگی آشنائی پیدا کردن دشوار است همچنانچه اهل عادت در وقت توانایی حق دوستی با اهل حق بجای نیاورند لاجرم در وقت ضرورت فایده نمی باشد ای عزیز من با آنکه اختیار تو در آخر خواهد داشت پیش از وقت احتیاج آشنایی بورز و مانند سلمان که از عراق روی بفارس کرد تا بسلمان فارسی شهرت یافت روی در قبلهٔ سعادت خود کن و بر سلیمانی و سلطنت خویش مناز و همچنانکه سلمان بحدیث کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور پیش از آنکه بشنید عمل کرده بود خود را به اهل قبور رسان تا از اهل بهشت شوی یعنی اهل دل روزی این فقیر با جمعی درویشان بمصلی میرفتم در ان صحرا خیمهٔ میزدند و اسباب مجلس از شمع و فانوس و امثال آن جمع می آوردند پرسیدم که سبب این چیست گفتند فلان الدین آقا باصحاب قبور رسیده غرض که بقدر

بریدن از عالم صورت جمعیت روی در تخصص می آرد
پیش از انکه بسبب مردن صوری این جمعیت پیدا شود
و یاران بخیال تو مشغول شوند بکوش و از حضور
دوستان و صحبت عاقلان بهره بردار و خود را از
تفرقه خلاص گردان تا بجمعیت حقیقی رسی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

بیا ای که هستی هوا خواه عشق
که دارد هوای تو هم شاه عشق

چو سلمان قدم زن تو در راه عشق
که چون او شوی آخر آگاه عشق

بدانی چو او رمز و اسرار دل
که دل تخت مخفیست در آب و گل

تو خاکی صفت باش و می بر خاک
که باشد بپایت درو درّ پاک

مکن خواب غفلت چو دیو غوی
که بودند چون تو فراوان قوی

خبردار از شهر و اسپاه باش
بملک عدالت درا شاه باش

گر از زیر دستان تو آگه نه ای
بملک درون جان من شه نه ای

بسی رنج گفتم بگوشت سخن
تو مشغول در عالم ما و من

چو با خود دنیاے شوی زیر دست
پس از پادشاهی بذلت بدست

ز خواری بیندیش و سرکش مباش
چو قادر برآبی چو آتش مباش

درا ز روی ارباب دل برگشا
چو زین در درآیی شوی آشنا

تو با آشنایان نشین ای خدیو
مرو سوی اعمال و اقوال دیو

مپندار دانا تو باشی و بس
که پیلان اسیرند پیش مگس

شنیدی سلیمان چه دید از غرور
چهل روز سرگشته می گشت و عور

که تا باز دانست آن شهریار
که در سر صورت علیم است یار

تو هم سر معنی فراموش مکن
خوشی بر تن خویشتن خوش مکن

جمالی سلیمان و میر و وزیر
بهل تا برآرم علمهای پیر

که در ظل پرند اهل جهان
اگر جنس خاکند و گر اهل جان

چو آن درد نوشان صاف آفرین
که روح قدیمند و صورت ببین

چو شیرند و پنهان چو در آب شیر
مرو سوی ایشان خدا را دلیر

که بی گفت و بی دست غارت کنند
که بعد از خرابی عمارت کنند

به کنجی گریزند با یار خویش
درو باز بینند رخسار خویش

چو آئینه دارند رخسار دوست
که بی قشر بینند در قشر و پوست

نگویند هرگز سخن از هوا
که هستند ناطق بنطق خدا

ندارند میلی باهل جهان
که اهل جهانند غافل ز جان

همه گشته راضی بکوی رضا
همه چیزشان مرضی مرتضی

بشد پر از ایشان خبردار سر
که چون مرتضی نیست دانای سر

چو در جوق ابرار یکرنگ شد
خرد دور گشت و خوش دنگ شد

در فقر و تجرید بر خود گشاد
اساس محبت ز نو او نهاد

ره بت پرستی بیاران نمود
که میدید روشن درین راه سود

درین ملک و شیاد زرقی نماند
چو در پیر غربی و شرقی نماند

چگویم من از فضل آن بی نظیر
که یکتا و فرد است یعنی که پیر

بسوی کرامت نکرد التفات
که بیرون ز وصفست انوار ذات

نیایند مردان زمانی بهوش
که در خمار عشقند دایم خموش

مرو جز ره عشق ای راه جو
تو از عاشقان جان آگاه جو

گر از آتش عشق آگه شوی
نصیرا نه از جان برشته شوی

چو سلمان مجرد شو و شاد باش / چو بنده کمر بند آزاد باش
که تا نزد جانان همه جان شوی / نزدیک احمد چو سلمان شوی
چو گشتی همه جان نشانت نماند / درآید یقین و گمانت نماند
گمانت چو برخاست خوش می بنوش / که تا همچو مستان کشندت بدوش
چو سرمست و شیدا و رسوا شوی / درین ظلمت آباد پیدا شوی
چو پیدا شدی خود نترسی ز کس / ره رستگاری همینست و بس
درین راه باریک این کوی تنگ / نه نقش و نه رنگ و نه نام و ننگ
جمالی درین راه دلدار دید / گل روی دلدار در خار دید

در بیان آنکه کمال دوستی و محبت را نشان آنست که یکدم از دوست جدایی میسر نگردد که لذت عاشق در خدمت معشوقست و آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که زر غبا تزدد حبا با یاران بود که دوستی کلی در ان جماعت که این خطاب با ایشان بود نمی دید چراکه هنوز بعشق نرسیده بودند که سالک را بسان اطفال اول شیر باید داد و دیگر غذا و بعد از آنکه قوت و پرورش یابد شراب مقام مبتدیان که از صورت شریعت براه طریقت قدم ننهاده باشند مقام شیرخوارگانست و اهل طریقت همچون اطفال که بغذا خوردن درآیند که اگر روزی غذا کم گردد زیان یابند

و روی زرد کردند و اهل محبت و عشق شراب خوارگانند که هرچند شراب نوشند سیر نگردند و اگر ساعتی از ساقی و شراب دور افتند گرفتار خمار گردند و دوا ایشان شراب باشد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

بیا باده از جام جان نوش کن / بیا فکر ماضی فراموش کن
بیا چشم بگشا و دیدار بین / بیا گل بر افشان و گلزار بین
بیا در خرابات و رسوا نشین / بیا خویش بگذار و با ما نشین
بیا سوی میخانه زنار بند / بیا همچو گل بر رخ خار خند
بیا در بساتین عرفان نگر / بیا بهر لؤلؤ بعمان نگر
مرو همچو طفلان پی شیر و آب / در آتش درآ خوش بسان کباب
مرو بهر نان و مکن فکر جان / که نان خواره هرگز نیابد امان
مجو غیر ساقی و نقل و شراب / مبین جز در ان چشم مست خراب
بهارست و ساقی چو گل تازه شد / ز خلقش دو عالم پر آواز شد
برآمد چو خورشید از برج جود / بچشمش همه زشت زیبا نمود
جمالی بگو فاش سر کنوز / سخن تا بکی گوئی اندر رموز

تتمهٔ معنی التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و بقیهٔ اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و تتمهٔ از تاویل ن والقلم وما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون و ان لک لاجرا غیر ممنون و انک لعلی خلق عظیم و بیان حقیقت ضرب الله مثلا

للذین کفروا امرأة نوح و امرأة لوط وضرب الله
مثلا للذین آمنوا امرأة فرعون ای اخی یک لحظه
همه گوش باش و از حق کلام حق بشنو و از آنچه
آموخته بگذر که در سر قرآن معنیهات شمهٔ
از رمزگی حضرت سرور عالمیان اعنی محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در ضمن این ابیات
باز دان وکار بحکایت فرعون و هامان و موسی
و هارون و لوط مدار گوش بسر کلام دار
که در کلام حقست رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا و فرعون حق الشفقة
علی خلق الله بجای می آورد و از تعظیم امر حق
محروم بود و نوح تعظیم امر حق می کرد و
شفقت بخلق بجا می آورد اما طاقت دربلیت
چنانچه سرور عالمیان در ملامت می فرمود
که اهل قومی نداشت چون شیطان او مسلمان نبود
ازین جهت قوم او بهدایت نرسیدند
و سر نفس فرعون یعنی ذات او مؤمن بود
وصورت صفاتش مسلمان نبود و حضرت
اکمل الاکملین و رحمة للعالمین صلی الله علیه وآله وسلم
که جامع کمالات صوری و معنویست و بمقتضای
فاعانی الله علیه فاسلم دیو او مسلمان بود

امتی امتی میفرمود و جفا می کشید پیوسته در صحبت
درویشان و اهل درد باش تا راه برین رموز بری
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

بیا جام می نوش کامد بهار … که از می شود پاک جان از غبار
بهارست و می تلخ و ساقی ملیح … جهان سبز و شادست و مطرب فصیح
بیا جام می نوش و بیخود نشین … که مستان نباشند با خود یقین
ببین نون در ابروی آن ترک مست … که مؤمن در آن گوشه تکبیر بست
در آن گوشه فرعون نفسش دوتاست … که بر عین آن گوشه سجده رواست
تو مهر بتان ورز و می باش لال … که در حال سرکز نگنجد مقال
بهل تا بدرم من این پرده پاک … که حیفست این لعل در زیر خاک
ولیکن چو کورند خلق جهان … نبیند اگر از سودنی از زیان
همان به که این گنج پنهان کنم … حکایات موسی و هامان کنم
که با لعبت اطفال بازی کنند … نظر سوی ملک مجازی کنند
چو هامان ببرند شاخ درخت … چو موسی نمایند آثار بخت
چو موسی عصا از درخت افکنند … که هامان بدبخت سخت افکنند
خدارا تو همراه افتاده باش … دل شاد خواهی برو ساده باش
همه نیک می بین همه نغز دان … نو آثار فرشه از مغز دان
ز هستی خود لیک بیزار باش … ز خود بگذر و جملگی یار باش
ملول از ملامت مشو همچو نوح … که تا از تو یابند یاران فتوح
شفقت در افزا و حاصل مجو … که چون آب باز آید آخر بجو
ز احمد بیاموز خلق ای رفیق … مجو غیر ازین زادی اندر طریق

که از خلق خلاق جان آفرین / جهان کرد زیبا چو خلد برین

بهنگام شفقت با غیار و یار / مشو تلخ یکباره چون زهر مار

ولی سرکه در قند نبود عجب / که سرکنگبین گفت در تب طبیب

تو ایمان فرعون و اسلام نوح / بجو از دو ابروی شاه فتوح

که در دور فرعون این درد و صاف / بسان دو لشکر بروز مصاف

چو زبح فرو رفته در شیر بود / که در سر تدبیر تقدیر بود

جدا شد جدا شد کنون آب و شیر / یکی بین تو تقدیر و تدبیر سر

که تا نوح از نفس گردد جدا / تن و جسم فرعون یابد جزا

جمالی رها کن مقال و مثال / بدلبر نشین و نگه دار حال

که گر دوست امروز جامت دهد / همه راز پنهان عیانت شود

بکوش ای طلبکار زو ترکه دوست / هوا خواه مغزست و فارغ ز پوست

در خاتمهٔ این قسم کتاب که بروح القدس مسمّی گشته و اشارت بدانکه کتاب کنز الدقایق مشتملست بر اسرار کنت کنزا مخفیا و قسم اوّل از شرح الکنوز در بیان صورت روش انبیاست که شریعتش گویند و قسم دوّم در بیان اهل طریقت و قسم سیوم در در شرح اهل حقیقت که ارباب عشق و محبت اند و این قسم نیز اوّلا مشتمل بر احوال شیخ زین الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره است که شیخ شریعت است و ثانیا مشتمل است بر احوال شیخ زین الملة والدین عبد السلام کاموئی

قدس سره که پیر طریقت است و آخرش مشتملست بر بیان ظهور حضرت پیر مرتضی علی اردوپستانی قدس الله روحه العزیز که از ارباب تصوف و محبت و عشق و حقایق معرفتست و اهل معرفت از او سیر و سلوک عاشقان دانسته‌اند و اگر شرح بزرگی او مشغول شوم کاغذ و قلم بر نتابد امر و ارشاد او پیوسته در اسرار مریدان بودی در زمانی که نزدیک بود که خرقهٔ مبارک بیرون کند و باین فقیر ارزانی دارد این وصیت فرمود که اوّل باید که درویشانرا دوست داری و نماز فرض بپای داری و سنن موکده فرو نگذاری و دایم الاوقات با درویشان نشینی و چون از صحبت دور افتی بصلوات بر حضرت خواجهٔ کاینات صلّی الله علیه و آله و سلّم مشغول گردی و تفکر تا باز بصحبت رسی و احتیاط دروغ نگویی و طمع در مال هیچ کس نکنی و جمهور آفریدکانرا حقیر ندانی و گواهی نیکی و بدی در حق هیچ سالک ندهی تا باستقامت رسد و آنچه توانی از شفقت دریغ نداری بر خلق و محبت که کمال ایمان بدوستی مخلوقات باز بسته است قال النبی صلّی الله علیه و آله و سلّم حب الهرة من الایمان ازینجاست که سر فرعون بپایان رسیده

که در شفقت و دوستی تقصیر نداشت وصلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله وسلم شروع درین قسم از کتاب
در غرهٔ ربیع الاول بود و یک اربعین تمام شد
و این فقیر وصیت میکنم که در دوستی تقصیر مکنید
و صحبت را غنیمت دانید و دوست دانا بدنیا
و آخرت مفرد شید که از صحبت درویشان دانا
بدانایی توان رسید و دانایان توان شناخت
که دانایی نه آنست که حرفی چند یاد گیرند زنهار
که با درویشان نشینید و عار مدارید والحمد لله رب العالمین
تحریرا فی عاشر ربیع الثانی سنه خمس و ستین و ثمانمایه

ندانم چه گویم که بر زین بود — که باید که طالب بتمکین بود
بتمکین و موزون نشین ای پسر — که جان سبک سر بود در شرر
چو جان باش قایم چو دل [illegible] — چو حیدر که استاد اندر نماز
چو احمد بخلق و ملاحت فزای — چو محمود حامد بجا لا گرای
چو عیسی نهان کرد از احمقان — که تا باز بینی نشان امان
چو خورشید اوج بلندی گزین — چو بستان منه دل بروی زمین
بلندی چه باشد که باشد بلند — کسی کو بعالم کند ریش خند
بلند آن کسی دان که سیرت بسیر — بجیفه نه چند که شیرست شیر
بخشمش نباید جهان سر بسر — که داند نه جائیست این بگذر
چو طامع نباشد نگوید دروغ — که مرکز غضنفر نبندد بدوغ
اگر دوست گیرد کند جان نثار — که تا یار در پی او نگیرد فرار

رضای دلارام آرد بچنگ — که مرد وصالست دایم بجنگ
تو چشم از وصال ار بدوزی چو من — رضای تو جوید این مرد و زن
چو خواهی که باشی چو گل تازه رو — اگر جان شیرینت از کس مجو
توکل بجای آر و فارغ نشین — چو این شستی بهینی بهین
کمر بند پیچید و خدمت نما — بخدمت نگه دار راه وفا
که اندر وفا نیست شرمندگی — وفا کن وفا کن درین بندگی
چو در راه جانان سپردی وفا — پس آنگه تو بی راه و هم رهنما
درین حال حاجت نیابی بهیچ — گر این حال خواهی ز حق سر مپیچ
تو دامان دانا بچنگ آر و بس — که بی پیر دانا نشد هیچ کس
مرو دور پیر از بلا و جبر — که جام ز حیرت در بزم پیر
چه دانی که ما دهر روز و شب — بروی تو دارد نظرای عجب
تو مشغول با زنی و پستان و شیر — نیابی چو شیران بستان دلیر
تو خود وا کن از شیر و رو سوی باب — که لذات یابی ز نقل و شراب
چو بچه زنان سوی مسجد مرو — خدا را که جز در ره جد مرو
توره دان طلب کن پس آنگاه راه — که رهدان نماید ره و جاه و شاه
تو همراه شه باش و ره کو مباش — تو تخم محبت بهر سو مپاش
نباشد عجب گر در آید ملال — که گه بدر گردد مه و گه هلال
مکن میل دوری دلا زینهار — اگر شهدت آرند ور زهر مار
که باشد برابی سیمای دوست — چه گر نیست همرنگ تنهای دوست

حکایت

شنیدم که عیسی علیه السلام — چو میخواست گیرد بگردون مقام

روشن کرد آخر چو روز نجست / در آمد شدن راه مردم نجست
چو اهل حقیقت ز باب فتوح / در آمد چو آدم با نوار روح
دران رفتن تند و رفتار جست / نشد فوت ازان شه طریق درست
که روح القدس بود و خورشید اوج / که میزد ابر روی آن بحر موج
قلاوز احمد بدان نور پاک / چه گر بود یک چند مستور خاک
بجان و دین احمد گزید از هنر / چو آمد درین دشت بی پا و سر
چو میرفت پیمی ز مرکش نبود / که بی واسطهٔ قشر مغزش نبود
خدا را درین ره مقلد مباش / مبین ساغر و جام می نوش فاش
تو در چشم و ابروی ساقی نگر / می صاف ازان چشم میگون بخور

ازل تا ابد خود یکی پیش نیست
کسی کو برین نیست درویش نیست

بهنگام رفتن بکنجی خزید / که بودند قومش چو قوم یزید
روان گشت دشمن پیش چون سحاب / که شب پر بود دشمن افتاب
ولیکن مه و خور بر اوج بلند / ز شب پر نیابند هرگز گزند
از یراکه دایم پی ریش خند / ابر پای گرگست بند و کمند
ابر پای گرگان ببینند بند / ببیدان در آرند و سرشان دهند
چو گرگ اندر آید در آن عرصه گاه / شود دست و حیران ز شاه و سپاه
بر آید ببالای چوبی بلند / چو منبر نهاده بهم بند بند
نهد چشم برهم نه بیند بشاه / که سرمست باشد ز خیل و سپاه

نداند که برپاش بندیست سخت
کند زور و افتد شود لخت لخت

بگردش درآیند بیوه زنان / گهی همچو تیر و گهی چون کمان
چو آنان که در قصد عیسی بدند / بدیدند عیسی و ترسا شدند
نهان گشت از ایشان مسیحا چو گنج / که دانست درمان هر گونه رنج
در آمد بکنجی که بد تار و تنگ / که تا وانماید دو صد گونه رنگ
کرا الوان شد از خم آن شه پدید / که واقف بد از سرخ و سبز و سفید
یکی کز محبان او بد درست / که با او عدوان شدند و درست
چو عمران نهان داشت ایمان خویش / مسیحا همی داشت چون جان خویش
دران دم که عیسی در آن غار شد / بسان عدو از پی یار شد
چو عیسی شد او اندران حال زود / نهان گشت عیسی بچرخ کبود

چو آن صنعت شمع و چو آن صنعت مرد
که در مثنوی شاه ما نقل کرد

زمانی چو بگذشت ازان دار و گیر / بسی منتظر بود میر و وزیر
ندانسته کو گشت بی خویشتن / که روح القدس نیستش جسم و تن
ولی یار چالاک همرنگ او / که ظاهر همی بود در جنگ او
برون تاخت چون نور ازان کنج تنگ / ندانست شکلش دگرگون شدست
گرفتند یارانش اندر کمند / چو دیدند که آید بملک نجند
بسی گفت آن مردشان قول حق / که عیسی نهان گشت ای قوم حق
بجست از برم چو تیر از کمان / یقین است این سر و پاک از گمان
بسی کرد افغان که ای مردمان / مرا هست خانه بکوی فلان

اگر زانکه این دم مسیحا منم
مسیحا بگو بید گو ای ادم

دگر من چه سنجم بگو شید من / که تا کی کم نگردم درین پیرهن

بشد کشته باری در ان دار و گیر / چنینند اهل جهان ای دبیر

همه حرف پند و نقش کتاب / از زینت عالم از ایشان خراب

گر از دوستی بود ور دشمنی / نه آخر چو عیسی شد از کم زنی

قدم زن قدم زن مسیحی بجوی / غریبی ملیحی فصیحی بجوی

که تا همچو عیسی بجانت خزد / عیانت رباید نهانت دهد

تو چون خلق عالم مباش ای حبیب / که هستند بیمار و دور از طبیب

چو قوم مسیحا همه بیخبر / نه بینند خیر و ندانند شر

هر آنکو خبردار از آن شه نشد
چو حیوان سگش خورد و آگه نشد

بیا ای که داری دلم در کمند / وگر نی بگویم به بانگ بلند

که جانم ربودی و بردی دلم / وطن کرده چون جان درین منزلم

گریبان بدرّم دگر گون شوم / ابا یاد لیلی چو مجنون شوم

بمردم نمایم نشانهای پات / ازان رو که مستم ز عشق تو مات

جمالی نهان کن نهان کن نهان / گر این گنج شهنشه نگردد عیان

بجان سرّ جانان بباید نهفت / که راز درونی نیاید بگفت

اشارات باشد درین راه و بس / که اندر حرم نیست کو بین و جز کس

چو در باب پرت فصل الخطاب / بروح القدس شد مسمّی کتاب

بسی راز مخفی درین سفر هست / که هر کس نه بیند جز آن ترک مست

اگر عاشق روی ترکان شوی
چو الیاس غواص عمّان شوی

بدانی که مولود چبود یقین / معینی به بینی زمانه معین

شنیدی تو مولود شیخ عراق / که همچون مسیحا ره اشتیاق

سپردی درین دشت از بهر کشت / که این کشت و کارت در روی دشت

امام زمان گشت و شیخ زمین / چگویم چگویم حدیث مبین

در اثنای مولود شیخ کبار / ز هر شد در آمد امام صغار

درین ماه مولود مولود بات / مبارک زمانیست کان موج خاست

چو از خمس و ستین و ششصد گذشت / ثمر داد نخلی که آن عهد گشت

تو یحیی و عیسی و شیخ عراق
ز روی حقیقت برون از نفاق

یکی دان یکی بین مرو در جدال / که در چشم کج بین بود زرد و آل

بسی دُرّ و جوهر درین خاک بین / بسی غنچه و گل ازین باغ چین

که بس پیکر خشک بی بار و بر / ز هر شوره زاری برآورده سر

گرت چشم معنی گشاده شود / در ان دیدنت هم هدایت رسد

به بینی یکایک سقیم و درست / چنان کایزدش ساخت روز نخست

جمالی چو دلدار آگاه تست / بخدمت فزای و کمر بند چست

بهل گفت و گوی و بدردش بساز / که از درد خیزد همه راز و ناز

چو روح القدس بازم آرد پیام / بنطق اندر آیم دگر والسلام

تمّه والحمد لله رب العالمین
وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد
وآله وصحبه
وسلّم

قال الله تعالى
الذين آتيناهم الكتاب يعرفونه كما يعرفون أبناءهم وإن فريقا منهم ليكتمون الحق وهم يعلمون الحق من ربك فلا تكونن من الممترين

بسم الله الرحمن الرحیم ای فرزند یک لحظه
بنده وار بنشین تا بزرگی حضرت سرور دانایان
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بشنوی تا از فرموده
آن حضرت سر تا پی و بدانی که شفقت آن عارف
قادر تا چه حدست ای اخی بدانکه عارف بیار
باشد که قادر نباشد که قادر نباشد بعلم خود
واین کتاب را تنبیه العارفین نام نهاده اند
وعجب نباشد که تو گویی که عارف احتیاجش
بر تنبیه نباشد ای عزیز بسیار علما و فضلا
در زمانها بوده اند و هستند که عالمند بر علم
وعمل و توانایی ندارند و از غایت جهل جبری
می شوند و ساده دلان و طفلان با نها نگاه
کنند و در غفلت افزایند و عذاب بسیار
بکشند بعضی در حال و بعضی اندک روزگاری

بران بگردد که چشم بر افعال جاهلان داشته
باشند و گوش بر اقوال غافلان گماشته
مثلی بشنو باشد که از قول حضرت سید دانایان
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بدر نزدی
مثال اگر شخصی خلاف رای آن حضرت کند
واجبست که حقیقت شفقت آن مشفق مهربان
که عالم است برابر را اعمال جزای آن برساند
ای اخی غلط مکن که کسی خلاف امر آن خواجه
کند و عذاب نکشد مگر باز گردد و پشیمان شود
و یا بعد از گناه بحکم شرع با او بکنند
آنچه باید کرد و اگر سر از حکم شرع بپیچد
البته گرفتار عرف شود و بکشد عذاب
پیشتر از آنکه فرموده شرع باشد که در شرع
حسابست و خلق و در عرف قدرتست و عذاب
و اگر در میان عرف حامی پیدا کند
البته در قیامت بکشد عذاب بیحساب پس
تدارک گناه هرچند زودتر کنند بهتر باشد
که در هر خانه و یا شهری و یا مملکتی که مخالف پیدا
شد اگر زود اهل آن موضع واقف شوند
تدارک آن آسان باشد و اگر بگذارند
که غلبه شوند البته مخالفان مکان از دست

اهل موضع بستانند ای اخی تو پنداری که
که حقیقت شرع محمدی صلّی الله علیه و آله و
سلّم عاجز می شود چشم بکشا و نیک تأمّل کن
که سلاطین و مشایخ و امثال اینها که اهل غفلتند
گرفتار اعمال خود می شوند که غفلت بکرد
این قوم می کردد چرا که ناتوانان مراد نفس
نمی توانند که بدهند ای اخی اکر اقرار
بتوحید الهی داری و اکر نداری که امر حق و
رحمت حق و قهر حق در پی هم سیر می کند
هر که فرمان برداری کرد در حق اوست که
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اکر فرمان
امر حق نبرد البتّه قهر در پی آن می آید
و حمایت هیچ کس نمی کند و تو بدانکه رحمت
و غضب حق بی اختیار رسند و تو مشکل
این کلمات فهم کنی تو بدانکه هر نفس امری
میرسد و همه کس فهم و درک آن امر ندارد اکر
تحمّل خواهی کرد دست از پستان مادر
که تقلید و صورت بی معرفت بخواهی داشت
سخنی چند بکوشش جانت رسانم و زنده کردی
اوّل بدانکه آنچه کفتم که حق ضامن دین
حضرت سیّد انبیاست چون باشد ای اخی

در دور موسی علیه السلام موسی دایم الاوقات
بمقابل فرعون استاده بود و می کفت و
می شنید که مخلوقات شعور عزّت حق نداشتند
و بفرعون آشنا بودند که اوّل باغبان
که درخت بنشاند پیداست که چند سال بار
نمیدهد و رعایت درخت می کند تا درخت
بزرک شود و اسرار ثمار در خاک مخفیست
بحکمت بدد آب و حرارت غیبی و باد درخت
جذب می کند آنچه مقصود باغبانست چون
میوه موجود شد باغبان بکلّی بثمرات مشغول
می شود ای عزیز فرعون و فرعونیان را
مشغول می کند تا موسی پیدا شود و هر عمل
پسندیده که فرعون کرده باشد در آخر کار
نصیب موسی شود و اعمال بد مونس فرعون
شود و در بیابان جهلش کرداند تا قوم موسی
یک جهت شوند و اعمال فرعون آنچه پسندیده
باشد دلیل حیات قوم موسی شود و فرعون
و فرعونیان آن حیات بشکل طریق
پسند چون عمل بجهل و نادانی کرده باشند
غرق شوند و بعذاب افتند **قوله تعالی**
اغرقوا فادخلوا نارا ای اخی ندانم

که چه فهم کردی بی کویم که قوّت دبوبیت
حق در دور حضرت سیّد ولد آدم پیدا شد
و حضرت خواجه بدان پروردکار عارف شد
و حق و باطل بدید چنانچه بود و هست
و خواهد بود و الاّ خلق عظیم او حجاب خلایق شد
و رؤیت حق در حضرت سیّد عالم ندیدند
از بهر آن دیکر باره آشوب درمیان اصحاب افتاد
و مخالفت پیدا شد که کبریایی حق چنانچه در
حضرت خواجه نموده بودند بدیدند و بریشان
تاپیح بود آن نظر در جان مطیعان فرو رفت
و استقامت کرفت و از امر و نهی زبانی
فراغت یافتند حضرت مولانا جلال الدین رومی
قدّس سرّه می فرماید **بیت**

خود قوی تر می شود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من لدن

ای اخی در کتاب حق که قرآنست سوره
والعصر بخوان و نیک تأمّل کن و این
فقیر درین کتاب تنبیه العارفین تاویل
سوره والعصر و بزرکی حضرت خواجهٔ
عالمیان صلّی الله علیه و آله و سلّم که سلطان
آخر الزمانست کفته ام اکر کتاب روح القدس
مطالعه کنی بدانی که فضیلت شیخ شهاب الملّة

والدّین عمر سهروردی و بزرکی شیخ زین الملّة
والدّین عبد السّلام کاموی رفته و احوال
حضرت اکمل الاکملین پیر مرتضی علی اردستانی
قدّس الله ارواحهم شمّهٔ نموده شرح اکر راه باین
اشارت بری بدانی که طرّاران ایام چکونه
انصاف از غافلان و مغروران می ستانند
بی انکه در مصاف آیند و کارزار کنند و عجز
نمایند و دست و شمشیر درمیان آورند

والعصر انّ الانسان لفی خسر الّا الّذین آمنوا

یعنی بمحمّد سوکند که و علی به آخر کار رسیّ کند که
اکر چشمت پیدا شود ببینی که حضرت خواجه
صلّی الله علیه و آله و سلّم چه معجزات می نماید
و تو غافل از آن زود تر ماتم خود بداری

ای اخی کوشش بنظم دار باشد که
ترک غفلت بکنی و لذّت از عمر خود
برکیری که اینها که نوازش
لذّت پنداری همه زهرت و تو بخور

وصلّی الله علی خیر خلقه
محمّد و آله و صحبه
و سلّم

ساقی قدحی که نوبهارست | چشم دل و جان در انتظارست
ساقی قدحی که غنچه بشکفت | هم بلبل دل فزود در گفت
می در دل جام بیقرارست | دل نیز فتاده در خمارست
چون پرده ز روی گل جدا شد | امساک بجام مل چرا شد
چون مشرق و مغرب و شب و روز | شد جمله چو روز ای دل افروز
جام می و مطرب آر و خوش باش | رخسار نگار خویش بین فاش
جز دوست بهل دلا بیکبار | بیگانه بجای خاص مگذار
گر زانکه هوای یار داری | با غیر بگو چه کار داری
چون باد بهر طرف همی گرد | مگریز چو خاک گر شوی گرد
مانند کباب ای دل ناب | میسوز و ز دیده می فشان آب
در کوی نگار بر سر و روی | میگرد چو آسیا و چون گوی
تا بو که بپای ای طلبکار | آن گل که نهانست در دل خار
زان روی که آن نگار مهوش | مخفیست چو نور اندر آتش
گر لذت سر حمات بینی | مردم پی آن حیات بینی

کین آب حیات در حماتست | در کنه حمات در حیاتست
یعنی که بغیر سیر ساقی | گر می نگری بود که باقی
بگذار بغیر دوست ای دوست | تا نغز شوی چو مغز در پوست
یکچند چو نطفه در شکم باش | خون میخور و خوش ایش غم باش
تا خون سیاه شیر گردد | وان شیر ترا پنیر گردد
مانند مجرّدان کمر بند | میگرد بروی خاک یکچند
بگشای دو گوش و سر دو دیده | می باش چو خاک آرمیده
یعنی که دهان بدوز چون لال | تا قال شود مبدل از حال
چون قال محال تو نماند | فی الجمله وبال تو نماند
وانگاه دلت شود چو مخزن | هر گاه ز بینی بگوی این
هرگز نشوی دگر تو مخزن | اینست طریق روز افزون
هر کو دو نفس بیک نفس ساخت | کی لایق آن نگار طاقت
بگذر تو ز خویش چون حبابی | گر تشنهٔ بادهٔ زلالی

معنی ان الله تعالی فرد یحب الفرد

گر مرد رهی مکان چه سازی | در راه مرو به آز و بازی
بنگر بجهان و عبرتی گیر | صورت بگذار و سیرتی گیر
این غافلان کودک اندیش | نشناخته اند جز کم و بیش
دانا و بزرگ روزگارند | بنگر بنگر که در چه کارند
آری خرد این بود ز بیرش | گر دست خود آورند تشویش
شهرخ که چو پیل بر سر افتاد | از جهل مکان او برافتاد

از غایت حمق آن نه پسند / چون مار بر بکدر نشینند
در باخته آنچه جمع کرده / از ظلم و ستم برون پرده
عقلی نه که سر کار بینند / چشمی نه که روی یار بینند
بنگر که چگونه کج روی کنند / سنگ انداز آن اسیر سنگند
این طرفه نگر که در بیابان / گردند ز بیخودی خرامان
این فتنهٔ ابلهان از آنست / کاخبار بقول احمقانست
اهل طمعند و مست و غافل / زان گشته حریص سوی آفل
ای سالک ره تو چشم بگشای / بر خلق گناه خویش منمای
مستور مکن تو زلت خویش / بنما بطبیب علت خویش
با دل نفسی تو مشورت کن / وانگاه نظر بمغفرت کن
خواهی که شوی تو فدای جان / بگذر تو ز خویش و این دلزان
چون باد روان بگرد ذرات / میکن طوفی بجستن ذات
چون عاشق مست لاابالی / یک لحظه مشو ز دوست خالی
کین دوستی که در دل تست / میدان بیقین که حاصل تست
این حاصل خود چو تخم نشان / در جملهٔ کاینات چون جان
آن دانه مهل که فاش باشد / نی کنج بخاک جاش باشد
لیکن صفتش بگو جمالی / تا عیش کند لاابالی

بدانکه اسرار خالق در مخلوقات جاریست و آن اسرار حظ از خود و یکدیگر نمی یابند تا طالب عاشق مجرد بلاکش پیدا شود و جذب آن بجنسیت

بشریت بکند و از آن کثرت جمعیت یابد و این اسرار عاشق عارف داند بعضی عاشقان درین منزل در مانند و در باز نند از بهر آنکه طاقت ملامتشان نباشد و باز گردند و با اهل غفلت همنشین شوند و در انکار افزایند و صدق و محبت و ایمان که در اسرار ایشان مخفی باشد چون شعور نیافته باشد و عارف بدان نشده باشند ضایع شود و نتوانند ای اخی طرار دار می باید بود تا باشد که این انوار ذرات بر تو جلوه کند و روشن دل شوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای تشنهٔ آب زندگانی / زهرست شفای این معانی
آنها که درین جهان فانی / جویند حیات جاودانی
از هستی خویش عار دارند / بر دل همه داغ یار دارند
پستند ولی به پیش نادان / هستند چو شاه اندر ایوان
تاج از سر غافلان ربایند / هر چند که در صفت گدایند
اسرار ضمیر کل بدانند / هر لحظه بصد زبان بخوانند
خود عارف راز خویش باشند / خود مرهم جان ریش باشند
چون غنچه بریش خلق خندند / صد وصله بروی دلق بندند
فارغ ز جهان و هرچه در وی / زان روی که مست جمله چون نی
می نوش کنند و نی ننوشند / نی هم بهای می فروشند

جاسوس درون جلکانند | آیند و یلی چو جان نهانند
خواهی که درین مکان درآیی | تا فرد شوی و بر سر آیی
این شیشهٔ ننگ و نام بشکن | می نوش و عدوی جام بشکن
چون کاسهٔ نفس خود شکستی | برخیز جمالیا که رستی
چون سیر بدین صفات کردی | میدان یقین که مرد فردی

تتمهٔ معنی ان تعالی فرد یحب الفرد تو اول گوش
بمعنی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد
امین دار بخلق محمد سوگند که انجیرست و برسالت
محمد سوگند که زیتونست و بولایت محمد سوگند که
طورست که بموسی میفرمودند که روی در کوه کن
و بدل محمد سوگند که بلد امین است یعنی مکان
امانت الهیست که انسان یعنی محمد که انسان
کاملست احسن تقویم است تو گویی که چون انسان
کامل مردود شود و با سفل سافلین رود ای اخی
چون شخص مرآت کاینات شد که احسن تقویم آنست
اگر شفقت بر خلق خدا نبرد و تلخی زیتون بکام
امت نرساند خلق او که انجیرست خلق را بخود کش
و با خلق انس گیرد و با سفل سافلین که محبت
ناقصانست بماند چونکه حضرت مصطفی در رسالت
غایت بلاغت دارد و اسرار مخلوقات

بانتر او گواهی نمی دهند از هدایت آن حضرت
محرومند چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بحق بازی کرده و خود را در میان نمی آورد
اجر غیر ممنون می یابد و روی از خلق نادان میگرداند
وعزه الکاذبان نمی شود معنی والعصر در سورهٔ والتین
بگویم باشد که آخرت بدنیا نفروشی تا ان
الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات
وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر در ولهم اجر غیر ممنون
بر تو سلام آورد تو حالیا درخت اجری پیدا کن
که دایم الاوقات انجیر بار آورد که این درخت انجیر
که سالی یک نوبت انجیر میدهد غرض آنست
که بدانند که درخت انجیر چون باشد ای اخی
مداوای رنجهای کهنه در سر زیتونست والا تلخست
وشفای شکلی در ان تلخیست اگر درین تلخی که اجرست
صبرت باشد زود باشد که بدانی که ولکن انظر
الی الجبل چه معنی دارد و موسی وار سرگردان نمانی
وچون درین طور مشغول حق باشی و رعایت
امر حق بجای آوری در بلد امین درآیی و مکی و مدنی شوی
آنگاه توانی گفت که حاجی شده‌ام والا تو زیارت
حجر الاسود رفته عجب نباشد که سیاه دل شده باشی
گفتم انسان که خواجهٔ اولین و آخرینست که احسن تقویمست

چون بخلق مشغول می شود در اسفل سافلین است
وچون با خلق از بهر امر حق مشغول می شود محبت غیبی
که از ایمان گویند نظر لطف بجان رسول می کند
رسول از سر کبریا و بزرگی نظر قهر بعالم و عالمیان
می کند و عالمیان را بهم در می اندازد و با یکدیگر خصومت
میکنند که مستمع نصح رسول حق نشده باشند ای اخی
اگر پرده از روی کار برگیرم در حال بردارم کنند
هرکرا چشم و گوش دل باشد باشارت بداند که
گیست که زبان کار نیست که هرکه در چاه فرو شد
در چاه اسفل سافلین ماند خواه عالم باشد و خواه شیخ
و خواه سلطان که غیر حضرت سید متقیان که در
رسالت و امارت در مسکینی فزود و کسی دیگرا
این قدرت نبود پس از بهر این اهل محبت نبینی
میگریزند که در هستی آفت بسیارست تو این قدر
فهم کن که حضرت سید المرسلین چون بخلق مشغول
می شود در اسفل سافلین است با این همه
امدادهای صوری و معنوی تو با این حرفی چند
که آموختهٔ و باز میگوئی و با این خلق مشغول
می شوی تحقیق بدان که لفی خسر در حق تو نیست
در شان تو این آیتیست که ویل للمطففین الذین اذا اکتالوا
علی الناس یستوفون واذا کالوهم او وزنوهم یخسرون

این کتاب را تنبیه العارفین گویند مطالعه کن
تا غره بدانایی زبان و دانایی کرامات
که صفت عارفانست نشوی ای اخی چشم بقدرت
حق دار که تغییر و تبدیل می کند آنچه خواهد که عارف
شدن بحرکات زمانه مقامی سهل است گوش نظم دار
که در نثر حجاب نورانی هست و در نظم همه عشقست
و مستی و حقیقت در سر نظم گویاست و تو پنداری
که هرچه موزون باشد آنرا نظم توان گفت
که خواجه فرصتشاه افسانهای موزون بهم می تواند
که بهم بندد بخلق محمد سوگند و بخوی محمد سوگند و
و بجان محمد سوگند و بدل محمد سوگند که هر لحظه مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم التماس می کند که پرده
جاهلان بدر حرفی چند بر سبیل امر می نویسیم واگر نه
عارم می آید که اهل روزگار بخاطر در می آورم
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای مهر تو زنده کرده عالم / وز حب تو شد مصور آدم
گویا شده انبیا ز خویت / بینا شده اولیا بر رویت
هم نطق و بیان انبیایی / هم مونس جان اولیایی
پیغام رسان ذو الجلالی / خود ساقی و جام و خود زلالی
از عشق تو عاشقان بیدل / بگذشته ز هر مقام و منزل

ای هرکه شنید قولت از جان — شدم محرم خاص همچو سلمان
شرع تو هرآنکه راست نسپرد — در حسرت و درد و آه و غم مرد
هرچند که زوردست باشد — وز هستی خویش مست باشد
فرعون صفت در آب میرد — شدّادانه شتاب میرد
زینسان که مخالفان ایام — شمشیر کشیده اند ناکام
خویشان و برادران و فرزند — مستند بخون خویش خرسند
گر سر بنهند پیش پایت — مامور شوند ز امر و رایت
آزاد شوند و شاد و خرم — در هم شکنند لشکر غم
این ره نتوان شدن بتزویر — تدبیر بهل نبرد تقدیر
تدبیر دو روز بر دهد نور — چون شمع مصیبه تا لب گور
زنهار که رای مصطفی گیر — راه آتش بوقوف رهنما گیر
دست آر دلی که بی غرض بو — تا باز رهی ز رنگ و از بو
انکس که چو خر بماند در گل — کی راه برد بروزن دل
وانکس که بود اسیر آفل — مشرک دانش مگو که عاقل
چندت گویم جمالیا خیز — بگریز چو روح از ابل استیز
چون عیسی از احمقان نهان شو — همراز درون عاشقان شو
همخانه و یار بیدلان باش — همراه و رفیق مقبلان باش
جز ساقی و جام می مگو هیچ — از هیچ خدا یرا مجو هیچ
دامان نگار خود نگه دار — زنهار جز این بهیچ مشمار
با هرچه یکی شوی همانی — زنهار مباز زندگانی
جز شیوهٔ عاشقی تو مگزین — کاین است طریق و ملت و دین

دل وقف نگار جانفزا کن — جان نیز طلب کند فدا کن
چون جان بفدای یار کردی — نقد دل و دین نثار کردی
از درد برستی وز درمان — نی درماند دگر نه دربان
این منزل و راه مرد باشد — مردی که ز خویش فرد باشد
این تخت مکان عارفان نیست — وین شیوه طریق عاشقان نیست
این مرتبه عارفان ندانند — هرچند که نور شمع جانند
عارف که بعلم زنده باشد — باید بیقین که بنده باشد
قدرت باید چو حکم معشوق — تا دیو کند ببند و صندوق
ورنه بیند که دیو و آدم — باشند چو آب و شیر درهم
وز هم نتواند او جدا کرد — عارف باشد نه قادر فرد
این ابلهکان که ملحدانند — اینجا بخیال شادمانند
لیکن چو سر آید این بیابان — خایف مانند و زار و بی جان
چون دوست در آن مکان نباشد — محصول جز آب و نان نباشد
جز مکر و حیل نباشدش کار — خود بیند و بس چو کرک مردار
عارف چو بصوت و حرف باشد — مشغول بشکل و ظرف باشد
اسرار حقایق و دقایق — بیند چو نور در حدایق
زان رو که بصیر بر ظهورند — چو نبع راحت و حضورند
در آتش عشق ناصبورند — نزدیک نما و سخت دورند
عارف که همیشه نیست عاشق — در حضرت دوست نیست لایق
کو عارف عاشقی در ایام — تا جان بدهد برای این جام
کین جام لبالبست ای دل — عالم همه مست و گیج و غافل

ای عزیز بدانکه لذت از دوست با تعلق نمی‌توان یافت
تو اگر بدانی که وحده لاشریک له چه معنی دارد و از
راه بلذت عشق بری و تو تا عاشق عارف نباشی
یا معشوق صادق چه دانی که وحده لاشریک له
چه عالمیست تو از علم در عالمها حافظ شده ناظر
باسرار آیات حق نشده چه دانی که یار چون باشد
و اغیار در کدام مقام پیدا شود تو این آموخته
که حق در همه اشیا موجودست و بغیر از حق چیزی
نیست و اگر بحقیقت حق رسی چون مار و کژدم
بحرکت درآیی ای اخی در همه مقام صدق همراه
می باید اگر شرح مقامات کنم مقصود این کلمات
فوت می شود ای فرزند از خود بهتری پیدا کن و مشغول
او باش و تو پنداری که از تو بهتر کسی نیست
بدانکه بچنین است تو این قدر معلوم کن که بهر چه
مشغول میشوی که در عقب آن خوف باشد
که آن باشد یا نباشد و در مقام خود حساب آن
از تو خواهند تو بدان مشغول مشو این خطاب
با عارفانست نه با اطفال که ندانند که چه کار می کنند
ای عزیز اگر میخواهی که آزاد باشی بنده باش و بس که
بنده کی آزادیست وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

کو صادق صاف دردمندی — کو سوخته اسیر بندی
کو بیخودی بی کسی یتیمی — کو ناظر حاضری علیمی
کو طالب قامت بلندی — کو عاشق زار دلپسندی
کو خاک نشین پاک جویی — کو پاک لطیف خاک خویی
تا آب خضر بجانش ریزم — پس زهر بجان و مانش ریزم
تا بو که نمایمش ره دین — با این همه جام تلخ و شیرین
تا بنمایم زمین پندار — کاقلیم شریعت و ملک گفتار
تا آگه و شرمسار گردد — مشغول بامر یار گردد

حکایت

بودست بملک چین علیمی — چون جام جهان نما حکیمی
چینی سازی قرابه خویی — شیرین لطیف ماه رویی
مشهور بد او باسم فخار — زو بود تفاخر همه کار
هرکس که هوای روی او داشت — یا دل بکمند موی او داشت
او نغز و دی بلطف و اکرام — بستی در جود و راه انعام
ابرو چو کمان بهم کشیدی — پیوسته ز طالبان بریدی
تا فاش شدی که کیست بیرنگ — کز کان زرست و کیست چون سنگ
هرکس که ببندگی فزودی — زودش ره زندگی نمودی
وانکس که بدیش خان و منزل — با او بزبان بدی نه از دل
هر کو بمثل چو موی بودی — جانش بمکان او نبودی

تابندهٔ خاص او نگشتی / تخمی بزمین دل نکشتی

القصه یکی بزرگ نامی / آمد بر او ز راه خامی

میخواست شود یکی ز فخار / تا بنهد بصنعت اختیار

تا سرور اوستاد گردد / از دولت کسب شاد گردد

از هستی خویش و فکر پندار / میجست ظهور خویش از کار

استاد ز بهر کار میخواست / وز کار دلیل یار میخواست

نشناخت که اوستاد یارست / پنداشت که کار افتخارست

خط داد به بند کیش ده سال / تا بو که شود علیم از اعمال

استاد ز کار و بار بگشود / اسرار درون بروش ننمود

اقوال و فعال همچو اطفال / فی الجمله بدید او یک سال

اندر دل خود بدید پستی / بفزود بجاهلی و پستی

برخاست بسوی ملک خود شد / بد بود برای و فکر بد شد

ز استاد گریخت آن بداندیش / زان رو که نبود مشفق خویش

برگرد نشست و روستا شد / در طره فزود و رهنما شد

بنشست میان کر و کوران / میخورد حشیش چون ستوران

پرسید یکی که ای دل و دین / برگو صفتی ز رفعت چین

در بلدهٔ چین بسی هنرهاست / تحصیل چه کرده‌ای بگو راست

گفتا چینی بسازم از سنگ / نازک چو نوای بربط و چنگ

گر کاسهٔ چینی بسازم / هر گوشه دو صد مقام سازم

لیکن چکنم که مایه ام نیست / چون خواجه بکار خایه ام نیست

گر میل کند طالب جام / این کار بیابدم سرانجام

گولان همه زر نثار کردند / تا کوزهٔ استوار کردند

چون کوزه بساخت تا پزد جام / تا جام فروشد و دهد دام

جامش همه بود خوب و موزون / شد مهر جمیع خلق افزون

چون کاسه بکوره برد آن خام / آتش بنهاد و سوخت تا شام

چون کوزه سرش گشود استاد / در دست ندید خواجه جز باد

رنگ از رخ کاسه رفته یکبار / استاد ز کار گشت بیزار

تقصیر ز کسب خود نمی دید / لیکن ثمر از شجر نمی چید

یکبار دگر بساخت پس جام / باشد که ز کسب یابد او کام

هرچند هنر که داشت بنمود / نفزود ز آتشش بجز دود

بگریخت ز خجلت آن تبه کار / زان رو که گریخت اول از یار

شد سوی خرابهٔ و بگریست / یکچند بدین صفت همی زیست

ناگاه رسید دور پیری / چون خضر زمان و چون امیری

پیشش بنشست و حال پرسید / وز درد دل و ملال پرسید

احوال بگفت جمله با پیر / فی الجمله ز سیر خویش و تقصیر

خضرش گفتا که رو دگربار / بر درگه اوستاد فخار

گر بار دهد بخدمت افزای / با صاحب خود وفای بنمای

شاگرد بروی زرد برخاست / رخسار بخون دل بیاراست

شد بر در اوستاد بشتافت / چون خاک براه باد بشتافت

یعنی که بخاک و خون بغلطید / زان روی که نقص خویش میدید

استاد چو دید آن جگرخون / آورده دلی حزین موزون

گفتش بعمل فزای ده سال / کاینست ترا جزای اعمال

ده سال چو بگذرد بگویم — تا کوره پزی به پیش رویم
ده سال دگر بخدمت پیر — خدمت میکرد بهر تقصیر
چون وعدهٔ حکم بر سر آمد — استاد برحمت درآمد
گفتش که چو راه خود سپردی — میدان بیقین که گوی بردی
چون کاسه بدست گیری ای دنگ — با دیش بزن چو میکنی زنگ
گردیت بروی کاسهٔ خام — کان زنگ پذیر نیست ناکام
شاگرد چو کرد خود نمی دید — بیماری و درد خود نمید بد
گردیت نهان ابر رخ جام — کان پیر شناسد ای دلارام
عارف نشناسد آن کدورت — خود نیست بعارف این ضرورت
این سرمهٔ چشم نازکانست — نه سیر و پیازهر دکانست
آنکس داند رموز این راز — کاندر دل او نباشد انباز
بگذشته بود ز خویش و پیوند — هرگز نشود بهیچ خرسند
خرم نشود بروی لذات — لذات از او رسد چو آیات
ای آنکه علیم ازین وصالی — بشنو تو نصیحت جمالی

روی ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جا من سفر فدخل علی فاطمة رضی الله عنها فرای علی بابها سترا و فی یدیها قلبین من فضة فرجع فدخل علیها ابو رافع و هی تبکی فقال ابو رافع لم تبکین فاخبرته برجوع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فقال من اجل الستر و القلبین قال فهتکت الستر

و نزعت السوارین فارسلت بهما بلالا الی رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم و قالت تصدقت بهما فضعهما حیث تری فقال صلی الله علیه و علی آله و سلم اذهب فبعه فادفعه الی اصحاب الصفه فباع القلبین بدرهمین و نصف و تصدق بهما علیهم فدخل صلی الله علیه و علی آله و سلم علیها فقال بابی انت و امی قد احسنت صدق رسول الله علیه الصلوة و السلام ای اسخی بدانکه محبت دنیا البته شخص را از مراد دل دور کرده اند و هرچند که شخص گوید که من عارفم چون شخص عارف شد بر صورت آفرینش حق در سر آفرینش لطافتی هست که جذب خاطر عارف خود میکند و شخص تا بدین عالم نرسد نداند تو این قدر بدان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عارف تر بود احوال تو که تو بحال خود و علم خود و آن حضرت درین حدیث مبالغه می کند با فرزند خود تو نیک تامل کن و خود را بشناس و خود را از اهل بیت آن حضرت عزیزتر و هنرمندان تا از حضرت خواجه دور نیفتی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای عارف جان و دل کجایی — تا راه بری بهر آشنایی
از دوست نشان تو دیده دل — تا حق شودت دلیل منزل

حق راه نمای صادقانست — حق دیدهٔ جان عارفانست

هرکو بمکان قرار گیرد — چون کرم حقیر و خوار میرد

زنهار مبند دل بفانی — گر طالب جان جان جانی

گر بر تو شود جهان مسلم — فرعون شوی یقین بیکدم

آن عارف ذات جمله ذرات — کز پرتو اوست نور مشکات

سر ازل و ابد بیکبار — میدید چنانکه هست ای یار

ننهاد بهیچ دل که هیچ است — هر چیز که دل ازان بپیچست

بشنو تو حدیث آن سپهدار — باشد که شوی ز خواب بیدار

گویند که آن عزیز کونین — چالاک سوار قاب قوسین

روزی ز غزا چو باز آمد — قرهٔ دلش براز آمد

از راه بجان مرتضی شد — در دیدن دُر پی بها شد

چون در حرم شه اندر آمد — چون خور ببر قمر در آمد

یک پرده بدید اندران باب — کان پرده نبود باب آن باب

در ساعد زهره دید بندی — ارزید بکر بدانک چندی

آن بند و حجاب سد خود دید — در خانه نرفت و باز گردید

بگریست چو ابر نوبهاران — پرده بدرید پیش یاران

چون مشتری جهان تجرید — با زهره رسید و باز گردید

زهره پی مشتری روان شد — جان خستهٔ زار و دل طپان شد

میکرد فغان و آه و الحاح — بگشود در از غیب فتاح

با خادمه گفت رو بر باب — تعجیل بپرس مقصد باب

کز بهر چه آفتاب تابان — بنمود جمال و گشت پنهان

شد خادمه حال زار پرسید — وز گرد ره و غبار پرسید

گفتا که غبار راه اصغر — مهلت به پیش بند اکبر

در پرده مباد جان آزاد — کس بند بدست خود منهاد

من بند گشای کافرانم — من مهر فروز و مهربانم

من مشفق جان و دلنوازم — در نازم و عاشق نیازم

من پردهٔ غافلان بدوزم — تا چشم ناظران بسوزم

تو اهل سینه و نور ذاتی — مشغول چرا بهر صفاتی

خواهی که چو دل پسند باشی — در پرده و بند چند باشی

رو پرده و بند مرد و بفروش — تا زود در آئیت در آغوش

ور نی پس پرده باش در بند — با پرده و بند باش خرسند

چون فاطمه خوی خواجه بشناخت — آن پرده و بند را بینداخت

برداشت یکی صحابه در حال — در حضرت خواجه برد آن مال

بفروخت بدانک درهمی چند — بنهاد به پیش پرغمی چند

هرچند که اهل صفه خوانند — امید برزق غیب دارند

محتاج و اسیر نان نباشند — در بند خودی و جان نباشند

هم مخزن رحمت الهند — برخرد و بزرگ پادشاهند

مستور کنند گنج و گوهر — روشن نکنند چهرهٔ خور

جویای ملامتند چون شمع — سازند بسوز بهر هر جمع

چون باز روند سوی جغدان — جغدان آیند بجنگ و افغان

جغدان و خرابه وا گذارند — زان روی که باز شهریارند

چون عارف سر در دگردی — تو دانش خویش در نوردی

تو پنداری که عارف هستی / عارف نهٔ از غرور و مستی
مغرور مشو بشرکت عام / وز بند تبرس چون دد و دام
بنگر که دو سنگ در ره افتاد / فکر شه خام در چه افتاد
هر کو بدو سنگ باز ماند / کی سر دقیق باز داند
بنشین نفسی تو با جمالی / تا خانه کنی ز غیر خالی

ای اسخی مگو غیر نیست و مگو که غیر هست و هر دو
قول راست است و الا این اشکال تو در کتاب
حل نتوانی کرد تو معلوم کن که یسئلونک عن الروح
قل الروح من امر ربی چه معنی دارد تا بدانی که
غیر چون باشد ذکر این رموز در کتاب کنز الدقایق
و شرح آن رفته و بسیار دقیق است و تو پر بزرگی
و کردن کشی و در نمی یابی از بهر آنکه پنداری
که عارفی و حکیمی این قوت خون و بلغم است که
در تو غلبه کرده است نه روح الله است روح الله
آن باشد که پرواز آسمانش باشد و تو منکر معراج
تعجیل نیست زود باشد که بدانی و به بینی که ان
وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور
چه معنی دارد تو غره مشو بحیات دنیا که خون و
ریم است که چون انبهات نماند پیک اقحات بخند
از بهر آن همچون موش زر بزیر خاک نهان کرده

و دوا فیحه دوانچه بدزدی آوری و چون بیوه زنان تحرج
میکنی ای بیخبر اگر از قدرت مردان اگه شوی شرمت آید
از خانه قدم بیرون ننهی حالیا گوش بقل الروح
من امر ربی دار تا بدانی که حق جل و علی میفرماید
که ای محمد بگو که پروردگار من جدا از پروردگار شماست
در حق بیکانکان آنکه هواه آلهه است خدای تو
خون و بلغم است ها از آنست که میگویی که حشر
و نشر و حساب و ثواب و عقاب نیست و این زمان
می بینی که عزیزان گرفتار عمل خودند در بیابان جهل
دیگر را با ایشان بقدر مناسبتی هست گوش بنظم دار
و منتفع باش و مگو که من عارفم آری تو عارفی با تکبر
و خون و سودا و مثل این و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای طالب روح دم نکه دار / منشین منشین و رو بره دار
آن دم که ازو حیات زاید / بشنو که ازو ثبات آید
نطقی بشنو که از هوا نیست / ای آنکه حیاتت از خدا نیست
گر سر بنهی با مر ربی / عارف گردی شوی مربی
دانا نشود کسی بگفتار / زنهار بکوش و دل بدست آر
دلهای پر از غبار و آشوب / هرگز نشود مقام محبوب
روز نو دلی گزین خدا را / تا بند کند ره هوا را
آن دل بکف آر ای دلارام / کو در دو جهان بگیرد آرام

در روی جبل وجید نباشد / زنبع بزر ومد نباشد
چون بحر محیط جوش آرد / آن کف بدم خموش آرد
افکنده ز نبع وار پوید / گفتار بنطق یار گوید
با خلق جهان چو آب باشد / میلش همه با خراب باشد
مانند کباب خون فشاند / چون جام شراب می رساند
والله نه بخود بیار باشد / بر هستیٔ خود سوار باشد
قانع نشود بملک صورت / زیرا که نباشدش کدورت
عارف بصفات وذات باشد / قادر بهمه جهات باشد
راضی نبود بهیچ رنگی / عاجز نشود بیکد و سنگی
زان روی که سنگ واین همه رنگ / زو خاست یقین مرو تو در جنگ
تو جنگ وحسد ز دل برون کن / وانگاه بیا و آزمون کن
تا عارف هر کار گردی / مرآت جمال یار گردی
بگذر تو زما ومن خدا را / تا حق بینی تو آشکارا
حق واصل دل شکستگانست / حق یار وانیس بیدلانست
حق نطق وبیان عاشقانست / عشقست که روح این وذاتست
این روح که در نبات وحیوانست / زنهار مگو که این زمان جانست
گر منزل چند واگذارد / وین راه با مر حق سپارد
دانا و بصیر خویش گردد / غوچانه بگردیش گردد
اینجا باید شبان چالاک / تا گم نشوند باز در خاک
اینجا باید شبان بیخواب / تا گله برد به سبزه و آب
اینجا باید شبان پر زور / تا دور کند ددان پرشور

چون از مدد شبان گذشتی / در آب درا ولی بگشتی
تا چون یونس شوی برآ در / وانگه چو خلیل رو در آذر
در آتش وآب خوش گذر کن / وانگاه بکام دل سفر کن
این منزل عشق ودرد باشد / زین هر که گذشت فرد باشد
عارف بود آنکهی وقا در / بشنیدهٔ ذات در مظاهر
ور نی چو شنیده باشد این راز / گو راز شنیده را مگو باز
چون راز شنیده باز گوید / بیحاصل وبی نیاز گوید
طفلان چو شوند از و زبان دان / گیرند ره بزرگ آسان
دانا شمرند خویشتن را / در چه فکنند مرد وزن را
الحاد رهیست بی سرانجام / با صورت پخته معنی خام
با هیچ همیشه شاد و مستند / پستند از آن بفکر پستند
اندر پی هر نظر نظرهاست / در ستر سفر بسی سفرهاست
گر شرح کنم دراز گردد / حاجی ز حجاز باز گردد
تو همره میر کاروان باش / بیزار ز منزل ومکان باش
تا عارف مرد یار گردی / همخانهٔ یار غار گردی
ور طالب حرف قیل وقالی / رو دور چو دود از جمالی

[illegible]

تتمهٔ سیر در صورت انسان از نور محبت وآتش عشق
که از عشق صرف نباشد هنوز که اگر نور محبت اول
بر سالک جلوه کند پس آتش عشق افروخته شود
بی اختیار اگر پیر درین حال حاضر نباشد حجاب ظلمانی

پیدا شود و مرید هلاک شود چون آتش عشق شعله افروزد
می باید که سالک یک لحظه از سایهٔ پیر دور نشود تا
قوت گیرد و عشق جمال نورانی نماید و شخص را
عارف گرداند بازل و ابد تا غالب گردد بر هواهای
گوناگون چون در عالم نورانی شد تمام کاینات بکند
پرورش دهد کاینات را و خبرش ازان حال نباشد
مدتی عشق بی نصیب این سالک را بیخبر دارد تا غنی گردد
از هستی حق چون غنی گردد بر حال خودش واقف گرداند
چشمش بر هرچه افتد حقیقت آن در خود بیند
و بر همهٔ موجودات بدانایی یعنی بجای خود رحمت نماید
و تو بدان که شخص تا بدین مقام مشرف نشود نشاید
که کدخدایی کند از بهر آنکه چون این عالم ندیده باشد
بالغ نشده باشد پس روا نباشد که نطفه تلف گرداند
و تو تا خدمت بالغی نکنی چه دانی که نطفهٔ حیوانی
در انسان چون نزول میکند که نطفه در آن حال که
جستن میکند البته البته بی اختیار است و حافظ
نطفه بی اختیار است و درین مرتبه وحوش و طیور
داخل انسان اند و چون شخص عارف خود نشده باشد
عارف دیگران نتواند شدن اینها که عارف
و ناظر حرکات و سکنات نباتات و حیوانات
و اسرار جمادات و جمیع آفرینش شده باشند

و حافظ و دارندهٔ آن نباشند عارف عاجز باشند
و زود بی باک شوند ای عزیز کار قادر دارد که تغییر
تواند کرد و دعاها را بمحل خود مستجاب کند و عدل کند
با همهٔ خواهندگان و اگر باین عالم نرسیده باشد
عجب نباشد که از مخلوقات مدد و یاری خواهد انبیا
درین حال باز مانده اند و چون عنایت در حق ایشان
بوده است ایشان را بخیال ایشان وا نگذاشته اند
و اگر این حکایت باور نمی کنی بدانکه انک
لا تهدی من احببت چه معنی دارد و آنجا که یعقوب
یوسف را علیهما السلام بمدد در خود دمی آورد
که طاقت درد نداشت چون یعقوب یوسف را
از بهر وصل خود میخواست غیرت الهی برق عشق
حقیقی بر صورت یعقوب زد و یعقوب چشمش از عالم
صورت تاریک شد و چون حضرت خواجه صلی الله
علیه و آله و سلم شفقت که بامت می برد از بهر
حق خود نمی بود بینای صورت و معنی شد
گوش بنظم دار باشد که بدانی که عارف کیست و
و ناظر چیست و قادر چون باشد تا این ابلهان
حرف آموز بی ذوق را بهیچ حساب نکنی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای غافل تن پرست تن دوست تا چند روی چو سگ پی پوست
این پوست ز بهر مغز نیکوست تو مغز نگاه دار در پوست
تا مغز لطیف و خوب گردد انوار رخ قلوب گردد
یعنی که شود دلت منوّر تا بگذری از گل مکدّر
تا عارف درد و صاف گردی روی آشکن مر خلاف گردی

حکایت در معنی حدیث ترک الدّنیا راس کلّ عباده

گویند که روزی آن سپهدار شد سوی سرای شاه کرار
تا جوهر ذات خویش پیند هم مرهم جان ریش پیند
زیرا که غریب وار بودند در چشم زمانه خوار بودند
چون خواجه رسید بر سر کوی آن کوی که در نگنجدش موی
بی پرده و بی نقاب زهرا افتاده بروی خاک سودا
فرمود نبی که ای دل آباد از غیرت شه بترس و دریاب
کان شاه غیور و بی نظیرست بر خلق ز غیرت او امیرست
بی مثل ازانست در دو عالم کو پاک و مطهرست و بی غم
زان بی خوفست و سرفرازست کز جیفهٔ گنده بی نیازست
خرتش نبود برای مردار مرده نخورد چو کلب و کفتار
شیرست و شکار خویش نوشد حاشا که برای خویش کوشد
میلش نبود بموش و خرگوش از هستی خود نیاورد جوش
از بهر حق و رضای یزدان خون ریزد و جان نواید بجان
دانا و حکیم اندرونست بینا و بصیر شیر و خونست

حیوان صفتان شکل انسان می نشناسند چو کفر و ایمان
زان روی غیور و بی مثالست کامروز بنقد در وصالست
اسرار ازل و ابد بداند در ذات صنم صمد بداند
هر چیز که وعده اش بفرداست در دیدهٔ او یقین هویداست
تو بر سر کوی دست بر سر بنشسته چرا بگوی یکسر
از بهر چه خاک می فشانی برگوی تو حالت نهانی
زهرا گفتا که ای دل و جان سبطین برون شدند گریان
نان میخواستند هر دو با هم در خانه نبود نان و درهم
من روی بر پی نیاز کردم میلی بسوی نماز کردم
مشغول بدان نماز گشتم مستغرق پی نیاز گشتم
از خاطر من برفت فرزند زان رو که شدم بدوست خرسند
چون گشت تمام آن مناجات بگشاد حبیب باب حاجات
من هیچ نخواستم دران باب جز امّت باب و جز اصحاب
تا نیت من چو باز گردد دل محرم کان راز گردد

مثال

بود ست مگر یکی جوانمرد پر مال و اصیل و در جهان فرد
املاک و نقود داشت بسیار میخواست رود بصف ابرار
یک همسر داشت پاک و مستور کز پاکی خویش بود مغرور
بودش پسری چهار ساله میداشت عزیز چون پیاله
خواجه ز جهان ملال بگرفت در بر رخ مه خیال بگرفت

میخواست سفر کند چو مردان / مردانه گذر کند بر جانان
تا همچو زنان خانه پرور / گورش بکنند و خاک بر سر
فی الجمله هر آنچه داشت آن مرد / اندر ره دوست صرف میکرد
آن مال وبال چون خس و خاک / میریخت بخاک مرد چالاک
آن همسر بیخبر درآمد / با دعوی خیر و شر درآمد
در پیش پدر پسر درآورد / در پاش فکند و بر سر آورد
گفتا که چو میروی بعقبی / ای خواجه ظلان ز دار دنیا
کو نفقهٔ من بگو بتعجیل / زان رو که نه ایم مرد زنبیل
میراث پسر چه میدهی زود / کز آتش تیغ ماند جز دود
تو راه فنا گرفته محکم / ما مانده بی نوا و پر غم
کو خرج من و پسر خدا را / برگو که کند دوای ما را
ای خواجه بگو ضمان کردی / این طفلک من که می‌سپاری
خواجه چو قدم در آخرت داشت / چشم و دل و جان بمغفرت داشت
لیکن گوشی بپانگ صورت / میداشت ز غایت کدورت
با بانگ حزین ابا صنم گفت / کای زن مطلب تو روزی مفت
میراث مجو که خون و زشت است / میراث که دارد در جحیم است
او مشرک دل بی تعینت ای دل / زان رو که ندید راه منزل
حق ضامن و رازق و قدیر / حق حاضر و ناظر فقیر است
حق رحم فزای کاینات است / حق است که ذات پر صفات است
من طفلک خرد و مادر پیر / می سپردادم بملک تقدیر
چون طفل صغیر باز ماند / قاضیش بخویش باز خواند

مالش بستاند و بیکبار / میسپارد ببرد دیندار
ور قاضی رشوه‌خوار باشد / چون موش اسیر مار باشد
چون گربه که لحم نرم بیند / چون دنبه که بیخ کرم بیند
درهم چه بیند مال و قاضی / کاینست مبارکی و تراضی
میراث تو وین پسر بتحقیق / با حق دادم چو خواجه صدیق
تو صدق نگر که در نیازی / بشنو این حدیث بازی
چون خواجه رحیل کرد ای دوست / یعنی که برون دوید از پوست
چون روز دو سه گذشت از آن حال / مخمور شدند جمله اطفال
آن مادر و طفل نارسیده / چون عارف گوشش کور دیده
شب هردو بهم فتاده در خون / دل تنگ و خراب و زار و محزون
چون صبح فتوح نور افروخت / ظلمات چو سوخته بهم سوخت
چون تیک بلند گشت خورشید / یعنی که سیاه گشت اسفید
بگرفت پسر به پیش مادر / مانند کباب اندر آذر
مادر بغم پسر بیفتاد / در خاک جهان محنت آباد
بودند بحسرت و ندامت / در حال نمود حق کرامت
مادر به پسر بداد یک شست / کودک بگرفت شست در دست
شدنا بکنار آب جیحون / دلخسته و زار و دیده پر خون
آن طفل بخواری از بخارا / زد شست در آب بی مدارا
چون شست در آب گشت فانی / چون خواجه به پیت ام هانی
بی زحمت و بی ملال و بی رنج / در شست فتاد مایهٔ گنج
یعنی که بدام کودک افتاد / ماهی بزرگ و با دل شاد

کودک بر ما در اندر آمد / چون ماه دو هفته بر برآمد
مادر چو بدید پور ماهی / بی آنکه بداند او کماهی
میداد یقین دلش گواهی / کاندر ماهیست در شاهی
در حال شکافت ماهی آن ماه / تا زود جدا شود جواز گاه
در سینه و سر هر ماهی / افتاده بدید در شاهی
آن زن چو بدید در شهوار / آورد بشوی خویش اقرار
اقرار چو کیان دران روز / کامد سوی مکه آن دل افروز
کو یار که در غم و ملامت / خشنود بود چو در سلامت
یاران همه عیار و نازند / در حسرت آرز و آز ند
کی نان بدهند و جان ستانند / کی مے بمذاق خود رسانند
تا جان ندهی و سر نبازی / میدان که جنب تو در نمازی
القصه چو خواجه باز پرسید / از فاطمه کز چه گشته دید
ای فاطمه راست راز برگو / چون فاخته کوی بباز برگوی
کز بهر چه مانده تو بر در / آشفته و بیقرار و بی سر
گفتا ز برای آن دو دلبند / من بر سر کوی مانده در بند
در کوچه شدند بی پر و پای / ای خواجه تو در ترحم افزای
یک نقش و نشان پای هر دو / یک لطف نما برای هر دو
خواجه پی آن نشان بگرداشت / میدید نشان و روبره داشت
آن جوهر و در بحر عمان / در خاک فتاده دید گریان
رخ بر رخ یکدگر نهاده / در جوش و خروش همچو باده
چون دید ز دور شاه لولاک / کان شمس و قمر فتاده در خاک

میخواست که تا رود بنزدیک / بیند ز گشته روز تاریک
آمد بر دوست پیک حضرت / آورد ز امور فرد و کثرت
گفت ای شه و رهنمای عالم / وی مقصد و پیشوای آدم
یک لحظه بساز و دور بنشین / از دور حضور و نور می بین
امروز تو نان و شیر خوردی / وانگه سوی زمره راه بردی
مهمان منند و شادمانند / فارغ ز جهان آب و نانند
در خانه چو آب و نان ندیدند / در خان غنا نیم رسیدند
افطار بغیر ما نکردند / پاکند از آن خطا نکردند
ما هر که چو دیده دوست داریم / کی میل دلش بپوست داریم
ما طالب جان دردمندیم / ما جز دل ریش کی پسندیم
معمور کنیم هر چه ویرانست / ویرانه مکان گنج سلطانست
سلطان چو گدا کنیم در حال / هر چند که باشد شه زر و مال
بیچاره کنیم زورمندان / تا بشناسند بند و زندان
اندر دل دوستان غافل / پنهان داریم مهر آفل
تا بنماییم حق و باطل / در چشم حکیم و فکر عاقل
ای خواجه بهل که این دو جوهر / کافکند برون ز بحر کوثر
باشند بروی خاک یکدم / تا زنده شوند نسل آدم
آدم بطفیل این دو پیکر / آمد بخبر ابای پیمبر
چون یکدم ازین نظر برآمد / حیدر پی آن دو پیکر آمد
چون شاه بر حبیب آمد / باز الهامی غریب آمد
کای عرش مجید و نور کونین / خورشید عیان و باب سبطین

باشید بحال خویش مشغول — تا میدانیم راز مقبول
چون شاه و رسول خاص حضرت — با هم گفتند حرف پنهان
سبطین بگوش جان شنیدند — چون ماه بسوی خور خزیدند
گفتند مرا آنچه گفتنی بود — در پیش رسول و صاحب جود
آورد مگر کسی در آن دم — خرما چندی و نان گندم
تا هر دو طعام جو بنوشند — تا سنز فلاس شاه پوشند
سبطین چو آن طعام دیدند — ابرو چو کمان بهم کشیدند
فارغ بودند از خور و خواب — صد خنده زدند نیز بر آب
تو ذوق ز خوان حق ندیدی — از حق تو بجز ورق ندیدی
تو حرف شنیدهٔ ز قرآن — تا بر خوانی بسوی میدان
ایمان بحیات جان نداری — جز همت آب و نان نداری
گر می نوشی تو در خرابات — جامت گردد چو روی مرآت
از مستیٔ می شوی تو چون خاک — وانگاه شوی چو گل همه چاک
فی الجمله فنا شوی در آتش — فارغ گردی ز رنج و از غش
از خان و دکان دگر نگویی — وز تاج و سریر و کمر نگویی
راحت نبود بگوی وسواس — وز خود برهی و شر خناس
مکر و حیلت خواجه خناس — اینست حقیقت ایها الناس
گر عشق غنی دو رو نماند — فعل تو بچشم تو نماید
افسرده دلا تو ره چه دانی — کاز زردهٔ گاه و آب و نانی
چون مور شده تو عارف جو — مانند جعل فتاده در کو
اقرار براستان نداری — جز صورت داستان نداری

گنگ و کر و لال و کور گشته — از بهر طمع چو تور گشته
مغرور شده بصوت و آواز — چون خاله سلیطه رفته در ناز
بینا شو و بین تو حال مغرور — زنهار در ابگوی مغفور
تا قوت و دستگاه داری — شاید روسی براه آری
از لشکر حق بترس زنهار — جبار مشو بنزد جبار
مهلت تا چند ای شراندیش — تا کی باشی تو دشمن خویش
تحقیق بدان تو سورهٔ فیل — تا خوف بری تو از ابابیل
این جوق ملخ تو در هوا بین — این خوف و علامت از خدا بین
در دارد و یا رسن پیدا — تا یکنفسی شود خبردار
مستند ز جهل ای جمالی — از حمق شده چو کاه خالی

ای عزیز اگر میخواهی که در هیچ مقام در نمانی گوش بحدیث حضرت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و آله و سلم دار که زبان نبخشی آن سرور دانایان میفرماید که خیر الامور اوسطها ای اخی اگر سلطانست و اگر گداست باید که آنچه دستشان بدان رسید اوسط نگاه دارند و اگر نه در پی آن افعال عذاب هست و در اوسط ملال نیست ای اخی دنیا بی کم مالست اثم النجاییث است همه غفلتها از قوت دنیا پیدا میشود اگر شخص را قوت نیست و اسباب معنی ندارد ناچار مظلوم وار میزید

واسباب فانی زود تلف شود و شخص مفلس و
روسیاه بماند تو بدانکه قرآن یک معنی و ده معنی
و هزار معنی پیش دارد تو یک صورت آن آموخته
و خود را عارف میدانی کوشش بر این آیت دار
باشد که راه بحقیقت قرآن بری قال الله تبارک
و تعالی فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی
قال لهم موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا
فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری فتنازعوا
امرهم بینهم واسروا النجوی قالوا ان هذان لساحران
یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما ویذهبا
بطریقتکم المثلی فاجمعوا کیدکم ثم ائتوا صفا
وقد افلح الیوم من استعلی قالوا یا موسی اما
ان تلقی واما ان نکون اول من القی قال بل القوا
فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی
فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک
انت الاعلی ای اخی مثلهم کمثل قوم موسی
و قوم فرعون اگر در قوم موسی استغفار
پیدا شود فرعون و فرعونیان هلاک شوند
عهد کنند که با یکدیگر خصومت نکنند و شکر بگویند
و باز بر دستان رحم آورند و با اسباب و لشکر
غره نشوند یک مرد پهلوان که در صف رود دو هزار

از هزار حشرات ساحران فرعون بهتر باشد
والا عزیزان چنان در خواب غفلت رفته اند
که خود را نمی شناسند چون صفت موسی و حرکت عصا
بدانند تو گوش بنظم دار و حاضر نکتهای غریب باش
باشد که خود را از جوق هیچ ضالان بیرون آوری
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای خواجه دو گوش جان بپیش آر — دو چشم دل آر بهر دیدار
بی گوش کسی نشد خبردار — بی دیده کسی ندید دیدار
تو پنداری که گوش داری — یا دین و عقل و هوش داری
آخر بنگر بگوش خرگوش — تا گوش خودت شود فراموش
در چشم فراخ گاو بنگر — میکن بدو چشم خود برابر
نوریست نهان چو روح در تن — چون تاب بپشت بام گلخن
آن نور اگر ببینی از دور — معلوم کنی بیقین علی نور
دو شمع چو در درون درآید — چون ماه که در برج در آید
روشن گردد درون تاریک — پیدا گردد طریق باریک
آن راه که اسپ و استر و خر — میدان دارند ای برادر
بی راه و طریق مقبلانست — مقبل را آتش درون جانست
آنجا خبر و اثر نباشد — جنت نبود سقر نباشد
بی والد و بی ولد توان بود — اینست دلا نهایت سود
تا نگذری از خیال کثرت — بندت دارد وبال کثرت

زنهار دلا مجرّدی جوی — تا زاد بود ز رنگ و از بوی
تا عمر عزیز در نبازی — با او نفسی اگر ببازی
این بیخبران که ناصحی اند — از بهر طمع کلام رانند
از کثرت خلق نزد خالق — گردند سیاه همچو غاسق
از زهد که دید غیر کثرت — وز کثرت خلق زاد حیرت
جز آتش عشق ای طلبکار — این وسوسها نسوخت یکبار

حکایت

در ملک عراق یک فقیری — شد عاشق چهرهٔ امیری
هر چند که داشت فقر و تجرید — می برد بسی بروی توحید
می ساخت بخلق با خلایق — کم داشت محبت علایق
می سوخت هر آنچه داشت در پیش — بیداد نصیب خود بدرویش
چون ابر بهار در غم یار — میریخت ز دیده اشک خونبار
که آه کشیدی از دل و جان — که خنده زدی برین و بر آن
با خلق جهان برفق و داد — پیوسته بدی چو شیر و چون آب
چون آتش عشق صعبتر شد — از حلقهٔ عاقلان بدر شد
یاران قدیم و خویش و پیوند — اخوان و معاشران و فرزند
بر باد شدند جمله چون کاه — چون از غم او شدند آگاه
فی الجمله شنیده شوکت عشق — غافل لیکن ز غیرت عشق
در آتش عشق شب همه شب — میسوخت چو سوخته در آن تب
تا صورت و سیرت معین — بد بیکجهت حریف کم زن

از خلق جهان نبود باکش — هر چند که باد برد خاکش
او نیز چو ظرف آب و خون بود — ما را بگذاشت در غش افزود
در سر لطافتت میلی — مجنون بپند بروی لیلی
لیلی مجنون چو طاس مصر است — طاسی نه که جام و کاس مصر است
یعنی که بتجلیات آیات — پیوسته بجو بروی مرآت
چون عشق جمال بی نهایت — در لطف کمال میفزاید
آینه چو کرد و زنگ بگرفت — آن روح جمال زنگ بگرفت
معشوقه چو رفت در پی زنگ — آن شیشه فتاد بر سر سنگ
می باز بظرف نو فرو ریز — ای عاشق خویش خیز و مستیز
ظرفی نو تازه را بچنگ آر — سینه چو نشانه بر خدنگ آر
ای تیر ملامت اندرین راه — پیدا نگشت جان آگاه
ای درد کسی نگشت آگاه — ای عشق که آمد اندرین راه
چون جای ندید عشق سرکش — تا دور کند ز آب هر غش
چون جا و مکان خود نمی دید — ایمان و امان خود نمی دید
در خود پیچید و خویشتن سوخت — صد شمع بنور خود برافروخت
آن شمع به پیش راه خود داشت — زانروی که نور از احد داشت
کم گشت جمالی اندر آن فرد — دلالهٔ فرد نیست جز مرد

ای اخی چشم از ساحران فرعون و قدرت عصای موسی بدوز و منکر قدرت غیب و روزی غیب مباش و بدان که عنایت حق در ملامت مخفیست

وتحقیق بدانکه هر ملامتی که خلق از آن می‌گریزند
اولیا البته طالب آنند و تو اگر لذت محبت حق
بجان بچشی در پهلوی همین نشینی و دولت یاد ندهی
که روی در ملک عافیت کنی که آنچه خلق آنرا عافیت
می‌پندارند همه غفلتست چون بیدار شوند بدانند
و در آن حال که بیدار شوند غیر از ندامت و حسرت
چیزی دیگر نه بینند بشفقت حضرت مصطفی سوگند
که بیدار در شهر نیست و چنانکه امر حق است کسی شنوا
بدان نیست اگر علما و مشایخ انصاف بدهند
و در گوی چند و لجاج نروند و قرآنرا بدانند
و حضور از عمر خود بر دارند و خیالات نفس اماره
که فعل ساحران فرعونست جمع نکنند در عرصه‌گاه
قیامت که عصای تحمل که رسوا کنندهٔ اهل حروف
بی مغز باشد در حرکت آید خرم و شادمان
شوند که از قوم فرعون نبوده باشند ای اخی
هر که تحمل کند از زوردستان هیچ فایده از آن نه بیند
مردی باید که تحمل از زیردستان و نادانان کند
تا بداند که روزی غیب چون باشد نقلی شنیدم
از دوستی که همخانهٔ این فقیر بود بصورت و
معنی که گفت روزی از جانب حق جل و علا ملامتی آمد
از دست اهل روزگار و من مبتدی بودم نالیدم

وطاقت آن ملامت نداشتم برخاستم و روی در بیابان
صبر نهادم بعالم صورت به بیابانی رسیدم که ده فرسخ
هیچ معموری نبود در میان آن راه آب انباری پیدا شد
من خوشدل شدم چون بدان برکه رسیدم آب
در آن برکه نبود بخندیدم که محل گرما بود و نهایت
تشنه بودم و نیم روز بود که من بدان مقام رسیدم
طمع از حیات خود بریدم و دست از خود بداشتم
و بیفتادم در آن برکه یک لحظه برآمد آواز قدمی چند
در گوشم آمد نگاه کردم دو سوار استاده بودند
یکی از مرکب فرود آمد و ظرفی پر از آب داشت
به پیش آورد من آن آب نصفی بنوشیدم و خواستم
که پارهٔ از آن آب بگذارم آن شخص که سوار بود
درین فقیر بخلق نگاه می‌کرد فرمود که تمام بنوش
که ما را آب هست چون آب را بخوردم و آن ظرف را
باز پس دادم در حال سوار شدند من در خود
زندگی دیدم که هرگز ندیده بودم برخاستم و بیرون رفتم
تا به بینم که آن هردو سوار از کجا آمدند و بکدام راه
رفتند و آن بیابان هموار بود بقدر شش فرسنگ
بهر سو که نگاه کردم کسی پیدا نبود رقتی عظیم در من
پیدا شد حالتی در خود بدیدم که هرگز نشنیده بودم
ای عزیز اعتقاد کن که هرچه در حق اولیا گفته اند

هیچ محال نیست و آنچه این فقیر بچشم خود دیده ام
از برکت اهل محبت و اهل ملامت اگر اظهار
آن کنم و نویسم قلم و دوات عاجز شود گوش
بنظم دار و در کوی انکار مرو که حق فی دراست
تو کوری و چون باختیار خود قبول نصیحت مشفقان
نکرده تاریک و مکدر شده و دست در جبر زده و جان میکنی
فرمان حضرت مصطفی برو جبری باش
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ساقی بنما ره خرابات / تا مات شوند اهل طامات
تا بو که به نیستی فزایند / در حلقهٔ عاشقان درآیند
اندر بر بیدلان نشینند / جز چهرهٔ دلبران نه بینند
آزاد شوند و بنع کردند / میرند ز خویش و زنده گردند
چون زنده شوند از دم دوست / عارف گردند ز مغز و ز پوست
باید طلب بصدق ای دل / تا بتوان دید راه و منزل
کین منزل و راه آسمانست / بل هر دو جهان درین نهانست
عشق این ره بی نشان نماید / عشقست که سر عیان نماید
عشقست که صیقل درونست / عشقست که از همه فزونست
عشقست حیوة روح کونین / عشقست دلیل قاب قوسین

حکایت

بود است یکی مراد جویی / سردم بخرابه و کویی
سرگردان بود در جهان فاش / در ارض نبود منزل و جاش
ملک عرب و عجم بگردید / آرام درون خود نمی دید
فی الجمله هر آنچه داشت بگذاشت / امید بذوق غیب میداشت
دل خسته و زار چون گدایان / میرفت همی بجان بریان
میلش بنماز و راز بودی / چشمش بر امید باز بودی
یکچند بدین صفت همی زیست / بگذشت چو عمرش از ده و بیست
چشمش بگشود دایهٔ غیب / ناگاه بدید بی شک و ریب
در آتش و باد و خاک و باران / اسرار که خوانیش تو از جان
بشناخت ولی نشد توانا / با زور زمین و چرخ مینا
میدید هر آنچه دیدنی بود / در عالم فیض هستی و جود
یکچند درین مقام سر برد / شد غالب و فرد بر او کرد
در خود می دید فرد و کثرت / می سوخت دلش ز درد و حسرت
زان فرد که نبود اختیارش / هر چند که بود اعتبارش
ناگاه عنایت الهی / چون آب حیات در سیاهی
هر تا قدمش گرفت یکبار / آن نور سیه نمای ستار
شد رند و لوند و لاابالی / خمخانه و دید با جمالی
ساقی شد و خوش پیاله برداشت / قهر از دهن قرابه برداشت
زان می دو سه جام در جهان ریخت / آشوب فکند و زود بگریخت
زان رو که چو می بجوش آمد / بامان مدد و خروش آمد
تخییل و خیال و مکر هامان / شد نور و دلیل موسی جان

موسی بعصای خود نظر کرد / خوفش هم ازان نظر اثر کرد
موسی بعصای خود نظر کرد / یعنی بجادیان سفر کرد
خوفش هم ازان نظر درآمد / کاندر سیرش سفر درآمد
اندر سفر آن نظر نبی دید / چون نای سپی زخود بنالید
ترسید ز خویش و از عصا هم / بشنید ندا که تا نخور غم
رو زود عصای خویش بردار / کان یار انیس تست نی مار
یار از لست ای ابد بین / برگیر و مترس و جان خود بین
زان روی که رو بکثرت آورد / جانت غم و درد و محنت آورد
این کثرت و قال و زاد و قیل / تا در فکنیم در دل نیل
تو ردی بغیر ما میاور / با داور خود مساز داور
ای کرده خلاف رای داور / الهام خدا نکرده باور
نشناخته خوان منّ و سلوی / درباخته شهد و شیر و حلوا
با سیر و عدس تو خوی کرده / هر لحظه هزار شوی کرده
اندر پس پرده گشته پنهان / غافل ز حیات آب حیوان
تا چند کنم فغان و زاری / باشد که کنی بخویش یاری
از غفلت و کثرت ای سپهدار / کس شاد نزیست در همه کار
در علم فزا و حق نگهدار / باشد که رسی بصحبت یار
ای شهره شده بجای مردان / سر ننهاده به پای مردان
صد شوی و زنی که دید هرگز / این قصه کسی شنید هرگز
اسرار خدا که منّ و سلواست / اندر دهن تو همچو سکباست
نوز تو نی برای فردا / رسوا کردی چو قوم موسی

ای پست امل شده چو طفلان / فارغ ز اجل شده چو بیجان
باری چو بگل دری تو چون خر / کولان مگذار در برابر
بار دگران مگیر بر دوش / در خانه نشین و باش خاموش
یا خیز و بگرد در پی یار / ای گشته بر آز خود گرفتار
صد بار جدایی از سر درد / با خون دو دیده و رخ زرد
بخویش نمود راه ابرار / تو نشنیدی شدی در انکار

در بیان آنکه هرچه امکان دارد که ظاهر شود بر سه قسمت
و تو اگر اعتقاد داری و اگر نداری که حق تعالی بر همه
مطلع و ناظر است والّا هر کنفس تجلّی جدیدی تا
ذکر آن در کتاب روح القدس رفته تو در چه مرو
و هر پس که که میگوید و مطالعه کن که نقصان نکنی
حالیا بدانکه انبیا و اولیا و سلاطین از یک
تجلّی فیض می یابند و این تجلّی در وجود ایشان
بواسطهٔ اختلاف قابلیت از یکدیگر جدا می شوند
و تفصیل آن بشنو ای عارف اصالت که ضلالت
محض است بدانکه یک تجلیست که بر انبیا و اولیا
و سلاطین می افتد چون بر نبی میزند در تیر نبوت
مسکنتیست پس مشفق خلق خدا می شود و
وجود را در میان نمی بیند و با وجود مسکنت چون امر
بحکومت می کند مذلّت و خواری انبیا را می کشد

و اولیا مسکنت میگزینند و بزرگی سلطنت و نبوت
در خود بصبر و تحمل نگاه میدارند و آن جمعیت که
انبیا و سلاطین بشرکت خلق متفرق کرده اند
اولیا آن جمعیت را در کبریای حق مستور می کنند
بی صورت خویشتن پس حقیقت ملامت و صبر
و تحمل ایشان را داد از پیکار نکالان می شناسند
و غفلت ملازم سلاطین است و آن تجلی
در ایشان تلف می شود و در حق ایشانست
خسر الدنیا و الآخره گوش بنظم دار تا عارف
لمعات و آیات حق شوی و صلی الله علی خیر
خلقه محمد و آله و سلم تتمهٔ حال انبیا و اولیا
و سلاطین بدانکه سرور انبیا محمد مصطفاست
صلی الله علیه و علی آله و سلم و سرور اولیا علی مرتضی
کرم الله وجهه و سالار سلاطین اسکندر ذو القرنین
بی غرض بشنو تا در قهر نروی و انصاف بدهی
تا بدانی که از کدام قومی باید که سلاطین بدانند
که در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این آیت
آمده است که المؤمن حی فی الدارین که هم
نبیست و هم ولی و سلیمان نبیست و انوار
ولایت دارد که زبان مرغ می داند و دیو در
بند می کند و دیو او را نیز عریان کرد زیرا که

اسیر جاه بود تا وقت نزع از بهر آن پانصد سال
انتظار می کشید و ذو القرنین نور نبوت داشت
یعنی کمال حضرت خواجه نداشت و اگرچه آب
حیوان در نظر داشت جاه و سلطنت حجاب
دیدهٔ او شد و چشمهٔ آب زندگی که ولایت
ندید و محروم باز گردید اگر در حق مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم نداء ما تقدم من ذنبک و ما
تأخر آید عجب نیست که در بزرگی و قدرت
اللهم احینی مسکینا می فرمود و پیش و پس
و اول و آخر خود و جمیع مخلوقات می دید
و بدان دیدن غره نمی شد و سلاطین که پیش
و پس خود نمی بینند از پرتو نور نبوت خود را
گم می کنند و در غفلت محو می شوند و خبر از نیک
و بد ندارند و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه
ذو الفقار در قبضهٔ او حرب می کرد و درویشانه
زیست می کرد و خلاف امر دوست نمی کرد
واجبست که اهل ظهور بدانند که افعال ایشان
بر افعال کرمی ماند و انصاف بدهند
درویشان و صلحا و علما و مشایخ معلوم کنند
که حال انبیا و اولیا هیچ در ایشان نیست تا
تا در حق ایشان این نباید که خسر الدنیا و الآخره

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای ساقیٔ دور و پیر رندان / می دار روی دردمندان
پر کن قدح می مغانه / تا باز رهیم از فسانه
ای دل بگریز از ملامت / تا نوش کنی می کرامت
بی درد و ملامت ای دل افروز / بی ظلمت لیل و زحمت روز
این راه نمیرسد بپایان / وین درد نمیرسد بدرمان

حکایت

پیری دیدم بریع از خلق / برکوه دوید با یکی دلق
حیران و خراب بر سر کوه / بگرفته بچنگ افسر کوه
حیران و خراب روی مولی / بربسته دهان خلاف مویی
که خنده زدی چو کبک برکوه / که بگریستی ز درد و اندوه
نزدیک شدم برش نشستم / بگرفت و ببست مرد دستم
نالید چو چنگ مرد و گوشم / برداشت چو طفلکی بدوشم
میرفت بکوه همچو آهو / میگفت بزیر لب که یاهو
میرفت چو باد تا بغاری / بنهاد به پیش من تغاری
چشمم بتغار و غار افتاد / اشکم بدل تغار افتاد
سرهای بریع بود در غار / در غار نشسته جوقی خونخوار
بنهاد تغار خون برپیشم / بگرفت مهار جان ریشم
گفتم که بگوی کین چه حالست / این خون حرام یا حلالست

گفتا که خموش باش یکدم / تا دیو جدا کنم ز آدم
گر میل و هوای یار داری / بگریز خدا براز خوابی
تا شرح کنم منازل سیر / تا راه بری بگوشهٔ دیر
تا بشناسی که کیست مرآت / عارف گردی بسر ذرات
ای بسته دو دست و گشته خاموش / سرتا بقدم مباش جز گوش
چون جمله حواس خود ببستی / هستی و وجود خود شکستی
چون جای شکستگان نشستی / دیگر نزدی بگوی هستی
چون نیست شدی دلا بیکبار / خون شیر و شکر شود درین غار
پیش آر دو گوش و دل نگهدار / تا دیده شود بصیر دیدار
این راه نه راه نازکانست / رفتار و شعار عاشقانست
من در ره عاشقی چهل سال / خون میخوردم ز بهر اقبال
از بادهٔ عشق مست و بیهوش / وز ضربت درد گشته دل ریش
مانند مرید در بر پیر / برگردن دل نهاده زنجیر
چون ماهیٔ نیم مرده در خاک / چون پیر غریب زار و غمناک
در کنج فنا نشسته بودم / دست از دو جهان بشسته بودم
ناگاه شکافت سینهٔ کوه / آمد بیرون گروه انبوه
فی الجمله لطیف و خوب صورت / خالی ز برودت و کدورت
شیرین سخن و ملیح گفتار / خورشید نشان و ماه رخسار
سر حلقهٔ آن گروه خوش خوی / بنمود بمن طریق هر سوی
هفتاد و دو دوره نمود در حال / بی کلفت و ملال و زحمت قال
چون دیده بسوی راه کردم / در کنه روش نگاه کردم

آه از دل خسته برکشیدم   صد پرده بروی سر کشیدم
گفت آن سرو سرور غریبان   کای سوخته دل ز چیست افغان
گفتم دل بیقرار دارم   صد داغ ز درد یار دارم
بی دوست چگونه ره توان رفت   با یوسف دل بچه توان رفت
گفتا که منم نهایت راه   تو راه مبین بنزد همراه
مشغول بروی رهنما باش   اینست طریق گفت فاش
چون دانستم طریق و منزل   گشتم ز همه مراد خوشدل
چون گرد دگر نظر بروبیم   زد سنگ عظیم بر سبویم
تا باز قرابهٔ بسازم   می نوشم و عالمی نوازم
چون سکه گرفت نقرهٔ خام   مکدار بود به بند و در دام
بشکاف دگر وجود خارا   بی خوف و رجا و بی مدارا
کاندر سنگست لعل و جوهر   در خار طلب گل معطر
بی زحمت و بی ملامت ای دوست   خود مغز جدا نگشت از پوست
در ستر ملامتست ای جان   آن زندگی که هست پنهان
بسیار ملامتی کشیدم   بس زهر که چون عسل چشیدم
تا از سر خان و مان گذشتم   آنگاه ز این و آن گذشتم
چون زهر و عسل نماند در شهر   یعنی که نداشت هیچ کس بهر
از پرتو نور عشق تمار   در ملک نماند هیچ دیار
سرخون که عشق سرفرازد   جز درد کسی بدو نسازد
آن خلق در ان زمان یکبار   در کوی چه رند چون یار
زان روی که جنس هوش و ما   اسباب جهان بیقرارند

از جام دو روزه مست و مغرور   با دست بره روند چون کور
چون جغد عدوی باز باشند   گندیده تر از پیاز باشند
مانند جنب بناز باشند   این طرفه که در نماز باشند
زان روی که هست در طبیعتان   جنس بشری نهفته در جان
چشم حسد آن شرر به بیند   چون سگ بمقابلش نشیند
هم روح لطیف در تک و پوست   از بهر نزول حضرت دوست
تا گل بمقام گل رساند   دلدار بسوی دل رساند
بس مشفق و رهنمای مردان   اهل حسد ندای دل و جان
چون جام و سبو بهم شکستی   از ضربت هر حسود دستی
خشنود شوند آن حسودان   در باخته جان خود بدینسان
زان روی که اهل دل چو مستان   دورند ز فعل و مکر دستان
فی الجمله اسیر درد باشند   مشغول بیار فرد باشند
آداب و رسوم ره ندارند   جز دیده بروی شه ندارند
مانند ملایک این حسودان   طاعات کنند صرف انسان
خود هیچ بدی نکرده هرگز   با دوست میی نخورده هرگز
محروم ز هر مراد باشند   تا در دو جهان زیاد باشند
چون در همه جای خود نمانند   تا در صف کودکان نزانید
بنگر بچه روی میل داری   دادم خبرت ز روی یاری
گر مرد منی و یار فردی   در طالب عشق و سوز و دردی
در روی زمین مگیر آرام   دست آر دگر پیاله و جام
زادی بکف آر با جمالی   گر مرد رهی و یار حالی

تتمهٔ بیان جنسیت انبیا و اولیا و سلاطین ای اخی
انبیا و اولیا و سلاطین را می باید که ایشان را
میراث نباشد و حاجت نیست که آیات یا حدیث
آورم می بینم که انبیا را معجزات هست چه حاجت
دارند که ملک و مال بگذارند و اولیا قدرت و تصرف
دارند حاجتشان بزله نیست که اگر زله میکدارند
رزق صورت و معنی برایشان بسته می شود و آزاد
بقدر تصرف می بینند و سلاطین که سایهٔ حقند
و حکم بر سر رعیت می توانند کرد می باید که
بقدر آنکه لشکر را چنانچه انصاف باشد بکار باید
از رعیت بستانند تا هم رعیت را قوت زراعت باشد
و هم اسپاهی خوشدل باشد و اگر پادشاه
حریص شد بر نهادن خزینه و تجمل هم رعیت
خراب می شوند و هم اسپاه ناخشنودند پادشاه
چون ملک دارد و رعیت معمورند اگر مخالفی
پیدا شد مدد می کنند چنانچه درین حال می بینی
و بتحقیق بدانکه عدو و مخالف بجهت خزینه و اسباب
قصد شخص می کنند که از چند ملکها ویران می شود
و اگر خزینه ننهند و اسراف کنند زود باشد
که رعیت و اسپاه دشمن او شوند و او را زبون کردانند

باری هرکه دم از فقر و ترک و تجرید می زند گو زیست
چنان بکن که گرفتار سوراخ تنگ نشود از بهر
دوستی دنیا پادشاه ایام می بینی که با این همه
مدد نمی تواند که یک سنگ از پیش راه خود برگیرد
و اگر مجردی خواهد که از مشرق تا بمغرب برود
هیچ کس پای در پیش او نتواند نهاد و در آخرت نیز
شرمسار نشود زنهار و صد هزار بار زنهار که در پی
میراث گذاشتن مباشید که غیر از جنگ و جدل
از میراث حاصلی دیگر نیست حضرت سرور عالمیان
فدک بگذاشت با وجود آنکه سرهنگان ترک و
تجرید بودند پر مبالغه نمی کنم و نام هر یک نمی برم
چندین سال است که این همه آشوب و فتنه در میان
خلق افتاده است تا تو چنین نکنی غلط نکنی
که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میراث
از برای عیال خود یا از برای رزق معین فقرا میگذاشت
بلکه بجهت اشارتی بود این نقل بشنو باشد که
قبول کنی و در انکار نروی نقلست که
روزی حضرت با اصحاب گفت که نخل خرما مدهید
که حق تعالی می تواند که خرما بدهد پس نخل
آن سال خرما هیچ بر نداد خلق بطعن در آمدند
حضرت خواجه فرمود که مرا درین مقصودها ست

از آن جمله آنکه تا جبری نشوید و حکمت در آنکه باشارت فرمود و صریح نفرمود آن بود تا چون راست نیابید مردم نیک عبرت گیرند باز گذاشتن فدک نیز ازین قبیل است وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای عارف خویش و عاشق آز — پیش آر دو گوش و بشنو این راز
تا راه بری بعشق بازی — تا کم نشوی به پی نیازی
در راه هر آنکه بی نیاز است — چشمش بهوای نفس باز است
خورشید جهان فروز خود سوز — پیداست بچشم جان شب و روز
چشم تو کبود و خویش بینست — جانت بزحیر و جنگ و کین است
دل زنگی و دیده ات وقیحست — ای نامه سیه گناه من چیست
مسکین شو و نور انبیا بین — بگذر تو ز خویش و اولیا بین
دستت چو قویست ای سپهدار — جنگ آر رفیق و روبه دار
روی از ره انبیا مگردان — بردار طریق شاه مردان
در کوچه راستان قدم نه — دستی بخزانه کرم نه
نان طمع مبری که بر دینار — چون کرگ که بو کشد ز مردار
از بهر طمع سخن سرایم — یا از شرف سخن سرایم
من رازق خویش می شناسم — من ناصح و رهنمای ناسم
یکچند ایاز وار بودم — بی مسکن و بی دیار بودم
نا محرم راز شاه گشتم — بیزار ز تختگاه گشتم

کاندر پی تخت و رخت غمهاست — حاجت بگواه نیست پیداست
این بیخبران اگرچه زین بیش — دیدند مآل دشمن خویش
شهرخ دیدند و ملک و مالش — دیدند حقارت و زوالش
تنبیه از آن شرر نگیرند — از دیده و دل بصر نگیرند
صد بار بصد زبان بگفتم — چون آیت حق عیان بگفتم
مانند تیم رایگان باز — کردند تلف حیات دمساز
این نقره و زر دلیل راهست — جاهل دارد همه تباهست
دانا داند که زر چه باشد — وین جاه بقاعت که باشد
دانا تو کسی شمر که دایم — قایم باشد همیشه قایم
از هر چه به پیش او در آید — چون روغن و آب بر سر آید
گردش چو بگرد او بر آید — زان پایه که بود بر تر آید
تا کم نشود بوقت پایان — گز حاصل خود شود پشیمان
هر کس که نه بیند آخر کار — یعنی نبود ز سر خبردار
داناش مخوان که طفل راهست — گر شیخ و گر فقیر و شاهست
خواهی نشوی دلا پشیمان — مشنو سخن از کران و کوران
نی هر که دو چشم و گوش دارد — نور دل و جان هوش دارد
تو عارف پیش پای خویشی — عاشق بمکان و جای خویشی
بگذر تو ز خویش و جا و مسکن — مردانه در آ و نفس بشکن
جز دوست چو پوست جمله بفکن — در عشق مباش کمتر از زن

حکایت

گویند که در لوای احمد / جانها همی شد فدای احمد
هر لحظه هزار جان آزاد / بر قامت و روی او فدا باد
خود زن نه و شاد دل کسی دان / کاندر ره او فشاند این جان
هر سر که نشد فدای پایش / زنهار مخوان تو آشنایش
زان میل بقتل کافران داشت / کاندر کف خود حیات جان داشت
تو پنداری که خون همی ریخت / با همچو تو خاک راه می بیخت
میخواست جهان کند منور / تا روی زمین شود معطر
هرچند که نصح نرم می گفت / با ناله سرد و گرم می گفت
کس واقف حال او نمی شد / مایل بزلال او نمی شد
از شفقت او و غفلت خلق / چون امر خدا و زلت خلق
چون آتش و باد در هم آمیخت / خون گشت و بزور خود همی ریخت
تو شنیدی که نیل خون شد / فرعون از آن سبب زبون شد
القصه چو خواجه در غزا شد / بر نار و نعیم رهنما شد
خون گشت روان ز سر اعمال / تفصیل کنم بیان اجمال

تتمهٔ حکایت

بود است زنی رسیده با درد / در دور نبی اشجع فرد
چون امر و خطاب حق در آمد / احمد چو علم بصف برآمد
مشغول بجانب غزا شد / دانست طریق و رهنما شد
یاران چو شدند پیش او جمع / پروانه صفت قریب با شمع
زن داشت یتیم بی برادر / برده گرو از مه منور
مانند هلال کرده پنهان / اندر چه دل چو یوسف کنعان
چون خواجه عزیمت سفر کرد / یعنی که گذار در سفر کرد
از بهر سفر سفر بیاراست / در سر سفر بسی سفرهاست
ای تو شنیدی صراط باریک / مخفیست بکوچهای تاریک
خواجه چو قدم زد اندر آن راه / با امت و یاوران آگاه
زن پور عزیز خود رها کرد / چون جان بفدای مصطفی کرد
چون رفت بغزو شاه چالاک / غالب گشتند قوم بی باک
بسیار کسی بصف اسلام / خوردند شراب بی لب جام
مستانه ز خویش در گذشتند / از هفت و دو پرده برگذشتند
از هستی خویشتن برستند / دستی بمیان یار بستند
در خلوت دوست راه بردند / جان نیز بدوست شاه بردند
تو پنداری که زهر خوردند / یا همچو تو باز خیره مردند
نی نی غلطی که مردکانند / آنها که چو خاک جان فشانند
این کار نه کار غافلانست / ایثار شعار عاشقانست
آمد خبر شکست لشکر / از جانب جادهٔ پیمبر
گفتند بدان زن پسر دوست / کان مغز جدا شدست از پوست
آن مرغ که داشتی تو در بند / دور از تو چشید شربتی چند
از خانهٔ خویشتن سفر کرد / آیا بکدام کو گذر کرد
چون شد زن از آن فسانه آگاه / در خاک فتاد بر سر راه
پرسید که حال خواجه چونست / در پرده خزید یا برونست
ای پیک رسالهٔ غم و درد / برگو چه حریفی زمرد وز کرد

بر کو که کرد خانه خالی / که گوی سبک ربود حالی
ای پسرم که نور جان بود / چون باز شه اندر آشیان بود
بوسا عدشه گشت چون باز / یا باز خرید از سر باز
یا در صف آن مخالفان رفت / یا در پی راحت روان رفت
پیکش گفتا که آن دریاک / جان کرد نثار و شد بر افلاک
جانرا بفدای مصطفی کرد / در خاک دو قطره خون رها کرد
پیوست با فتاب آن ماه / جان داد بروی یار دلخواه
زن گفت که آفتاب عالم / بر گو بچه حالتست این دم
گفتا بسلامتست آن شاه / تک میرسد این زمان ازین راه
زن گفت که عمرش بماناد / کونین فدای خاک او باد
تحقیق و یقین حق ما اوست / ما چون صفتیم و ذات ما اوست
چون راه بکوی او سپردیم / خضریم و شراب و آب خوردیم
بیگرد سماع زن در آن حال / بی صورت حرف و قول قوال
توطره واچنین فنانی / کی حال درون دل بدانی
دل داند و دل که درد چبود / فردی داند که فرد کبود
فرد آن باشد که در ره دوست / ایثار کند هر آنچه نیکوست
اینست طریق و راه مردان / اینست نشان شاه مردان
شمشیر و سنان شاه آگاه / زورش بسه نانست در همه راه
ایثار دلیل و فتح بابست / ایثار کلید هر صوابست

ای هیچ دلی نشد خبردار / تا حاصل خود نکرد ایثار

حکایت

شد فاخته بر سلیمان / کوکو میکرد از دل و جان
میگفت که عدل و راستی کو / تو حافظ دیارها پستی کو
من مرغک لاغر ضعیفم / بی خانه و زاد و سیم و کیفم
در خانهٔ عابدی درختیست / نزد من و قدر من چو تختیست
عمریست که بر فراز آن شاخ / من ساخته ام مکان چون کاخ
با همسر پی جهیز بی عقل / از روی وفا نمی کنم نقل
هر ماه دو خایه مایهٔ ماست / بنهیم سوی که سایهٔ ماست
در سایهٔ آن درخت بی بر / چون ما دو ولد بر آورد پر
در وقت نشاط و روز پرواز / خواهند کنند سیر آغاز
آن زاهد بیخبر در آن خان / دارد پسری هزار دندان
یک گربه و سگ در آن محلت / نگذاشته آن پلید ملت
هر کش گوید که سگ پلیدست / گوید بدهان من لذیذست
بابش خلقت و او خلولیت / نه نسل ولیست او بزلولیت
فریاد دلم رس ای سلیمان / ای حافظ و ناظر زبان دان
فرمود شه ضمیر و اسرار / با دیو سیاه زشت مکار
کای دیو برو تو پاسبان باش / دارای ضعیف ناتوان باش
چون دشمن آن ضعیف مسکین / آید پی قتل آن دو غمگین
بردار دو دست و هر دو پایش / از پا تا سر بکن جدایش
یکپاره بسوی شرق انداز / باقیش بمغرب ای سرانداز

بر فوق درخت رفت آن دیو
بنشست بمکر و حیله و ریو

تا معنیٔ زاهد مرا بی
پیدا گردد ز پارسایی

چون مرغ دو بال و پر بهم زد
مشتی بفراز درد و غم زد

در گوش پسر رسید آواز
هنگام ظهور و وقت پرواز

برخاست پسر چو مرد صیاد
تا مرغ بگیرد و شود شاد

چون رفت بدان درخت گرد
بشنید که سایلی فغان کرد

شیب آمد و یکدو نان بدو داد
نان داد و خوشش امان جان داد

در حال برفت و مرغ برداشت
با مرغ دگر که بال و پر داشت

یک مرغ بماند با دل ریش
بی یاور و نامراد و بیخویش

شد باز بدر که سلیمان
احوال بگفت اندر افغان

از حضرت حق رسید جبریل
آورد چراغ و شمع و قندیل

بنمود حدیث فاش و روشن
تا بنماید مکان ایمن

گفتا چو پسر ز بهر سایل
شد سوی کرم حریص و مایل

دادیم خبر بعزرائیل
تا سنگ زند بروی قندیل

پس رفت فرشتهٔ جگر خوار
تا داد دو فرق و بهر پیکار

ای رحمت ما چو آب مایل
با آنکه بود رحیم سایل

این دادن نان که جان ز بلا رست
اثبات محبت خدا است

اثبات محبت است ایثار
تا یار جدا شود ز اغیار

بشنو تو مثال دیگر ای دوست
تا مغز جدا کنم من از پوست

حکایت

رفتند دو مرد خوب یکرنگ
در حضرت خواجه کرده آهنگ

در راه رسید مرد دانا
هم داشت ز زاد نان و خرما

چون چهرهٔ آن دو خوب رو دید
دل از خود و زاد و راه ببرید

انبانچه نثار دوستان کرد
او نیز طمع بسوی جان کرد

آن هر دو جوان خوب صورت
خدمت کردند بی کدورت

بیخورد یکی چو مست غافل
میدید یکی و سوختش دل

میخورد یکی چو تن پرستان
میدید یکی چو میرمستان

القصه بر رسول رفتند
امیدره قبول رفتند

آنکس که نگاه داشت خرما
هر چند که بود اندک آنجا

در پهلوی خود نشاند و پرسید
از محنت راه و ترک و تجرید

تکرار ضمیر او در آیات
بنمود بچشم او چو مرآت

بنمود جمال خود بچشمش
آن یار دگر فزود خشمش

چون هر دو بخویش بازگشتند
بردند بخود هر آنچه گشتند

پرسید ستاره که ای ماه
آن زهره و مشتریست همراه

آن یک چو دلست و آن یکی جان
خندانست یکی یکیست گریان

این راز بگوی آشکارا
بردار ز ره نفاق ما را

بهر دو چه دانه ثمر ای شاه
با صاحب آن شدی تو همراه

وان یار دگر که بود بی بار
شد فاش که هست همچو اغیار

سلطان جهان فضل و اکرام
سالار حیات و جود و انعام

فرمود که آن درخت بی بار
بنگر که چه سر گشت ای یار

خود پرور و خودشناس خود رست
کند بیخ دماغ و خویش آراست

ما چشم بمال کس نداریم / گوشی بزوال کس نداریم
ما عارف سر سر سریریم / جویای نقود بر تریم
در صفه ما یتیم بی پر / راهش نبود چو کور و چون کر
چون جام محبت از دلارام / هرگز نچشیده است آن خام
نگذشته دمی بکوی مستان / نشناخته فعل و خوی مستان
مانند زنان شو ندیده / در خانه شرع بهم خزیده
عارف بجوال کاه گشته / در دین و رو سیاه گشته
گندم نچشیده همچو آدم / از خود نبریده نیز یک دم
ایثار نکرده جان شیرین / اندر ره خسروی شکرچین
ای که نکرده عمر ایثار / دیدار ندید در شب تار

حکایت

شد در نظر رسول باری / دانگی دو سه داشت بهر کاری
در نزد حبیب حق فرو ریخت / بر فرق ز غصه خاک می بیخت
پرسید رسول سر و صورت / از صاحب سیم از کدورت
زان روی که دید کان درم دار / ناورده درم ز بهر ایثار
گفتش چه مراد داری ای پیر / تا زود کنیم رای تدبیر
گفتا دارم یکی عجوزی / در خانه نشسته پشت کوزی
دایم بخیال و فکر روزیست / ای وای بر انکه همچو اوزیست
گرید همه شب ز بهر فردا / در روز بود بسود و سودا
داریم معاش یک دو ماهی / راهی نبریم در پناهی
نه ماه دگر حصاد باشد / خود صاحب زرع شاد باشد
این دانگ دوی زنم فرستاد / تا بهر دعا شویم دلشاد
فرمود بدو حبیب جانبخش / کین تحفه ببر فلان جوانبخش
برگو که رسول حق فرستاد / تا از غم واندهان شوی شاد
چون برد قراضه پیش درویش / بنهاد بنزد یار دلریش
گفتا بچه این درم نهادی / در پیش دلم ز اوستادی
بردار که بحضور گشتم / از خالق خویش دور گشتم
گفتا که رسید این زر پاک / از دست فقیر بی غمناک
اندر بر خواجه آمد این زر / ایثار تو کرد آن پیمبر
خندید جوان خوب صورت / خالی ز ملالت و کدورت
خندید چو غنچه باز آن مرد / میگفت با نده و غم و درد
ابروی گشاده چشم پر آب / میداد جواب او بآداب
کاندر بر ما دو روزه قوتست / دارای چو ما کجا دهد دست
بردار درم که وقت راز است / هنگام طهارت و نماز است
آن زود ببرد خواجه بسپار / ای عاشق نان و مرد دینار
آن دانگ و نسو برد دیگر / بنهاد بخدمت پیمبر
گفتا که جوان نمی ستاند / بسیار درود می رساند
بر گفت هر آنچه گفته بود او / بشنود دری که سفته بود او
سید گفتا که ای جگرسوز / تا هست مجال و فرصت روز
برخیز و دلیل خویشتن ساز / این نقره و سیم یار دمساز
بسپار بدان اسیر غمگین / تا طاعت تو شود بتمکین

چون برد بر آن اسیران سیم / او نیز فتاد در غم و بیم
گفتا که ز کیست وز که دادی / زنهار بگو ز روی یادی
گفتا درم است از پیمبر / از بهر معاش تست یکسر
گفتا که مرا معاش امروز / در خانه چو هست ای غم اندوز
نستانم و نیز هم نه بینم / رو دور ز ضرب آستینم
گرد ار من و آستین فشانم / در روی زمین کسی نمانم
آن مرد چو دید ترک زر زو / چون شیخ فلان دین بترسید
شد تا بر مصطفی دگر بار / با گونهٔ زرد مرد زردار
احوال گذشته کرد تکرار / در حضرت آن حلیم ستار
فرمود بدو حبیب یزدان / کاینست طریق در راه مردان
برداد و ببر بخانهٔ خویش / خواهنده ترا ز توست در پیش
رفتار و طریق اهل تجرید / دیدی تو یقین بچشم توحید
در گوش بناوری تو این پند / ای گشته اسیر رزق فرزند
از جدیه و کدیه ای سیه روی / چون بنگران شیخ بهر سوی
گر راه بری بترک و تجرید / دیگر نکنی تو ذکر توحید
شرمت آید که بر پرداری / هنگامه نهی ز بهر دنیا
خود را علم روزگار دانی / بیگانه ز عالم معانی
تو عارف نقش پایگاهی / اینست که فارغ از کناهی
زان حال همه محال دانی / ای غر که خود از کمال دانی
تو قدرت اهل دل ندیدی / گل دیدی و نور دل ندیدی
بشنو دو سه حرف دیگر ای یار / از قوت ترک و فضل ایثار

حکایت

از نقل بگویم این حکایت / هرگز نکنم ز کس روایت
این نقل که میکنم درین باب / بگشای دو گوش و نیک دریاب
روزی که بسن صغیر بودم / در سایهٔ لطف پیر بودم
چون آتش و باد بین شب و روز / بودم همه شب چو شمع در سوز
چون خاک و چو آب در همه تب / می ساختمی بتاب و در تب
ناگاه پدر دلیل من شد / در راه حرم کفیل من شد
القصه شدیم تا به تبریز / در بلدهٔ خواجهٔ شکرریز
در پیش ره آمد آب اغوان / میریخت بروی کف چو عمان
جوقی بودیم جمله همراه / فی الجمله غریب و گشته گمراه
چون بر لب آن ارس رسیدیم / امید ز عمر خود بریدیم
ناگاه رسید پیر مردی / بر چهرهٔ او نبود گردی
رخسار چو گل چو شیر مویش / دیدم رخ او شدم بسویش
نزدش شدم و سلام کردم / دیگر چو بسی کلام کردم
گفتا بنشین و باش خاموش / آموختها بکن فراموش
چون روی بروی دوست داری / حیف است که حرف و صوت آری
در حضرت دوست باخبر باش / فارغ ز برون و خیر و شر باش
مانند دو چشم در نظر باش / نی نی غلطم که خود بصر باش
تا بر لب آب در نمانی / چون خضر رسی بزندگانی
مگریز ز ظلمت و ملامت / منگر بعلاقهٔ سلامت

درحضرت پروراز موزونش — وز خلق عظیم و آه محزونش
چشم ز حرارت کلامش — افتاد بمنزل و مقامش
مانند کسی که خواب بیند — چون تشنه جگر که آب بیند
دیدم که گرفت بر دو دستم — افکند بخاک پست پستم
برداشت دگر بآبم انداخت — گویا که چو آدمم همی ساخت
از آب جدام کرد چون سیم — در نار فکند چون براهیم
تا هستئ من بباد برداد — وانگاه شدم ز خواب آزاد
بیدار شدم نبود آن پیر — تا پرسم ازو حدیث و تعبیر
مخمور بدم چو نیم مستی — بیگانه ز خود چو بت پرستی
یاران همه نان و آب خورده — افتاده خراب و خواب برده
بخش من و بار من نهاده — آنجای که بار من فتاده
آن قوت و طعام اندران کاس — ننمود بچشم من چو الماس
پروای طعام و خواب و خور کو — سودای تماش و سیم و زر کو
چون بنشستم کنار آن یار — آمد ز سوی دگر یکی یار
از چهره گل و نمک همی ریخت — وز گیسوی و زلف مشک می بیخت
با قامت سرو ناز می کرد — وز غنچه حدیث و راز می کرد
از نرگس مست تیر میریخت — صد فتنه بجان من برانگیخت
با این همه خلق و مکر و دستان — افتاد برابرم چو مستان
میخواست سر آنچه داشت در جام — از روی کرم بلطف و اکرام
انعام کند بزار مخمور — میداشت ولی چو روح مستور
زانروی که طفل و خام بودم — در خانهٔ ننگ و نام بودم

آگاه ز سیر خود نبودم — مستغنئ دیر خود نبودم
بازی بجمال آن دل افروز — دلسوخته گشتم و جگرسوز
آن ماه هلال نیز چون پیر — در پرده خزید وقت تغییر
من مست و خراب و لاابالی — گفتم بمصاحب جمالی
کین منزل و راه مفردانست — هر کس که گذشت مفرد آنست
وانکس که بماند اندرین حال — گل خواره شود یقین چو اطفال
آن پیر که بست راه گفت — در جان تو ریخت ذوق معیت
تا میل بقیل و قال ناری — تا گوش بوقت و حال داری
تا ذهن لطیف در نبازی — قانع نشوی بترک و تازی
تا نیست شوی چو خاک بی رنج — تا بو که شوی تو معدن گنج
تا راه بگنج تو نیارند — آنها که چو گژدمند و مارند
تا بگذری از مقام هستی — تا باز رهی ز خود پرستی
آن لمعهٔ عقل بود جانا — کامد بر تو چو پیر دانا
وان لعبت خوب روی چینی — خورشید سماوی و زمینی
آن کان نمک که مشک می بیخت — وز غنچه عقیق و لعل میریخت
انوار جمال عشق پاک اوست — هم مونس جان دردناک اوست
ره دان و دلیل راستانست — سلطان دلست و شاه جانست
هم محرم خاص بیخودانست — هم مرهم ریش عاشقانست
چون شربت محنت و ملامت — حق جل علا کند کرامت
گر طاقت آن عنایت آری — شکرانه دهی سر آنچه داری
عشق آید و در دلت نشیند — چشم تو جز او دگر نبیند

چون عارف این دو نور گشتم / توریت شدم زبور گشتم
انجیل که حالت مسیحاست / در سینهٔ من حریف میخواست
آیات صحف مقابل آمد / هر پنج چو گنج حاصل آمد
من لال شدم چو بودم ابدال / بگشاده دهان جان دران حال
یکچند برمز در اشارت / بی حرف و زبان و بی عبارت
با مطرب عشق راز گفتم / یعنی که بدرد باز گفتم
عمری چو غریب بی کس و یار / دلخسته و زار همچو بیمار
میخواست دلم در آب و در خاک / بودم همه وقت کیج و غمناک
حیران و خراب و دست بر سر / که غرق در آب و که در آذر
در روی زمین چو باد دایم / آشفته و گردناک و قایم
یعنی که بیک مقام بودم / چون باده اسیر جام بودم
دل از غم و درد پرورش یافت / تن نیز ز نور دل خورش یافت
چون نفس بگرد دل برآمد / هر دو بدو برش خجل برآمد
شد تفرقه مرد فرد گشتم / آزاد ز رنج و درد گشتم
یعنی چو امیر خویش دیدم / دو ملک اسیر خویش دیدم
وان هر دو بیک نظر فشاندم / من نیز به پیش من بماندم
چون ما و من از میانه برخاست / عشقم زد و برد هر چه میخواست
عشقست که ذو الفقار شاهست / عشقست که هم رفیق و درآست
عشقست که در زمان و در حال / درهم شکند دو بال اقبال
عشقست که میکند خرد دنگ / همچون خر لنگ در پس سنگ
عشقست که آن گروه خودبین / در بند فکنده در چه کین

عشقست که میکند تحمّل / عشقست که میدهد تجمّل
عشقست که خضر از وست زنده / عشقست که دامها فکنده
عشقست که خواجهٔ زمانهاست / عشقست که شاه این و آنهاست
عشقست حیات فاش و پنهان / عشقست جمال و حسن انسان
بی عشق جمال یافزن دم / کز عشق ظهور کرد آدم

معنیٔ یحبهم و یحبونه و تتمهٔ فضیلت ایثار آنچه حق جلّ و علا ارزانی می دارد بر بندهٔ خود اگر بنده شکر آن نعمت بجای آرد حق تعالی مزید گرداند نعمتهای گوناگون و اگر بنعمت مشغول شود در حال او را بسبب آن نعمت که بدان مشغول شده باشد بیحضور گرداند و اگرچه صورت آن نعمت در دست شخص باشد حضور از آن نه بیند چون صورت بی جان که روح از تنش بیرون رفته باشد ای اخی چون شخص صفت انبیا دارد در قوّت مسکین می شود و دران مسکنت حالهای غیبی برو منکشف می شود و چون صفت اهل جاه دارد در هستی قوّت مغرور می شود بی اختیار شخص گرفتار آن شود که هستی بدان کرده باشد و هر که عارف کوش باشد البتّه هرچه آسایش خود دران بیند بدان قرار گیرد و بماند بی لذّت ای عزیز هر لحظه منزلی و مقامی نو

در راه همه کس پس می آید هر که همراه صدق باشد
البته از همه مقامات بگذرد و تو مپندار که شخص
چون منزلی چند ببرید و بدید که آن منزل به ازین مرتبت
تواند که از منازل دیگر به آسانی بگذرد زنهار که
بی همراهی پیشوایان شرع حضرت نبوی صلّی الله علیه
وآله وسلّم قدم بیرون منه که در راه آفت بسیارست
آن فردکان که ملمع شرع اند خوش طبعان زمانند
چون چشمشان بعالمی چند بینا شد خود را عارف
دانستند و بخود باز ماندند و عارف گوشت تنک
و گوشت گربه شدند و دست از دامن راه دانان
برداشتند و صورتک قال بدانستند و بدان
قانع شدند ولوندان و کم همتان بدین قوم پیوسته
نشستند و ضایع شدند ای اخی حالیا گوش
بنظم دار و احوال اهل ایثار و حاصل ایثار بدان
تا نگویی که حال محالست ولیکن معذوری که تا شخص
چیزی ندیده باشد چه داند که حال چیست معنی را
حال گویند و معنی زادهٔ نظر اولیاست و وفا نمودن
حق آن نظر و سر از ملامت نگردانیدن
ای اخی صفت اولیا آنست که هرچند خلق غیبت
ایشان بیشتر کنند قوتشان زیادت می شود
از بهر آنکه نفسشان ضعیف میگردد و دلشان

قوت میگیرد و کم جنس ایشان با ایشان در آیند
و جنس حق در دنیا کم باشد و این کلمات وارد
انّ الله تعالی فرد یحبّ الفرد می دید و حضرت
خواجه صلّی الله علیه و آله وسلّم با ابا ذرّ غفاری فرموده
که من مشتاق بی مثلانم که یکانه باشند و تو این حال ندانی
تا بدین مقام نرسی وصلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله وسلّم

آن طفل که در کنار آبست — در آتش هجر چون کبابست
برخیز و پیر و دست او گیر — تا بگذرد از مقام تقصیر
تو گوش بسر آن همی دار — در پرده نهان تو چشم میدار
کز آنکه هوای راه داری — ور میل بروی شاه داری
یک لحظه چو گوش مستمع باش — تا آفت ره نمایمت فاش
آن طفل که دولتش قرین بود — اسپ خردش لجام و زین بود
هم کاسه و هم زبانش بودم — ناظر بر و عیانش بودم
چون ما بلب ارس رسیدیم — آبی بمراد دل کشیدیم
یک سفره پر از رقاق و حلوا — آورد که تا خوریم آنرا
چون سفرهٔ نان سرش گشودیم — بس مشتهی و گرسنه بودیم
پس دست بدان دراز کردیم — با رازق خویش راز کردیم
در حال رسید جوق مهمان — بی گفت و شنید بر سر خوان
آن طفل که بود صاحب خوان — تنها ز دست لقمهٔ نان
می گفت که بخش من جدا کن — تو نیز ز بهر خود فدا کن

آن طفل دو چشم بر پدر داشت | دل حاضر فعل خیر و شر داشت
قسم من و خود تمام برداشت | زان روی که صدق راهبر داشت
فی الجمله فدای میهمان کرد | نان داد و نظر بسوی جان کرد
مهمان چو شدند شاد و خوشنود | حق روح بجسم تارک افزود
گر لذت رزق جان بپایی | از خوان بهشت سر نتابی
بنشین نفسی بروی بازار | بنگر به فغان سر خریدار
کز بهر زیادی دهد زر | تا بفروشد گشایدش در
اندر پی سود می‌دهد جان | تا یابد امان ز سود نقصان
چون بر لب آب عزم کردند | بگذشتن از آب جزم کردند
بر مرکب و بار بر نشستند | مانند سمک در آب جستند
آسان همه کس گذشت از آب | الّا پسر جگر پر از تاب
چون داشت دلی ز درد پرتاب | آن تشنگیش فکند در آب
آبش ببربود طفل گریان | زان روی که داشت جان بریان
تا همچو خلیل و همچو موسی | در آتش و آب کرد ماوا
تا همدم یونس بلاکش | فیضی یابد ز آب و آتش
القصّه بقدر نیم فرسنگ | آبش می‌برد با دل تنگ
تا غایب از اهل کاروان شد | در آب چو ماهیی نهان شد
ما جمع شدیم بر لب آب | بر بیم طمع رفیق و هم باب
چون ساعت نیک از آن تکاپوی | بگذشت خبر رسید از آن سوی
کامد پسر فتاده در آب | گشته رخ او برنگ مهتاب
چون آب شده لطیف و صافی | چون نقرهٔ پاک گشته وافی

گر گل بودی ببردیش آب | ور چون تو بدی ربودیش خواب
دل بود و هوای اهل دل داشت | گرچه قدمی در آب و گل داشت
چون آمد از و سوال کردم | میلی بپی زلال کردم
گفتم که چه دیدی اندران آب | گفتا دیدم حقیقت خواب
آن پیر و جوان و جوق مهمان | کاندر لب آب گشت پنهان
در آب نمود همچو الیاس | آن دم که شدم جدا ز وسواس
آتش بر یکی شدم در آن حال | تا سنگ خورم ز بهر اقبال
کز سنگ بود ظهور آن نور | کاندر دل آهنست مستور
نزدیک فنا رسیده بودم | وانوار بقا ندیده بودم
گفتم که مگر هلاک کردم | در آب چو گرد خاک کردم
در حال رسید سر مهمان | چون ماه خزید در گریبان
گشتم چو هلال در بر او | پیدا گشتم برابر او
چون نفع و ثمار خویش دیدم | یعنی که نگار خویش دیدم
آن تفرقه شد بدل بتوحید | از سیر طریق ترک و تجرید
گر شرح کنم ثمار ایثار | تو میل کنی بجستن دیدار
مجنون و خراب و مست گردی | شیدایی و بت‌پرست گردی
هم کاسه شوی تو با جمالی | چون عاشق رند لاابالی

در حقیقت و تاویل بجنتهم و بجحونه و تتمهٔ معنی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

ای عزیز عزت الهی در همه موجودات مخفیست و نور کلّی در انسان بتفصیل استقامت یافته والّا در سیرست یعنی در انسان بصیرت بجمیع مخلوقات هرچند که حیوان سمع و بصر دارند والّا فارق نیستند و اکثر انسان که آن سیر در راه معرفت نداشته باشند صفت حیوان دارند اگرچه تفسیر قران و معنی حدیث گویند گوش بنظم دار و بدانکه از جانب حق هیچ تقصیر نیست تو از غفلت خود در در اسفل سافلین می مانی والسلام

دلدار غنی و بی مثالست
بخشنده نزار بی زلالست

جز فکر و خیال تو ندارد
دیده بفعال تو ندارد

چون خاک تو پست آن نظر باش
ای برده نظر تو بر حذر باش

تا در نخزی بچاه اسفل
تا ان غرّه مشو با چشم اکحل

چون گوش و دو چشم و هوش داری
وین بار گران بدوش داری

این بار که دوستی یارست
گه شهد و گهی چو زهر مارست

این ناوک غمزه اول از اوست
زان روی که ساحرست و جادوست

دزدیده همی برد دل و دین
در گفتن نرم و تلخ و شیرین

آن زهر چو شهد و شیر می نوش
می سوز چو شمع و باش خاموش

این آیت حق مکن فراموش
تا نیش بلا شود همه نوش

تا محو شوی چو شهد در شیر
آسوده شوی ز خوف تغییر

فارغ ز بلا و بیم کردی
مستغنی و مستقیم کردی

مرآت شوی چو روی تقویم
حاجت بنود بحرف و تعلیم

درمی نرسی باستقامت
افتی بگو و چه ملامت

گر بنده شوی و طاعت آری
در نزد مهان بضاعت آری

یابی تو ثواب غیر ممنون
دیگر نشوی غریب و محزون

ملک تو شود دیار امکان
عارف گردی بجسم و بر جان

در دامن کوه در نمانی
ضایع نکنی تو زندگانی

راضی گردی بدانچه داری
خجلت نکشی و شرمساری

گر یاد مقام اول آری
زینسان نکنی بزرگواری

خود چند خریده بگو زود
این باد بروت و ظلمت و دود

همچون من و تو بسی درین دشت
چون باد روان رسید و بگذشت

برخوان صفت جم و سلیمان
بنگر بگدار کاه پیمان

بگدار لجاج و جنگ و آشوب
در صلح فزا مباز مطلوب

زنهار مشو بفکر خود مست
کاندر پس پرده دست پنهانست

آن خواجه حکیم دین که داناست
گوید که زمین و آسمانهاست

برنو تتق او حساب راند
حیفست که در عذاب ماند

چون عارف ماه و آسمانست
از بهر چه عاجز زمانست

عارف جبل و چند ندارد
در دیده بجز احد ندارد

جسم همه جسم خویش بیند
هرچند که زخم بیش بیند

جان بهر نثار یار دارد
دل صافی و بی غبار دارد

آزار دل کسی نجوید
خاری کشد و گلی نبوید

هرچیز که بیقرار باشد
چون مرد بدان سوار باشد

کس غالب رای او نگردد
کس واقف پای او نگردد

بی پی نبرد نشان پایش
جز محرم خاص و آشنایش

تنها نخورد طعام هرگز
بی ره نرود دو گام هرگز

مشفق باشد چو رحمت حق
منعم باشد چو گنج مطلق

ستار بود چو ظلمت شب
غفار بود چو رحمت رب

بینا باشد بشیب و بالا
دانا باشد بسر مولی

مشغول بکار و بار نبود
با بیکارانش کار نبود

پیدا نشود میان بازار
پنهان نبود ز دیدهٔ یار

عارف که نباشد اینچنین فرد
زنهار بگو نبازد این نرد

اندر صف راستان نیاید
در راه حق از کسان نیاید

در پیشه رها کن ای جمالی
دانندهٔ حرف و نقش قالی

جان خاک ره مجردان کن
کوشی بصدای مفردان کن

حکایت

دیدم پسری که بر جوانی
شد عاشق و مست ناگهانی

رسوای زمان خویشتن شد
اورا دزبان مرد و زن شد

جز من دگری نداشت محرم
با عشق کسی نگشت همدم

هرجای که عشق آتش افروخت
خلق دو جهان ازان شرر سوخت

چون سوخته آن گروه بی مغز
بودند عدو و معنیٔ نغز

فی الجمله چو قوم شمر و مروان
در قصد امیر و پیر حیران

هم دست و زبان دراز کرده
هم چشم بکینه باز کرده

نشناخته حق چند ساله
هم صحبت کاسه و پیاله

بیگانه شدند ازو بیکبار
چون آنک عراق و عقرب و مار

آن پیر ازان مقام برکند
با هم نمکان و خویش و فرزند

رفتند خراب بر سر کوه
کوهی که نبود غیر اندوه

من ماندم و پیر و درد و اندوه
همچون مجنون بران سر کوه

افغان کردی چو نی شب و روز
بودی چو کباب در تب و سوز

اندر ره عشق بود چالاک
وز خلق نگشت هیچ غمناک

از خلق و جفای خلق ای یار
شد چون شجری که آورد بار

میدان سخن که خلق عالم
کارند و پزند بهر آدم

دانها که پرند بر سماوات
مانند یقین نبرد شه مات

یعنی که زنند عاشقانند
آنها که نشسته بر دکانند

القصه چو پیر مست حیران
مانند مسیح شد گریزان

من ماندم و پیر و کوه خالی
جز عشق نبد دران حوالی

گفتم که چه دیدهٔ بگو باز
اندر ره عشق ای سرانداز

عمری کدراندن در مجازی
دانم که همیشه در گدازی

زین خواری و این ملامت ای مرد
بنمای ز خار گلبنت ورد

کو حاصل زرع چند سالت
کو کشف و بیان و وجد و حالت

عمریست که میدوی درین راه
مانند خلیل گشته اواه

گردیده غریب همچو آدم
سرگشته شده چو پور ادهم

بگذاشته ملک خود چو احمد
نشسته بخنس بد چو احمد

صدیق صفت گزین تجرید ... گفته چو ابیر پیر تو چند
برگو که چه دیدی تفصیل ... از منزل و راه و روی تبدیل
گفتا که ثمار باغ اول ... بارش همه بود زهر و حنظل
اماره بگرد آن گل زرد ... حاجی صفتانه طوف میکرد
زنجیر بگردنش نهادم ... راهش بخیال خود ندادم
اماره که باد در هوسهاست ... از ضرب مخالفش که تقواست
بیمار و ضعیف گشت و محزون ... وانگاه چو سنگ شرع موزون
چشمم بجهان حرف و صورت ... شد باز بصدق بی کدورت
سالی دو سه بودم اندران باغ ... در دل غم و درد و در جگر داغ
هر غنچه گزان درخت خندید ... این دیدهٔ من ز دور می دید
یک گل بمراد دل نچیدم ... میدیدم و باز می دویدم
چون بلبل مست می پریدم ... وان زهر بذوق می چشیدم
تا عارف گل شدم ز بویش ... واقف ز گلاب و اصل خویش
چون ناظر آن گلاب گشتم ... چو نافهٔ مشک ناب گشتم
جانم بربود خال زنگی ... با لشکر غمزهٔ فرنگی
از روم بملک چین فتادم ... در بند و کمند دین فتادم
وانگاه شدم بکیش ترسا ... تا دیدهٔ عشق گشت بینا
زان روی که چشم عشق ای دل ... بینا بهواست در منازل
نه چه داند نه راه و بیراه ... از هستی خود نباشد آگاه
چون سرت مغز جوز و بادام ... در خاک بود نباشدش نام
یکچند سفر کند چو آتش ... نه خوش داند نه تلخ و ناخوش

میلش باشد ولی نداند ... چون باد بهار نم فشاند
چون جمع شوند چار دشمن ... از تفرقه گشت پا رایمن
زان رو که ز خویش دور یابد ... وز تقوی پیر نور یابد
آن نور دلیل خویش سازد ... تا نقد وجود در نبازد
چون شاد شدم درین منازل ... دل ننهادم دگر بمنزل
گشتم ز رفیق خویش آگاه ... آگاه شدم ز گندم و کاه
گندم خوردم چو باب آسان ... گر گشت نصیب ابله نادان
چون میل خران بکاه باشد ... گر بند کنم گناه باشد
چون سیرت آن شجر ندیدند ... چون گاو بسوی که دویدند
تا کار کنند در زراعت ... کاینست طریقت و قناعت
در گندم و بیرونش بلاهاست ... لیکن ز پسش بسی عطاست
گر طاقت آن بلا نداری ... زنهار تو دم مزن زبانی
کین کار نه کار ابلهانست ... رفتار و طریق بیدلانست
آن قامت و قد که نور جانست ... شایستهٔ چشم راستانست

عارف گردانیدن پیر مرید را در حقیقت و سیرت که ناپیداست از غلبات شوق که چون می خواهد که پرده از روی لطافت بردارد از غلبهٔ آتش و حرارت عشق پردهٔ دیگر اضافت آن می شود شخص تا بدین عالم نرسید مشکلست که عارف شود بدین مقام و درین حال البته رفیق می باید که سیر کرده باشد درین منازل که این راه

بقیاس نتوان رفت گوش بنظم دار و اشارت پیر که ذکر راه بگوش آگاه میرساند و دلرا خبردار حق گرداند بحرارت و محبت و عنایت و شفقت بقدر وسع بنصیب وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای پیر بگو هر آنچه دیدی
وز خلق جهان چرا بریدی

بر گو ثمرات سیر باطن
وز صورت و جسم و دیر باطن

گفتا دل من که جای دردست
و آینهٔ رنگ سرخ و زردست

اندر بر من بنود یکدم
میخواست همیشه یار و همدم

پیوسته بدی به بند و زنجیر
بیزار بدی ز نقش و تغییر

مشغول بدر دیار بودی
بی مسکن و بی دیار بودی

غارت گر نقد حال بودی
فارغ ز غم وصال بودی

فی الجمله رضای یار جستی
آزار به اختیار جستی

تا سرّ دقیق باز جستی
در روی ایاز ایاز جستی

چون سرّ ایاز باز دیدی
باز آمدی و ایاز دیدی

از نور ایاز و درد محمود
شد صورت خلد هست و موجود

عارف بجمال یار گشتم
چون بادهٔ بی خمار گشتم

آن باده دگر بجام کردم
میلی بسوی طعام کردم

تا همت دل شود هویدا
پرواز کند براه بالا

یعنی که بقامت بلندی
باشد بکمند روز چندی

تا باز رهد ز جمله آفات
پرواز کند سوی سموات

تا همچو ملک لطیف گردد
آزاد ز هر کثیف گردد

تا عارف پنج و چار باشد
مستوفی هر دیار باشد

چون سیر بدین صفت بدیدم
بنشستم و جام می کشیدم

با ساقی مست شوخ مکّار
پیمان شکن درست گفتار

هر جای بی نشان حاضر
بر سرّ و خفی جمله ناظر

آشوب فزای دلگدازی
غمّاز خبیر بی نیازی

چون مست شدم ز چشم مستش
چون خاک شدم اسیر دستش

تا معدن نقد و گنج کردم
آسوده ز درد و رنج کردم

تا از فلک و ملک ربایم
گنجی که نهانست زیر پایم

زان رو که بدم بصیر آن گنج
میدیدم و می کشیدم آن رنج

قادر بندم که دست یابم
بر زلف کسی کز و بتابم

چون جام و پیالهٔ دگر داد
در وادی فقر بر دو پرداد

در بادیهٔ فنا رسیدم
جامی ز می بقا کشیدم

آن وادی بی کناره دیدم
در روی یکی هزار دیدم

هر از جمالی آن یکی بود
کاندر صفت هزار بنمود

ای اخی بدانکه لیلة القدر خیر من الف شهر وقتی بدانی که چه معنی دارد که در ظلمات ملامت عشق وفا کنی و بدانکه در ابتدای حال سالک که ملایکه و روح که لطافت عشقت و زندگی دل برو نزول نکرده باشد و هنوز صبح کشف که آنرا مطلع الفجر گویند طلوع ننموده باشد

نداند که لیلة القدر چه معنی می بخشد کاه باشد که مشتاقان
دیدار دوست بدوست رسند و ندانند که بدوست رسیده اند
که حیات قدیم بیابند و حیران باشند و در حق ایشان
این آیت نزول کند که انا انزلناه فی لیلة القدر
وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر
هرگاه که معلوم کنی که وللآخرة خیر لک من الاولی
چه عاقبتیست که بهتر از ابتدای حالتست خیر من الف شهر
بدانی والا اینجا سال جماد وار بر یک قرار مانده
چه دانی که سیارکان آسمان محبت در یک نفس چه عیشها
میکنند و چه ملکها واپس میگذارند و عالم صورت
که شهر و معاملت جایگه کسبست بر پیش جذبهٔ من جذبات الحق
که خیر من الف شهرست هیچ نیست ای اسیر بدانکه
در روز که عالم جاه و خانهٔ شیاطین است ملایکه و روح
گریزانست در دمندان بلاکشیده اند که بعد از فراق
در کنج نیستی آفتاب مستی حیات ابدی که خیر لک من
الاولی است بر جان آن مشتاقان سلام آورد
که سلام هی حتی مطلع الفجر یعنی صفت آدم و جمیع
انبیا و طینت ایشان نزد کمال حضرت سید ولد آدم
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین هیچ نیست و تو این تفسیر
و تاویل اگر خواهی که بقول اهل تقلید معلوم کنی
محالست گوش بنظم دار باشد که بدانی که شبروان
با دیدهٔ درد و ملامت بموافقت آن سراج منیر در دیر
مغان این آیت در شان ایشان چه جلوه می کند
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا
انه هو السمیع البصیر تو یک لحظه مستمع باش تا علیم علم غیبی
انگاه حقیقت علم ترا بمعلوم رساند و آن چیز که تاریک می نماید
بچشم اهل صورت مکان رازست و پردهٔ نامحرمان
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای عارف سیم و عاشق زیم / وی فاضل حرف و نقش تقویم
تو حالت شبروان چه دانی / و احوال درون اهل معانی
ناخورده شراب زندگانی / محروم حیات جاودانی
در باخته صدق در ره قال / زان رو که ندیده چهرهٔ حال
شبها نکشیده درد و ناله / فارغ ز می و خم و پیاله
زان رو که ندیده روی فردی / در چشم نکرده گرد مردی
مانند درخت بیشه بی بار / در بر بد و بد مجوش مقدار
زان رو که نصیب دام و حیوانست / کی در خور خوان و جان سلطانست
تا شخص چو خاک در نظر نیست / از نیک و بد خویش خبر نیست
راز دل شبروان چه دانند / قدر خود و دیگران چه دانند
هر کس که چو شاه صف شکن نیست / جز لشکر خاص اهرمن نیست
قصاب که مرد زورمندست / غالب بهزار گوسفندست

زان روی که تیغ تیز دارد / در سر چو رستخیز دارد
یعنی که ز عشق و حالت درد / صد خانهٔ عقل کرد رخ زرد
قدری که نهانست در ملامت / زنهار مجوی در سلامت
در ظلمت صورت خرابات / قدریست خفی نهان ز آفات
در صومعه گر هزار تقویت / چون پرده ز باد عشق برخاست
بگذار که صبح کشف اسرار / چون شمس عیان فشاند انوار
تو بشناسی نقود مردان / واگاه شوی ز جود مردان
جز حسرت و آه و درد نبود / دست و دل و پای و راه نبود
مانند شه جهان فانی / شرمنده شوی چو نقش مانی
بنگر که چگونه در زنجیرند / از غفلت خویشتن اسیرند
سلطان هوا بر روم و زنگند / افتاده چو خاک پست سنگند
رای وره آن حکیم استاد / چون پشه نماند در ره باد
حقا که گواه حشر و نشرست / نی نی غلطم که عین حشرست
گوشی بصدای حق ندارند / جز حرف کج و ورق ندارند
البته اسیر رنگ باشند / مشغول بخاک و سنگ باشند
چون راه برند بر سموات / افتادهٔ وزر و مکر و طامات
احوال شب و عسس چه دانند / آنها که خر از فرس ندانند
گر قدر دم و نفس بدانند / انوار شب و عسس بدانند

حکایت

بودست شهی خود عسس بود / چون شهد مکانش در مگس بود

مانند مگس شکوفه میخورد / در سر شکوفه بوی می برد
میخورد کی و شهد میداد / وز شهد حیات شهد میداد
هر چند که شهد از نباتست / قشرش مگسست و بی ثباتست
حلوای رفت در پی شهد / تا بنماید علامت جهد
شد تا بمکان خاص زنبور / کارد شهدی بر سم و دستور
در شهد نگاه کرد آن دنگ / غافل ز مگس شد آن دو صد رنگ
یعنی که حریص هر هوس بود / غافل ز شرارت مگس بود
نشناخت مگس چو اهل تقلید / در شهد فتاد و گشت تجرید
اندر پی شهد و جهد میرفت / جهدش چو مگس بشهد میرفت
چون عارف مغز بود آن قشر / نشناخته بود بود آن قشر
اسرار نهانی دو صورت / تحقیق ندید از کدورت
ماکول مگس شد آن عسل جوی / بگرفت مگس از آن خورش خوی
آن جاهل بیخبر تلف شد / کاندر پی نامهٔ شرف شد
زان پس بمکان شهد افشان / زنبور فقط شد ند ایشان
این رمز دقیق ای جوانمرد / مانند گلاب جوی در ورد
زان روی که قدر و عزت حق / در حرف کتاب نیست مطلق
خواهی که چو خر بگل نمانی / ای طالب آب زندگانی
برخیز خدای را سفر کن / خاک ره مفردان بسر کن
زنهار مشو بخویش مغرور / در نار مانت و بگذر از نور
یاری بکف آر و مشورت کن / میلی بدیار مغفرت کن
هر جا که سپر آن نه بینی / مشغول مشو که گل بچینی

تا در شب قدر راه یابی
قدرت اگر پناه یابی

صد بار نزول کرد این قدر
روشنتر از آن هلال و این بدر

آن قدر ندانی و ندانی
کان خضر چشید زندگانی

در مانی تر از سکندری تو
این طرفه که عور و بی بری تو

اسکندر اگر چه آب حیوان
روزیش نگشت بود گریان

نی صورت او حیات میدان
چون شاخ شجر ثبات میدان

تو بی بر و بی ثبات و بی بیخ
خواهی که بری ز دست بر بیخ

در خاک نشین و خاک می بیز
با خاکی خاکسار مستیز

تا قدر ز گرد خاک بینی
در خاک تو در پاک بینی

هرچند که اصل در ز آبست
تا در آبست مست خوابست

در روی زمین فتد چو ماهی
بیدار شود بی کماهی

چون نطفه شود جدا ز دریا
پرواز کند بسوی بالا

اسرار بگوش شاه گوید
از حضرت شه پناه جوید

چون حفظ و پناه شه در آید
تخت و کمر و کله رباید

این قدر و منازل لطیفانست
این قدر ز چشم عقل پنهانست

تو منکر سیر و حال معراج
کی بر سر تو نهند این تاج

در کار غزای و خدمت ای دوست
باشد بری ز قشر و از پوست

از پوست چو بری ای طلبکار
آسوده شوی ز کسب و ز کار

دیدی تو کسی که مرد از خویش
گر شاه و گر امیر و درویش

کاندر سر کسب و کار باشد
با جسم وی استوار باشد

تو نیز بمیر ای هوسناک
تا باز روی بعالم پاک

چون پاک شوی ز حرص ای هوش
جنگ و حسدت شود فراموش

عارف گردی بسر الله
دیگر نزدی تو در بن چاه

منزل یابی دگر نه منزل
معروف شوی نه عارف کل

قدر از تو رسد بسوی ذرات
اینست جزای صوم ای مات

تو چون شب طاق گر شوی فرد
پشت بنهند تخته نرد

یکچند تو چون هلال می ساز
تا بدر شوی و آوری ناز

یعنی که ز درد روی خورشید
مهتاب شو و مباش نومید

تا نور ستانی از دل هور
پنهان نشوی چو شب پر کور

شب پر که عدوی آفتابست
از پرتو نور خور بتابست

او نیز بقدر خویش در صدر
یابد نوری ز لمعهٔ بدر

لیکن کورست و دل سیاهست
غافل ز جمال و حسن ماهست

در ظلمت جهل عیش دارد
زان روز دهانش حیض بارد

زنهار مایست هیچ منزل
کاینست طریق و راه مقبل

زان همچو جماد پای بندی
کاندر بر خویش خود پسندی

گر دل داری مباش زنهار
بی صحبت دلنواز دلدار

تا کم نشوی چو آب در گل
ای طالب جان و قابل دل

ده روزه دهان نفس بر بند
تا روز دهم شوی تو خرسند

ده روز دگر چو نامرادان
خاموش نشین چو جسم بی جان

در بیست و یکم که روز طاقست
صایم اگر آنکه بی نفاقست

مقدور و معین است یک قدر
کابد چو حیات دل بدان صدر

در چون خر یوز بند باشد
چون دیو یکی در کمند باشد

بشنو تو ز ناصحان که گویند / کین ماه کشند دیو در بند
دیوان دهن بسته از آب / غافل ز اصول دین و آداب
بگشاده دهان بغیبت از جهل / بربسته طریق مردم اهل
گر دیو ببند و مرد دربند / در کنج حسد چرا نشینند
گر دیو نبند و لاین بند / از باغ چرا گلی نیابند
کو نور دل و حضور باطن / کو خلق خوش و سپر و باطن
کو حاصل صوم و راحت نوم / حقیقت جزا و معنی صوم
حق مونس و یار صایمانست / بر بیع ز خویش صایم آنست
ای بی‌خبر از خیال مردان / چون کرم بشب پرده پنهان
از صوم بکوی و خلوت و راز / ای گنده دهان حرف پرداز
در بند دکان و خان و مانی / تو معنی صوم بی جدانی
بگذار که صبح حق زند دم / تو بشناسی که کیست آدم
گر دیو که مرد دیو بندست / که عاشق زار آن کمندست
خود کیست که قدر و بار دارد / با چشم بروی یار دارد
امروز کسی که گشت پیدار / از خویش و نرفت سوی بازار
یعنی که نرفت در پی رنگ / هرگز نرسد بجام او سنگ
و در در پی آز و ناز باشد / چون اعمی چشم باز باشد
چشمش باشد فراخ و بی نور / معنی خراب و نقش معمور
چون شیخ عصا و ریش و دستار / مانند خر لطیف اخبار
فخرش ز فغان و ذنگ باشد / چون گربه شصت رنگ باشد
هر لحظه هزار نکر باطل / آرد ز پی نقوش آفل

با این همه آز و خصلت بد / خواهد بصف مجرد آید
غافل ز حرارت و غم و درد / خواهد که ز باغ دل برد ورد

در بیان دقایق الصوم لی و انا اجزی به و رسیدن بجزا و چون بی پیر سلوک کرده باشند ضایع شوند ای اسیخ صایم می باید که دست و زبان و دل بکسب محبت مشغول دارد که اگر سالک بجهت معاش دست و زبان و تمام جوارح بحق مشغول کرده باشد البته فادر شود و خاطر بجز حق نگارد در حال جزا دل او برآید که آنرا اجزای صوم گویند و اگر حرکات صورت که عمل جوارح است بد و عقل معاش برد و آن شخص بخود مشغول شود درین مقام بازماند و اگر ازین مقام بگذرد و دل سالک جذب کند آنچه خواهد غیرت الهی در آید و آن سالک فا در رباید و در اندازد که المخلصون علی خطر عظیم ای اسیخ بدانکه دل منظور حق است و مرآت حق روا نباشد که بغیر حق مشغولش کنند اگر عاشق و معشوق مجازی هر یک معشوقی چند و عاشقی چند پیدا کنند و و بدان مشغول شوند در میان ایشان و بی اختیار تفرقه پیدا شود و اگر از یکدیگر جدا شوند دوست تو مشغول باشد و تو بر بید و خانه و اسباب صورت و خواب کر

داخل ثواب الصوم لی باشی شکر میکن که در شهر کوی وچشم نیست زنی چند بگرد تو برآمده اند و ترا اسیر و زیر دست خود کرده اند گوش بنظم دار و شرمسار بنشین که این کتاب را تنبیه العارفین گویند یعنی پرده پی حیایان و بی شرمان میدرد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای ناظر وفا در بر و دوش — غافل ز جراحت دل ریش
از قدرت ایزد ال می ترس — در درد و غم و ملال می ترس
ایمان بقیامت ار نداری — پیمی ز ندامت ار نداری
بنگر بدو چشم صورت ای پیر — تقصیر مکن ز مکر و تزویر
پیداست که عاقلان ایام — فی الجمله اسیر گشته ناکام
ناحق ستده درم ز مظلوم — داده بمخالفان معدوم
تا وقت مدد مدد فزایند — جانبازانه بصف درآیند
همچون مردان وفا نمایند — تا بند و طریقها گشایند
نی همچو فلان شریر بدبخت — درباخت بمکر بد سر و تخت
جز حق تو هرچه پیش آری — آخر یابی تو شرمساری
تو غره مشو بملک و اسپاه — بیدار نشین و باش آگاه
تو عهد ازل مکن فراموش — کز زانکه نه بخواب خرگوش
خواهی نروی بخواب غفلت — با هیچ مگیر هیچ الفت
تا دوست بوقت حاجتای — جانت نکند بد گرفتار

زنهار مجوی پیش رازی — تا حاصل خویش در نبازی
دل آینه نگار خود ساز — یکچند چو صابیان همی باز
تا همچو خضر حیات یابی — وز ظلمت خود نجات یابی
چندت گویم ز خویشتن گریز — ای بسته دهان ز نصح مستیز
تا قدر لقای یار بینی — عالم همه پی غبار بینی
آن قدر که نور آسمانست — دلاله حمق احمقانست
وسواس درون ابلهانست — نوری که نه از حیات جانست
لهی که در دست قدر ای دل — طاقت و مجوش هیچ منزل
تو در پی فرد و طاق میگرد — باصدق و باشتیاق میگرد
تا معنی صوم بی درآید — تا ماه نوی برابر آید
تا بو که جزای دل بیابی — آزاد ز آب و گل نیابی
سر بیست جزای صوم پاکان — کان پیش نهند درد ناکان
هر کو دل و دین بدست داده — یا فکر بلند و پست دارد
او بنج خویش و یاز خوشت — واگنج نوش و ضرب بشت
کی محرم یار فرد گردد — هر کو پی آل و زر گردد

حکایت

بود دست مجردی ز مردان — شد محرم سر جان جانان
چون خوف و خطر نماندش — یعنی که نماند هیچ خویشش
جز دوست نماند در خیالش — بگرفت ز خویش هم ملالش
میکرد چو دوست هرچه میخواست — میدید وجود در چپ و راست

خلق از حسدش جدال افزود / هر کس شرری که داشت بنمود

چون فرد بدو بدید از خویش / بر جانش نمی‌رسید آن نیش

القصه چو سیر گشت از آن قوم / بیدار شد و گریخت از نوم

شد تا بدگر دیار آن یار / چون دیدهٔ عشق بهر دیدار

چون کرد نزول در دیاری / شد عاشق و مست روی یاری

از پرتو عشق و قوت درد / آشوب و فغان فاش می‌کرد

چون پیشهٔ خلایق زمانه / رفتند به پیش آن یگانه

از کثرت خلق چون خبر داشت / هم یار عزیز در نظر داشت

خشنودی دوست میل بودش / آسایش خود طفیل بودش

میخواست که پیشها براند / تا جان ز ملالها رهاند

در حال ز پشم شکلی آراست / آن شکل که عقل خلق میخواست

وانگاه بخواست کاسهٔ شهد / افشاند بروی و موی آن مهد

چون گشت لبالب او عسل فام / بگشاد مگس بخوردنش کام

آن میر چو خانهٔ مگس شد / از بول مگس دفع جرس شد

کام مگسان چو گشت شیرین / کردند درو مکان چو سرگین

آن فرد که بود عارف قدر / بنشست دگر بصفه و صدر

گر طالب روی طاق فردی / ور فارغ از آن سیاه و زردی

دل منظر یار نازنین کن / خاکی بدو چشم آن و این کن

تا صورت صومعی نبینی / از گلبن دوست ورد چینی

زنهار دلا چو در کمندی / شاید که دو چشم بر ببندی

تا در پی سر صور نگردی / کاینست طریق و راه مردی

هر کو بتصرف اندر آید / چون استر مست بر سر آید

خواهی که شوی همیشه دلشاد / چون سرو بلند باشی آزاد

منگر پی هر چه مفت باشد / پابسته و بند جفت باشد

تا خوار و شکسته دل نگردی / تا راه بکام دل نوردی

رو راه هوس ببند زنهار / تا پی نشوی دلا گرفتار

برخیز و ببند نفس سرکش / تا بو که شود خلاص از آتش

ای هر چه ترا فکند در غم / آن آتش دوزخست ای عم

هر چیز که آن ملال آرد / با گرد بروی حال آرد

آن حجرهٔ دوزخست بی شک / آن سد بزرگ بین نه اندک

بر قسمت خویشتن باش راضی / چون اهل طمع مجو تراضی

نور علم که نور زندگانیست / بردار و بهل هر آنچه فانیست

علم است که آن حیوة باقیست / غماز چو چشم مست ساقیست

هر چیز که آن وفا ندارد / جز جور و غم و جفا ندارد

با غالب خویشتن وفا کن / ور سینه رود و خوی با جفا کن

منگر چه شوی به پی وفایان / ای کرده جفا بر آشنایان

تقصیر مکن ای وفاجوی / انصاف بده ز خود وفاجوی

از اهل وفا بریده مگسر / بر روی وفا کشیده خنجر

با احمق جاهل ستمکار / چون یار و ندیم گشته غمخوار

هم کاسه و همنشین و همراز / با نفس چو مار گشته دمساز

نشناخته مگر دشمن خویش / در باخته مال و مسکن خویش

گفتم بهزار وجه روشن / نگداشت حسود دوست دشمن

تا نشناسی تو دشمن از دوست / کی راه بری بمغز از پوست

تو اهل وفا ندیده هرگز / میدان صفا ندیده هرگز

با اهل کدورت ای سپهدار / در باخته عمر در همه کار

باز آی بگو چه شد ندامت / بنگر بعلامت قیامت

خواهی که شوی خلاص از آزار / رو مشفق جان خود میازار

آن مشفق تن که یار پوست / آزاد و بصیر فعل و قولست

قولش مشنو که کج و دنگست / زان روی تو گلشن بشکست

گر اهل دل و خلاصهٔ دل / حاکم نشوند بر سر گل

نه گل ماند نه مرد گل خوار / نه کوه بماند و نه دیوار

زنهار بگوش و دل بدست آر / تا بو که شوی چو دل خبردار

تا چند کنی جمال بیزار / چون نیست درین دیار بیدار

در فضیلت ترک و تجرد و مذمت کثرت و تعلق و نامرادی ظهور و اختیار و صفت مفردان وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

نشنید نفر گزید موسی / بر طور شد از پی تجلی

از نخوت کثرت ای شه دل / شد فکرت او هبا و باطل

از کثرت قال و ذکر فانی / بشنید جواب لن ترانی

گر قدر لقای یار خواهی / ور دیدهٔ بی غبار خواهی

مردانه بصف درا به تنها / خورشید صفت نهان و پیدا

کز کثرت ناقصان نیابی / جز خجلت و فتنه و خرابی

گر چشم نداری ای مسافر / بشنو بابی ز روی ظاهر

کین شاه که غالب جهانست / تنگ در پس کوه در فغانست

حاجت بگواه کثرتش نیست / زنهار مگو که شوکتش نیست

مشتاق بقبله و مصلاست / دل تشنهٔ آب رکنی آباست

وانجا که هست رحمت آباد / خواهد که به پند از دل شاد

میدان فراخ و مرکب خوب / او تنگدل از هوای مطلوب

از شومی کثرت ای خداجوی / در ماند نشسته بر لب جوی

بگریز ز کثرت ای دلارام / تا بو که بیابد این دلت کام

از کثرت خویش در زحیری / وز بهر طمع چنین اسیری

برکن تو طمع ز مال مردم / زنهار مکش وبال مردم

این دشت که بی وفا و فانیست / با طالب آخرت روا نیست

این هر دو سرا که نام بردم / در گوش تو مینهند مردم

کین لایق مفردان نباشد / مفرد پی این و آن نباشد

مفرد نکند نظر بفانی / از خوف عذاب لن ترانی

یک لحظه دو گوش ای سپهدار / بر حرف و بیان مفردان آر

حکایت

دیدیم مردی که بود صیاد / چون خضر یگانه بود و آزاد

در ملک عراق بود آن مرد / تنها گشتی همیشه چون فرد

عادت بودش چو بود صیاد / می گشت بکوه و دشت چون باد

یک باز همیشه داشت آن یار | آموخته و علیم کهسار
تنها رفتی و صید کردی | هرگز بر صید خود نخوردی
رفتی بر او چنانکه آن باز | با صید نگشته هیچ انباز
هرچند دران دیار می‌بود | چون نور کهی و گاه چون دود
قوتش همه سال مرغ بودی | زان روی بصید می‌فزودی
آن باز که بود چست و چالاک | شد یک روزی حزین و غمناک
وا دید که بازگشت با ناز | زان رو که بدند هر دو غماز
نعشش چون بود یار و دمساز | البته همیشه بود در ناز
با باز علیم گفت کای باز | از چه شده شکسته دل باز
گفتا که نماند اندرین بوم | کردم بیقین خویشتن معلوم
یک مرغ لطیف ای جگرخوار | در باغ عراق و دشت و کهسار
حیوان و دوان درین دیاراند | اندر پی جنگ و کارزار اند
آن مرغ همیشه درازدان بود | گوشش بصدای آسمان بود
درحال شنید و دید درحال | کامد امری بعز و اقبال
کای مرغ سرشت مرغ پرداز | برخیز و به اوج گیر پرواز
آن باز که باز صید کرده ست | شایستهٔ ساعد امیرست
برهم زده بال و کرده آغاز | پرواز نموده سوی شیراز
زان روی که رفته بر سر قاف | تحقیق بدیده قاف بی لاف
پرسیده ز قاف حال سیمرغ | آن یار که بود طالب مرغ
کردند حوالتش بشیراز | کانجاست کنون نوالهٔ باز
سی مرغ دران دیار هستند | اندر بر جغد پر پستند

چون داشت بسر هوای سیمرغ | در گوشش بصدای سیمرغ
آن مرد ابا تعلق خویش | کردند سفر بهمت پیش
با مرکب همت و توکل | بی فکر و خیال و بی تأمل
گرچه بند او اسیر کثرت | کثرت بوشش اسیر وحدت
بودند چو مرغ خانه پنهان | گشتند جدا ز بند و زندان
اندیشهٔ نیک و بد نکردند | زان رو که بفکر خود نگردند
رفتند ز عراق تا بشیراز | بی لشکر و بی شریک و انباز
کس بر سر راهشان نیامد | ابری بر ماهشان نیامد
حق یار و ندیم خویشتن کن | رو خاک بچشم انجمن کن
گر طالب قدر بارگاهی | بگذر ز سفیدی و سیاهی
تا کام و مراد دل بیابی | ای آنکه ز درد چون کبابی
صد بار بگفت تلخ و شیرین | کردم همت ز بهر تلوین
تو نشنیدی و ناز کردی | با دشمن خویش راز کردی
یا فرد شو و بساز با دوست | یا همچو پیاز باش در پوست
برخیز ز پیش خویش یکبار | با پستی خود مجوی دیدار
تا مرغ فراز قاف کردی | تیغ سر سر خلاف کردی
خوفت نبود ز شیب و بالا | اینست مقام و تخت اعلا
در قرب جناب ایمن ای دل | احوال مقربانست مشکل
بسیار مقربی که ناگاه | بر باد فنا دهند چون کاه
در قرب خیال غیر جهلست | دور است ز جهل هر که اهلست
اهل است کسی که گشت فانی | نا اهل چو عارف زبانی

جز عاشق فرد باز ماند　　گر خود دو هزار راز داند

معشوق بعاشق مجرد　　هر دم فیضی دهد مجدد

هر عاشق صد زبان صد دل　　راهش ندهد بسر منزل

عاشق باید که خود نباشد　　اندر پی نیک و بد نباشد

روشن دل و پاک و صاف باشد　　تا ناظر انکشاف باشد

تا معنی و پوست باز داند　　این رمز نکو ایاز داند

کو داند قدر مالک خویش　　زان روی نگشت مالک خویش

تاویل و حقیقت مالک یوم الدین و آگاه شدن ملک
بنور مالک از مالک و هدایت از مالک خود خواستن
که راه استقامت است و معنی اهدنا الصراط المستقیم و
اشارتی چند در معنی و تاویل فاتحة الکتاب تو بدانکه
شکر رب العالمین در چه محل باید گفت تا بدانی که از حقیقت
حق تجلی تابد که رب العالمین است ای آسیخ
از رب العالمین تا مالک یوم الدین بسیار وقت
دران رساله نوشته شرح است که میانه قل الروح
من امر ربی و من امر ربکم فرقهاست تو بدانکه روز
یعنی چه بدین قانع مباش که روز این باشد که
آفتاب برآید و چون فرو رود شب باشد حالیا بشنو
که حضرت کاشف اسرار الهی و منبع انوار نامتناهی
و غواص بحر معانی و ماه درخشان آسمان ربانی

مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه العزیز میفرماید که

روز آن باشد که روزیم آن بود　　ای خوشا آن روز و آن روز خوشا

پس مقرر شد که روز چیزیست که پنهان پیدا می کند و در و
مخفیها آشکارا می شود حق تعالی مالک آنست و پروردگار
چیزی که از روز و در روز پیدا می شود که رب العالمین
است تو عبادت شایسته بکن تا اعانه یابی
چون اعانت یابی اهدنا الصراط المستقیم یافته باشی
اشارتی باشد تاویل و اگرچنانچه معنی قرآن
نویسند چنان باشد چنان باشد که عسل با دوشاب
کنند نه بسرکا نکبین یا آب انگبین و فی الجمله عسل
بهرچه کنند عسل از آن بهتر باشد والا اطفال ن
طاقت عسل خوردن ندارند البته آب و سرکه بیار
می باید نهاد حضرت سید اولیا علی بن ابی طالب
علیه السلام فرموده که اگر معنی فاتحة الکتاب نویسیم
برنتابد کاغذ و شتر تو این قدر معلوم کن که
مشغول تفسیر شدن خود ستاییدن است
بلی اگر تجلی کند آیتی و یا حرفی پرده از روی آن
برداشتن واجبست از بهر مشتاقان حضرت حق
و اگر نه اهل برودت که فسرده حرف شده اند
فراغت از حق دارند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای راهنمای راه و منزل — بنمای نشان حق و باطل

ای شمع سرای دردمندان — وی قفل گشای بند زندان

ای مهر فروز ماه صورت — وی دور فشان هر کدورت

ای باز سفید چست چالاک — وی طالب نور طعمهٔ پاک

ای سایهٔ سر آه و ادراک — وی تخت نشین فوق افلاک

ای پاک لطیف خاک پرور — وی مونس خاکیان بی سر

ای ساقی عاشقان یکرنگ — وی ناظر جان صاف بی زنگ

ای مالک قلب پاک تسلیم — وی کارگشای ملک و اقلیم

ره پاک کن از ددان صد روی — تا شاه قدم نهد درین کوی

کین کوی سرای مقبلانست — منزلگه گنج بی نشانست

صحرا و دیار و دشت سلطانست — آیینهٔ ما در سلیمانست

مرآت و ترازوی جهانست — گلزار معطر عیانست

میدان و مصلی فرخناک — بردست گروز برج افلاک

زان منزل و جای شاهبازست — کارامکه و مکان رازست

صیاد دلیر کشور جان — چون دید که هست ملک انسان

آمد پی جنس خویش بی خوف — خو کردهٔ ضرب و نیش بی خوف

سلطان و فقیر در همه کوی — گو هیچ مپیچ گردن و روی

از دشمن و دوست وز شر و خیر — تا کام و مراد یابد از سیر

سردار که زور شش از سپاهست — اندر بر باد همچو کاهست

زان رو که در سپه وفا نیست — در سر سپه بجز جفا نیست

هر کو بزر و سپاه نازد — تخت و کمر و کلاه بازد

تو شاه کسی شمر که تنها — تنها شکند بضرب صفها

تن پرور و خودپرست نبود — بی پشته خراب و پست نبود

تا چون نگه شود بخویش هشیار — رسوا نبود ابر سپردار

ای شاه مرنج و ره نگهدار — کاندر پی جور هست آزار

حق هست مگو که نیست زنهار — تا می نشوی بخود گرفتار

حق ساز دلیل خویش ای دوست — حق بین که گویم رفیق نیکوست

هر کس که حقش دلیل باشد — کی خوار شود ذلیل باشد

صیاد که بود همنفس حق — بگذشت ز سقف چرخ ازرق

زان رو که غذای جانش بد نور — چون روح ز خلق بود مستور

یکچند غریب وار میزیست — واقف نه کسی از او که خود کیست

بنهاد بجسم و جان پاکان — سوزد غم راز دردناکان

افتاد خروش در گلستان — از خوف زبان و چشم مستان

از سر کلام و چشم غماز — شیر آز فتاد سوی شیراز

اکنه بنوای بربط و چنگ — بنمود بسوی عشرت آهنگ

تا عرش باز پر برآورد — بس خار فکند در رخ ورد

مرغان لطیف ناپریده — نگشاده هنوز گوش و دیده

اندر بر ما دران خزیدند — آزادی خویشتن ندیدند

صیاد چو دید کار مشکل — جان داد ولی ربودشان دل

دل چون بربود کرد پرواز — دل زاد رست و قوت باز

پنهان بربود قلب چندی — محزون شد و گرد ریشخندی

بر اهل امل که خام بودند — چون جغد پی مقام بودند

با نوی امل کشیده در بر … غافل که اجل کشیده خنجر
این رهگذرست و نیست منزل … بر رهگذر کسان منه دل
بیخ امل ای پسر برانداز … تا بشنوی از حریف خود راز
گر باز شوی و گر چو صیاد … گر بنده شوی و گاه آزاد
گر نطق و کلام باز کردی … گر بادهٔ سرخمار کردی
سدی ننهند پیش پایت … گردن نکشد کسی ز رایت
در دل یابی تو نور جبریل … فرعون بکشی تو غرقه در نیل
در خاک دژم حبیب بینی … جز دوست همه غریب بینی
سیمرغ فراز قاف کردی … شهباز دو شه مصاف کردی
از طوبی دل ثبات یابی … چون خضر ره حیات یابی
وانکه نروی دگر پی آب … نه شب ماند برت نه مهتاب
کوثر بینی و روز روشن … آسوده شوی ز ظلمت تن
بینی تو قیامتی که فردست … یعنی روزی که شمع در دست
فرد آن باشد که نیست مثلش … چون صبحی که درو نماند ثقلش
آن روز قیام فرد گویند … کاندر دل فرد درد جویند
دردی نه که جوید او مرادی … بندی نه که جوید او گشادی
سوزی نه که برگ و ساز جوید … حالی نه که راز و ناز جوید
خورشید جهان فروز هر دم … نور افشاند بروی عالم
خود روز مخوان بغیر ازین روز … ای طالب قدر و عید و نوروز
خواهی که بیابی این سعادت … بگریز ز شید و زرق و عادت
تا بشناسی که کیست صیاد … که بندهٔ نفس و کیست آزاد

شیر از چه باشد و که باز … داند بازی که چشم باز است
آن باز که بر سرش کلاه است … شایستهٔ چشم و دست شاه است
گر زنگ زند چو گردد آزاد … استاد شود بنزد صیاد
صیاد صفیر دان دلجوی … دلها برود بر پر گوی
با باز علیم کرد پرواز … چون آدم مست روز آغاز
با قوت نقد و گنج پنهان … برد از ملک و فلک دل و جان
کردند سلام عرش و افلاک … بر خاک ز بهر شاه لولاک
زان روی که جمله نور بودند … آسوده ز مکر و زور بودند
چون ناظر جنس خویش گشتند … حیران درون ریش گشتند
گرچه بر دوست سجده کردند … جامی بمراد دل نخوردند
آدم چو حریف خود نمی دید … از جوق ملک برید و بگزید
دیوانه و مست لاابالی … هم کاسه شدند با جمالی

در معنی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات

و در معنی والسموات مطویات بیمینه تو مپندار که روز قیامت نیست و نظر بسیر سالک دارد تغیر خلق و خوی گوناگون که هر لحظه ظهور می کند و بمقامات میرسد و تحقیقات آن وصال سی باید و صورت آن باز تنزل می کند و تو تحقیق بدانکه این معرفت بعقل و علم و صورت حاصل نتوانی کرد تو تا نیست نشوی و صدق دلیل خود نکنی و از خیر و شر دور نشوی

وخود را مردهٔ زنده نگنی محالست که بدانی که این فقیر چه می گوید والسموات مطویات این معنی دارد که حجاب نورانی که پردهٔ عصمت از بالای هستی که آنرا خاک می گویند برداشته شود یعنی نور دیده شود باشد و نباشد و چند فریاد کنم که تو این حجابها بطاعت و تلاوت و امثال اینها از پیش خود بر نتوانی داشتن سموم عشق می باید که آتشین باشد تا تواند که هستیهای نیک و بد را بیک لحظه فنا کرداند ای اخی ذوق عاشق چه کین دارد که در حکم معشوق باشد نه در پی آز خود وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای دل چونکار در برتست — اقبال همای بر سر تست
زنهار مباش ترش و غمگین — تغیر کن این لباس تلوین
تا پرده و این حجاب صد رنگ — چون شیشه فتد ابر سر سنگ
تا قدرت حق شود هویدا — در دیدهٔ عاشقان شیدا
تا عارف نقل و صورت کار — شرمنده شوند روز دیدار
نزدیک رسید روز تبدیل — تا خصم شود خراب در نیل
این وعده و انتظار از آنست — کان بت که زیر آسمانست
می پندارد که اوست قادر — زان رو که ندیده روی نادر
اسباب دلیل جاهلانست — زیرا که قبیل جاهل آنست
مرغون که جاهلان سرایند — چون شاخ کشیده بی برآیند

البته چو کار با سبب بد — تا شاخ ضعیف در برآید
تبدیل کند ز بهر اثمار — تا نفع دهند جملهٔ اشجار
وانگاه کند نتیشه تبدیل — بر دوش کشند جامهٔ نیل
سالک چو شود جدا ز هستی — آسوده شود ز بت پرستی
این چهرهٔ بی حجاب بیند — خود ساقی و خود شراب بیند
البته کند چو پور مریم — صد رنگ خلاف طرفه در دم
تا صادق و کاذبان بی گوش — گردند بجای خویش خاموش
تا عارف رستخیز گردند — بینندهٔ رستخیز گردند
نه شیب بماند و نه بالا — نه زشت بماند و نه زیبا
در هم شکنند جمله اسباب — فرعون چو غرق گشت در آب
خواهی که شوی تو قاف در کنز — تا راه بری بشرح این رمز
مرآت طلب کن ای مسافر — تا حق بینی عیان و ظاهر
خوفت نبود ز وزن میزان — احسان با سپر زره بی انسان
روح القدس پس از پی ارادت — آید بسلام چون سعادت
این روز چنین کسی که دریافت — خورشید بجان پاک او تافت
دیگر نشود مکانش تاریک — قادر باشد براه باریک
جز یار بچشم او نیاید — چیزی نشود که او نخواهد
زان روی که اندران حوالی — نی من مانم نه هم جمالی

در بیان و تاویل من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها ای اخی

تحقیق بدانکه چیزی از بهر آن یکی را ده عوض هست
و منقصد هست و بغیر حساب بدهند که بجز نیکی بدرگاه
کرم حق نیست و در بارگاه خلق الهی هیچ بدی نیست
از بهر آن یکی را یکی عوض است که آنچه تو بردهٔ بغیر از
آن چیزی دیگر نیست پس هرچه بکاری بدروی چه اگر آن نباشد
کشتهٔ چیزی باشد مثال آن تتمهٔ حکایت صیاد و باز
و سیر روح و فرستادن جبرئیل که خاک را قبض کند
و سرکشی خاک با جبرئیل ای اخی بدانکه جبرئیل آمده بود
که خاک را مژده دهد و دانا کرد اند و نور عقل در و مخفی
کرد اند تا امانت نگاه تواند داشتن که هر که عقل ندارد
هیچ فهم او سرانجام نیابد و کار تمام ناکرده از هم
بریزد اول ما خلق الله العقل صیاد آمده بود تا باز را
حریص کرد اند بسوی طعمه و طعمه نیز پرورش از
جذب باز می یابد بسیار التفات می باید تا انسان
صفت عقل کل برگیرد تا او را انسان توان گفت
گوش بنظم دار و حاضر نکتهای غریب باش
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

نزدیکتر آر گوش جانت بشنو سخن از پی امانت
چون بشنوی این حدیث زنهار چون خاک ضعیف باش ستار
چون خاک بدی ثمر بعالم تا از بر خاک گردی آدم

از باد فنا مترس چون خاک تا خیمه زنی بفرق افلاک
بفشان تو چو خاک جان شیرین تا بار زری زدی تلوین
در نه قدمی بکوی دلدار تا بار بر خودت دهد بار
بر درگه دوست نیست جز فضل اکراه و گناه نیست در عدل
لیکن مفشان تو تخم در سنگ چندان آر زمین پاک بیرنگ
تا بر دهدت یکی ده ای دوست گر تخم تو مغز دار و نیکوست
از غیر حساب چشم میدار ای پاک سرشت خوب کردار
صیاد که بود پاک دامن آمد بدرون ملک ایمن
بو کرد دیار را چو جبریل تا غرق نگردد اندرین نیل
جبریل مگو که نیست عاشق صادق داند ضمیر صادق
جبریل که راز دان ذاتست هم رهبر و نور هر صفاتست
بیدار کن دل بزرگانست هم بازوی قوت دل و جانست
آخر چه بلاست در همه حال بر پر دارد همای اقبال
چون عشق نباشدش بهمراه کآیینهٔ عالم است و آگاه
زان درد نباشدش که در سر بی غم دارد امانت پر
یک وجه دگر که آسمانیست با صورت خاک هم زبانیست
رو بر رخ ناقصان ندارد پیغام بابلهان نیارد
دل پرور و یاور عزیزانست روشن کن دیدهٔ ظریفانست
سالار جهان که عشق پاکست هم کاسهٔ اوست کابناکست
از پرتو نور او سلاطین تختی زده اند بر سر طین
چون چشم باصل آن ندارند حاصل بجز اندهان ندارند

از جهل کنند پیر در کار — زان رو که نیند ناظر یار
سازند چو طفلکان دکانها — پیداست مرو پی زبانها
کاقبال و عنایت چنین مفت — گشته بهزار ناز هم جفت
از پنجره‌ی و پلی و قفایی — ره پی بزنند در رهایی
گر چشم حقیقت شود باز — در گوش تو اندر آید این راز
آزاد شوی و بار بینی — صیاد اسیر باز بینی
تحقیق کنی که باز که بود — عالم گردی که راز چه بود
صیاد چراست حاکم باز — این رمز خدا برا بگو باز
آن عقل که عشق ازوست ناطق — باشد بهمه سبب موافق
زان اهل زمانه بیخبر رند — کانوار بصر بسر ندانند
کز کفه‌ٔ عقل کل که میزانست — پیدا کرده سر آنچه پنهانست
ستاری ابر و شب نماند — غفاری و لطف رب نماند
پیدا کرده سهی قیامت — سودی نبود از آن ندامت
صیاد که باز شاه دارد — دل مایل صید در راه دارد
گرچه که بسر کلاه دارد — امید بدست شاه دارد
ناگاه شود دو چشم او باز — پرواز کند بهمکن راز
تا بر سر دست شاه آگاه — معلوم کند ز راه پی راه
واقف گردد ز خون دار بیل — چون ذهن لطیف پاک جبریل
هر خاک که یافت تبدیل — اول دیدست لطف جبریل
زان روی گذشتی از جمادات — چون دیواری نگشته ثابت
دارنده نطق و گوش و چشمی — دانا و بصیر صلح و خشمی

بیکاهلت نهاده دستی — یاد آر از آنکه عهد بستی
اسرافیلت چو روح بخشید — آزاد شدی ز کوی تقلید
از ضربت سخت عزرائیل — جان داده و برده نور قندیل
گر دل ببینی بضربت عشق — ور نوش کنی تو شربت عشق
عارف گردی گر ایستی تو — واندر سر کو بجستی تو
چون شناسی تو یار و اغیار — فارغ گردی ز مکر گفتار
تا همره عاشقان نگردی — میدان که اسیر سرخ و زردی
صیاد چو باز را بیاموخت — باز از پی صید خویش میسوخت
از ملک عراق شد بشیراز — ناداده برده به طعمه‌ٔ باز
در خاک فتاد همچو جبریل — تا خاک کند عزیز و تبدیل
چون جوهر و زر بخاک افتاد — آن خاک ز بار خویش در ماند
از پرتو عشق خاک غمناک — در حال دریده جامه را پاک
پرسبز بدید خویشتن را — زد خنده‌ٔ سخت سرچمن را
صیاد چو دید آن گلستان — خرم شد و دید خوی مستان
اسرار نهان باغ یکسر — بر بود و ببرد و کرد در بر
رو کرده کر بسوی زندان — تا زنده شوند در دو میدان
روح از تن مقبلان جدا کرد — تا تن بفراق مبتلا کرد
تا صاف شود تن غم آلود — کاندر پی خسرو میبرد سود
از برد خزان و جود اشجار — پیدا کرده و جود ستار
گو چشم که در خزان خون ریز — پند غرات فتنه انگیز
گو دل که ببرد شاد باشد — گو درد که در نهاد باشد

کو مرد که در صف ملامت / مایل نشود سوی سلامت
گویا ره وفا بوقت اکرام / تابنده کند قبیلهٔ شاه
ای دل ز جفا و جور دلدار / خوش باش و مگرد دور زنهار
جورست دلیل وصل جانان / جورست کلید گنج پنهان
جورست چراغ هر شبستان / جورست انیس یار مستان
گر جور بجا کنی دو روزی / صد شمع مراد بر فروزی

حکایت

در جانب هند بود مردی / اندر دل خویش داشت دردی
سالار دیار خویشتن بود / یعنی که چو شمع انجمن بود
واقف بُدی ز زیر دستان / بودی دایم حریف مستان
جز جور نداشت هیچ کاری / زان رو که نداشت هیچ یاری
روزی به فقیر ناتوانی / ظلمی بنمود ناگهانی
آن مرد فقیر خویش نالید / از ضربت آن ستم گزو دید
تا رفت فغان بر آسمانش / حق کرد اجابت آن فغانش
آن مرد ستمگر جفا جوی / افتاد بخاک بر سر و روی
توبت میکرد و راز می گفت / با خود همه جور باز می گفت
برخاست بنیم شب چو مهتاب / رخ زرد و خراب و دل پر از تاب
شد زار و خراب در بیابان / آشفته و بیقرار و گریان
برداشت دل از مکان و اسباب / تنها میرفت بیخور و خواب
جز گریه و غم نداشت در جام / می ساخت ولی بکام و ناکام

در دل هوس مجاز می پخت / با خالق خویش باز می گفت
بگذشت از آن چو روز چندی / در پیش رهش رسید رندی
رندی نه که پیک راه دانی / پیکی نه که قطب آسمانی
استاده چو قطب و گردش افلاک / سرگشته و پست پست چون خاک
میدید نقوش فاش و پنهان / از دیدهٔ جان بملک امکان
بگرفت دو دست مرد گمراه / بر دوش که کند ز خویش آگاه
ترسید اسیر بی سر و پای / از هیبت آن حریف بی جای
آن خضر خبیر سرّ و صورت / یعنی که وجود بی کدورت
آن مرد اسیر برد در حال / بسپرد بدست پیر ابدال
ابدال ازل که هست جبریل / تبدیل کند ز روح تبدیل
زان روی که مرد نیست گوش / هم نیست دو چشم و عقل و هوش
باید پری که اندرین حال / طالب سازد بعشق ابدال
تا دور شود ز زینت قال / تا فیض برد ز شربت حال
این راه نه راه حرف و صوت است / کین نقش و نگار تن ز بوت است
ابدال که کرد خانه تبدیل / بر جامه کشید صورت نیل
یعنی که حریف آسمانم / بیزار ز خویش و خان و مانم
پوشید لباس آسمانی / آن خرقهٔ پر و پت اصفهانی
تبدیل چو یافت شاه کونین / شد تا بفراز قاب قوسین
تو ازرق فروش ازرقین پوش / سجاده کشیده کرده بر دوش
ابدال چنین بود خدا را / بر گو سخنی تو بی مدارا
زانست که خون شدست این نیل / کابند مدام اهل تبدیل

عالم چو کهی از انست برباد / کان صاحب زرق گشته اپنام
از فکر معاش و دانگ و درهم / با تیغ نهاده روی در هم
عارف بخیال و قال گشته / پیوسته پی وبال گشته
جز صورت عافیت ندیده / جمعیت عاقبت ندیده
مشغول شده بخویش یکجا / پیداست چه حاجتم بتکرار
رو بر سر قصهٔ مسافر / تا زود شود کنوز ظاهر
چون گشت مبدل آن ستمکار / سر داد بر تپش دگر بار
اندوه و غمش گذشت از ماه / میرفت بپهلو اندران راه
یکچند دگر دوید در خاک / فرقت زده وخراب و غمناک
تا لطف و کرم نمود رویی / بشنید دماغ جانش بویی
ناگاه ز دور دید باغی / واندر در باغ بد چراغی
آن نور چراغ شد دلیلش / تا برد بجوی سلسبیلش
یک جوق نشسته دید در آب / چون ماهئ غرق با دل تاب
بی نطق همه مثال ماهی / واقف نه هنوز از کماهی
هم لال نشست مرد ابدال / حیران و خراب اندران حال
از دور رسید باز مردی / بر چشم و رخش نشسته گردی
در حال گرفت دست آن یار / با قهر و غضب ز بهر آزار
در خاک همی کشید آن مرد / وان زار غریب صبر میکرد
بردش بسرای خویش آن پیر / بنهاد بدست و پاش زنجیر
گفتش که منم حریف رهدار / بنویس بخط خویش اقرار
برگو که غلام کیستی تو / بگریخته بهر چیستی تو

ای مرد گریز پای برگوی / از چه بگریختی برگوی
بنداز قدم تو برندارم / تا بو که بخواجه ات سپارم
من کام شناس و راه دارم / من حاکم هر تباه کارم
در تربیه سفید بینم / من ناظر ملک هند و چینم
در نار و شرر حیات بینم / از خار و گل ثبات بینم
من خاک برم باوج افلاک / من گنج نهم بجان این خاک
هرکس که گریزد اندرین راه / رسواش کنم بدرگه شاه
آن مرد بلاکش ستمکار / کز بهر ستم شده گرفتار
گفتا به ادب به پیش ره دار / کای خضر زمان بحق دادار
کین بندهٔ زار گشته گمراه / از خجلت خویش گشته آگاه
این قول که میکنی بجای آر / با خواجهٔ آدلیم بسپار
تا چند گریزم ای سرافراز / از ساعد شه بحیل چون باز
بندش بگشود و کار فرمود / در پایگهش راه بنمود
گفتا بر گاو و گوسفندان / می باش تو چون شبان ایشان
آب و علف و معاش ایشان / در گردن تست ای پریشان
باید همه شب چو سگ درین باب / چشمت نرود بجانب خواب
اینست مقام و منزل تو / کس نیست بجز تو حایل تو
چون حایل خویش و جان ریشی / چون شیخ فلان مجوی پیشی
چون طالب گاو و پایگاهی / زنهار مجو مقام شاهی
آن سالک صابر بلاکش / از نصح درست گشت دلخوش
بنهاد دل اندران ملامت / میدید ز خویش آن علامت

هرجور که کرده بود آن مرد
می گشت جدا چو خار از ورد

هر جام که داده بود آن رند
میخورد بدست خود دمان رند

القصه چو می دران مقامات
شد صافی و یافت سیرت ذات

چون صبح سعادتش برآمد
شب دید که صورتی درآمد

با قندیلی و شمع و خوانی
آمد ز جنان مکانی

از خوان بهشت و شمع ایوان
شد خوشدل و شادای دل و جان

با هیچ کسی نگفت این راز
دلدار ندید مرد غماز

جز منتهی از زبان گشاید
اندر صف مفردان نیاید

مردی باید لطیف نغزی
تا برباید ز خاک مغزی

باید مرد صبور چالاک
تا برخیزد چو گنج از خاک

آن مرد چو کرد آن تحمل
از خار ربوده امن گل

از قحط خلاص گشت و آسود
برخوان کرم که نیستش دود

لیکن نبرید او ز حیوان
پا که میداشت همچو ایوان

آن شمع و چراغ آسمانی
از بهر وجود لامکانی

هر شب بهزار ناز و اکرام
بودی بقرارگاه انعام

آن مرد دران میان انعام
با شمع و پیاله بود انعام

حیوان همه رو بگاه برده
آن مرد بجز پناه برده

حیوان خفته میان سرگین
کیفت مقام و تخت تمکین

آن مرد بیک قدم ستاده
جوشنده و مست همچو باده

با نقل و شراب و شاهد مست
بنهاده لبان و دست بر دست

استاده چو عاشقان بیخواب
بگذشته ز ذکر و فکر و آداب

گشته همگی چو دیده و دل
فارغ شده از مقام و منزل

چون غنچه و چون قرابه خندان
شیرین چو انار آب دندان

معمور شده مثال گنجی
برجانش نمانده هیچ رنجی

خشنود شده ز شیب و بالا
زان روی که دیده یار زیبا

تا قامت آن حریف چالاک
در بر نکشی بغلط در خاک

زان روی که بی رخ دلارام
عاشق نرسد بسر حد کام

لی یار مجوی زندگانی
ای آنکه ببند و فکر جانی

صد جان بجوی چو یار نبود
در جستن یار عار نبود

تا دید جمال آن دلارام
با غیر رخش ندید آرام

تتمهٔ قصهٔ صیاد و باز علیم که صفت جبریل است که الهامش
گویند و بیدار گردانیدن سالک از خواب و تو پنداری
که همه خواب چون همچون هم باشد شخص باشد
که از غلبات الهام و آیات مجملات محو گردد
و این مقام مبتدیست از بهر آنکه منتهی بهیچ حال تغییر نیابد
حال عاجز منتهیست و منتهی کسی باشد که از نفس مبارک
او حالها ظهور کند و هرچه از لب و دندان عزیز منتهی
جدا شد فریافت روزی شخصی از حضرت سرور
اهل تصوف و دریای علم لدنی پیر مرتضی علی اروستانی
قدس سره از چه سوال کرد حضرت پیر فرمود که هرچه
درحضور حضرت خواجه کاینات و مفخر موجودات

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هر شرع و قرار کرده
تغییری باید حاجت نیست که عذر آورند عمل می باید
کرد که تغییری نپذیرد بعد از وفات آن سید هر چه
که عقل عاقلان بدان نرسد سخن در جبر بگویند و تحقیق
باید دانست که هیچ چیز از درویشان و مسکینان
و مشتاقان حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم
پوشیده نیست و الا رعایت ادب فرض است
از بهر آنکه خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده
که بعد از من نبی نباشد از بهر آن درویشان در معانی
چند جبری شوند که عالمند بعلم الله و دست از کسب
نمی دارند هر چند مقامی چند هست که حاجت بکسب
نیست و اگر شرح این کنم کاغذ بر نتابد گوش بنظم دار
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ساقی بده آن می فر خاک — گز می خیزد علوم و ادراک
می چیست بگو که عشق ای پیر — عشقی که ز دست بند و زنجیر
عشقی که بود چو حکم و تقدیر — عشقی که کند هلاک تدبیر
عشقی که جهان بهم برآرد — دُر از تک بحر بر سر آرد
عشقی که ازوست وحی و تنزیل — و اندر کف اوست خون و دم پیل
عشقی که ندید چشم طامات — عشقی که رود سوی خرابات
آن عشق که چون شراب جوشد — پیوسته پی خراب کوشد
عشقی که برد غبار از دل — آن عشق که ساخت یار از گل
وقتست که باز طرح خوبی — در باغ زمان نهد چو طوبی
تا برگ و ثمار بر رخ خاک — ریزد ز پی بیدلان غمناک
تا شاد شوند دردمندان — یا بند رها شوی ز زندان
زندان چه بود بگو دل تنگ — آن دل که ندید یار گلرنگ
آن یار که رنجها ازو خاست — آن یار که مایل دل ماست
آن یار که درد و داغ جوید — یاری نه که شب چراغ جوید
آن یار که مهر ازوست روشن — آن یار که در تنست و بی تن
آن یار که ساقی زمانهاست — آن یار که ناظر جهانهاست
آن یار هر آنکه دید ای دل — ره برد بحال و جای منزل

حکایت

پرسید یکی ز دردمندی — چون آهوی خسته در کمندی
چون خاک فتاده بود آن رند — می بود به یک مقام یکچند
گفتش که بپات نیست بندی — هم نیست بگردنت کمندی
از چه نروی پی نشاطی — هر لحظه بجانبی در رباطی
چون نیست به پیش پات قیدی — پیدا هم نیست زرق و شیدی
برخیز و چو باز رو پی صید — تا چند باشی اندرین قید
گفتا بشنو جواب ای دوست — تا مغز جدا کنم من از پوست
من در پی یار فرد یکچند — میگردیدم بروم و در هند
بسیار دویدم از چپ و راست — اکنون دیدم هر آنچه دل خواست

منزل دیدم مقام دیدم / کام دل خود ز کام دیدم
اکنون نه قدم بماند و نه دل / مقصود طلب چو گشت حاصل
منزل بارست ای طلبکار / تا چند روی تو در پی کار
کسب از پی حاصل است ای گیج / تا چند شوی تو بند هیچ
دامان یکی بدست بر پیچ / ای بی‌خبر تو جوی رنگ سرگیج
می کن کاری و یاری جوی / بهر گل سرخ خار می جوی
چون گل چیدی گریز از خار / در فکر گلاب باش ای یار
بوی ز گلاب گر بیابی / هرگز نگریزی از گلابی
منزل بسراب می نتازی / قانع نشوی بترک و تازی
بی تازی و ترک و زنگی مست / اسرار دو چشم کس ندیدست
تو عاقل راه دان پندار / چنگ آر تا شوی خریدار
علت دلیل یکه و میدان / بی عقل مباش از دل ای جان
عقلی نه که همچو موش در خاک / عارف باشد که گل کند چاک
عقلی بکف آر از دل کار / کاستاد بود دبیر اخبار
از اول و آخر و بد و نیک / پند همه همچو گندم و ریگ
دانای روایت و کنایت / پنهای رسالت و ولایت
تا عشق در آورد بمیدان / منصور برد بسوی زندان
تا بند کند حواس سرکش / نقشش بکشد ز پنج و رشش
مغرور سازد شمار صد رنگ / هم شیشه بر آورد از دل سنگ
چون عشق قدیم روی بنمود / بر تو در فیض خویشتن بگشود
استاکشتی و باز رستی / و اندر صف عاشقان نشستی

رو کیسهٔ عقل دور افکن / چون جسم در آن قبور افکن
چون پاک بنور پاک پیوست / دلاله بزیر خاک بنشست
محجوب بجای خویشتن شد / محرم شه سر انجمن شد
سالک که بدین دیار نامد / در هیچ وطن دیار نامد
در روی زمین بنقش صورت / جامی نکشد بجز کدورت
در هم دوزد که رسیتی چند / مجموع کند بر و دیتی چند
نه پند خویشتن در ایام / آید نفس زنگ و نه نام
ناظر نبود به آیت دوست / مغرور بود بصورت پوست
ناگاه دریغ کرد آن دلق / رسوا کرد و بدیع خلق
کس عاجز نفس خود مباد / کس نیک نمای و بد مباد
ای هیچ کسی مباد مغرور / کس در دو جهان مباد معمور
آنها که ره فنا گزیدند / آرا که بقا رسیدند
بنگر تو بفعل خوابناکان / بسپارد دست خود بپاکان
کو دیده که غافلان به پند / تا سیرت نیکوان گزیند
تا عمر بهرزه در نبازد / مرکب بخیال خود نتازد
با جاه و سپاه خود نتازد / با قسمت خویشتن بسازد
تعلیم ز ابلهان نگیرد / وز حسرت این و آن نمیرد
ننهاده بجوید و نپوید / هرچه نه از آن خود نجوید
تا دنگ براه در نماند / در وحل حیل چو خر نماند
تا مسخرهٔ زبان نگردد / آشوب همه جهان نگردد
از جور و جفاش خلق عالم / دل خون نشوند و زار هردم

یارب بدعای مستمندان / یارب بفغان دردمندان
یارب بقلوب وروی پاکان / یارب بزجیر دردناکان
یارب بعنا وحزن پیران / یارب بملامت اسیران
کانها که بجهل سرفرازند / در وادی جهل خویش تازند
تا همچو خسوف بر رخ ماه / کردند جدا چو دود ناگاه
کاقلیم وجود نامرادان / ظلمات گرفته همچو زندان
هم رحمت تو کشاید این در / هم باغ عنایت دهد بر
بر تیغ که بدهمه کشیدند / در نزد تو عجز خویش دیدند
بفرست تو ذوالفقار شاهی / دفع العداک یا الهی

در معنی وتاویل وقال نوح رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا وشرح ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به
واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولنا فانصرنا
علی القوم الکافرین آمین ای اسخی یک لحظه گوش
محبت به پیش آر تا بدانی که نوح ونوح صفتان در چه
ظلمات گرفتار شده اند وخلق عالم غافل از این
تاریکی وگمراهی از آنکه نمی بینند ونمی شنوند
وشفقت الهی که در سر انبیا واولیاست فریاد و
زاری میکند وکس واقف آن فغان وزاری نیست
خلق عالم تا به بلا گرفتار نمی شوند ترحمت ایشان را
حاصلی ندارد وحال آنکه در قیامت ترحمت سود ندارد

تو تاویل این آیات بنیات تحقیق بشنو باشد که جهل بعالم
حکم کنی وفرمان پذیر شوی واجبست که اهل صورت
که بزرگ زمانند که ذکرشان بسیار میرود ودر کتابها از
از خیالات خویش پرهیزند که در ارض وجود ایشان
یاجوج وماجوج صفت در سیرت واین قوم
ذکر حق وطاعت حق بزبان میکنند واز بهر آن
هیچ اثری نمی یابند اگر دل موافق زبان کنند وبگویند
که فانصرنا علی القوم الکافرین در حال دعا
مستجاب شود واز ظالمان وکافران صورت یعنی
خیالات خود خلاص یابند همچون نوح که فرمود که رب
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا وعزیزی
دیگر که گفته فانصرنا علی القوم الکافرین
تو در تفسیرشان نزول این چه اگر کن که عای کیست
که این فقیر پروای آن ندارم که یکدسته مشغول شوم
تو بتحقیق بدانکه چه دگر اهل خیال هر قرن غلبه می کند
وبصورت تو تجلی می نماید واهل عالم را بباد بر میدهد
واین بیت از لب ودندان دربار حضرت مولانا جلال الدین رومی بشنو
لب دبت بهانه خود داداشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
اگر چنین نبودی انبیا واولیا را چه کار نصیحت کردن
بودی وچرا خود را درمیان حیوان انداختندی وگله
خوردندی غرض آنکه جاهل را در دو حال نمی توان دید

در وقتی که مغرور و مست می شود و وقتی که مسکین و مظلوم می گردد و درین دو وقت کرند تا بلا را در پیش پای خود نمی بینند آگاه نمی شوند وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

نوح از سر درد گفت یارب / روز من زار گشته چون شب
در روی زمین تو هیچ مگذار / کز کافر و عاق زشت کردار
دیار بماند ای شه فرد / تا شاد شود دلم ازین درد
پس روی زمین گرفت یکبار / طوفان و نماند هیچ دیار
از آب دو چشم نوح گریان / عالم بگرفت جمله طوفان
آن آب هنوز مانده در راه / از عبرت آن نشد کس آگاه
زنگی سیاه و هندوی غر / زان آب شدند جمله لاغر
هرچند که آب صاف و زیباست / مانند نمک بدیدهٔ ماست
تشنه جگر ار بنوشد آن آب / در حال بریزد اندران تاب
زان رو که ز کین و قهر گفت آب / آورده ز چشم نوح قصاب
از کوشش نوح و شور آن آب / ره بند شدست در همه باب
کو دیده که باب خویش بیند / کو تشنه که آب خویش بیند
هند و صفتان ز عور گشته / مشغول به تلخ و شور گشته
روهای سیاه خود نبینند / یعنی که گناه خود نبینند

در قهر گناه دیگرانند
افتاده و یاور گرانند

حکایت

دیدم پری که در هما باد / لال و کر و دنگ بود و دلشاد
استاره شناس و راه دان بود / هم محرم خانهٔ کیان بود
در پای مناره اش دکان بود / زان روی که مرد پاسبان بود
شهرخ ناگاه شد سوی بی / تا نوش کند پیالهٔ می
چون مار نشست بر سر راه / تا سنگ خورد ز خوان الله
از خشم نکنم که بود دی روز / می گشت بهیچ آن غم اندوز
ناگاه رسید بر سرش سنگ / جان داد بحسرت او بصد رنگ
آشوب فتاد در همه بوم / میمون به یکی و بر یکی شوم
در حال جهان بهم برآمد / اعمال بهان برابر آمد
هر تخم که کشته بود ایام / کردند حصار کام و ناکام
هما دکه جای لال کر بود / چون بند اسیر رهگذر بود
از ترس و خیال لشکر نیز / کردند ابر مناره تدبیر
بر فوق منار جاش دادند / چون هندوی غر بهاش دادند
گفتند که ای امام ره رو / بنشین بمنار و دیده بان شو
هر گه که ز دور گرد بینی / یا شکل و نشان مرد بینی
آگاه کن این ده غم آباد / بر باد فنا ده هما باد
تو دیده وری و دور بینی / هم نوری و نور نور بینی
تو کل لسان شدی به پی حال / از غایت حال گشته ای لال
رو بر سر مسند بلند ان / بنشین بنشین چو غنچه خندان

آن لال چو گشت فربه از فال / از حرف خیال دید اقبال

برکرسی حمق و غفلت آن باب / بنشست و ربود در دلش خواب

مردم پی کار خویش رفتند / هر یک بشکار خویش رفتند

لشکر آمد چو آتش و دود / هر فعل که داشت جمله بنمود

سالار مکان که بد سیاوش / بر بام دوید و گشت خاموش

میدید منار در برابر / و اندر قفسه اش فتاده آذر

پیدا نمی شد آن قلاوز / از حرقت آتش و غم روز

تا گرم شد از حرارت نار / برخاست بدید دود بسیار

بد مسکن و جای آن سیاوش / نزدیک بدید بان مدهوش

چشمش برخ سیاوش افتاد / بنمود بدست پر استاد

کین لشکر و بار چین درین باد / برخیزد برو نشین در آن چه

گردم خبرت دگر تو دانی / برخیزد جا ز زندگانی

خندید بریش خود سیاوش / میکند بدست خود سر و موش

میگفت سزای ماست ای گول / کز گفت تو گشته ایم مجهول

هر قرن که سپنجی ای برادر / زین سان سوزد جهان در آذر

تا چند کشم فغان و زاری / تا چند کشم چو نوح خواری

تا کی باشم چو آب پویان / اندر پی پاکی پلیدان

بنگر چه علامت است ای یار / در روی زمین ز بهر بردار

آری چکنم که دیده شان است / چون مور پرنده خانه شان است

باقه که کنی. عالمانست / این شورش و غم که در جهانست

فی الجمله اسیر مال و جاهند / زان رو بر شاه رو سیاهند

سرتا قدم حبیب سوگند / کین فتنه که کرده راه در بند

از غفلت و فعل نیک نامست / وز جرات و حرص عام و خاصست

چون نوح اگر بنالم ای دوست / فریاد مکن که زاری از اوست

قهر از پی لطف میدود فاش / آنست چنین نشانه یادش

ای مالک پند جوی بند در / می بین تو مراد نفس اندرو

مطلب تو مراد و زینت خویش / در هم مطلب بیا ز باد بیش

رو بر سر کوی یار بنشین / پس ابروی او بچشم او بین

تیرش همه بین کمانش بی چین / آن آیت بی نشانش می بین

گر هیچ زندگان ابروش / زنهار مدار دست از موش

چاهیست بتحت آب حیوان / در چاه فکن دل چو بریان

با این همه نیست باش ای پیر / در حلقه آن کمند و زنجیر

خالی شو از خیال خاصش / میدار دو دیده بر جمالش

تا واصل وقت و حال گردی / فارغ ز فعال و قال گردی

هم کاسه شوی ابا جمالی / خوش نوش کنی می زلالی

قال الله تبارک و تعالی فالیوم لا تظلم نفس شیئاً و لا تجزون الا ما کنتم تعملون ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون هم و ازواجهم فی ظلال علی الارائک متکئون ٥

عیدست بیار ساقیا می / بر گل چو فشاند قطره خوی

امروز که روز بی ملالت / ایام ظرافت و وصالت

روزیست که نیست شام و بامش / هم نیست روا بود غمامش
این روز که روز عاشقانست / از دیدهٔ مفسدان نهانست
این روز یقین بچشم اغیار / پیداست که هست چون شب تار
گر ننماید چو شب رخ روز / واصل نشود دل غم اندوز
اعمال و فعال دردمندان / پیدا کرده چو کاخ و ایوان
پنهان باید خزینه و گنج / پیدا باید ملامت و رنج
تا قدر و تقرب شب قدر / پنهان باشد چو نور در بدر
جز دور قمر ندانی ای کور / خورشید ببین عیان و مستور
اندر شب قدر در دل بدر / پیداست سواد و پردهٔ قدر
هرجا که بود حجاب و پرده / سریست یقین بحجاب و پرده
هرجا که رسی بپرده و باب / شاهیست نهان درون نقاب
از تابش وحدتش چه بنور / اینست درین طریق دستور
گر چشم دلت شود منور / بینی مه و آفتاب انور
اندر ظلمات و پردهٔ روز / تا باز رسی ز عید نوروز
یکسان گردد نشیب و بالا / در لا نروی بسوی الّا
ذکرت نبود بجز هو الله / فارغ گردی ز گاه و بیگاه
این قدر بر اگر بیافتی ای دل / شد صاحب دل گرفت منزل
تا شخص اسیر آز باشد / وافکندهٔ عز و ناز باشد
گوشش نشود سمیع این راز / هم بی نشود دو دیده‌اش باز
این دولت و بخت و تخت و اقبال / خود نیست قریب ذهن اطفال
پیران مجرد قلندر / این تاج نهاده اند بر سر

تو پنداری که عور و خوارند / پابست و لوند و لقمه خوارند
پیدا رو نگاهبان و شاهند / هم راه نمای و عین راهند
زان بی کفشند و بی کلاهند / کاندر پی و قصد سر براهند
تا در صف غزوشان نگیرند / تا همچو وحوش و دد نمیرند
زان پیشتر از اجل بمردند / کاندل همه نیش و زهر خوردند
تو در پی شهد و نوش گردان / خواهی که روی بصف مردان
رو روز دو سه بسوی میدان / باشد که شوی تو عارف جان
خود را ببصیران نما زود / ای قلب سیاه صورت اندود
تا چند بمزبله گریزی / تا کی پی کینه و ستیزی
گر پرده برافتد از جهالت / پیدا بینی چه ضلالت
در چاهی و طرفه گت خبر نیست / در راهی و از رهت گذر نیست
از مستی خویش گشته بیهوش / بار گران نهاده بر دوش
از شهر چو دور مانی ای دنگ / رسوا گردی تو چون خر لنگ
زانی تو ز کار خویش غافل / ای کشتهٔ اسیر حرف آفل
کاگاه نهٔ ز آخر کار / زان قشر گزینی و پیکار
البته منار کهنه ناگاه / انبوه شود ابر سر راه
آن شاخ که بود سبز و خرم / واز باد خزان فتاده در غم
سرسبز شد از نظر دگربار / هان بر کشید دل از آن یار
امید که زود روح ماهان / از شیب بدر رود گریزان
تا فتح و گشاد رخ نماید / سرچشمهٔ خضر دل برآید
تا خضر زمان حیات یابد / عالم ز دمش ثبات یابد

گز عشق جهانت شاد و خرّم	از عقل کسی ندید جز غم
ساقی شاهست ای جمالی	از بادهٔ صاف لایزالی
طرح نو و بزم نو بنا کن	با یار قدیم خود وفا کن

در معنیٔ عسی آن تکرهوا اشیاء وهو خیر لکم وعسی آن تحبوا اشیاً وهو شر لکم ومعنی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحًا ای اسیحی در سر شربت تلخ و ادویه تیز چیزی هست که تن را صحت از آن پیدا می شود و در سر عقل خشکیٔ هست پنهان تا آتش عشق در کبریت هستی نمی افتد در دیدهٔ عقل بس مکروهست که گرفتار الملت و راحت خود میخواهد و عشق می خواهد که پخته گرداند خامهای منخنی را و هر چند که با عقل فضول می سازد عقل عاقتر میشود بس عاشق که در آب و آتش عقل و عشق پرورده شده و ناظر افعال و آیات عقل عقل را بجیلت بدام عشق می آورد و رطوبت عقل رزق عشق می شود و خشکیٔ که در کرآن رفت حجاب نور رطوبت و آن حجاب باکراه دور می توان کرد شخص تا عارف این علامت نشود توبت نصوح نتواند کرد پس غایت مطلق است هر المقامات که در صورت اکراه میرسد و الا صبر جمیل می باید کردن تا دل حظّ از آن بخشد و آنگاه بغر

[illegible]

آسان شود بعد از آن شخص نخواهد که در یک مقام قرار گیرد وصلّی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلّم

ای ساقی فتنهٔ جوی غماز	پر کن قدحی و چنگ بنواز
برهان دلم از خیال هستی	تا با زر و سیم زخود پرستی
تا چند بکنج خود گریزم	نیکی جویم زبد گریزم
هم شخص اسیر نام باشد	محروم مراد و کام باشد
هر کس که زدست داد در نام	مرکوب عوام شد چو انعام
هر کو نشود ز عشق رسوا	در دار حیات نیست پیدا
هر کو نرود بکوی رندان	جایی نکشد ز سر بلندان

حکایت

گویند که طفل بود منصور	دیدش مستی خرابی از دور
منصور چو دید پیر شیدا	شد در بر پیر پی محابا
آن پیر چو دید روی منصور	می دید که جوش زد در انگور
منصور چو جام می بجوشید	وان جوش زچشم پیر سید
پرسش چو بدید کان تنگ دل	در حال بدید دست قاتل
دستش بگرفت و شد بیازار	بنشست دمی مقابل دار
بر گوشهٔ دار پیر حلّاج	میدید نشان و نقش آماج
بنشست در آن آماج خانه	چون تیر خدنگ در نشانه
یک منجهٔ ابا کمانی	پر تیر کشیده ناکهانی

زد بر دل و جان زار منصور / تا فاش کند حدیث مستور
چون چشم بپای دار افکند / شوری بدیار یار افکند
منصور بدید روی آن مغ / شد مست و خراب سوی آن مغ
آن بازوی و آن کمان و آن تیر / منصور بدید باز در پیر
آن مغبچه بازگشت پنهان / منصور دگر بماند حیران
در حیرت و بیخودی و مستی / بر باد فشاند نام هستی
چشمش بفراز دار افتاد / نقشش برخ نگار افتاد
آن نقش چنین نمود حاصل / کای دنگ فتاده در مقابل
آن مغبچه هر که دید ای یار / باشد جایش بر سر دار
منصور چو آن ندای خونبار / بشنید نهاد دل بدان دار
گفتا که بقامت بلندش / وان بند دو گیسوی کمندش
وان ناوک غمزه و دو ابروش / وان ساحری دو چشم جادوش
کایم بنشاط بر سر دار / کو دار و دیار ای خبردار
من چهرهٔ گل فشان دلدار / چون گل دیدم قرین گلزار
آن قاتل بی نشان مکار / خندان دیدم ابر سر دار
راهم بدمید ای حریفان / تا شاد روم بدار و خندان
هرکس که چو من بدید رویش / هرگز نرود دگر ز کویش
آن قامت و قد یار من کو / ای سر بگو که دار من کو
منصور چو گشت در بر پیر / جو پای کند و بند و زنجیر
بندش بنهاد و سر بداد حق / در عشق چو کرد داو استادش
محزون می گشت در چپ و راست / میگفت زبانش هرچه میخواست

میگشت و قرار دل نمی دید / هرچند که سر دار میدید
تا جام حقیقت از لب یار / نوشید و برفت بر سر دار
چون عشق درو قرار بگرفت / افسار دیار و دار بگرفت
شد بر سر دار و گفت یارم / منصورم و شاه سر دیارم
در من چو منی من نماندست / بت رفته و بت شکن بماندست
بر دار قدم نهید چون من / تا فاش زنید طبل ایمن
من بر سر دار گل فشانم / تو خون بینی و آشیانم
بی مسکن و بی دیار گشتم / تا قابل روی دار گشتم
بر دار رود یار راه دارم / این دست قوی ز شاه دارم
گر بنده بعشق دل رود در راه / گردد ز همه دیار آگاه
خوشدل شاهی که یافت این بخت / نی چون فرعون خوار و بدبخت
کاندر پی حرص و آز باشد / کنده چو دل پیاز باشد
جز جور و جفا نباشدش کار / هرجا که رود رساند آزار
چون مار بود میان مردم / چون زهر بود هلاک مردم
نه خویش و نه آشنا شناسد / وز سایهٔ خویشتن هراسد
زر جمع کند چو موش در خاک / از اندهش نباشدش باک
دل کور و سیاه بخت باشد / چون مرده فراز تخت باشد
اندوه و ندامتش نباشد / فکری ز قیامتش نباشد
خود یاد نیاورد که بودست / چون او دو هزار بیخود دست
در باخته عقل و هوش و ادراک / وز حسرت و درد رفته در خاک
پندارد شاه روزگار است / واقف نشوم که در چه کار است

دارد صفتی ز عز یابیل — هر شاه که هست لایق نیل
انصاف ستان غافلانست — انگشت نمای عاقلانست
هر قرن که نیکوان بدکار — بسیار شوند آن سپهدار
حق بفرستد بسوی ایشان — تا فاش شود که کیست انسان
هرکس که دهد ز خویش انصاف — دیگر نزند بحال خود لاف
هرکو نشود حلیم و تسلیم — از ضربت شاه کین کشد بیم
چون ملک شود ز دیو خالی — افکنده شود شه جبالی
هر شاه که اینچنین کند کار — تو شیر مخوانش گرگش انگار
ای توبه ده سیاه کاران — ای وعده ده امیدواران
ای پشت و پناه بی کسی چند — ای راه نمای ناکسی چند
ای مونس و یاور غریبان — ای حاضر و ناظر ضعیفان
انداز در آب قابل نیل — یا باز فرست آن ابابیل
یا زلزله فرست ناگاه — تا یاوه شوند قوم گمراه
بخشای و بگیر زلت ما — منمای بما تو علت ما
گر علت ما بما نمایی — از بی راهی و بی وفائی
شرمنده و روسیاه مانیم — بی مسکن و بی پناه مانیم
غفاری و پرده پوش و ستار — ای نام خوشت کریم غفار
بپذیر دعای نامرادان — بگشای دری بحق مردان
آرم بشفیع نام احمد — تا روز شود بکام احمد
تا مشت گناه کار نادان — یابند امان بروی آسان
بپذیر تو زاری جمالی — چون واقف سر هر خیالی

قال الله تبارک و تعالی ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
و معنی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له ان هو الا ذکر
و قرآن مبین لینذر من کان حیا و یحق القول علی
الکافرین و معنی قل یحییها الذی انشاها اول مرة و هو
بکل خلق علیم هر که شراب محبت چشیده باشد
و بهر حد قدرت رسیده باشد و میل بصورت عالم
کرده باشد بداند که معنی ربنا لا تزغ قلوبنا چیست
و چون نظر محبت باز سر از مشرق عشق گل برزند
معنی قل یحییها بداند و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له ان هو
الا ذکر و قرآن مبین یک لحظه مستمع باش و صفت
هر قوم بشنو باشد که بدانی که آنچه راستی راستانست
در اهل زمان هست یا نه این حکایت بشنو و در غضب مرد
و تو بر کن تا از بلای دنیا و آخرت خلاص شوی و چند تو
گفتم که اگر ایمان بقیامت نداری هدار که پیداست
آنچه وعده میدهند تو در خوابی و نمی بینی
روزی این فقیر در قدم پسر در اصفهان بودم و اصول
و مردم گوناگون در یک مجلس جمع بودند و بغایت
بخود مشغول بودند ناگاه خبر آمد که پادشاهی روی در
عراق کرده و می آید آن مجلس بهم برآمد و تفرقه
در میان جماعت افتاد و هر یک با جوق خود اتفاق کردند

وکردند آنچه کردند و دیدند آنچه دیدند درویشی پیش
حضرت برآمد وگفت که هیچ قوّت در درویشان زمان
نمانده است که عالم چنین بهم برآمد و هیچ رحمی بر اهل
عراق نمی کنند پس فرمود که هیچ کس بکار خود چنانکه
می باید نیستند البتّه واجبست که حق تعالی بفرستد
بلایی تا انصاف از نا انصافان بستاند ای اخی
اوّل علمای زمان که دایم تفاخر بر سر مردم می کنند
هیچ عمل نمی کنند چنانکه در قرآن و حدیث حکم شده است
دیگر مشایخ هیچ قدم بر قدم پدران خود ننهاده اند و هیچ درد
که دم از درویشی میزنند طریق درویشی نیست میکنند
چون هیچ کس براه و طریق خود نرود البتّه پیدا شود
نا انصافی که از ایشان غالبتر باشد و انصاف از ایشان بستاند
حکایت دو قلندر دیدم که بایکدیگر تیغ کشیده بودند
مخنثی از دور آواز داد وگفت ای جامه چاکان که نمدان
ضربت مقراض سوراخ کرده اید این آثار شما
آن معنی دارد که اگر ما را بسان این نمد پاره پاره کنند
آواز از ما بر نیاید و عرض پیران و پیش قدمان خود نبریم
و سرطریق که می بینی سرلباس و سرعلامت که بر تن خود
نموده اند گواه معنیٔ اهل ایشانست و اما الی و علما
که بنظر سلطان میروند کتاب و مصحف می برند
یعنی که درون ما مثال این صورتست که آورده ایم

ونبات و قند که افزون کرده اند یعنی که حلاوت علم
چشیده ایم نداانند که در فاتحه معنیٔ اهدنا الصراط المستقیم
چیست اگر اهل علمی از ملکی دیگر بشهر ایشان در آید
بمقابلش نشینند و عربده کنند و نگذارند که شش درم
از مال وقف که از زهر قاتل مضرترست در گلوی
آن غریب فرو رود و نعوذ بالله که از مال خود تواند یک پشیز
تواضع با آن غریب بکنند و چون بشنوند که مشهوری
می آید که تواند که تصرف کند در ایشان بدست خود
قرض کنند و زلّه چند پیاله که خود و عیال زهر مار
نکرده باشند بردارند و بنظر او برند و هیچ سودی ندارد
الا شرمساری و روسیاهی ای اخی چنانکه زیست
میکنی خود را چنان بنما تا بلا بر سر خود و اهل علم نیاوری
که از شومیٔ علما و مشایخ و درویشانست که ملامت
روی در ملکها می کند و اگر نخچنین بودی آنها که انصاف
می جستاند بجای دیگر رفتندی که این علما منتها در
انجانیست ای اخی گوش بنظم دار و فکر حضور
خود بکن و از بهر ظالمان در کار مباش و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله وسلم خالیا بما نکرو و ما علمناه
الشعر و ما ینبغی له چه معنی دارد باشد که حرف بر سینه
نکنی و میل بجال و ذوق درون سینهٔ حضرت خواجه
صلّی الله علیه وآله وسلّم حال خودش بود که بیان نمود

که دایم کوس شریعتش می زنند و تو حرفی چند جمع کرده و جلد مطلا بران ساخته و بدان صورت عیش میکنی ازان بیک انجهات حساب نمی کنند که لباس دیگران بار گرفته و خود را بدان قشر می آرایی لعنت الله علی الظالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای مطرب خوش لقای خوش خوی — در نغمه حدیث نغز نو گوی
انداز لباس مرده شویان — در پوشش حریر ماه رویان
پر کن قدح می مصفا — در کوری قوم لا و لا لا
بگذار فر پردکان پی بر — کردند چو کرمان دران بر
در ده می و نقل دل فرو ریز — چون مست شود حریف کم ریز
بگذار که ابلهان در آیند — در مجلس اهل دل گرایند
در بیشه و مرغزار بهتر — آواز درا و کوس سنجر
زنهار بکوش و کار خود کن — فردا نه نظر سوی احد کن
بگریز ز کثرت و برودت — کز کثرت خیزد این کدورت
زنهار مجو وفا ز کثرت — شد دار و ده رضا بکثرت
آنها که شوند عاق و سرکش — هرگز نکنند هیچ ترکش
تا کثرت او چو زور گیرند — از غالب خود نفور گیرند
بگذار که زیر دست هرگز — قوت گیرد چو عاق گربز
هرکس که گرفت ملک و اسپاه — گر خود ملک است گشت گمراه
هرگز نکند برهنه پائی — مغرور زند بترک و تازی

زان فخر بفقر کرد آن شاه — تا چاه نیابدش سر راه
هر جاه که رو بچاه دارد — دانا بجویش کی شمارد
هر جمع که تفرقه در وست — میلش نکند مگر خرست
مستی خر از جوست ای یار — جو میخورد و نمی کشد بار
از راه برون رود ز مستی — بالا چند مقام پستی
تا مفلس و قرض دار نبود — جز در پی حرص کار نبود
صد خنده زند ابر فقیران — هم طعنه زند بزین و جو آن

حکایت

در ملک عراق ز فقیری — بودست همیشه چون اسیری
گویند که داشت مال بسیار — میکرد فدای قامت یار
میکرد زراعت و همی بخت — چون مشک بعرق پاره بحث
هرچند که بود حاصل کار — میداد به عشق دل ز انبار
انبار چو کرد خالی از بار — قرضی می کرد بهر ایثار
هر سال که زرع خود بدیدی — یک دانه بچشم خود ندیدی
آن جمله بقرض خواه دادی — دشنام بمیر و شاه دادی
دیگر پی قرض و وام رفتی — چون خواجه پی غلام رفتی
عارش نبدی که او غلام است — عارف نشدی که خود کدام است
مستانه همی شدی بهر کوی — پیدا کردی مراد هر سوی
روزی ز قضا شه دیارش — چون شیر بدید در گذارش
شه گفت بیک حریف چالاک — کان مرد فقیر مست بی باک

بردار و بیار پیش تخمم / تا فیض برد وی ز تخمم
آن پیر مجرد خبردار / آورد رسول شه در آن بار
شه گفت که ای فقیر بی رنگ / از چه شده خمیده و دلتنگ
شه داشت وزیر خوب صورت / عیبش نداشت هم کدورت
زانو زد و گفت کای سپهدار / این مرد فقیر هست در کار
از خاک برون کشد زر و مال / کارش اینست در همه سال
آن مال کند فدای یاران / چون ابر بهار در بهاران
کارد درود دهد به مردم / جان نیز کند نثار هر دم
گردد پی هر یتیم محزون / تا برگیرد چو در مکنون
آن دانه ز دست آرد / با تخم دهد دگر بکارد
کارش اینست و اینش کار است / پیوسته دلش به امر یار است
شه چون بشنید راز درویش / زد نعره و رفت زود از خویش
چون از ره حال باز گردید / از خلق سخن ز پیر پرسید
گفتش کای پیر مژده کامسال / قرض تو دهم جواب در حال
زنهار دگر به پیش نیفتی / چون راه روی ز پس نخفتی
چون پیر شنید هم بر آمد / چون شیر دوید و بر سر آمد
گفتا شه روزگارش داد / من پیش فتاده ام بصد بار
من نفع و ثمار سال دیگر / می نوش کنم چو شهد و شکر
همچون تو و صد هزار چون تو / افتاده ز پس چو گنج صد تو
من جان ز برای یار دارم / امرست که تخم و بار کارم
تا روی زمین ثمار گیرد / تا شاه بر او قرار گیرد

تو گنج نهی و من نهم خاک / تا بی نشوم اسیر و غمناک
میر اجل اندرین برابر / بنشسته بکف کشیده خنجر
آن سوی دگر کلوک شاده / شیر نر و گرگ پیر ماده
نی مستم و خوابناک و نی دنگ / تا غره شوم بصورت و رنگ
گر زیست چنین بگو خدا را / کایم بدرت بصد مدارا
گر دیده و گوش هوش داری / از بهر چه این و حوش داری
در جان و دل خموش داری / نی گوش بدین خروش آری
بگذار که باد صرصر آید / افعال همه چو گه رباید
حرفی دو سه جمع کرده در باز / مانند خران خوب افسار
نی معنی لا اله دانند / نی مقصد هر نباه دانند
نی چشم بروی شاه دارند / نی میل بسوی راه دارند
بالله که ز خود خبر ندارند / وز جودت خود اثر ندارند
گیجند چو مار در بیابان / راهی نبرند بر نگهبان
نشنیده نصیحت لطیفان / بگذاشته دامن حریفان
نگذاشته جای صلح و اکرام / نشناخته یار همچو انعام
آن نیز که گشته مست و غالب / فردا بینی حزین و طالب
هشدار و نخوان بشعر این راز / زنهار نخوان بصوت و آواز
کین بیتیت پاک روشن / در پوش خدایرا چو جوشن
باشد که ز خود پناه یابی / دیدار منیر شاه یابی
بیدار شوی شبی چو مردان / تا چهرهٔ قدر بینی آسان
باشد که نگار رخ نماید / آن بدر بقدر تو فزاید

تا چند کنم فغان و زاری / تا کی پلّم ز سفله خواری

تا که شکنم قرابه و جام / تا تا پس جدا شو ز انعام

چون روز قیامتست امروز / بشکست مرا که نیست در سوز

بس کن بس کن جمالی این راز / رو نامهٔ یار کن سرش باز

در معنی حدیث قدسی که در شب معراج حق جلّ و علا با مصطفی فرموده یا احمد محبّة الفقراء ای اخی بدانکه فقرا کدام قومند و افعال ایشان چیست و محبّت چه مقام باشد که حضرت خواجه صلّی الله علیه و آله و سلّم فرماید که الفقر فخری ای فرزند فقیر کیست که بغیر از درد در دل مبارک او بنیا شد و گفته اند که الفقیر هو الله آنچه فهم و درک راه بدان دارد آنست که فقیر کیست که بریده باشد خود را از خود حالیا این حکایت بشنو باشد که گوش و چشم پیدا کنی تا شنوا و بینا شوی و صلّی الله علی خیر خلقه محمّد و آله و سلّم

گویند سکندر جهانجوی / میرفت ز بهر دوست هر سوی

میخواست که یار صاف دانا / مرآت دلی کند هویدا

میگشت همیشه با دل تنگ / بوش دل زار خسته آونگ

میرش بشنو ز قصه خوانان / مبدار تو چشم سوی پایان

با این همه سوز و درد و اندوه / خرگاه بزد بدامن کوه

یک چشمهٔ آب بود بر کوه / بودند در آب قوم انبوه

بر کوه نبود ز راه لشکر / فردی با بابت پاک رهبر

تا آب بسوی لشکر آرد / خود نیز چو خضر سر برآرد

یک مرد گزین سکندر را د / خواند و بفراز که فرستاد

کان آب کند رهش درین سوی / چون آب شد ادا بر سر روی

شد تا بر چشمه آن جگر تاب / بنشست و نهاد دست در آب

ناگاه ز چشمه سار بر جست / زنگی سیاه چست سرمست

دستش بگرفت و آبش انداخت / چون گربه بموش زنده می باخت

یکچند فشردش اندران آب / می ساخت اسیر اندران تاب

از آب برون کشیدش انگاه / پرسید ز کاروان و از راه

اخبار ز مرد یار پرسید / از حرمت و قار پرسید

پرسید کدام شهر خوشتر / بر گوی جواب من پیکسر

گفتا شهی به سرحد ری / خلقش همه شاد دوست چون می

دشتیست پر آب و جای نالست / آدا که همه جا نست

زنگی پسر او بکند در حال / انگند بچاه با دم و یال

می گفت بقهر و کین و اشتاب / کای طالب نان و مرده آب

زین آب نشان کجا بپایی / تا در پی نان و نگر آیی

چون دیر بماند مرد محزون / یک مرد دگر کز و بد افزون

اندر پی او رسید ناگاه / تا آب برد بحضرت شاه

او نیز رسید بر لب آب / با جان خراب و با دل تاب

زنگی دگر از سر غضب خاست / پرسید ز وی ره چپ و راست

برگوی مسافرا بمن راست / شهری که لطیف و خوب و زیباست
گفتا دیدم مقام خرم / قوتش همه مال دار و منعم
زنگی دگر آن فسرده برداشت / در چاه فکند و خاکش انباشت
اندر پی آن دو خون گرفته / بیرون شادی درون گرفته
بیخود بنهاد پای در آب / آن گنج خراب همچو دولاب
زنگی پی امتحان درآمد / با تیغ سیه برابر آمد
پرسید که ای مسافر اکنون / کاسوده شدی در آب جیحون
برگو که کجاست شهر میمون / در حال بگو جواب موزون
گفتا شهریست در خراسان / آن شهر توان گرفت آسان
زنگی گفتش که ای عروس / تا چند پی مکان و ملبوس
او نیز بچاه غم فکندش / در بادیهٔ ستم فکندش
آمد پی آن سه مرد کشته / چون شیر ژیان فراز پشته
در آب نگه نکرد آن مرد / جام می ناب داشت می خورد
زنگی چو بدید روی آن مست / نفس خود و تیغ تیز بشکست
بی تیغ نشست پیش آن پیر / پرسید ز پیر حرف تعبیر
کای پیر بگو کجاست معمور / در روی زمین حفیظ و مستور
برگو که درین رباط نه در / بتوان بودن چو شهد و شکر
برگو که کجاست ای برادر / ورنی من و تو در آب و آذر
آن پیر جواب داد در حال / از قوت عشق و ذوق اقبال
کای داغ دل سیاه گشته / از هجر چنین تباه گشته
هرجا که بود نگار مهوش / آن شهر و دیار باشدم خوش

بی یار اگر بهشت باشد / پا گاه ددان زشت باشد
زنگی چو شنید از لب پیر / بنمود بپای خویش زنجیر
جوشید چو بحر شور خونریز / برخواند حدیث فتنه انگیز
با پیر درآمد آن جگر تاب / برگفت به پیر صورت آب
کین نان طلبان آب برده / خرگوش سمند و خواب برده
من چون ماهی در آب حیران / از آتش عشق گشته بریان
من داغ جبین و دل کبابم / چون آهن آتشین در آبم
من بر در بارگاه آن یار / دارم دل زار و جان بیمار
عمریست که راه دار شاهم / آگاه ز سر و سر و کلاهم
فاروق همه جهانیانم / علام و خبیر سر نهانم
دل صافی و صوفی و رسایم / در روی زمین نماند راهم
این چشمهٔ آب زندگانیست / جامیش دهم مرا که فانیست
هرجا که فقیر و دردمندیست / هر دل که اسیر در کمندیست
ساقی و شراب دار اویم / چون می مدد خمار اویم
من نقش و سواد هر دو دارم / بیدارم و پاسبان یارم
من ساقی چشمهٔ حیاتم / من پرده و پرده دار ذاتم
ای پیر درآ در آب و خوش باش / ساقی شو و بر جهانیان پاش
گفتا پسرش که آن سکندر / تشنه جگرست و دست بر سر
در دامن کوه بیقرارست / پیوسته دلش در انتظارست
جویا و خراب آب صافیست / یک جام بکام جانش کافیست
زنگی برجست و تیغ برداشت / بر گردن و روی پیر بگماشت

با پر حلیم گفت زنگی ... کای پر مرد ره دو رنگی
این جرعهٔ ما بجنس ما ده ... یعنی دل خود با آشنا ده
این چشمه برای مفرد است ... این آب یقین حیات جانست
اسکندر هرزه کرد خود رای ... بر عرصهٔ ما نباشدش جای
عمریست که در جهان فانی ... در باخته عمر و زندگانی
چون طفل پی نقوش و رنگست ... دل سخت مثال کوه سنگست
بشنو تو حدیث خوب موزون ... از خواجهٔ ما کا تعیشون
اسکندر سنگ جوی سنگین ... خواهد دل او مقام رنگین
این آب بجام و کام او نیست ... این خوابگه مقام او نیست
ای پیر مزن دم از سکندر ... ور نی بکشم بروت خنجر
در حال جدات سازم از خویش ... چون خواجه کلیم این درویش
اسکندر و صد هزار چون او ... اندر پی نقش گشته هر سو
در باخته عمر در تک و پوی ... مانند زنی که بنودش شوی
هولان همه جمع کرده با خود ... نشناخته هیچ نیک از بد
اسباب نشاط مفت خواران ... هم دشمن خویش و اهل باران
پیوسته اسیر بار باشند ... هر لحظه در انتظار باشند
ناگاه بزدی راه میرند ... در خاک پی سپاه میرند
بی عقل ترین اهل عالم ... اینها باشند ای بنی عم
این آب مده باهل صورت ... زنهار مرو تو در کدورت
امروز بساز با دل تنگ ... تا نوش کنی تو صاف بی رنگ
اسکندر و جنس او بیکبار ... هستند اسیر سیم مردار

احمد که نکرد میل با سیم ... از چرخ فلک نباشدش بیم
هم از طمع است و خوف از مال ... این هر دو چو نیست نیست جز حال
آن زنگی و پیر پر خرد بار ... گشتند یکی میان کهسار
پرسید دگر ز زنگی آن پیر ... از حال وز کار و حکم تقدیر
زنگی گفتا سر آنچه طالب ... پرسید و شنید پیش غالب
تقدیر شد آن مکن دگرگون ... اینست حدیث نغز موزون
هر میوه که گشت پخته و نرم ... هان دست مزن بغیر آزرم
هر چیز که آن نشد هویدا ... باشد چو حدیث مرد شیدا
بی مهر بود چو سیم در سنگ ... نامش نبود چو خاک بی رنگ
تدبیر در آن مقام باید ... تعبیر همه کلام باید
تا سکه ندید نقرهٔ خام ... در هیچ سرای نیستش نام
هر چیز که نام یافت ای پیر ... در هر دو سرای یافت تقدیر
از زنگی مست باز آن پیر ... پرسید دو پند همچو زنجیر
کای زنگی کهنه خبردار ... خواهم شاهی که نباشدش بار
خواهم مردی که غالب آید ... تا سرور سر دیار شاید
در روی زمین بلند باشد ... آسوده ز هر گزند باشد
چون او نبود کسی بعالم ... عالم باشد بتر آدم
گفتا زنگی که مرد طالب ... شخصی که شود بنفس غالب
خلق دو جهان برش چو کاهست ... فرخنده دلی و خوب سیماست
تحقیق بدانکه زورمندست ... هر کو نفسش اسیر بندست
زان رو که طمع بهیچ نکند ... کس پنجه دو دنگ و کج نکند

چشمش همه جهان نباید
با خلق خدا وفا نماید
بر آن جهان سوار باشد
فکر از امل و اجل ندارد
ظاهر پند نقود اسرار
با بار گران کند تحمل
گوشی بصدای کس ندارد
فرش ز خز و فرس نباشد
انیت شه بلند همت
دور است ز عیب و عار و علت
ای پیر طلب کن انچنین یار
این گفت و فرو شد اندران آب
نه بود سکندر و نه زنگی
آن پیر حیات دیده چون آب
هر بعد بخت جز سیاهی
ای جاه پرست راه پیما
تا زان تو باشد آن سیه روی
هم صاحب نقد و گنج باشد
حاجت نبود نهان کند گنج
هم اهل جهان از و هراسند
هر جای که دود و آتش عشق

در کوی وره کمان نیاید
گر زهر خورد شفا نماید
ناظر همه دیار باشد
زان روی که او امل ندارد
پرده ندرد ز روی سرکار
تا بر باید همه تحمل
طبل و دهل و جرس ندارد
ترسش ز شب و عسس نباشد
زان روی که نیست پست رتبت
بالله که درست ترک ملت
گر دولت او شوی خبردار
آن پیر خراب جست از خواب
نه مؤمن و کافر فرنگی
می گشت چو طفل در پی آب
میرفت در آب همچو ماهی
یاری بطلب سیاه سیما
هر دم نرود پی دو صد شوی
هم غالب در دو رنج باشد
از خلق جهان نیایدش رنج
زان روی که شکل می شناسند
افروخته شد بدکمش عشق

آثار و نشان او سیاهیست این راه بغیر لا ابالی	کین حاجب و دورباش شاهیست کس می نرود پی جمالی

بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض و ابتغوا من فضل الله و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین ای اخی تو چشم بصورت حکم بدار که هرچه امر شرع است مشترکست میان مخلوقات چه جای انسان و شرح این کلمات در صحبت می توان دانست زنهار که صحبت بی غرضان و دانایان غنیمت دان و انصاف بدع تا شر منع نشوی ای اخی اگر سلاطین اند و اگر حکما و علما و مشایخ و کدخدایان عالم می باید که در وقت خشم هیچ حکم نکنند که هر حکم که در وقت خشم کنند بغیر از تفرقه و پشیمانی نباشد و شخص غالب نفس خود نشود از جهل و تنهایی زنهار و صد زنهار که دست از دامن پختگان و اکبر پخته که عارف باشد باول و آخر زمان خود و اهل روزگار تا سر کرد انی بار نیاورد ای اخی

اگر میخواهی که در بنا زنی آنچه حق تعالی عنایت فرموده اگر غالبی با مغلوب بساز و بجرت براهش آور و اگر مغلوبی سر از حکم غالب مپیچ تا دولت و سعادت بر باد فنا زود غرض آنکه مشفق می باید بود و تحمل کردن و کوشش بلوندان رایکان خوار نمی باید کرد تا چون این بزرگان ایام سرگردان در پایان حسرت شرمسار نگردی مثالی بشنو و عمل کن و خود را بشناس و در قهر مرو تا بدانی که ... و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

حکایت

بودست شهی حکیم دانا
شیرین سخنی درست کردار
عادل بدل و زبان چو مردان
تا بود جوان ز روی شفقت
چون پیر شد او بقوت عدل
بودش دو و ده پسر همه خوب
از دانایان وراست گویان
خوی پسران تو از پدر بین
سرفرزندی که نیست چون باب
منکر تو بصورت و زبانها
خواهی که شوی تو عارف ایمان

خوش خوی و توانگر و توانا
آخر بینی غفور ستار
ناظر بهمه دیار امکان
میریخت بخاک تخم رحمت
مید ید ز خویش شوکت عدل
مانند پدر بدند مغلوب
با اهل خرد طریق جویان
مردود که هست از شر بین
در سر پدر نکوشش در باب
زنهار مرو پی زبانها
ای طالب خیر در همه کار

بی منت و بی غرض دو صد بار
دل جمع کن و جماعتی جوی
دل جمع کن و بجوی شمعی
تا آفت تفرقه نبینی
آن شاه که کرده بود دل جمع
یعنی که دوازده پسر داشت
نگذاشتی او که مفت خواران
گر بو بردی ز نیک شر اندیش
فرمودی و پوستش بکندی
از نمامان و مفسد است
وز کوشش کرد دل حریصان
آن شه چو ره سگان نمیداد
فرمود شه همه سلاطین
سگ نگذارید سوی خانه
گرچه گوید که پاسبانم
صد سال دهیش لقمه چرب
زان روی که سگ پلید باشد
تا روزی مفت مفت بیند
چون وقت شکار و کار باشد
در حال رود پی لوندی
خاک در دیگری گزیند

گفتم بطلب رفیق بیدار
کاسان که رند از همه بوی
شمعی که بود ضیای جمعی
تا بو که گل مراد چینی
روشن کرد او دوازده شمع
دایم ز خیالشان خبر داشت
گردند بکوی شهریاران
گر خود بودی چو مرهم ریش
در چاه بیامنش فکندی
وز مشورت وره زنانست
کین روی زمین همه پریشانست
در عرصه او ملک همی راند
نگذارید که در سگ کین
هر چند که آورد بهانه
و آواز نخی لعفان بدانم
چون گرگ دود میانه حرب
خاینده هر کلید باشد
در خاک بغلطد و نشیند
گر خود شه آن شکار باشد
گوید کاینست راه رندی
پهلوی خری دگر نشیند

همت بنده که سگی بمیرد / تا خایه کیش بپوز گیرد

همسایهٔ خایه نوشد از حرص / وز دیدهٔ خویش نوشد از حرص

ای دل منهید زود دوآسان / بر قوت و زور سپلی وفایان

ای دل منهید چون گدایان / با شربت آب و لقمهٔ نان

ای ره مزنید بر ندیمان / تا می‌نشوید دل پریشان

زهر است همیشه در پی نوش / بردار و ببین ز جام سرپوش

اندر پی شهد زهر می‌بین / و اندر پی لطف قهر می‌بین

آن شهد بد زهر در قند / از ترس گزند دادی او پند

القصه دوازده برادر / روزی آورد در برابر

در پهلوی یکدگر چو دندان / بنشاند بجای تنگ پنهان

آورد تغار شربت قند / تا نوش کنند حاصل پند

یک ملعقه دراز بنهاد / بر روی تغاره حاکم راد

آن کفچه دوازده ارش بود / زانجای که پای تا سرش بود

گفتا بدوازده پسر شاه / هر کو خواهد که گردد آگاه

دنبالهٔ ملعقهٔ پر از قند / برگیرد و نوشد آن خردمند

تا سرور و میر و شاه گردد / تیغ دل هر تباه گردد

من راه بکام دل سپردم / بر حاصل عدل راه بردم

خشنودم و راضی از همه باب / فارغ گشتم کنون ز اسباب

المنة لله ای حریفان / کین راه مراد یافت پایان

شکرانه دهم چو بر گذشتم / ز اسرار جهان خبیر گشتم

جاهل نیم و حریص پرجوی / مانند گدان بر در کوی

ای شکر که سیر گشتم از خویش / چون گرگ نمی‌دوم پی میش

برگیر پسر تو نیز این نوش / تا نصح منت نشد فراموش

این قند بکام خویشتن ریز / ور نیز نوای مرغ و مستیز

در دست برادر دگر ده / دل بر پسر آذر دگر نه

شاهی مطلب بزور و میراث / که خوش دل شد بزور میراث

این دولت و این مراد و این تخت / وین شوکت و این ظهور و این بخت

از گوشهٔ چشم مقبلان جوی / وز خاک در ستم کشان جوی

برداشت یکی پسر که بابش / بودی مبتلی بجان و تابش

نتوانست او چشید آن جام / آن کفچه نهاد بر لب بام

آن پور دگر که بود پهلوش / آن کفچه گرفت و دید بر سوش

آزار خود و پدر بسی داد / او نیز بکام دل نشد شاد

فی الجمله همه شدند مشغول / تا بر یابند کار مقبول

اندهگن و شرمسار گشتند / پی مایه و بی وقار گشتند

تا ماند یکی پسر که هر شب / می‌کردی بتاب و در تب

کردی همه شب لباس وارون / گشتی پی اسپهای وارون

هر جا که سگی فقیر دیدی / خود پیش رهش اسیر دیدی

شبها چو دوید بود آن پور / دریافته بود گنج مستور

یعنی که رسیده بد بمردی / در پاش فتاده هیچ گردی

وان کرد بچشم خویش کرده / چون داروی زخم و ریش کرده

پنداشتن و بلند همت
عارف گشته ز سر قسمت

چون نوبت آن پسر درآمد / ستانه بروی و سر درآمد
دنبالهٔ گنجه زود برداشت / چون تاج شه جهان بسر داشت
مردود شه و برادران بود / گوشش بندای ناگهان بود
از دور نهاد گنجهٔ آتش / اندر دهن برادر فاش
برگفت بیار آتش خورده / آن شاه دلیر گوی برده
کین گنجه تو نیز ای یل که / پر کن بدهان تنگ من نه
چون یافته بود صحبت آن فرد / ایثار ز بهر فیض خود کرد
فرمود پدر که اوست در / بر اهل جهان دشت و کشور
فی الجمله برادران آن شاه / گشتند ز ستر غیب آگاه
گر شاهی و گر امیر و درویش / گر سر بنهی قدم فرا پیش

چون خر بمیان گل بمانی
در شدّت و درد جاودانی

عاقل تو کسی شمار ای شاه / کو خیمه زد ابر سر راه
یعنی که چو نفس او کند زور / سنگ خردش زند کند دور
دامان خیال بد نگیرد / در سر فعال خود بمیرد
هر سنگ که پیش پاش افتد / یا موش اهل بچاهش افتد
در حال شود بخود پشیمان / تا راه برد بچشمهٔ جان
ور بینی نشماریش خردمند / ای آنکه خلاص جوئی از بند
گر صاحب عقل و چشم و گوشی / در راه فکر بکر و خوشی
زنهار مشو مکان آزار / بر خود زن و نفس کس میازار
آزار و جفا و مکر و تزویر / بسیار بدست خاصه از پیر

گر مرد جوان بود جفا کار / پر زشت نمی نماید ای یار
نیکو نباید فعال پیران / نیکیست و بس کمال پیران
پیری که کند عمل چو طفلان / بالله نبود مبارک ای جان
ناگاه بگیردش مفاجات / یا مات شود بیان آفات
حلم است شعار و خوی پیران / نور است صفای روی پیران
پیری که سخن ز جهل گوید / از گلبن خود گلی نبوید
بر باد دهد ثمار طاعت / دشمن بردش همه بضاعت
چون پیر شدی مکن جوانی / ورنی خر و گول ابلهانی
از جوق خرانت برگزینند / بارت بنهند و بر نشینند
تو پنداری که شاه و میری / غافل که گرفته و اسیری
زنهار مباش پیر و پرور / در سینه بگزین زرهبر
تا حکم و نشان تو بماند / دل زنده شود هر آنکه خواند
تا سیر کنی ابا جمالی / بتوان گفتن که پر حالی

خاتمهٔ کتاب در بیان آنکه عزّت در ذلّتست و هستی در نیستی و در بیان فضیلت ابلهان فرمان پذیر صادق و نامراد شدن میراث خواران صورت و معنی و جاه داران که اهل صورتند و غرّه بعلم صورت و جاه صوری ... و مال و عقل معاش شده اند و بزرگی متوکلان و متحملان زنهار که حاضر اشارت باش و مخالست که معرفت درویشان بی صحبت

درویشان حض ازان توان برداشتن واگر بصحبت
درویشان نتوانستی رسید بذکر و کتاب ایشان مشغول
باش وبالله التوفیق وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

بکار رود دیده بر اشارت — زنهار مرو پی عبارت
تو کنج مجوی در عمارت — بشنو بشنو یکی اشارت

حکایت

یک منعم مال جوی بد خوی — بودی همه ساله در تک و پوی
تا جمع کند جبال باطل — تا تکیه زند بتخت آفل
کوبید چو سنگ تنگ چهل سال — می تاخت همیشه در پی مال
برخواند همه کتاب صورت — نی بهر خدا پی ضرورت
تاجری بخت کوی باشد — مانند سنگ دو روی باشد
لالا گوید بروی مولا — لالاست همیشه جاش بالا
خدمت کردی مر اهل دیوان — بودی خرک همه ندیمان
با اهل قضا بدی هم آغوش — تا لقمهٔ از ربا کند نوش
یار عسسان بدی همه شب — تا روز روان شود بمرکب
خود بنماید میان میدان — میداد غذای خود برندان
از ترس که نقره بر نبارند — تا سنگ جفا برو نبارند

عمری بچنین حیل همی راند
افسون میخواند و اسپ میراند

واقف ز عیال خود نبودی — جز طالب فعل بد نبودی
یک لقمه ز مال خود نخوردی — یک نان بسرای خود نبردی
روزی میرفت سوی راهی — پیشش آمد عزی سیاهی
با خواجه نمود دُر شاهی — گنجیش کشید در سیاهی
گفتا که غریب این دیارم — وین دانهٔ شاهوار دارم
جز من کسی این گهر ندارد — زین اهل جهان خبر ندارد
از بحر ربوده ام من این در — ناید ببرت دگر چنین در
ای خواجه غریب و درویشم — ابنای سبیل و رود براهم
همراه رفیق کاروانم — بیمار و ضعیف و ناتوانم

این جوهر من بجز خدا را
تا سود رسد بدی شما را

آن خواجه غلام حلقه در گوش — در خانهٔ خویش برد خاموش
دادش بسیاه سخت جایی — کای بنده ببند در نهانی
تا من بروم بسوی بازار — بینم که نگشته کس خبردار
آن خواجه ز خوشدلی آن سود — کو سر بغلام خویش بنمود
در گوش سیاه خویشتن گفت — کین دانه نگر که یافتم مفت
تا من آیم بمال زودش — یعنی که بکن ز بن وجودش
بشنید غلام چو سر آیین — مردانه کمر ببست در کین
آن هندوی خواجه رفت در حال — تا در بند دبروی اقبال

تا آید و خون او بریزد
وانکه ز امیر خود گریزد

آن هندوی چو سری پر زور / چون دید سیاه خواجه از دور
برجست و بدست و پایش افکند / در حال سرش بدست بر کند
بنشست دران مقام تاریک / در فکر ره و طریق باریک
تا چون برود براه خود باز / هم فاش نگردد این غم و راز
آن خواجهٔ خون گرفته در حال / آمد که رباید از سیه مال
شد تا ز بر سیاه خانه / بی گفت دراز و بی بهانه
بر گردن خواجه زد درم دار / در خاک فتاد و نفس مردار
هندو چو عدوی خویش افکند / چون باز سفید رست از بند
کس خوار و حریص زر مبادا / کس سوخته زین شرر مبادا

بس شاه جهان که در پی زر / در باخته تخت و بخت و هم سر

القصه غلام راست گفتار / آهسته برود خویش از دار
آن در طلبید و یافت در حال / چون باز گشاد بال اقبال
پرواز نمود شاد و خرم / بگریخت ز جور و محنت و غم
آن غازیٔ راست گوی یکدل / در جای دگر گرفت منزل
ناگاه دران مقام آرام / یک شاهد دید با یکی جام
پر باده بدست آن پسر داد / وانگاه بمطربان خبر داد
کامد بنغمه در مقابل / تا برباید از پسر دل
چون بادهٔ مست و نغمهٔ چنگ / افتاد بدان صاحب سنگ
چون سنگ فکند جو سر از دست / از فتنهٔ چشم ساقی مست
افتاد خراب در خرابات / پیش رخ او چو فیل شد مات

چون مست و خراب و بیخبر شد / یعنی که ز عقل خود بدر شد
آن راز نهان بصد عبارت / میگفت بحالت حرارت
میگفت براستی فزاید / گر زانکه دمی حریف باید
این رهگذر است و نیست منزل / بان تا نکنید فکر باطل
هر کس که فریب و مکر و دستان / با کرد جفا بزیر دستان
از دست خود اوفتاد در چاه / در چاه چه سود کرد آگاه
خود گیست که نیست قابل چاه / خود طالب چاه گشته گمراه
چاهست و نوایش بجا خوانی / این طرفه که چه براه دانی

حکایت

کور عجبی بگر با شتاب / میرفت بدست و پا سوی آب
تا غسل کند چو آب یابد / می تاخت که تا صواب یابد
هر بانگ که می شنید گوشش / معلوم نمی شد آن خروشش
یک کور دگر به پیش راهش / افتاد و نشست در پناهش
گفتا بکجا همی روی تند / آن پیر شنید و بخت درماند
آن کور بخویش گفت کین کور / دارد نقدی و کرده مستور
ورنه بچه گشت کر دو خاموش / برخیزم و گیرمش ابر دوش
غسلش ز خیال رفت آن پیر / زان حرص که باشدش مگر زر
ناگاه رسید کور دیگر / اندر پی نان دو دیده مردر

اندر سر آن سه راه سه کور / همخانه شده چو مور و زنبور

یک در پی آب و یک پی نان
آن کور سبوم فشرده دندان

تا خرقهٔ هر دو بر کشد زود
آن غرق زیان فتاده در سود

ناگاه رسید کرکی در آن
بس گرسنه دید بر رخ آسمان

در حال بکند هر سه را پر
نوشید بیک زمان چو شکر

صاحب نظری کجاست ای دل
تا در نگرد بکار مشکل

کوران جنب فتاده در بیم
از حرص و خیال دانگ و درهم

هر چند که در خیال آبند
مغرور خودند و مست خوابند

از بانگ کران و لحن کوران
من ماتم و دنگ چون خوران

کوتاه کنم حدیث پرخون
در چه گویم شعار موزون

گر حالت جان خویش گویم
در گوش نگار خویش گویم

زان روی که نیست کس خبردار
از فیض نماز و قامت یار

از ابروی طاق یار شبرنگ
کس قدر ندید با دل تنگ

از هشتصد و شصت و پنج بگذشت
این صید کدار کرد در دشت

صیدی نه که پی توان گرفتن
و آسوده و رایگان گرفتن

هر چند که صورتش عیانست
چون گنج بخاک در نهانست

بی مایه و پی فغان و بی رنج
زنهار مرو بسوی آن گنج

خواهی که بری تو ره بدین گنج
زنهار مپیچ روی از رنج

از دور همی نماید آسان
این آیت روح و دیگر جان

نزدیک تر آی تا ببینی
ای آنکه چو غنچه نازنینی

در وادی قدس پی زبان باش
می گفت و شنید و بی نشان باش

هر چند شنید موسی این راز
خود فهم نکرد از سر ناز

مشغول بقیل و قال خود شد
غره بحروف و قال خود شد

هر چند شنید لن ترانی
انظر می گفت در نهانی

نعلین ز پای دل بیفکند
در عرصهٔ دل چو عاشق رند

احمد که ببرد نعل با خویش
بیخود بد و داشت عقل با خویش

می گفت و همی شنید با یار
میکرد بوجه خوب تکرار

موسی بخشش نبود موزون
بر طور نمود فعل مجنون

اظهار نبوت و رسالت
نعلین شمار در اصالت

آن خواجه چو داشت هوش مطلق
فریاد نکرد و جوش مطلق

موسی چو نبود در همه حال
خالی ز حروف و زلت قال

از خویش نگشته بود فانی
بشنید جواب لن ترانی

گر زانکه شدی ز خویش خالی
خوش فاش نشین ابا جمالی

ور کفش و سپر و کلاه داری
بر طور جفا بکش تو خواری

ور عور شدی و گشتی آزاد
با یار نشین ابا دل شاد

سالک چو نماند و رفت در حال
نه ره ماند نه قیل و نه قال

تتمهٔ معنی فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی
ای اخی بدانکه در آن زمان که حق تعالی فرمود سلام
علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته در حقیقت
و برکاته سوختگان و خاکساران که عباد الله صالحین اند

در شیب قدم سلطان قاب قوسین حیات جدید یافتند
حضرت سرور مشتاقان محمد مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم رعایت امر کرد که قل هو الله احد میخواست
که معنی لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل بجای آرد
نیستی مشتاقان که در هستی حق بدوستی حضرت خواجه
محو بودند بفغان آمدند از حق تعالی ندا آمد که یا احمد
مجتبی محبت الفقرا این درویشان که صفت نعلین
دارند از خودشان جدا مکن اگر میخواهی که این لذت
بچشی سر از قدم آن حضرت میچ تا سرافراز باشی
و چون قوم بنی اسرائیل نعال میفزات بر این
حال بر سبب وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

احمد چو بدار بار سوست ... یعنی چو به اختیار بنشست
میخواست که نعل بر سر راه ... بنهد ببرد درون خرگاه
از غیب ندا رسید در حال ... کای صاحب تخت و بخت و اقبال
نعلین جدا مکن تو از خویش ... از نهی کلیم خسته مندیش
ای خواجه مکن ز پای نعلین ... از بهر کمال قاب قوسین
ای خواجه جدا مکن تو این گرد ... کاندر گرد است مخزن درد
گرد چه که ورد باغ جانند ... در درج چه که مهر برنشانند

از عشق و محبت ای غضنفر
خاک قدم تو گشته یکسر

در آتش عشق گشته چون نعل ... تا نوش کنند بادهٔ لعل
بس ضرب کشیده اند چون خاک ... از بهر امید عالم پاک
در راه تو گشته اند فانی ... تا یافته اند زندگانی
در پای مبارک تو مردند ... تا گوی ز عرشیان ببردند
هر کس که بدامن تو زد دست ... از وسوسهٔ همه جهان رست

آینهٔ ماست از همه روی
دیگر نرود ابر سر کوی

فارغ گردد ز خواهش و آز ... خوش تکیه زند ببالش ناز
این منزل و جای خاکیانست ... این تخت و مکان عاشقانست
نعلین کلیم زان بکندیم ... از طور بدور تر فکندیم
کان قوم بدند زار حجت ... قانع بد با رو دار حجت

مشغول بحرف و قال بودند
مکروه بروی حال بودند

نعلین کرامت و مریدند ... از همت خود بخود رسیدند
یک وجه دگر وجیه و اکمل ... بطلب بطلب بشرح اول
تا راه بری بقاب قوسین ... در بر گیری چو جان تو نعلین
تا می نشوی ز خویش خالی ... چون سیر کنی ابا جمالی

تم والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد وآله اجمعین
وسلم

[illegible]

[illegible]

کتاب قصاید

صبح روشن گشت یا مهتاب بر بالاستی   یا ز نور دلبرم عالم چنین زیباستی
یا شب قدرست یا خود نفخهٔ روح القدس   کین چنین دیر مغان چون مسجد الاقصاستی
عکس جانانست یا خود آفتاب لم یزل   یا درین کنج خرابی گنج شاه ماستی
آنچه من می بینم از خلق جهان دیدی یقین   روز و شب همچون فلک سرگشته و جویاستی
این چه ابرو و چه چشمست این چه خالست و چه خد   آیهٔ حسنت چگویم سر مشکلهاستی
این چه بویست این چه خوبست این چه شکلست ای صنم   کاهل دل از عشق رویت واله و شیداستی
میکشد هر سو مرا چشم و قامت و بالای دوست   عارفان دانند بی شک کین بلا بالاستی
زاهد امروز ار ببیند چشم پر آشوب تو   کی دران شرمندگی بر وعدهٔ فرداستی
سرو در باغ ار ببیند قد دلجوی تو کی   همچو بنده بر درت هر یک قدم برپاستی
گرچه بس آشفته ام در عشق چون زلف بتان   حمد لله شکر لله دلبرم داناستی
هر کرا مجروح تیغ غمزهٔ یاری نشد   کافر اصلیست گر بختی و گر مولاستی
طاقت وصلت ندارم درد هجران چون دهم   در دو عالم دردمن فریاد و واویلاستی
کلّمینی یا حبیبی انت روحی یا ملیح   دستگیری کن که جانم غرقه دریاستی
باز گرد ای دل بسوی قصهٔ حلوا و نان   زانکه دانم میل صوفی جانب حلواستی

آنکه شکلهای کلیچه پیش او حلوا شود   دانشش محکم بگیر از دیده ات پنهاستی
مهدی هادی من جز نور یارم کی بود   عاشقانرا بگذری کی با موسی و ترساستی
نازنین یاری که دارم همچو جان اندر بدن   با ملاحت کرد شیرین قصهٔ درخواستی
چون شکر شیرین نگارم درج شکر باز کرد   در چنین حالت چه جای شکرین حلواستی
چونکه گفت از یادم آمد از عطای بوتراب   آنکه در جود و کرم یکتای بی همتاستی
گرچه گفتست دانایان لیکن این قصه بدان   باز گفتن خوش بود کین راز روح افزاستی
راوئی دیدم که در عین الیقین او دیده است   خود دو گوشم پر صدای قول آن داناستی
گفت دیدستم که روزی حیدر صفدر علی   از غزا راجع چو روح از عالم اعلاستی
سایلی آمد که شاها چون کریم و قادری   از کرم نان بخش کین جسمم حزین در کاستی
شاه جان بخش جهان ده قاسم ارزاق روح   نایب حق در زمانها رهنمای ماستی
گفت با قنبر که نان از بهر آن نان جوی ده   زانکه نان جو غافل از اسرار مخفیهاستی
جان طلب کن پیش مردان نان تبع می آیدش   قصد گندم کن که کاه از بهر او برپاستی
گفت قنبر نان پر از حلوا و در سفره نهان   هر سه بر بالای اشتر چون سر و تنهاستی
شاه فرمودش که نان و سفره و حلوا که هست   با شتر تسلیم او کن کان همه او راستی
گفت اشتر در قطارست و قطار اندر قطار   تا به شش قطار اشتر چون جهت یکجاستی
در نهاد هر شتر پنهان چو گنج آکنده اند   چون عناصر چار یار مختلف اشیاستی
گفت قطار شتر گر خود سیصد در کشست   زان بسایل شد که سایل مرد ناپیداستی
شاه را زیبد سخاوت زانکه مخزن زان اوست   از کف شه میرسد فیضی که در اشیاستی
چون ز شه بشنید قنبر خوش مهار افکند و شد   در جوار شه در آمد هر که او داناستی
ساقی کوثر که فردا مر ترا شربت دهد   این زمان در چشم من آن شه چو مه پیداستی
چارده معصوم و هر یک همچو ماه چارده   افضل و اکمل چو روی شاهد یکتاستی

چارده خوانند بعضی من یکی دانم یکی / اوّل و آخر همین یک دان که بی ما دائی

کاظم و کرخی و چشم روشن شاه عباس آن / خود گواهی داد شخصی بر این بالائی

حضرت شاه دو عالم مقتدای شرق و غرب / گفت با فقر چه شد کین سان چنین تنهائی

گفت فقر چون بدیدم جوشش بحر کرم / نفس ظلمانی بهشتم چون تو دل بخواهی

من دلم شاها تو جانی دل نخواهد غیر جان / گفت پیغمبر که دل خود وقف شاهنشاهی

هر که او غافل بود اندر خیالات بشر / کی بیابد همچو فقر خود طریق رائی

نور دین باید مقابل همچو کشف بی حجاب / زانکه خود نور محمد شعلهٔ دلهائی

گر نه در تاریکی تن نور دل باشد مقیم / وای در روز و وای بر ان فردائی

نام دل بردم دلم آشفته شد چون چشم دوست / در چنین آشفتگی دل خود کجا بر جائی

آن دلی کز عشق صیقل دیده همچون آینه / هر که آن دل دارد اندر جنة المأوائی

گر دلی خواهی منور چون رخ مهتاب دوست / دل بدل دادی بسیار ای جان که پا بر جائی

قایم و دایم همیشه همچو جان مرتضی / طیب و طاهر چو دری کز دل دریائی

در چنین دل گرد آئی زنده مانی جاودان / حی و باقی چون زبان جان که آن گویائی

من ز محجوبان عشقش بغرق دارم عظیم / با چنین سر معانی مایل اسمائی

مغز معنی ای جمالی در خور نعزان بود / گنج شاهی که بر بی سر و بی پائی

هشتصد و پنجاه سال از هجرت مقصود بود / رفت کالاه بر زبانم این بیان رائی

بی تامل بی تفکر جمع شد در یک سحر / بحر عمان ای عزیز قطره های مائی

چون برآمد صبح روشن شد دلم از نور دوست / قرص خور دیدم که اندر کوه دل بر خائی

در دل شب روز شد چون روز عید عاشقان / دیدم آن روی که عمری دیده ز آن جوائی

دیدم آن روی که رو را جمله رو دارد برو / آنچه فانی باشد اندر چشم من برخائی

بی حجاب اندر درون وقتی همچو نشستن / دیدم اندر وی جمیل تن جمله یک بالائی

در میان شاهی دیدم آن فرد از محیط / خواجه عبد الواحد آن شهزاده کو یکتائی

از نژاد شاه کاموز بن عبد السّلم / آنکه چون خورشید انور در جهان پیدائی

گفت گفتند گفتی گفتهای قبول / نسخه نزد شه آرم زانکه شه اینجاستی

گفتم ای آرام جانها باش تا گیرم سوای / گفت کی گم گردد آن چیزی که نزد ماستی

دست من بگرفت و نزد شه در آمد شادمان / شه چو دیدم گفت آری این فقیر از ماستی

شاه را بر شکل پر خویش دیدم ای عزیز / کرده احوال سپن شه را بعین رائی

خوش توان خواندن حدیث کربلائی / تشنگان عشق را اندر جهان شه ماستی

آنکه درد دلبری بر دل نهادند عمر چنین / فارغ از ریش و مرهم محبوبی بردائی

جان و دل اندر قضا داده تا پای مرتضی / این بدرد دل شود داند کسی کانهاستی

هرچه گوئی ای جمالی با غم و با درد گوی / زانکه آه درد مندان فوق سر بالائی

قصیدهٔ اخری

چشم بگشا ای پسر بنگر بهار آمد بهار / نی بهاری کو خزانش باشد و لیل و نهار

آن بهاری کز دل آشفتگان سر بر زند / هشت جنت پیش او مانند برگی پر خار

نی بهاری کو بیادی آید و بادی برود / آن بهاری کو زند بر جان عاشق صد هزار

در تو شرح عاشقان بر بی شمالی کو بیمنت / تا کنی بر روی جانان هر زمان صد جان نثار

گوش جان پیش آر و بشنو کز جان دادیم خبر / آخر از زن کم نه بشنو حدیث گوشوار

از لب جانان شنیدم من از طفلان او / درد دل دریا بود آن کف که آید بر کنار

دل نخوانم پی دلم تا باز گویم راز دل / گر ز خود بیرون فتادم عاشقم معذور دار

باز کردم رو بسوی قصه آدم یکزمان / گرچه یاران گفته اند من نیز خواهم یادگار

بود اندر بصره ای جان خواجه ابن بادشاه / ملک و مالش بود و در دل مهر حیدر غم یار

آنکه در دل باشدش مهر علی شاه عیان / نی ازل باشد بهشتش نی ابد یک کار و بار
یکشبی بنشسته بود او با عیال خویشتن / سرگذشتی می‌نمود از حال خود روزگار
یک پسر بودش بخوبی همچو ماه چارده / رو بدو کرد و بگفت ای جان بابا زینهار
این جهان دیدم بسی بس بی‌وفا بنیاد بود / پر بد و نیکی که آمد بس که آید در گذار
گر ترا ناگه ببیند از دو فلک غمگین مشو / آنکه خود سرگشته باشد زو مجو هرگز قرار
چون درآید فاقه در فقر چشمی برگشا / تا نگردی بی‌نوا در دنیء دار الفرار
جان بابا رو طلب کن در جهان صاحب دلی / آشنایی مه لقایی پیشوای روزگار
سر نوشتش روی که بینی تلخ گو باشد یقین / هر کجا فرخ رخی بینی بدو بر اعتبار
نام یزدان بر به پیش آنکه حاجت بی / بعد از آن نام محمد آنکه شاه کبار
چون پدر بگذشت و آمد آنچه میگفت آن / رو بغربت کرد و می‌شد تا ببازار دو بار
دید بر دکان جوانی ظاهرش آراسته / پیش او شد گفت ای برنا بحق کردگار
حق آن نامی که جان از نام او خرم شود / جان کسی دارد که داند مصطفی را افتخار
حق آن شاهی که شاهان هر گدای ایش گدا / حق آن میری که زیبد دست او بر ذوالفقار
چون شنید آن خارجی نام شه از صدق کسی / هم برآمد اندرونش همچو جان مور و مار
آنچه آن ملعون بگفتا من نیارم بر زبان / ناسزاها گفت مر شاه آن خبیث بی‌شعار
سایل مسکین روان شد در بدر با درد و داغ / دید ایوانی بساعی کرد ایوان لاله زار
بی‌نوایی زور کرد و در مهمانی ره نمود / اندر ایوانی درآمد دید تختی زرنگار
بر فراز تخت زرین دید خاتونی عجب / نغز گویی مغز جویی مشک بویی خوش نگار
گفت درویش ای صنم از عشق روی مرتضی / رحمتی فرما برین سرگشته بی‌اعتبار
چونکه خاتون نام عشق نام شاه خود شنید / دست زد در گوش و بیرون کرد در دم گوشوار
گوشوار خود به پیش آن گدا افکند زود / آن گدا از خوشدلی شد تا بر آن کینه دار

چون بدید آن خارجی آن گوشوار قیمتی / در زمان بشناختش شد تا بپیش آن نگار
همچو کژدم نیش میزد مر طرف آن بدگهر / گفت ای بدبخت برگو این چه احسان این چه کار
گفت زن آن خودم بود آنچه بخشیدم بدو / هیچ نقصانی نکردم از تو دانگی ... زار
سر بسازم جان دهم پیش امیرالمؤمنین / گوشواری خود چه باشد ای لئیم نابکار
گفت با خاتون اگر تو راست میگویی سخن / دست پیش آور برم دست از این دعوی برآر
دست پیش آورد خاتون دست او ببرید زود / آن صنم برداشت دست خود نهاد اندر کنار
گفت خاتون چون ببریدی دست من ای ... / زود آزادم کن ای خر تا نباشم شرمسار
تا نگردد مرحمی در حال زارم چه کنم / شوهرش گفتا خلاصی رفت و شد این گیر و دار
دست خود برداشت خاتون سوی مصر کرد / در رباطی شد بر پیر عجوزی استوار
پیرزن گفتا که ای مه از کجایی باز گوی / حال خود برگفت خاتون پیش آن پیر زار
مدتی ماهی ببود آن مه چو ماهی اندر آب / کاندر آمد کاروانی از بلاد سبزوار
کاروان سالار ساکن شد بر پیر عجوز / بر امید گنج پنهان دل طپان جان بیقرار
دختر اندر پرده بنشسته چون جان در بدن / روز روشن شد جدا شه پرده اش از دلنگار
خواجه حیران شد در آن احوال و گفت ای مادرم / خسروم کرد دل نهد شیرین کدام روزگار
گفت این دختر ندارد دست و دارد جاه کی / این چگویم حال این آزرده جان بیقرار
گفت دارد دست ورنه من بیارم دست از و / در به هیچی سر به چشم داشت روز و شمار
پیرزن روی در آن محراب ابرو کرد و گفت / کای حبیرا صلح کن با خواجه افتاده بار
کرد دختر زاری و گفتا که یارب واقفی / عالم سر خفیی و قاضی دار القرار
این بگفت و خوابش آمد سر بزانو بر نهاد / دید کامد در برش ماهی چو در پنج و چهار
در پی آن مه درآمد آفتابی پرتو / آنکه بود دوست و باشد شهر او را دار و دار
مادر سبطین و نور هر دو چشم مصطفی / مونس جان علی خیرالنسا فخر الکبار

دست آن مستوره را بنهاد برجا گفت خیز
جفت آن مخمور خود شو کو ز تو دارد خمار

چون درآمد زن ز خواب و دید دست خود بجای
شکر ایزد کرد و بشکفت او چو گل اندر بهار

خواجهٔ تاجر چو دید آن سر بغایت شاد شد
سیل‌ها دریا رسید و خار و خس شد بر کنار

خواجه و خاتون بهم خوش مجلسی آراستند
سرگذشتی شد ز هر سو گفت گو از هر دیار

گفت خاتون آنچه من دیدم کسی هرگز ندید
باز گفت احوال شوی خارجی و گوشوار

شوهرش گفت آن کدامین بود ای سرو سهی
خاکی من بنده ام ای از تو ما را افتخار

مال و ملک و اسب و اشتر صوف و کیسه سیم و زر
مایهٔ اینها که گفتم نیست الا گوشوار

گفت زن دادم من آن از حب جان مرتضی
نی ز بهر آنکه در رزم مهر سنگ و زنگ خار

نفس خود بشناختم آنکه ز خود آگه شدم
چون ز حق باشد قرارم فارغم از نور و نار

دست من ببریده تا از جهان کوته شود
هم قرین شهریارم هم رفیق شهسوار

ای طلبکار معانی اول از خود دور شو
چون ز خود کردی تبرا خود نبینی غیر یار

گر بگویم سر این معنی عجب بود ز من
زانکه می‌بینم من اکنون مر قضا را آشکار

زن دم مردی همی زد از ولای مرتضی
کاندر آمد پیش آن بخشش فسیح سوفکار

گفت مفلوجم غریبم بی‌نوا آبرو
بخششی فرما که دورم از عیال و از تبار

دید خاتون آن لعین و از کرم دیدش نکرد
شتر فرمود و بدادش درهمی زر عیار

حب حیدر در دل هر کس که باشد ای اخی
هم سخی باشد یقین و هم کریم و بردبار

آنچنان عز فرز عشق آن علی شاه کرم
که ندانم سر ز پا پا را ز سر بر کار دار

گر تو هستی مرد من از من مجو سود و زیان
چند گویی اسب و اشتر چند ذکر گوشوار

گر شوی تو گوش داری تا بگویم راز دل
زانکه را از دل برد منصور اندر مغز دار

تا بیدار ای دل که منصور کردی پیش دار
زانکه افسانه ندارد پیش جانان اعتبار

با جمالی اندر آ در خلوت و جای نکو
تا چو جانان رخ نماید جان کنی بروی نثار

ای که دعوی می‌کنی با من بعشق و عاشقی
خانه و دکان برافشان هر دو دست از جای کار

ور نه اندر خانه رو همچون زنان می‌تاب چرخ
در صف مستان میا ای بوالفضول هیچ کار

من نه از دستانیم هستم حریف لامکان
دنی و عقبی ندانم با ردا نم بار بار

بت پرستی می‌کنی زنار بر بند از نخست
بعد از آن رو چون جمالی پیش آن بت سجده آر

قصیدهٔ اخری

یار طلب دلا اگر مست شراب کوثری
خرقه بسوز و جان فشان گر تو حریف دلبری

یک نفس ار برآوری بی غم و بی عنا دمی
ور بصفا خوری غمش خوش بصفا که صفدری

گویم قصهٔ بتو خوش تمکین و تو بشنوی
پهن گشای گوش جان تا ز بیانش بخوری

قصهٔ عاشقان مجو جز بدهان جان جان
پردهٔ اژدها بدر گر ز آل حیدری

بود بدور مرتضی نیک جوان مه لقا
مومن و مقبل و سخی عارف جان ز رهبری

زاهد و متقی بدل جمله امور از و خجل
داشت رسوم مهتری نیز نشان سروری

رفت برون چو جان ز تن در پی آنکه داشت ظن
دید بچشم خویشتن حسن و جمال دختری

دختر ماه پیکری سیم تنی شکری
کیش جهود کافری بود ز قوم خیبری

گشت جوان خراب او بیخود و دل کباب او
بر رخ آفتاب او گشت قدش چو چنبری

دل بنهاد در غمش داشت امید مرهمش
آه و فغان و ماتمش گر نبود دگر سری

چون که بدید دخترش واله و مبتلای خود
گفت مگر که زهره را جان تو گشت مشتری

گفت چگویم ای صنم شرح غم تو چون کنم
چونکه خبیر بهر شدی لطف نما بهم سری

گفت در آ بکیش من تا برسی به پیش من
زانکه طریق عاشقی نیست بغیر کافری

زود جهود شد جوان از غم عشق دلستان
گشت جدا ز دین و آن رفت بدین آن پری

تا ز همه بری شد در بر آن پری نشد
تا تو چو موی طنده دم خرنا ز قلندری

گفت بپوش رخ ای جوان چهره تو فتنه مکن — رو سر مرتضی علی پیش من آر و سروری
گفت جوان چو خشم تیغ بروی سرکشم — یا سرش آورم بتو یا که کشیم قنبری
چاکر و هندوی توام بلکه جهانت چاکر — سی که چو برآمدم بر در تو بچاکری
بسته دلم بموی تو بنگسلش از روی تو — می خورم از سبوی تو تا که شوم خود بری
خیزم و مرو بره کنم میل بسوی شه کنم — بر رخ شه نگه کنم فاش کنم شکرگری
جان و جهان فدای تو هست قضا رضای تو — کی ز رضات سر کشم چون تو قضا اکبری
تنگ بر شاه میروم تا چه رود از سرم — در ره عشق دم فزن گر غم جان و سر خوری
بود بشهر بصره در شاه خبیر خیره شهر — طالب سر ز در بدر بسته کمر بکافری
در پی جان مرتضی طرفی دوان ز دو جا — تا که بدید ناگهان چهره قرص خاوری
شعله آفتاب جان بر تن زند و صد جهان — زنگی شب چو کس بود تر و صبوح انوری
جذبه شاه جزء و کل سر که کشد بسوی خود — بیدل و بیخودش کند تا بره ز سروری
نادی و رهنما علی دید جوان که گم شده — گفت تعال مرحبا رخت کجا نمی بری
گفت غریب و عاشقم عذر کجا کردا منم — باز نمود حال خود پیش علی پیکری
گفت علی که ای جوان انکه تو چو منی — سر بدهم ز بهر تو تا ز سرم تو سر بری
عشق جوان با وفا بر در شاه پیر شد — شاخ بلند عشق بین ای که چو عشق درخوری
دست بشاخ عشق زن تا چو جوان جهان — ور بکنی قبول تو رو که بهم آخر خوری
عشق دهد صفای دل عشق بود جهان جان — عشق بود هم این و آن گر تو بعشق بنگری
سرورا ولی علی گفت که ای جوان چه شد — دیر همی بری سرم پیش گل صنوبری
گفت جوان که یا علی کبر کی ام دلیل شد — آنچه درو نمودیم بود سواد حیدری
چنبر زلف آن صنم رهبر و رهنمای من — عشق خوش چو آتشی در ورق کبیری
او چو پیمبر ای علی پیش توام نموده — فارغم از همه جهان گشته بپی زداوری

باغ وجودم ای علی از تو شکفت همچو گل — نیست شکی درین سخن خواجه چو شهره تو دری
هر که درت درآید او ماه زفلک ربا بود او — فارغم از همه جهان گشته بپی زداوری
شاه ز روی رحمت گفت بدو که ای جوان — خوش بنشین در آتشم همچو خلیل آزری
آیت من قنع بخوان زانکه نگار سرکشت — منتظرست و دیر شد رو بنمای داوری
دست بکند گر منم راغب و سر ز تهمت — تا که ز بستگی من باز گشاید دری
دید جوان که میرها در همه وقت مقتدا — نیست بغیر مرتضی در همه دهر سروری
چاره بیکسان علی مونس بیدلان علی — صاحب جسم و جان علی سایه ماه و مشتری
مشتری جان در پی آن جوان دوان — بسته دو دست خویش را جانب خیل خیبری
عاشق پاکباز شو در بر شاه باز گو — تا که گشاید بصر رشته شوق مهر از کری
شاه دو عالم ای پسر بسته دو دست بر — بو که تو پشت خم دمی مهر بر شه در آوری
بهر تو بادمی کشد تا تو بیاز چو در سگی — شیر شکار میکند بهر دد ان بری
شیر منزه از خورش برد دان بود عمش — دور مشو تو از پیش زانکه ز دست با وری
بر سر قصه میروم مالک حصه می شوم — دختر کبر میکشم بهر جوان بهم بری
دختر کبر رهنما چو نگه بدید مرتضی — بسته دو دست بر قفا گشته ز جان و دل بری
مادر مهربان یقین یکی چو بجا گرفت — گرنه که طفل تشنه خو مو کند او دید دری
گریه جان آن جوان مو بمو و عشق زد — شه بنمودیش دو رخ هم بگشود رش دری
نیز بصد این شنوای نیک و بد — پر بلرزد از کند چند بی دلاوری
بر چو غرقه شد بخود دم فزن ای بدم — ور تو چو گربه خو کنی گوزنش شیر در خوری
گر بد اگر چه زاده عطسه شیر نر بود — ست مخالف آن زمان همچو علی حیدری
گریه زار درگرفت پرده ز راه بر گرفت — خاک قدوم شاه شد با همه قوم کمتری
جمله قوم آن صنم بود مرا ز پیش و کم — مؤمن و پاک دین شد و رست ز کفر کافری

در ره عشق مرد شو صاحب شوق و درد شو
یار گزین و فرد شو دور ز بیش و زر دوی

مهر علی گزین و بس از دل و جان بخ از بکوی
دست عدا از این نفس تا که بشاه ره بری

جان جمالی از علی دور مبین ز آنکه وی
زانکه بدور سروری شاه کند سکندری

قصیدة اخری

جهان را آمد بهای خور اگر رندی و شیدایی
گرو مصالح این بابت و تو بابت دگر آیی

مرو در منزل جانا که دنیا نیست جای تو
در ینجا خود نمی‌بینی که چه خوبی و زیبایی

اگر روزی دو بی‌حاصل چو خر افتاده در گل
چو خمر از جام مالوشی ملبس ترک [illegible]

اگر بو بر غلطونی که رنج خود نبیند آی
ز استسقائی فربه چو تیغ بر شاخ خرمایی

گواه عدل پیدا کن اگر میراث میخواهی
گواه جنس تو چه خنده و تو خانه خودرایی

نرفته در پی یاری نداده دل بدلداری
نکرده خدمت پیری در آن هنگام برنایی

بکار این دم که در کاری بکو نتوان تو آئی
نمیدانی نمیدانی که ذوالقرنین بود دارایی

اگر دارا به خاقانی گر چوپان و دهقانی
فرس آهسته ران ای جان که تا از سر فردایی

مشو غره که زر دارم و یا اسم از پدر دارم
بعلم و جود بتوان شد در این بی‌بها یابی

از آن باب ای خبر داری که آن فعل از آن بنت
روا باشد که دنیی را تو بر عقبی بیفزایی

ابا ما شاهی گویند لنا علم لنا علم
ابا اهل جهان گفتند که تعنی ای غنایی

ولیکن علم قالی نه چو آن سیر خیالی [illegible]
وزان گفت زوالی نه که خود را زان بیارایی

مگو بوزجان بزم و یا نی خلقان [illegible]
درا در حلقه مردان ببر از آن صف تنهایی

بجام اندر را اول بشو خود را از زنگ
تو زنگی باید ان نسین مرو با نگک هر جایی

چه باشد گنگ هر جا کوان لعب [illegible] شاه
که نفس بید دل ناقص [illegible] دم دیگ رایی

اگر تو مرد دیگی چرا ای خواجه [illegible]
کی چون جام [illegible] کی چون کی طرح

درا در عاشقی یکدم اگر داری دل خرم
که ارض الله واسع در نردید غم زیبایی

اگر این دولت باید که آخر روی بنمایی
بیا اول طهارت کن بقول حاکم طایی

تقرب با علی خواهی بیاید سیرت عالی
اسیر مالی و جاهی جنب در قعر دریایی

چو از اصل و نسب دوری تو طاهر از آن [illegible]
علیت باب تو بودی محمد وار اعلایی

در آن حمام تن شوید و زین حمام جان و دل
بباید جان فدا کردن که شستن از تن و مایی

کجایی ای که پرسیدی ز فرض غسل و این معنی
بپرهیز از خود ای غافل و گرنه کبر در نایی

اگر زین پی خواهی تجلی و حلم و جود افزا
مقام سکنت بگزین اگر داری تو بینایی

تکبر نیست خوی او تکبر نیست در وی او
معطر بوی مولایی به پستی و به بالایی

تو گویی امت اویم غلام خدمت اویم
زبان آسان توان گفتن که آنت رب اعلایی

ز امر شکر نه بیچی سر تر از بید مسلمانی
سر آنچه مصلحت باشد بری فرمان کند دادی

نه تنها خود تو میکردی دین و یرانه سر گردان
نیارم گفت من فاش این پاج ذی الالایی

بیا ای دل چه میکردی بگرد قوم بی حاصل
درا در خلوت جانان ببین اسمای یکتایی

بیا ای ساقی کوثر بده جامی که مخمورم
که هم تو ساقی و جامی هم می خواه و صهبایی

بیا ساقی بده آن می که جان را محو گرداند
که بنهایت سلطانی بدایت بی‌سر و پایی

بیا ساقی بده آن می که در خاموشی افزاید
که مغرور است بدای مهر ولیت گویایی

بیا ساقی بده آن می که زین گفتن پشیمانم
که خوش حالیست شیدایی خوش و وقت شیدایی

بیا ساقی جمالی بین که داده از جمالی خود
هزاران وجه گوناگون به معنی ترک یکتایی

قصیدة اخری

خبر ای بیخبر ای پسر از خویشتن بیزار شو
رسوا شو اندر عاشقی وز عشق بر خوردار شو

بیزار شو بیزار شو همچون حسین از ملک دون
وانگه بیا در کربلا خونخوار شو خونخوار شو

هر دل که او پر خون نشد از چشم خود بیرون فکن | خون خور در اول خون دل جگر بر زار شو

چون خاک تو پر خون شود صحرای دل گلگون شود | چشم تو چون جیحون شود در دیده در دیدار شو

جیحون چو دیدی غسل کن تا پاک گردی همچو ما | و آنگه بیا منصور شو بر پای خود بر دار شو

بر دار هم ساکن شو و ز دست خود بر دار گر | چون سر بیندازی بیا مجموعهٔ اسرار شو

چون مخزن اسرار شد جانت ز آیات خدا | می گرد اندر ملک دل مر اهل دل را یار شو

دلدار شو دلدار شو چون گل نهان در خار | در جست و جوی گلرخان از هر طرف در کار شو

گرد زمین گه در سما گه شاه شو گه چون گدا | گه چون مگس بر شهد شو گه جمله زهر مار شو

ور زانکه در اول قدم در گام جان جسمی چو سنگ | جنس همه هستی چو بنده مردار شو

این خلق عالم فی المثل چون خر فرو در گل | بیرون شو از جوق خران اندر صف اخیار شو

آمد بهای جان و دل بهانه را از کف بهل | فانیست آن شید و دغل چون راستان اظهار شو

آن مکر و زرق زاهدان کاهیست بر آب روان | خود که چه باشد پیش ما با بدر با بار شو

ای واعظ افسانه خوان از بحر جانی بر فشان | خواهی از این حکم و نشان با عاشقان همواره شو

ای مفتی دفتر سره در سر قرآن سیر کن | رو ای زنده اهل دل آزاد از پندار شو

ای قاضی نایب نشان بگذار کرگ اندر کله | شو خفته و زن در کله خود پیش زن در کار شو

ای صوفی گندم‌نما چند ای دهقان دعی | پیوسته در دنبال حق آخر دمی بیدار شو

ای پیر طفل آسا بیا شیری خور از بستان دل | ور زانکه شیر بیشه آرایش بازار شو

چون شیر آمد در نظر بس کن جمالی خر و شر | شیر از دو چون شیر نر فارغ ز هر گفتار شو

قصیدة اخری

ای مانده چون سکندر در عجب و کبریایی | کبریت طبع سوزان از بهر روشنایی

چون خضر سکنت جوی زندگیت باید | تا بوکه همچو الیاس پایی ز خود رهایی

چون انبیا در این ره در هستی فرو دهند | تا در جهان هستی گردند رهنمایی

کرشمه جلال رو بیت گر او حدیث عطا | گر قاسم و نظامی ور سعدی و سنایی

فی الجمله بر رخ دوست این جام نوش کردند | تو همچو یخ فسرده اندر منی و مایی

ای چون زنان سیه گشته ابیض از نیکی (?) | آری جعل ز سرگین خود است جدایی

برخوان کما تعیشون می فهم از تموتون | در حشر ون چه حاصل زان بخت بینوایی

رو چاک کن گریبان هستی بیا بنی زن | تا کی نه مرد و نه زن دوری و رهنمایی

گر زانکه می نفهمی این را مشکل ای دوست | رو بر در کریمان بازاری و گدایی

گر زانکه نخود آیی یا بی هر آنچه جویی | یا بی هر آنچه جویی گر زانکه با خود آیی

شو همی طلب حیاتی مرات کاینات | گر ذات او صفاتی بینی و هم نمایی

خوش دلبری گزین کن تا دل برت ربایند | این سر کهی بدانی کز جان و دل برآیی

رندان و باده نوشان قدر شراب دانند | دردی کشان مغنی دانند پارسایی

تو پارسای قشری لذات لب چه دانی | تا با دو دان تهی در بحر چون درآیی

تو بنده معاشی چون احمقان نانی | خرده تو با هوایی تا چند از این گدایی

انصاف ده خدا را تا چند از این بدایی | بگذار این هوا را گر بنده خدایی

گر قلب و خو ای هر دم ز عالم غیب | هم پور مصطفایی هم نور کبریایی

گر ذو الفقار تمت داری در ابیدان | هم عیسی زمانی هم دست مرتضایی

گر اهل درد بینی از وی کناره جویی | ور جنس حرص بینی خویشی و آشنایی

بی کشت و بی زراعت داری امید خرمن | بی درد و بی ملامت جوینده دوایی

تا جان و دل نبازی در کوی پاکبازی | گر خود همه ایازی بی حسن و بی صفایی

خیز ای جمالی آخر تا چند در پی خر | از قند گوی و شکر و ز لعل جانفزایی

از عشق گوی و قربت وز ابتلای غربت | وز حال اهل تربت وز درد بی دوایی

که چو مه گردد هلال و گه چو بدر آرد جمال
گه بود خود نقش رومی گه بود نقاش وار

خوی شاه ماست این ای دوست نیکو در نگر
گه برد از خارجی سر گه کند دست آشکار

بشنو اکنون شمه‌ای از قدرت آن شاه فرد
بو که دریابی نشانی از حضرت آن شهریار

شهریاری کو بدشت ارژنه رویت نمود
بعد سیصد سال سلمان را از او گشت آشکار

شهریاری کز اشارت مهر باز آرد ز غرب
غم ندارد گر بیکجو گوشت شیر و جان یار

شهریاری را که در کوه احد بهر نبی
داد بستد از خوارج صد هزار اندر هزار

شهریاری را که شد در شهر کوفه بر بلند
تا جدا کرداند از هم قوم نور و قوم نار

شیر شیران لیک قانع بی طمع خو میکند
که بد قصابی بکف در تیغ تیز آبدار

پیش قصاب ایستاده بنده‌ای بس دردمند
زار میگرید و میگفت ای جوان بردبار

خواجه هر روزم فرستد نزد تو با سیم و زر
استخوانم میدهی بی گوشت آخر شرم دار

برخلاف قاضی ای برنا بحق باور تنگ
گوشتی نغزم بده امروز تا یابم قرار

رفتنیها رفت و شد در خواب غفلت تا بکی
رحم کن امروز بر خود یاد کن روز شمار

آنچه از دست تو بر جانم رسید ای بیوفا
آه اگر از صد هزارت آن یکی آید بکار

جور خواجه میکشم سویی و سویی ضرب تو
زینهار آمد دلم بی باز دست زینهار

بنده این میگفت و شه چون آفتاب سایه بخش
ملتفت گشته بدان تکرارهای زار زار

قاضی انسی و جنی مفتی دیو و ملک
حاکم روز قیامت والی دیار و دار

گفت ای برنا بترس از آه مظلومان بترس
دست برزد بر رخ شه با دهان زهر مار

روی به دیوار دارد پشت ابروی تو
لاجرم ضربت زند بر روی شه بی اختیار

گفت رو سر سو که خواهی حاکم ما نیستی
می چه داری کیستی ما را چکند گیر و دار

شه خرامید از سوی خود همچو برق اندر فلک
در پی شه قنبر آمد بر در قتال زار

گفت قنبر کای جوان آن افتخار لامکان
بی ادب بودی عجب اندر بر آن شهریار

از ریش گوی سرهم فنه بجز گوی ز غم
از یار گوی همدم وز فرقت و جدایی

از دیده‌های یاران خون میرود چو باران
تو در پی فسانه دین کفش ربایی

بگذار آن خر و بار در هیچ دامن یار
کم گوی حرف اسرار گر مرد مرتضایی

تو خود ز همت دون هم کیش مومنانی
بالغ ز النساء ای فارغ ز القفایی

گر ز آنکه اهل دینی چینی گشاده رویی
از ترس رخ انگه دینی نکرده ادایی

گر مرد مرتضایی قانع شوای جامی
قانع شوای جامی گر مرد مرتضایی

قصیدة اخری

چشم در راه دارد و دل بیدار و جان در انتظار
تا مراد جان و دل تا که در آید در کنار

روی بی زنگی ندیدی ای نگار زنگی کزین
زانکه یکرنگان دین زین واصلند ای مرد کار

سرخ رویی در عالم خواجه یکرنگی بود
نی ز یکرنگی شد آن منصور گلگون روی دار

شمع شو بی زبان و منتظر ای یک جهت
تا در درج جان شه برد و ستان بزم یار

زانکه یار دلربای دلگدا از جان نواز
گوهری در خواست کرد از بحر شاه کامیاب

ورنه فهم من کجا و صفات شه کجا
قدر ذو من خود بگویم گوش جان بهش آر

گرنه شه فرمان دهد کس را کجا یارا بود
تا بر آرد یکنفس هم از صغار و از کبار

گرنه آن سلطان جان قامت نمودی در شهود
نی حرم بودی نه قبله نی ظهور کردگار

نی چمن بودی نه باغ و نی خوشی بودی نه داغ
نی سما بودی نه ارض و نی جهان پایدار

نی خم و خمخانه بودی نی می و میخوارگان
نی دو چشم مست ساقی نی دو لعل آبدار

نی صحف بودی نه مصحف گر نبودی روی دوست
نی قمر روشن شدی نه آفتاب تابدار

ای دل پر خون مجنبان این چنین آهسته باش
کان شهنشه بر کشیده از نیام ان ذو الفقار

گه چو مه شد ماه شام و گه چو یوسف شاه مصر
گه میان و میان همچون سکندر تاجدار

گفت برگو کیستی آن هم که گفت آنکه بود — گفت شاها چون غلامش شد جوان پیر سال
گفت واویلا چو من سر گرد کز کر بماند — شرمسارم سوگوارم بی قرارم پر شرار
این بگفت و دست خود در شیب تیغ نهاد — دستها ببرید و چشم خویشتن برکند زار
در پی قنبر فتاد و چشمها با دست خود — همچو ابر اندر پی مه خون فشان و اشکبار
پیش شهزاده در آمد با دل پر درد و داغ — رحمتی فرمود شه چون باد پا گل در بهار
سر دو چشم و سر دو دستش جای خود بنهاد او — فاتحه برخواند و چشم و دست او شد برقرار
یاد گویم باز کن چشم و دل مشتاق دوست — تا ببینی بر زمان اکرام شاه نامدار
ابن عم مصطفی آن روح بخش انس و جن — آفتاب روز محشر ماهتاب لیل تار
تاج بخش سروران وا زدار سومنات — دستگیر گمرهان و رهنمای نور و نار
کاسه گیر عاشقان و همنشین عارفان — مقتدای مقبلان و پیشوای بردبار
پیشگاه انبیا و پادشاه اولیا — نور جان اصفیا و اتقیا را اختیار
باز گوای دل دو حرفی در بیان مقبلان — کین محیط شاه مانی عشق دارد بی کنار
آن دلی خواهم که باشد پر ز درد و داغ عشق — تا بدو خوش بگذرانم سال و مه لیل و نهار
زانکه بی دردان غریب ملک شاهنشاهی — همچو مشک اندر میان نافهٔ مشک تتار
ننگ و مشک و نیک و بد بگذار و شرح آن مگو — چونکه شاه عشق آمد شاد و خندان آشکار
باز ترسا زاده در روم آمد با شکوه — چون صفاهان کرد ویران خانهٔ دل زار زار
روم زنگی گرفته هم بر و داغ غلبش — در میان دو میان زنگی بود با اعتبار
چشم بگشا تا ببینی جام و می با هم قرین — باده خوار ابی دارد وقوف باده خوار
ای جمالی کنج شو در پیش نامحرم مریز — قدر فهم اهل صورت به بود ذکر ایات

قصیدهٔ اخری

آن مه تا مهربان مرمهی تابان شود — بدر شود تا کمان لاغر و پنهان شود
باز بر آید چو مهر بر افق عارفان — تا فلک از مهر او سایر و گردان شود
روح روان روان بر رخ گل هر صباح — همچو عرق بر جبین خنده و غلطان شود
غنچهٔ بستان جان خار بود مر کشش — روز دو یی در بهار خرم و خندان شود
لاله بهر صبحدم جلوه و ناز آورد — وقت پسین خون جگر سوخته بریان شود
شمع برافروزد قد در کف شمع آفرین — نی پی پروانگان سوزد و گریان شود
درد و دوزد قبا سازد و سوزد چو شمع — بو که درین سوز و ساز کار بسامان شود
هر که نجون جگر غسل نکرد او عجب — بر درد او القرار داخل ایشان شود
در صف رندان دراحت و برهان محو — هر که ز خود بگذرد قبلهٔ کیهان شود
دل بغنا کی دهد آنکه بکف می نهد — در صف میخوارگان ساقی دوران شود
معرفت انس و جان کم شود حالت صلت — نور پسر و ناپسر از نوکران شود
خود که شنید این رموز جز دل اهل کنوز — کان جنبش پرده سوز حاکم ترکان شود
آتش عشق اندرا همچو خلیل ای پسر — تا تن و جانت چو شمع واصل و یکسان شود
ای خنک آنکس که او در بر این آب و گل — نور دل آرد بکف تا بر جانان شود
وانکه درین گل بماند راه بمنزل نبرد — که خرک این شود که ترک آن شود
در پی آب و علف با بی فضل و شرف — حاصل عمرش تلف کرده و بی جان شود
کور و کر و دنگ و لال لیک بصد قیل و قال — بیخبر از جد و حال قاری قرآن شود
ای تو ز قرآن مگر بیخبری بیخبر — هر که خبردار نیست طعمهٔ ماران شود
غافل از احوال هر که رو بنزاد و بزرگ — یار بدین کار و بار بر در یاران شود
مصلح و شیخ و امین کرده سبب یاسین — خرقه سیه گربه وار در پی موشان شود
نام قیامت مبر با بقیام اندرا — خدمت مردانه کن تا درت آسان شود

بر در مردان اگر زهر خوری چون شکر ‌‌ ‌ جسم تو قربان شود روح تو قرآن شود

هر که شود همچو مور لاغر و بسته کمر ‌ ‌ معنی او قابل تخت سلیمان شود

حق بتو مشغول و تو در پی آز و هوس ‌ ‌ وای بود نفس شوم نرم و پشیمان شود

خرمی از ریش خود شاد بشوریش خود ‌ ‌ خار مغیلان تو کی گل و ریحان شود

انکه تو جان گویش چشم بدان دار لیک ‌ ‌ جسم گران ظرف مات زنده آن جان شود

نادر نادر بود خاک که یابد حیات ‌ ‌ باز نگردد بخود چون همگی آن شود

آن شود آنکس که او خویش پرستی گذاشت ‌ ‌ خاک چو شد پاک پاک لعل بدخشان شود

یعنی از آن می که دوست در جگر خاک ریخت ‌ ‌ مستی این خاک ازوست اوست که پنهان شود

خویش نهان کن نهان در بر اهل جهان ‌ ‌ تا رخ خورشید جان بر تو درخشان شود

مست شوی از رخش جام و سبو گو مباش ‌ ‌ نرگس فتان او ساقی مستان شود

لیک چگویم که تو داغ نداری و درد ‌ ‌ درد درین دار و گیر بر همه درمان شود

بسته نامی و ننگ زان شده کج رو دو ‌ ‌ نغز شود مغز اگر نقش تو ویران شود

شمع محبت طلب بر در مرشد نشین ‌ ‌ پرتو آن نور پاک رهبر ایمان شود

حاصل ایمان ما خود رخ زیبای اوست ‌ ‌ گر نبود یکنفس حال پریشان شود

من بصبا کی دهم نامه اسرار دوست ‌ ‌ هم نگر این سوز دل قابل احسان شود

آه جگر سوز من ترسم اگر بر کشم ‌ ‌ شمع شبستان دل بی سر و سامان شود

عشق بهر مدتی چهره نماید چو برق ‌ ‌ هر که بدید آن نظر عاشق عریان شود

باز نیاید دگر بر سر کار جهان ‌ ‌ ای خنک آنکس که او عاشق آن جان شود

آتش و این آب و باد در سر جدا شد ز خاک ‌ ‌ تا که ازین هر چهار احمق و نادان شود

ذات همه ذات اوست کیست که بی او نیست ‌ ‌ هر که بذات اوست بر همه سلطان شود

زبده ز شیر فقیر گشت جدا ای امیر ‌ ‌ دور تر افکن قفس مرغ چو پران شود

جسم پذیرد زوال گرچه بیابد کمال ‌ ‌ باز بوجه جمال واله و حیران شود

قصیدة اخری

دلی کو مخزن اسرار باشد ‌ ‌ کجا میلش سوی اغیار باشد

کسی کو گشت غواص معانی ‌ ‌ دو چشمش دایما دربار باشد

سرانگو که مغرب در نوردد ‌ ‌ چو مشرق معدن انوار باشد

تو گر خاک ره این قوم گردی ‌ ‌ زمین جان تو گلزار باشد

وگر چون ذره گردی نزد خورشید ‌ ‌ بگردت نه فلک پرگار باشد

مجو جانا گلی بی خار هرگز ‌ ‌ یکی گل در برش صد خار باشد

کسی کو رند و عاشق نیست ای دل ‌ ‌ درین منزلگهش دشوار باشد

اگر داری سر ما سر بیفکن ‌ ‌ که سردار از پی اظهار باشد

چو آدم دم فرو بر در دل خاک ‌ ‌ که تا باغت پر از اشجار باشد

چو نوح ار پر نپیچی از ملامت ‌ ‌ جهان پر آب کشتی یار باشد

چو یونس سر درین دریا فرو بر ‌ ‌ که گنج اندر بر ستار باشد

چو یوسف غم مخور اندر بن چاه ‌ ‌ که تا که تخت مصرت بار باشد

چو یحیی شب مخسب از درد هجران ‌ ‌ که وصل اندر شبان تار باشد

چو عیسی بگذر از هم صحبت بد ‌ ‌ که جنس آسمان سیار باشد

چو احمد دور شو از ملک کفار ‌ ‌ که در معراج دل بیدار باشد

ز سر تا پای آن شاه جهان دار ‌ ‌ چگویم قامت دادار باشد

دلا تو بنده خاک سگش باش ‌ ‌ که اقرار چنین اقرار باشد

بیک جو شمر ایمان بفروشد ‌ ‌ که در اسرار او انکار باشد

گرت اسرار در اظهار پوشد   بنقد آن یارت اینجا یار باشد

بیا در میکش جامی در آشام   که در مستی چنین رفتار باشد

پلاسی پوش چون صدیق و برخیز   که اسپ عاشقان رهوار باشد

چو حیدر باش و چون حیدر نباشد   صفاتش در دل پیدار باشد

مکان عشق و دریای جنون او   جهان جود از در کار باشد

کسی داند صفات شاه مردان   که او از علم برخوردار باشد

نه آن علمی که واعظ باز گوید   مرادش بهر دینار باشد

چو آن علمی که در قرآن نهفتست   که اندر سنت بطن غار باشد

چو آن علمی که اندر پردهٔ دل   چو سر جان که بی تکرار باشد

چو آن علمی که مولانای رومی   بگفت عشق در گفتار باشد

چو آن علمی که بر دار حقیقت   ابا منصور جان بر دار باشد

چو آن علمی که اندر سر توحید   درون سینهٔ عطار باشد

سر آنکو غرقهٔ این علم باشد   برهنه پای و بی دستار باشد

گلش در خار و خارش بر سر دل   چنین دل دایما غمخوار باشد

خوشا آن دل که این توفیق یابد   که خارستان او گلزار باشد

خوشا آن دل که در عالم شب و روز   چو دل در حضرت دلدار باشد

نباشد انچنین دل آشکارا   چه گر چون نیز اش بسیار باشد

نشان خواهی بیا در باغ مستان   ببین در نرگس بیمار باشد

اگر بوی از آن نرگس بیابی   ز هشیاریت دیگر عار باشد

نپیچی سر ز میخانهٔ جمالی
گرت صد زخم از اغیار باشد

قصیدة اخری

بیا یکدم چو آدم دم نگه دار   که تا گردی خلیفهٔ دور پرگار

بیا چون نوح بیزار از جهان شو   که آید در دلت صد بحر زخار

جدا گرد از پدر همچون براهیم   که جان پر لاله بینی در دل نار

چو یعقوب از دو عالم چشم بر دوز   که تا صورت بمعنی گرددت یار

چو جرجیس اندر آ صد جان فدا کن   اگر داری سر سودای دلدار

بیا چون یونس سرگشتهٔ جان   تبرا کن ز ملک نفس کفار

اگر داری هوای شاهی مصر   چو یوسف بگذر از حبس و چه و دار

چو موسی بر فراز طور می رو   بامید و مشو نومید یکبار

چو عیسی از جبال بد بپرهیز   که تا روحت رود بر اوج رهوار

اگر تو عاقبت محمود خواهی   بیا یکرنگ شو در دین مختار

ابوالقاسم محمد شاه کونین   که بی او نیست موجودی در اظهار

ازل تا به ابد من کام خواهم   که گویم مدح آن سلطان اخیار

اگر خواهی شراب لایزالی   ز جام ساقی کوثر بچنگ آر

که جز او نیست ساقی در همه دور   ز فوق و تحت این گردون دوار

چگونه شکر گوید هر که باشد   بجان بنده و غلام شاه کرار

دلی کو مهر مهر حیدرش نیست   ندارد حرص و بخل و زردی بکار

اگر خواهی حیات جاودانی   ز دانش سر مپیچ و سر نگه دار

بیا چون عاشقان بی پا و سر شو   شوی پیدا چو گردی نا پدیدار

بپا دل خاک خاک خاک او باش   چو گردی خاک آنگه باش ستار

وگر تو ره بدان درگه ندانی | دلیلی جو چو جو در بحر دربار
که آخر در رسد در بحر جوی | هر آنکو یافت چون ماره درانهار
چو برهان حق این روشن بگفتم | تو آن دیدار ازین دیدار دیدار
که ره زنند بسیار ای مسافر | به تنهایی بخود گشته گرفتار
رفیق آنکه طریق آن رهنما گفت | که هست او بر همه سالار سالار
که خود در ای نگنجد در ره عشق | چو این ره نیست پایانش پدیدار
زمانی مستمع شو تا بگویم | مثالی چند در خورشید پرکار
ولی خواهم دلی کان صاف باشد | که در جانش نباشد خوی زنگار
جهان اندر جهان واماندگانند | همه در کار چون طفلان پی کار
همی خواهم بدرم پرده شان پاک | مراد لداری گوید خمش دار
ز سوز عشق و سودای دلارام | زبان در نغمه می آید در اسرار
بهر دم صد هزاران فکر بکرم | در آید بکر دنارم بگفتار
یکی از صد هزاران بجهد از دم | همه تسبیحها گردد چو زنار
وگر در چارسو گویم من این راز | به آزار اندر آید اهل بازار
وگر اندر صوامع باز گویم | بیک لحظه شود اقرار انکار
وگر در خانقه گویم بر شیخ | بباید جستنم هر سوی کهسار
بیا تا مختصر گردانم این گفت | بگویم مقصد آن سایل ای یار
ولی مقصود من پر در نیست | تو این افسانه بشنو دم نگهدار
تأمل کن تو مغز از پوست ای دوست | بهل افسانه معنی گوش میدار
سوالی کرد مردی راز جویی | که چه بود آن ستاره برق رفتار
چرا هر شب بسوی همچو آتش | فروزد شعله گردد ناپدیدار

ز چه پیدا شود از چیست این نور | بکن احوال این اظهار اظهار
جوابش داد پیری از روایت | ز اخبار شنیده کرد تکرار
که بودستند بعضی از ملایک | کنون اسمش شیاطین گفت جبار
ببین اندر زمین افکار و مهجور | فتاده دور از افلاک و انوار
همه شب تا بروز و روز تا شب | بدوش یکدگر جفسند زن دار
هوای آسمان گیرند چون کور | نهند آن گوش را بر خوف آن دار
چو نامان سخنها را بدانند | زمین آیند و گویند با خروبار
خبرهای بد و نیک فضایی | از ایشانست ای مرد خبردار
بود گر که چنان کین راست آید | ولیکن بیشتر گردد تبه کار
زخی دارد فرشته گرز آتش | زند بر آن شیاطین بد اغوار
چو آتش در تن آن دیو افتد | شود غول بیابانی مکار
وگر در بحر افتد چون نهنگست | که در دریا بود پیوسته در کار
ولی بشنو تو تاویلش که اینست | مراد و مقصد ارباب ابرار
که بعضی سالکان سست بنیاد | چو دزدان سیر و بند اندر سر دار
بتزویر و بمکر و حیله و زرق | بنزد اهل دل آرند اقرار
چو چشم صورتش اندک گشاید | چو احوال یار خود بیند اغیار
در آید برق غیرت در دو چشمش | تمامی کور گردد همچو دار
ز راه گوش پوید چون زن پیر | بجای پا بود دستش برفتار
دو دستش از دست اود رنج باشد | بچنگ آویخته تسبیح بسیار
انیس اش احمق و جهال باشد | کراماتش بود اسباب دستار
اگر خواهی ببینی غول بری | بگیر آن خرقه و آن ریش و دستار

بریش و آستین و طره و فش / برقص آید ز روی گردم و مار
اگر اهل دلی استاده باشد / ازو غافل بود چون نقش دیوار
اگر گوید کسی کین مکر و زرقست / زبان احمقان آید بگفتار
ازین سودا بلی گوید خسش کن / وزان سو خادمک آید بافسار
کاذب بو بو ربا غنغنه شاد / بگوشش و غال گژدد آسمان وار
ندیده پیر و پیرا در اندیده / شده از ننگ ایشان پیر در غار
بیا یکدم بگوی باده نوشان / سر اندازی بیاموز ای سپهدار
بیا ای ترک یغماسی بکی بی / که دل بی تو ندارد هیچ انوار
بیا ای ساقی جان پرور من / که تن بی روح سر نیست در کار
بیا ای غنچهٔ خندان زمانی / که خندان نیست بی تو باغ و گلزار
بیا ای طوطی شکر فشانم / درین خان و مکان ما شکربار
ملولم از حدیث دیو و غولان / مرا برهان ازین غولان غدار
که هر فکری که زاید جز رخ دوست / عذابست آن چو خس در دیده ای یار
بیا بگریز تک شوای دل زمانی / که تا هستی چو گل باشد ترا خار
بیا در کوره تا گل آب گردی / درای و رنگ گل بگذار بگذار
که عشق ای دل چو برا اندر گلابست / تو بگذار آب و بوی اندر دماغ آر
دریغا نیست آزادی درین دهر / که بنمایم جمال عشق یکبار
چه باشد پردهٔ آن مهر تابان / نمو داری خود در نور و در نار
جمالی نور و نار و کفر و ایمان / چو ذرات اند سرگردان چو پرگار

بخوان سر خط ما از دوست یقینا
بجو اندر جهان ادراک و ابصار

قصیدة اخری

بیا سایل کنار بحر بنگر / که تا بینی بهشت دُرّ و گوهر
عرب شو وانگهی این بحر بشناس / که زنگی نیست با رومی برابر
اگر خواهی بدانی سر اعراب / فسیروا فی بلاد الله اکبر
وگر ترکی زبان خواهی چو من کن / بخوارزم رو بخارا یا بخاور
تنم بلغش که آل اغلان بگن در / بچشم من ببین آن ترک کافر
اگر هندوی آن ترکم شهی تو / بگو تاتی لتی تی تی بلادر
وگر داری هوای سرو شیراز / مصلی رو بگو الله اکبر
بمیدان اندرا ای ترک چالاک / بترکان صف شکن شو ای دلاور
که یوسف رفت از شرم تو در چاه / تو اندر تخت دل بنشین و برخور
ز عشقت آدم آواره عمری / چه می تاخت پنهان همچو اختر
براهیم از غمت شد در دل نار / که تا گل گشت از عشق تو آذر
جهان پر آب شد از گریه نوح / که تا عمان شود پر در و جوهر
جواب لاتذر انگیخت ای دل / ظهور آدم برست دو نوع دیگر
تو در طوفان دنیا مست و غافل / تو روح نوح بین و ز نوح بگذر
عجب درمانده در نوح و طوفان / صفاهان شد نمود آتش از آن بر
که آب انداخت اندر شهرهای دوست / که آتش زد در آن محراب و منبر
تو در قعر جهان شاهی شب و روز / تو از شاه جهان بین ای برادر
ببین کین ضربت پنهان طاعون / ز که پیدا شده مرد و نه یکسر
ولی اندر روی شرع و سر تحقیق / همی زاید ز بطن نفس کافر

چه زحمت دید نوح از قوم جاهل — نه پورش برد فرمان و نه مادر
چو از حد درگذشت آیات و برهان — در آمد لعنت جبار قهر
عواق ار چه بطاعت میفزودند — ولی سرشان نبد با سر برابر
اهالی و موالی و مشایخ — همه مغرور و سرکش چون سکندر
همه در حرص و آز و بخل و شهوت — نبد دلشان کم از سندان و مرمر
نصیحت شد مبدل با فضیحت — چنین کرد و در آخر کار ابتر
مگر نشنیده اهل سبا را — بناشکری شتر شد سر شجر
بنوعی دیگر ار خواهی بگویم — چو اهل جان سخن در جان بپرور
ارادت کرد حق روز نخستین — در آن روزی که آدم شد مصوّر
نظر کرد از پی علم و کمالات — چنین تقدیر فرمود و مقرر
که باشد هر بهاری را خزانی — که تا خرم شود هر سال کشور
جلال آید خورد نفع جمالات — تو نیکو در کمال هر دو بنگر
بهر دوری نبیی سر برآرد — شود بر جمله عالم شاه و سرور
چو دورش بر سر آید باغ و گلشن — بگیرد خار و خس زیر و ابر سر
درونش کرم و مار و موش گیرد — برونش اشکها با تیغ ده سر
دگر چون باغبان نو درآید — دگرگون میکند آن ملک یکسر
نخستین آب خواهد ملک باغش — که از تبدیل باغت بر دهد بر
چو مرگ موش و مار از آب باشد — بخشم موش طوفانست و صرصر
زمین تا آسمان طوفان بگیرد — چه باکش نوح چون کشتیست یاور
تو گر از اهل جانی دل نگه دار — تو جان از بهر جانان دان چو پیکر
ز بهر آب و گل دل را میازار — مشو غره بملک و مال و زیور

ز بهر آدمیست ای آدمیزاد — جهانی در جهان پر کار و پر خر
خزان در گر بریزد برگ از شاخ — چه نقصان درخت ای خواجه بنگر
خدای از بهر خاصان آفریدست — می و میخانه و دیدار و دلبر
ز بهر اهل نفس و اهل انکار — جحیمی ساخته پر مار و اژدر
بیا در بحر جان و گوهرش چین — صدف بشکن اگر خواهی تو گوهر
چه باشد بحر و چبود گوهر ای دوست — محمد بحر و گوهر جان حیدر
محمد آفتاب هر دو عالم — علی چون ذات خورشید ای غضنفر
مزن خود را درین بحر و ادب باش — چه داند حال بحری ساکن بر
چو قوم سامری حجت گرفتند — همه کافر شدند آن قوم بی سر
چرا کاندر پی آواز رفتند — صدا از کوه دیدندی بخود در
اگر خواهی بدانی سر این گنج — برو بر کوه و یا هویی برآور
اگر گویی که قال قال قال — بجز قالی نه بینی زان صدا در
اگر گویی که ده دره آدمیست — جوابت تو که هو هوای مسافر
تو خود بشناس و آنکه جوهر ذات — مگو از سامری و زر گاو کر زر
تو خود بشناس تا حق را بدانی — چو حق بینی نه بینی گاو بی سر
اگر خواهی بگیرم دم آن گاو — ولی ترسم که گاو هم کند خر
تو میگویی که کبود گاو زرین — بود شیخی که نبود پیر پرور
بیا گر طالبی از خود بپرهیز — که پیمایی دل از پر هنر پرور
فلا انساب ورد خویشتن ساز — بگردد زرد چون بلبل بی پر
چرا در چرم گاو آویختستی — بهار آمد بیا سرکنگبین خور
چو کردی تن درست اندر بر هم — برو هر جا که خواهی سر برآور

پس انکه ساقی اشیا شوی تو
وگر خواهی بروبر اوج اعلا
کهی کردی چنین ای یار جانی
کم آزاری گزین گر مردرایی
بلا نی ما بنی وثان جُندی وکی بود
نکو مو حرتر آن شا زاد از اندیشه
ز گفت وگو گذر کن رو نظر کن
غریبی کنج گورستان گرفته
غریب وعاشق و دلخسته و زار
تامل کن کزا صحاب قبورست
چو چشمت هست راه گوش بر بند
چو جانی سیر کن در جان انسان
احادیث و صحف کردر نوردی
مجرد شو قلندروار و برخیز
چو قیل و قال و مال و زر نماند
شوی انکه چو خاک اندر سره
که هر کو کرد خود با خاک یکسان
نکردم این بیان از روی تقلید
ولی در صفحهٔ رندان نوشت
بیا چون عاشقان بی جان و دل شو
بپا در پای طوبی جام می کش

بدانی سر اشیا را سراسر
که باشد پیشوایت ماه و انجم خود
که چون موسی نیایی در برابر
بلطف و جود مردم یاد آور
سؤال از مرتبه بود و سر دیگر
رسنی پیش کرده بالای صف در
علی عین العطا والله اکبر
چه خواهی از و جان برادر
شو بی آب روبی بیم و بی زر
جدا کرده ز هم شب پر ز شبپر
باستند لال حاسد بین منزه
گر انسان زا شرف باشد ز جوهر
نه بینی حصن آن بی پیر رهبر
چو مردان جان فدا کن ای مظفر
برت روشن شود احوال یکسر
خوشا انکس که دارد کنج در بر
درخت طوبی از وی بر زند سر
حدیث این روایت از پیمبر
نه آن علم است کاموزد سکندر
وگر در بند جانی زود بگذر
که بانگ میزند ساقی کوثر

که تا هستیم در بند و لا ابالی / مپرس از ما بجز ساقی و ایاغ
مرا ساقی باید بی می امروز / فراغت دارم از آغاز و آخر
بیا ساقی بده جام پیاپی / که بی می کی دهد این باغ بر
جمالی بی می و معشوق منشین / دو عالم از می و معشوق بر خور

قصیدة اخری

درد عشقش درد درمان منست / سر دردش نقد انبان منست
انکه ارض و آسمانها بر نتافت / عشق جانانست و در جان منست
بر و بحر و عرش و فرش از نار عشق / شد گریزان تا گریزان منست
این امانت در خرابات فنا است / وان خراباتی بجهان منست
این امانت با بلا پیوسته اند / مرد و خود طوق گریبان منست
درد او در کوی معموران مجو / عشق جایش ملک ویران منست
شکر کان طناز ترک دلفریب / مست و خندان میر ایوان منست
زو نشان خواهی و صورت دیگر / کین نشان پنهان و اعیان منست
دوش نشنیدی چگفت آن سر عشق / گفت دست و دوست دستان منست
انکه عمری در پیش بی تا ختم / چون نفس در کام و فرمان منست
جام در دوست دایم همچو روز / شب گذشت و روز دوران منست
وانکه شکوفست ابر آلود و بزش / همچو ماه و مهر تابان منست
وانکه تو دربان غزت گویش / همچو ترک شوخ دربان منست
دل ز دستش بر زمان در ولوله / سلسلش زلف پریشان منست
چون بدانی چونکه عاشق نیستی / کین نمک برجان بریان منست

این و آن بگذار و خویش زنار بند / این امانت بین که ایمان نیست
چون جمالی خانه ویران کن بپا / کز هوابت سوی بستان نشست

قصیدة اخری

نخوانده حرفی از اسرار خوابی / نبرده ره بدل دلدار خوابی
نکرده سالها خدمت بر دوست / زهی نادان که خدمتکار خوابی
نگشته واقف منصور و اسرار / زهی ابله که فوق دار خوابی
درونت پر ز حب کرم و ترکین / کنار سبزه و گلزار خوابی
نبرده یکزمان فرمان خواجه / کنار صفّهٔ احرار خوابی
نرفته یکشبی حمام تجرید / لطافت جوی و رخسار خوابی
نه سرداری نه روی ورای گو ور / شکوه طرّه و دستار خوابی
نه رندی کرده یکشب در خرابات / طریق عاشق میخوار خوابی
نبازیده دل و جان در ره دوست / کلید خانهٔ خمار خوابی
نه پیچیده چو تاب زلف جانان / برسم عاشقان زنار خوابی
زهی احول که خود بینی شب و روز / بدین بینایی و دیدار خوابی
نداری حسن و خلق و لطف و اکرام / نمای نازکی و یار خوابی
چو گاو و خر شکم پر کرده دایم / چو عاشق دیدهٔ خونبار خوابی
تو تا جان و دل و سر در نبازی / نیابی سر اگر صد بار خوابی
نگشته بالغ و میدان ندیده / دکان و مایهٔ بازار خوابی
شنیدستم که از رند قلندر / بهای دیزهٔ مردار خوابی
کسی اقرار و که انکار کرده / چو لفظ عارفان اقرار خوابی

نرفته سالها در مکتب عشق / کتاب زبده و اسرار خوابی
نشسته بر در باب بداندیش / ز هر بابی عجب تکرار خوابی
نخواه از من بجز درد غم عشق / اگر خواهی تو خود دینار خوابی
دو صد نوبت نه خود اقرار گردی / چو نامردان چرا انکار خوابی
ز ما و ز ما و ما نیز بگذر / اگر تو جان معنی دار خوابی
بسی آشفته گردی ای جمالی / در ایام از دلی بیدار خوابی

قصیدة اخری

بیا ای دل رها کن عقل و تدبیر / که از تدبیر زاید مکر و تزویر
بکوش و جهد کن تا راه یابی / در آن صحرا که زنبورست و انجیر
بملک امن اگر خواهی درآیی / بکوه صدق روز فتح خورشیر
چه گر جز جبر ما را چاره نیست / ولیکن فرق کن از شاه و نخچیر
مگو از جبر تا فانی نگردی / که در دار البقا پیداست تقدیر
دو گوش صدق پیش آور زمانی / که تعبیرت شود روشن چو تفسیر
چه گر تغییر و تعبیر بد و نیک / بر دانا ندارد هیچ تغییر
مشو غایب که غایب خواب بیند / ز هر غافلان خوابست و تعبیر
چو مردان باش بیدار و قدم زن / که عاقل در روش درماند چون پیر
بملک صدق اول سیر می‌کن / که تا ساکن نگردی سوی اکسیر
طلب صدق است و صدق اندر طلب جو / که طالب راست تخت رای اکبر
پاک صافی چون شیر مردان / مشو مایل بمکر روبه پیر
ز صدق صادقان بشنو حدیثی / که باشد بر نشان آید یکی تیر

دلی چون زلف جانان کو پریشان | که برگویم بوی این راز دلگیر
که جز مخمور نشناسد که حیرت | مسافر روز گیرد برگ شبگیر
حدیث صدق از دستم در افتاد | بچنگ آرم ولی در کوی تقصیر
شنیدستم که در بغداد روزی | جوانی کرد ظلمی بر یکی پیر
ستم کردن ز خوبان هست معذور | که مغرورند و غافل زود و از دیر
جوانی قابلی شهزاد آن مرز | ستد از پیر باغی را بتدبیر
بسر بر کرد خاک آن پیر غمناک | بداغ و درد گفت این داور[illegible]
که ای باغ و زمین زنهار زنهار | مدد خواهی بآن سلطان و آن میر
که تو پاکی و من پشت چو خاکم | بحق خاکیان زاریم بپذیر
اگر تو بر و برندهی بغیرم | بگیرم نیز من خاکی بتخمیر
تو دلجویی و من دارم دل ریش | تو خاک آلوده از خاک برگیر
که خاک آلود کان قدر تو دانند | بشتاقان حجاب و پرده برگیر
مپیچ از من سر انعام و اکرام | که من در خاک دیدم نقد تصویر
بروی صدق آن پیر غم آلود | بخاک پاک عهدش کرد تاثیر
سه سال آن باغ در قبض شهنشه | ندادش خود نوایی جز غم و زیر
رها کن صورت افسانه زنهار | که شد جانم ملول از حرف تقریر
بیا ساقی بده جام می عشق | مگو جز رمز آن زلف چو زنجیر
دلم در گرد خالش همچو پرگار | همی گردد چگویم غیر تکبیر
نهان تا چند دارم عشق آن شاه | عیان آرم چو دل در حضرت پیر
که پیر عشق در دم را طبیب است | چو عشق آمد نه تعریف است و تحریر
چو دلبر واقف راز است ای دل | مخوان کشاف و معقولات و تفسیر

جمالی شد غریق شط بغداد | ابا شاه نجف بنمای زنجیر

ترکیب بند

بیا که باده صافست و جام مالامال | بیا که بر دل و جان زد نسیم صبح وصال
بیا که جام صبوحی بروی دوست نسیم | چو خضر در دل طوفان کشیم آب زلال
تن ار چه زار و نزار است همت است و دو | چه غم چو مسکن جانست در ورای زوال
نهم که طبل محبت ببام فقر زنم | که جز تخیل یارم نماند هیچ خیال
مگو حدیث دو عالم مخوان فسانه دهر | که دوست محرم رازست و واقف احوال
مبارزان معانی در ره روان یقین | گهر برند ز چشم غدو و الآصال
مقیم کوی دلارام را بجز نهایت | چه آن جنت و دوزخ نشان خال جمال
بیار جام پیاپی که شاه ساقی ماست | شهی که می‌نپذیرد بهیچ دور زوال

رضی و راضی و مرضی و مرتضاست علی
امین خاطر دانای مصطفاست علی

شهی که داور دوار زمن دمادم اوست | ستون هر دو جهان سکون آدم اوست
حدیث لحمک لحمی بگوش جان بشنو | مدینه جان محمد کلید طارم اوست
چه گر ظهور تجلی ز جود آدم گشت | ولی بمذهب عشاق عرش اعظم اوست
ز ستر عشق توان دید خاتم جبروت | که مهر مهر ولایت نگین خاتم اوست
کمال و حسن ولایت مثال دینست | ولی ز اسم در ای سواد ابن عم اوست
باسم و رسم نشاید بدین صفت آید کس | که صفدرست بهر صف شجاع و اقدم اوست
فسون و مکر خوارج چو فکر روبه دان | چه غم بلشکر ایمان چو شاه ضیغم اوست

دلم که پنجه دو مجروح و خسته او شد
هزار شکر که درد طبیب مرهم اوست

بسوخت جان حزینم ز غیرت آن شمع
ولی چه غم که بهر دم انیس و همدم اوست

محب جان علی دان کسی که نور دلش
اثر کند زمین و بیا رو آب و گلش

امام و هادی و مهدی لا علیست علی
دلیل و رهبر و ره دان ما علیست علی

علیست حاضر جان و علیست ناظر دل
بصیر جملهٔ اشیا شها علیست علی

نشان نقطهٔ ذاتش نمی توانم گفت
که سر بسمله در تحت با علیست علی

اگر ظهور نبوت نقوش صورت بست
ولی شهنشه ملک بقا علیست علی

اگر رسایل احمد جهان منور کرد
ببین که نور تجلی کجا علیست علی

شفای دست بریده عجب مدار از دو
دو دست بخشش و جودش دعا علیست علی

توای خوارج غمگین بهیچ دست نزده
ترا خیال محال و مرا علیست علی

رضا گزین و قناعت سپر ز لا که بحق
امام اهل رضا مرتضا علیست علی

سرم بغیر در ابروش هیچ سجده نکرد
که عرش و فرش و زمین و سما علیست علی

فلک چو مهر و کواکب ز عشق او مست است
خمیده و بگزیده بضرب دندان دست

سپهر و گنبد خضرا از او مدور شد
سوار کشور گیتی از او مظفر شد

چو خواست حضرت باری که جلوه سازد
نمود نقد تجلی بخاک کوثر شد

ز جان خاک بر آمد دو پیکر زیبا
یکی باسم محمد دگر چه حیدر شد

چو بود مرد و یکی بود جز یکی نبود
که آن یکیست خموش و دگر پیمبر شد

پیام حضرت جانان کسی نمی شنید
خوارج آمد و ملعون دگر و کافر شد

قرار قبلهٔ جانم دلا نبی و دولت
هر آنکه قبله اش این نیست دینش ابتر شد

دو چشم دجله صفت بر سوی دوزخ دارم
که سرخ رویم از آن رو که روم چون زر شد

اگر بلند بگویم سخن عجب نبود
که قد و قامت آن شه مرا مسخر شد

ز مدح شاه چو شادند آنکه جان دارند
که ذکر شاه شنیدند و جان معطر شد

خرد چه فهم کند زان طرف که همت اوست
چه گر کلام و حدیث از بیان دولت اوست

کتاب و آیت و برهان علی بوطالب
شراب و شربت ایمان علی بوطالب

که بود محرم احمد نهان چو مستی می
شجاع و بیکهٔ مردان علی بوطالب

اگر چو آب روانند اهل دل بجهان
هزار قلزم جان دان علی بوطالب

که داد آب سخاوت بجار باغ کرم
بغیر مخزن رحمن علی بوطالب

که بود آنکه بمالید گوش شیر زیان
ز بهر بازی سلمان علی بوطالب

نشان او و بنانش جهان گرفت و جنان
گرانت این جگرای جان علی بوطالب

که رفت همره یونس در آن دهان نهنگ
که بود ناظر عمان علی بوطالب

که کرد اژدر غران هزار پاره ز هم
که بود معجز ثعبان علی بوطالب

ایا که طالب جانی و نور جان خواهی
تو نور دیدهٔ جان دان علی بوطالب

بقد و قامت آن شه نه جای دست رسست
بداغ عشق دلم را همین نسب بست

بیا که جسم مصفی مرتضی بنجف است
بیا که عارف قاری بهر دو جهات بنجف است

نجف که اهل معانی برو نظر دارند
نجف بعین علی مروه را صفات بنجف است

بصف صفهٔ میدان اتقیا ای دل
شکی مدار که مسجود اصفیا بنجف است

مشو چو جمع مقلد بهر طرف مایل
که بارگاه معلای اولیا بنجف است

جهات بیهده تا کی دلیر و بیجهت آی
که جای و کوی دلیران بیزیان بنجف است

چو باب احمد مرسل علی بود ای دل — بیا و مژده بجان بر که باب ما نجفست
بیا و خاک نجف اگر بصر خواهی — که آفتاب نظر تاب چشم ما نجفست
سمات ملک ولایت نگین شرع نبی — که ملک فتح و فتوحات آن سما نجفست
مقیم هشت بساتین بربند خاک نجف — ز بهر آنکه نقودات بی بها نجفست

محب جان علی را خیال دولت نیست
که ترس دوزخ و نار و امید جنت نیست

بحق نور محمد که شمع هر دو سراست — بحق شاه دو گیتی که والی دو ولاست
بحق خوی امامی که جام زهر چشید — که کام جان امام است و میوه زهراست
بحق خون پاک شهیدی که از شهادت یافت — هزار نطفهٔ طاهر بوفق او شهداست
بنور زین عباد و بباقر آنکه یقین — بحلم و علم لدنی چو او نه رست و نخاست
بمهر جعفر صادق که داد تقوی داد — که ریخت در حقایق چو موج بحر سخاست
بجود و شرم و حیا و تلطف کاظم — که هیچ میل نکرد او بجانبی که هواست
بحق آن شه عالم که در خراسان او — عدوی خویش بصد روز لطف خود داراست
بجان پاک تقی و بنور پاک نقی — که شیر و شربت ایشان ز عالم تقواست
به آفتاب جمال حسن که عسکریست — بر شاهی مهدی که شاه و رهبر ماست

که سوی دوست جمالی بجد مشتاقست
بعاشقی و برندی چو مرغ جان طاقست

الترجیع الاول

خورشید بکوه دل بر آمد — ساقی قدحی که دلبر آمد
مجلس بمراد ماست امروز — زان رو که مراد دل بر آمد
از نرگس مست فتنه جویش — بس باده بسوی ساغر آمد
در پرده هزار پرده گفتم — تا آن مه من برابر آمد
از بهر خطاب خطبهٔ عید — شمشیر بکف بمنبر آمد
بنمود هزار آیت حسن — حرفیش هزار دفتر آمد
زد غمزهٔ شوخ بر جمالی — دریاش فتاد و بر سر آمد

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

بشکفت چو غنچه جاودانی — بی عشق مباش تا توانی
من هر دو جهان بباد دادم — از عشق رخ مغ یمانی
از عشق بعرش پی قدم تاخت — آن خواجه ز بیت ام هانی
رو مست و خراب در خرابات — ای طالب شاهد معانی
ای واعظ نغز گوی بی مغز — تو فخر فقر ما چه دانی
پرسید یکی ز آب حیوان — گفتم لب اوست زندگانی
بگذر چو جمالی از سر خویش — تا بر در او چو من نمانی

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

دیدی که نگار من چها کرد — داغم بنهاد و خوش رها کرد
چون آب بشیر ما در آمیخت — حیرانم از آنکه چون جدا کرد
تا نرگس مست خویش بنمود — گلها همه خار و بی نوا کرد

آری خنک آنکه در ره عشق   گوش دل و جان بر شما کرد
با این همه جور و ظلم و بیداد   فی الجمله عنایت و عطا کرد
تا زلف سیه بباد بر داد   آشفته دلم چه مبتلا کرد
آسوده سر آنکه چون جمالی   فی الجمله وجود خود فنا کرد

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بپا داشت

دل آینهٔ نگار ما شد   می ده که نگار یار ما شد
آن نرگس پر خمار پر شور   که باده و که خمار ما شد
بس جان که در آرزوش دادیم   وصل آمد و انتظار ما شد
آن آهوی مشکبار وحشی   با خال رخش شکار ما شد
آن گنج که سالها نهان بود   بی رنج و غم آشکار ما شد
ما مفتخریم و خرم از فقر   زان فقر که افتخار ما شد
برخاست جمالی از سر خویش   آن نیز به اختیار ما شد

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بپا داشت

ساقی دو سه جام ده پیاپی   زان رو که حیات ماست از می
آن نرگس نازنین غماز   تو کی بجز از ناز تا کی
نوشاه جهانی و جهانشاه   با سلطنت و نواست چون کی
بادم مده ای شها مها باد   چون شهر عراق و ملکت ری
هر شب ز فراقت ای مه نو   دور از تو چو مرده ایم ای حی
حیران و خراب شد جمالی   تا دید ترا بدید در همه شی

خواهی که جمال دوست بینی   بگذر تو ز خود که نیست جز وی

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بپا داشت

احوال پریر و حال امروز   پیداست درین جمال امروز
آن نرگس خوابناک جادو   پیوست بدین جمال امروز
زنهار مگو ز دی و فردا   با قامت بی مثال امروز
من دانم و من که آتش عشق   دادم دل با وصال امروز
من با تو نمودم و ندیدی   آن روی بزلف و خال امروز
آیا به همه جهان که دیدست   حسنی بچنین کمال امروز
کم گشت جمالی از میانش   در چهرهٔ بی زوال امروز

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بپا داشت

دل وقف نگار سرکش ماست   دل عرصهٔ شاه مهوش ماست
هر خلق و ملاحتی که بینی   پروردهٔ دود و آتش ماست
بنشاند ز غمزه نوک خون ریز   خندید که تیر ترکش ماست
هر جا که خوشی و نفس باشد   خوش خوش بشنو که تا خوش ماست
تحقیق شنو که این نه طرفست   کافلاک و زمین چو مفرش ماست
فی الجمله همو ست ما که باشیم   گر چه دو جهان ز گردش ماست
تا نام جمالی از میان رفت   مجلس ز براد دلکش ماست

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بپا داشت

گفتم صنما نگار من باش … گفتا تو بری ز خویشتن باش
گر زانکه وصال دوست خواهی … فارغ ز جفای مرد و زن باش
خواهی که بری تو دامن گل … مندیش ز خار و در چمن باش
ای دل اگرت هوای یارست … برخیز و چو شمع در لگن باش
گر چشم و رخ حسن نداری … زنهار بگوش و با حسن باش
ای آهوی مشکبار و چینی … خاک ختنیم در ختن باش
زنار ببند چون جمالی … در بند دو زلف پرشکن باش

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

آن شد که من از حجاز گویم … یا عشق وی از مجاز گویم
غمازی غمزه دو جادوش … با قامت سرو ناز گویم
محمود کجاست تا زمانی … من شرح غم ایاز گویم
هرگه که دو زلف او برآشفت … راز ش بشب دراز گویم
مجنونم و در حضور لیلی … خواهم سخنی که راز گویم
اندر بر محرمان عشقش … نامش بهزار ناز گویم
باری چو جمالی از غمش سوخت … من درد دل از که باز گویم

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

پیش رخ او قمر که باشد … خنده چو لبش شکر که باشد
هر صبح که ناوک خدنگ ریزد … در کیش بلیان سهر که باشد
اندر ره روان عشقش … جنت چه بود سقر که باشد
آنجا که جمال دلبر ماست … جن و ملک و بشر که باشد
در سایهٔ شاخ ارغوانم … باغ و شجر و ثمر که باشد
این فتنهٔ آخر الزمانست … هم قامت او دگر که باشد
حیران دو چشم او جمالیست … بر ناوک او سپر که باشد

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

عقلم ببربود رای و تدبیر … دیوانه شد انحیث زنجیر
هرکس که دو طاق ابرویش دید … مانند دو ابرویش شود پیر
وان درج پر از گهر چگویم … چون میم مقطعات تفسیر
از واعظ شهر ما بپرسید … تقدیر خدا که کرد تغییر
تک روم روم چو شیخ صنعان … تا خواب شبم رسد بتعبیر
ای همنفسان نفس ندارم … کز ناوک غمزه خورده ام تیر
ترجیع جمالی ای دل و جان … چون فاتحه خوان و باز سر گیر

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

ای دل نفسی ز خود جدا شو … با دلبر خویش آشنا شو
بیگانه ز خلق باش زنهار … ای عیسی وقت بر سما شو
در کردش ابخانه میکرد … فارغ ز جهان بی وفا شو
با پیر مغان نشین و خوش باش … ناقوس گزین کلیسیا شو
وانگه کمری ز عشق در بند … با مغ بچگان حریف ما شو
با ساقی مست ارغوان پوش … جامی دو سه نوش و مبتلا شو

در چشم جمالی اندر ازو د　　حیران و خراب آن لقا شو

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

آن دلبر شوخ تند موزون　　در رهگذرم فکند در خون
لیلی صفتیست بی محابا　　پیوسته بقصد جان مجنون
شیرین شکری دشهد خوبست　　با خسرو خود درون و بیرون
دزدیده ز چشم پر خمارش　　مستی ز شراب و بنگ و افیون
هر لحظه مقام او بر جیست　　هر ساعت می شود دگرگون
که سرور و شاه دو جهانست　　که یوسف مصر و گاه ذوالنون
در آتش عشق او جمالی　　گه چون الف است و گاه چون نون

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

جان خسته و زار و دل معلق　　ساقی قدحی ده از مروق
تا ما هی ما نماند از پیش　　چون جمله توئی تو باشی الحق
هر بت که همی پرستی امروز　　فردات بدان کنند ملحق
کو غرقهٔ عشق گردی ای دل　　هم عشق بود همه زورق
عشقست طراز جمله اشیا　　عشقست فراز چرخ ازرق
آن ماه که مه دو نیم ازو شد　　از اصبع عشق ساخت منشق
گفتا تو نهٔ منم جمالی　　گفتم که هزار بار صدق

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

این شهر و دیار ما ز عشقست　　اصل همه کار ما ز عشقست
عشقست حدیث و آیت ما　　زان رو که شعار ما ز عشقست
بازا همه مرده دل بگویید　　کین نالهٔ زار ما ز عشقست
در جادهٔ عشق جان فشانیم　　چون خاک و غبار ما ز عشقست
هر سال بود بهار مردم　　هر ماه بهار ما ز عشقست
هر چند که پیو فار خلقیم　　هر جا که وقار ما ز عشقست
شد محو لقای تو جمالی　　پیداست قرار ما ز عشقست

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

ای مهر تو در میان جانها　　غافل ز نشان تو جهانها
زنهار ز ماکیان مپرسید　　اطوار طیور آسمانها
رو بر سر کوی می پرستان　　تا باز رهی ز این و آنها
می چیست بگو دو چشم ساقی　　زان سان که بدید از کمانها
آن می که چنین بخش جانست　　شیرست و چو شیر در دهانها
عشقست و چو ذو الفقار شانست　　هر لحظه برون کشد زبانها
شد کشتهٔ آن زبان جمالی　　عشقست که میدهد نشانها

چون ما و من از میانه برخاست
عشق آمد و ملک دل بیاراست

تسبیح و کتاب و ورد و اوراد　　مانند کعبه پیش سیلاب
در ملت عیش و کیش رندان　　نه اسم بود نه رسم و اسباب
با ترک پرستم گرم بگویید　　کز هجر تو هیچ خور و خواب

جانا صنما بتا نگارا / برخیز و قبیل خویش دریاب
درد تو بود دلیل درمان / عشق تو بود کلید هر باب
بی روی تو زندگی حرامست / ای خون منت حلال بشتاب
ملکی که ولایت جمالیست / زانک بود نه نام والقاب

چون ما و من از میانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست

ای خواجه بیا و فکر خود کن / عاشق شو و ترک نیک و بد کن
تو طوطی طوبی بهشتی / رو باز پی یار سرو قد کن
آیات ازل زیاد کمدار / تکرار تلاوت ابد کن
کیخسرو و کیقباد مردند / خوش باش و سلام بر اسد کن
من بهر تو می خراشم این دل / تو نیز بحال خود مدد کن
هر چیز که آن حجاب راهست / گر خود تن تست در لحد کن
وانگاه بزن در جمالی / احمد تو سلسلهٔ احد کن

چون ما و من از میانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست

دل منتظرست و دیده در ره / کس نیست ز حال زارم آگه
از دیده عقیق می فشانم / وز دیده چو آب در دل گه
بی روی تو روز ماست چون شب / تاریک بود شب اول مه
دور از تو چو باز بسته چشم / پیدا نشوم بجز بر شه
ای دوست تو خود دلیل خود باش / زان رو که توی دلیل و همره
آن وعده چو زلف و خال تا کی / شد عمر درین دراز و کوته

من بعد اگر چه تیغ بارد / اینک سر و تیغ حکم ته

چون ما و من از میانه برخاست / عشق آمد و ملک دل بیاراست

الترجيع الثاني

ساقی از آن بادهٔ گلگون بیار / جز غم لیلی بر مجنون میار
بلبل شیدا ز بر شاخ گل / ناظر گل باشد و فارغ ز خار
جز گل و مل هیچ مگو ای رفیق / خاصه در ایام نشاط بهار
سرو بسر سبزی و آزادگی / پای بگل مانده درین جویبار
مهر و مه و ماهی و خورشید نیز / بیخبر از گردش خود در مدار
ای دل آشفته دلارام جوی / چند حدیث گل و بید و چنار
گوی ز شهی بر سر میدان بزن / چونکه شدی محرم آن شهریار
ساکن آن در شو و غافل مباش / کوشش کن این دانهٔ در شاهوار
چونکه شدی ناظر این گنج کنز / یاد نگهدار بجان زینهار

یار هویدای قدیمی علیست / دامن او گیر که شاه غنیست

خاک درش تاج سر اغنیا / مهر رخش نقد دل اولیا
مونس جانش ثمر احمدی / پایهٔ قدرش کتف مصطفا
آیت عشقش تو چه دانی که چیست / چونکه نشد بر تو موکل بلا
من چه عجب گر ز غمش سوختم / زهره و خورشید فنا شد فنا

آن یکی از حد زد پر باز گشت — وان دگر از شوق دعا کرد جا
دل که نه در بند سر زلف اوست — لایق نفحت وقف بوریا
در طلبش مقصد و مقصود کل — رفت بمعراج و شنید این ندا
کای همدان روی بر آت کن — زانکه صفا میل کند بر صفا
آینه یارست بجز یار نیست — یار بود مهدی و هادی ما

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

یافت ز تو آدم خاکی حیات — گشت جهان چون ورقی از برات
گر بنهی قامت و بالای تو — خود که زدی قامت و بانگ صلات
تا لب لعل تو شکر خنده زد — خاک شد از قیمت قند و نبات
معدن علمی بیقین زان جهت — علم تو شد حل همه مشکلات
طبع و خیال این نتواند شنید — ذات بود ناظر مرآت ذات
کو دل و کو عقل و کجا آن سوی — تا که برآرم نفسی از وفات
من ز وفای تو شدستم غنی — میدهم از فضل تو عالم زکات
ای که وفا جویی از آن شاه من — خاک فرو ریز بچشم صفات
تا همگی یار بود در جهان — گر ز حجاز است و گر از سومنات

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

کعبه شرف یافته از روی تو — مروه صفا یافته از سوی تو
خلق جهان از تو دل آشفته‌اند — از چه از آن چین و خم موی تو
نه ز غمت سر همه لاغر شود — زان بود او داغی و هندوی تو

روی بدیوار نیاورد گر — هر که چو من دید دو ابروی تو
یوسف مصری و کمالات حسن — بر کف خاکی ز سر کوی تو
خضر که او زنده جاوید گشت — خورده یکی شربتی از کوی تو
ماضی و مستقبل این کارزار — هست همه قوت بازوی تو
یاور دیانی ده کلی توئی — نیست خرد محرم این خوی تو
ای که طلبکاری و میخواهیش — تنگ چو دل اندر پهلوی تو

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

جان من و جان جهان هم علیست — عین عیان گنج نهان هم علیست
قاسم جنات و جحیم ای پسر — بی شک و بی شبهه بدان هم علیست
ماه فلک نور ملک شاه ملک — فخر زمین میر زمان هم علیست
ساقی جان مستی می چشم اوست — باقی و حی در همه جان هم علیست
سوختم و خرم و شادم از آنک — مرهم دلسوختگان هم علیست
سوز من و درد من و حسن دوست — و آنکه نیاید به بیان هم علیست
غیر علی شاه مدان و بدان — کز دو جهان شاه نشان هم علیست
آنکه بچوبی چو علم شد بلند — تک سر میدان بنشان هم علیست
گر تو شوی پادشه با وقار — یار تو و کون و مکان هم علیست

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

ای تو می و ساقی و هم کوثری — هرچه بجز تست تو زان برتری
بر همگان غالب و مولات خواند — آن شه دین مرسل انس و پری

تا نبود در نتوان شد بشهر / خواجهٔ ما شهر و تواش چون دری
بی تو جهان برگ و نوای نداشت / با تو چگویم که جهان پروری
پرتو حسنت چو بعالم فتاد / ماه منور شد و هم مشتری
مشتریٔ درد تو شد جان من / نیستم از درد تو یک دم بری
زاهد و فردا و بهشت و قصور / عاشق و امروز و رخ دلبری
خاک شو ای خواجه چو من در رهش / تا چو زمین از قدمش برخوری

[illegible]

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

ای شه جان وی مه انوار دل / از تو بر آشفته سر کار دل
دیده گواهست که دل وقف تست / دیدهٔ حق بین خبردار دل
دل چو بغیر تو نشد مبتلا / هم بکرم باش نگهدار دل
خود تو نمودی رخ زیبای خویش / بر من خونخوار گرفتار دل
دوری و نزدیک چو نی با شکر / حاضر و غایب ز من و زار دل
آن گل بستان جهان قدم / مخفی و پیداست درین خار دل
خواجه بیا بر سر میدان درد / ورنه میا بر در بازار دل
ای که چو خر در تک گل ماندهٔ / رو که نهٔ محرم اسرار دل
پرده دریدیم ز روی سخن / تا بنماییم رخ یار دل

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

عرش معظم ز تو اعلا شده / فرش مجسم ز تو گویا شده
عنبر و مشک و گل و مانند آن / بوی تو اشنیده و بویا شده

خاک کرم شده از گنج تو / زان شده مسجود و توانا شده
در ورق حسن تو حرفی بدید / امیٔ دانای معلا شده
یوسف مصری و دو صد همچو او / پیش رخت همچو زلیخا شده
وانکه از و مرده شدی زنده دل / هم ز تواش نام مسیحا شده
جمجمهٔ کر کنٔ مُر مُرده / از پس صد قرن علالا شده
مرغ دلم بین که بدین بال و پر / سوی چنان قامت و بالا شده
فاش کنم سر تو ای جان و دل / تا که ببینند هویدا شده

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

حسن و جمالت بکمال تمام / پرده برانداخته بر خاص و عام
من بجمال تو جمالی شدم / وان بخیالت شده سوی ظلام
دست من و دامنت ای شاه فرد / چونکه تویی ناظر روز قیام
در طلبت هر طرفی تاختم / خود تو منزه ز طرف در مقام
آتش عشق تو بکلی بسوخت / هم دل و هم نام و نشان و کلام
شکر جمالی که شه نامور / مست خودت کرد بجام مدام
شاد نشین بر سر میدان درد / چون که رسیدی بمرادات و کام
قامت آن یار بیا یان نمای / تا که بگویند چو من بر دوام

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

دل که در و مهر پیمبر بود / مخزن گنجینهٔ حیدر بود
مهتریٔ هر دو جهان یافت آنک / خاک ره خواجهٔ قنبر بود

حب علی در دل هر کس که هست / در همه جرگاه مظفر بود
هر که چو من تشنه درین ره رود / همره او ساقی کوثر بود
ای دل اگر طالب گنج شهی / در ره عشق اینت میسر بود
عشق ولیکن وطنش کربلاست / هر که حسینیست بلا خور بود
هر که بجا تشنه ز عشقت بسوخت / مذهب ما اوست که کافر بود
آیت لا خوف و لا یحزنون / در حق مردان دلاور بود
یار گزین تا که دلاور شوی / یار که او حاضر و یاور بود

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

رفت که من دم ز روایت زنم / دم نزنم گر ز حکایت زنم
چونکه بجز مهر علی کافریست / بر دل و جان مهر ولایت زنم
خط برخ زهد و عبادت کشم / خیمه بصحرای عنایت زنم
کان کرم نقد حرم شاه جان / نطق بمدحت ز بدایت زنم
گر تو بخوانی و برانیم باز / مرندم ار دم ز شکایت زنم
چونکه ز روی تو منور شدم / حیف بود دم ز بدایت زنم
چونکه تو هی اول و آخر یقین / از چه نفس سوی نهایت زنم
جز غم عشقت اگرم حاجتست / تیغ کشم فرق حمایت زنم
یار بود حامی و قاضی من / چند من این بانگ کفایت زنم

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

مست علی سرور و سلطان عشق / مست علی آیت برهان عشق

مست علی ساقی جام الست / مست علی حاکم دوران عشق
مست علی جوهر عمان دل / مست علی لولوء و مرجان عشق
مست علی مونس جان حزین / مست علی آتش بجان عشق
مست علی داغ دل عاشقان / مست علی مایهٔ درمان عشق
مست دلم همچو غریبی اسیر / بر سر آن کوی بمهمان عشق
مست دلم بی سر و پا همچو گو / سینه دران بر سر میدان عشق
مست دلم هم ز عنایات دوست / همچو قمر روشن و خندان عشق
مست دلم محرم یار قدیم / یار دل افروز که شد کان عشق

یار هویدای قدیمی علیست
دامن او گیر که شاه غنیست

الترجیع الثالث

ساقی ما روی گل اندام ما / باده روان کرد سوی جام ما
جام بدور آمد و گردنده شد / تا که برآمد ز لبش کام ما
کاسه‌ی بی و ساقی ترسا لقب / هر سه یکی گشت در ایام ما
صبح سعادت چو برافروخت نور / روشن تر از روز شد این شام ما
دولت عشقت که در ملک دل / خطبه و سکه زده بر نام ما
بر دل ما داغ نها دو چه گفت / گفت همین باشد انعام ما
دلبر من دوش ببانگ بلند / مست دغا مان ز لب بام ما

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

عشوه گری غمزه زنی مهوشی / غارتی کافر شوخی خوشی
سیم تنی فتنه گری پرفنی / تازه گلی سرو قدی دلکشی
دلبر خود رای گرانمایهٔ / فاخر و زیبای چو شه سرکشی
جان من خسته آشفته دل / همچو کبابی بسر آتشی
لشکر عشقش چو درآمد بروم / رفع شد آن زنگی دردسر کشی
زد محبت بر خشم با ختم / پنج و چهاری زد و بردم ششی
یکجهت او شدم از خود بری / چون همه او گشت چو لشکر کشی

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

ای بتو خوبان جهان سرفراز / وی بتو نازان همه اهل نیاز
خود تو جفا جوی و ستمکارهٔ / زانکه مسلم شدت بر حسن ناز
عاقبة الامر چو محمود شد / هر که ترا دید به شکل ایاز
روی تو هرکو بتحقیقت بدید / کرد تبرا ز بیان مجاز
باز تو پیدا و تو پیدا ز ما / مختصر آریم حدیث دراز
جز تو کسی نیست بهر رو که هست / قصه همینست که گفتیم باز
بلبل شوریده چو با گل نشست / بانگ برآورد ز راه حجاز

گفت احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

ای ز تو روشن شده نور سحر / وز تو معلا شده شاخ شجر
نازک بدخو بتو کی ره برد / سوزش دل باید و خون جگر
آنکه نشیند بدرون غمت / محو شود باز نیابد بدر

یار هویدا چو علم در جهان / با تو چگویم که نداری بصر
گاه نهانست چو ظلمات شب / گاه عیانست چو نور قمر
میل خرابات کند چون مغان / تا که کند صومعه زیر و زبر
یار نقاب از رخ خود بر گرفت / چونکه ربود او دل اهل نظر

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

دل که پی دلبر زیبا شد / دل نتوان گفت که زیبا شد
لایق هر دیده نشد نور دوست / دیده پی نور چو بینا شد
هر که درین روز نمیرد چو شمع / زنده و پاینده فردا شد
ره نبرد در صف دردی کشان / هر که چو ما عاشق و شیدا شد
وانکه نشد چاکر پیر مغان / در دو جهان فارغ و یکتا شد
ای که خدا میطلبی روز و شب / پیشتر آ خواجه که پیدا شد
هر نفسی شکلی و در روی نمود / چونکه جز او حق متماشا شد

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

دلبر ترا دید و بدلبر گرفت / جز غم عشق تو ز دل بر گرفت
در غمت آدم چو بهشت آن بهشت / حاکم کلی شد و کشور گرفت
چون غم عشقت بکل اندر زد / مملکت دل بمسخر گرفت
ای خنک آنکس که چو قنبر بجد / بنده شد و دامن حیدر گرفت
قطب زمان گشت و میاورد رخنه / هر که چو شه قلعهٔ خیبر گرفت
نرگس فتان پر آشوب دوست / باز بغمزه آمد و خنجر گرفت

قصد من بی سروی پا نمود / هر چه بجز خود ز میان برگرفت

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

با من دلسوخته ساخته / رسم وفا بین که برانداخته
زلف پریشان دلارام ما / در دو جهان شور و شر انداخته
بس کن و کج مج مروای دل کربانی / در طلبش بال و پر انداخته
چشم خمارین دل آزار دوست / فتنه در بحر و بر انداخته
چون تو قصد کس بیاد عشق / هر نفسی جان و سپر انداخته
زهره ندارم که برآرم نفس / جان کمر و دل سپر انداخته
در دل ظلمات برآمد چو خضر / چتر سکندر ز سر انداخته

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

ده که شدم غرقه بدریای دل / گم شدم اندر سر صحرای دل
سوختم ای مجلسیان همچو شمع / شب همه شب در غم سودای دل
بس که روان شد ز دو چشم من آب / زار فرو رفته بگل پای دل
دل شد و دلبر شد و دلدار نیست / وای دل و وای دل و وای دل
بر سر بالین من آور طبیب / تا که کند زود دوا وای دل
روی دلارام ندانم کجاست / زانکه از آن روست تمنای دل
دل چو مقام شه عشق آمدست / چونکه بخود دید شهنشای دل

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

آنکه بعمری ز پیش تاختم / یافتم و ز و علم افراختم
در غم آن لعل گران سالها / من چه گهرها بر انداختم
شکر و چه شکری که ز شکرلبی / هر که بحلوای شکر ساختم
نور الهی چو درآمد بدل / نسخهٔ انوار بپرداختم
چون شه عشق آمد و لشکر کشید / نقد خرد در ره او باختم
چونکه جمالی ز میان رفع شد / ساز انا الحق بنوا ساختم
پرده برانداخت چو نور صبح / چونکه نگه کردم و بشناختم

گفت که احکام بدستور ماست
حسن دو عالم همه از نور ماست

المستزاد

تا مهدی فرخنده درین غار برآمد / جسمم همه جان شد
این صبح سعادت ز رخ یار برآمد / زان فتنه عیان شد
آن گنج که در سینهٔ آدم بنهادند / زنهار طلب کن
کادم پی آن نقد ببازار برآمد / چون گنج روان شد
آن شاه که در ملک یمن چهره برافروخت / چون ماه سفر کرد
در روم نظر کرد و ز رخسار برآمد / آشوب زمان شد
خسرو که ز یونان پی شیرین دل و جان تاخت / پیداست چو پرکار
سرگشتهٔ عارف شد و موغار برآمد / شیرین نگران شد
سرگرچه ایاز است ولیکن بر محمود / آید بتفرج
آری ز محمد بر کرار برآمد / غوغای جهان شد

ای جان چه روی در پی ماضی کردم خوش
از آتش عشقی
گویند که ترکیست که غازی کرد لعات
محمود نباشد
من ماضی و مستقبل ازان ذکر کردم
ای دوست که امروز
امروز جمالی سر میان ز تو پیداست
خورشید همی پوشان

کین دم ز رخش شعلهٔ انوار برآمد
دل زنده ازان شد
کامی و دهانی که بگفتار برآمد
مغنیش عیان شد
کام ز رخ دلبر مکار برآمد
خادم کل ازان شد
کین شاه پی فتنه و اظهار برآمد
چند انکه نهان شد

ایضاً فیه

برکندن خیبر بیقین قوت شاهست
بی شبهه و انکار
مفتی که دماغت پر ازان دود چراغست
از مدرسه بگذر
آن زهره و مه بر لب با مندور رواست
دل منتظر آن
سلطان و حشم آن قدرش ار ندیدند
نادان رو نخیدند
ای خواجه حکیم از سر تحقیق نظر را
از روی ارادت

وانکو دل شب روشنی از چهره ماهست
مشهور چو انوار
خواهی که شوی صاف بیا نرگس ماهست
با گلبن و گلزار
کافاق دل آزرده ازان ابر سیاهست
از ظلمت کفار
سنگست که جان برکف و در عین گناهست
چون دزد بران دار
جز لعل لبش در دو جهان هیچ سفاهست
در کلبهٔ عطار

ما مست الستیم و بران عهد که بستیم
انکار نکردیم
تو مالک ملکی و ملک ذات بتحقیق
هر جا که دلیست
تو قبلهٔ جانی و جهان بود و نبود
در صورت و معنی
بخرام و قدم نه که جمالی ز غمت سوخت
چون عود بر آتش

خطا که دو جادوش گواهست گواه
با لفظ شکربار
آشفتهٔ آن خال و خد و زلف سیاهست
آزرده بصد زار
آن شکل و شمایل که ترا هست گواهست
ای دلبر مکار
ای دوست که دل خسته و دیده براهست
جان خستهٔ افکار

النعت الاول

ای آنکه چو خورشید جهان پروری — هر چه بگویم تو ازان برتری
گرچه ز تو گشته دو عالم پدید — هست جمالت ز دو عالم بری
هر که گرفتار دو زلف تو شد — در بلد کفر کند سروری
هست خرد در صفت گنگ و کر — همچو درا نعره زنان از کری
ای ز تو پیغام و تو پیغامبر — خود ره و خود منزل و خود رهبری
حسن تو و خلق تو آورده باز — آب لب چشمهٔ پیغمبری
خلد برین زادهٔ الطاف تست — دست ولی ساقی و تو کوثری
جان جهانی و جهان بیخبر — کان زر و جوهری و جوهری
روی تو خود غیر دو چشمت ندید — زانکه تو خود دین و خود دلبری

قد بلند تو که دار البقاست / دار دل ماست ز بی داوری
هرکه ز عشقت چو جمالی بسوخت / یافت ز اقبال غمت سروری

النعت الثانی

نام تو آرام دل و جان ماست / مهر رخت حاصل ایمان ماست
چشم خوشت ساقی آزادگان / آیت رخسار تو برهان ماست
لعل لبت مرهم دلهای ریش / کام و زبان تو درافشان ماست
تو ز بصر خون و نمک ریخته / آن نمک تست که بر خوان ماست
ما همه در خواب و تو حاضر چو دل / خواجه نگر خواجه که دربان ماست
فتنه و آشوب که در چارسوست / زلف تو و حال پریشان ماست
شاهی و ما جمله گدایان تو / فضل تو و جود تو خواهان ماست
هم تو شفیعی و شفاعت پذیر / زانکه عنایات تو در شان ماست
ما چو زمینیم و تو چون آسمان / رحمت تو طالب ارکان ماست
شکر که میخانه درش باز شد / یار چو پیمانه به پیمان ماست
جام می آرید که آن شهسوار / حاضر دل ناظر میدان ماست
همچو هما سایه برین بر فکند / وز نظرش خاک گلستان ماست
جز تو جمالی نشناسد کسی / زانکه جمالت گل خندان ماست

النعت الثالث

ای ز تو روشن شده مرآت دل / از رخت افروخته مشکات دل
زلف پریشان تو آشوب جان / غمزهٔ جادوی تو آفات دل
مات جمال تو و حیران تست / هرکه بتحقیق شده مات دل
حب تو اندوخته سوز و نیاز / درد تو افروخته لمعات دل

عشق تو ذاتست بهر دل که زد / محو صفاتست ز بی ذات دل
هرکه ز دل عارف ذات تو شد / گشت چو من خاک خرابات دل
وصف جمالش ز جمالی شنو / تا که شوی مست شرابات دل

النعت الرابع

ای رخ زیبای تو مرآت دل / نرگس مخمور تو آفات دل
قامت رعنات که دل می برد / قبلهٔ جان دائم و میقات دل
هرکه شناسای صفات تو شد / داند تحقیق تو بی ذات دل
چشم خرد حسن و جمالت ندید / زان نبرد راه بطاعات دل
واقف اسرار کلامت نشد / هرکه نشد ناظر آیات دل
معجز پیدای تو مدح تو نیست / خلق عظیم است کمالات دل
هرچه درآید بدو چشم خرد / پرتو جسم است نه لمعات دل
ای که طلبکاری و جویای دوست / خیز بیا سوی خرابات دل
نام محمد نبرد بر زبان / هرکه بود محو شهادات دل
مهر تو روشن کن مصباح جان / حب تو پیدا کن مشکات دل
هرکه جمالت چو جمالی بدید / رخ بنهد بر رخ مرآت دل

النعت الخامس

تحفهٔ تن صاحب جان شاه دل / مونس غم ناظر و آگاه دل
دل نبرد راه بدلدار خویش / گر نبود مهر تو همراه دل
کس بقیامت نبرد ره بدوست / گر ننمایی رخ چون ماه دل
هرکه بحضرت سر آرد فرود / هست یقین کج رو و گمراه دل

سایهٔ حضرت نه اگر پر زند — وای بدین امت وا سیاه دل

گفت و قدم در خور آن باب بست — شده آن باب بود راه دل

زاد رهش چیست جمالی بگو — دیغ تر خون جگر و آه دل

حرف الالف

آتش عشقش بسوخت جمله وجود ما — باز مقامی گرفت بر سر کوی بقا

پیر مغانم نمود راه بدین دیر عشق — پیر مغان کیست کیست شاه جهان مرتضا

لب گزدم هر نفس ورنه بیان کردمی — کادم خاکی که بود کیست شه اولیا

احول کج بین دو دید در نگی عشق پیشت — فوق سما تا سمک تحت سمک تا سما

ای دل اگر عاشقی زهر بلا نوش کن — ورنه برو دم مزن بر در دار البلا

خوی دلارام گیر تا رهی از خویشتن — کانکه ز خود در رسته شد دید لقای خدا

پرده جمالیست بس چون ز میان بر فتد — اوست حق قدیم اوست محیط صفا

ایضاً له

یار ببانگ بلند گفت فنا شو فنا — ورنه بردن کن ز سر داعیهٔ وصل ما

دل ز غمش پاره بود عاشق خونخواره بود — طالب دلدار شد چونکه شنید این ندا

کیست ندا میکند چون نفس جبرئیل — مهدی صاحب زمان ساقی ما مرتضا

اوست چو خورشید دل جملهٔ انوار ازو — دین شرف و این ضیا یافته از مصطفی

اول و آخر هم او باطن و ظاهر هم او — فاش و نهان پیش رو در نظر اولیا

دید جمالی چو روز در شب قدر آن جمال — یافت حق ابد هر که بدید آن لقا

زاهد خودبین بماند در پس دیوار خویش — زانکه نیارش نبود بهره نبرد از عطا

وله ایضاً

باز شد آن در که من میزدمش سالها — شکر که شد آشکار سر معمای ما

انکه همی جستمش در بدر و کو بکوی — در دل خود یافتم چون قمر اندر سما

پیر جوان خوی من در بر خویشم گرفت — گفت بلطف و کرم پیشتر آ مرحبا

داد بمن جام می خوردم و گفتم که هی — کیست درین خانه ها گفت منم مرتضا

ذبح کن جان من مایهٔ ایمان من — این من و آن من باقی و فانی تما

ای که طلب میکنی روز و شب و سال و ماه — کافرم از باپش جز بدل اولیا

تا که جمالی ز راز محرم این راز شد — دید بعین الیقین در همه شی آن لقا

وله ایضاً

باده به پیمان مده باز بما [illegible] — جرعهٔ مستسقیان بحر بود لی خدا

در خور عشق تو نیست صاحب جاه و جلال — محرم این درد کیست مرد فقیر گدا

بوی تو هر کو شنید خوی قلندر گرفت — عور شد اندر جهان واله و انگشت نما

گرچه دلم شد خراب خرم و شادم ازان — معدن گنج تو نیست جز دل ویران ما

خواجه بمعراج شد با دل خود راز گفت — جمله بحق تبع شنید از دهن مرتضا

فاش مکن سر دوست در بر نامحرمان — جغد چه داند چو نیست همدم باز و هما

چشم جمالی چو دید حسن و جمال حبیب — نیک نشان میدهد در همه ذرات لقا

ایضاً له

نیست بجز یار ما واقف اسرار ما — واقف اسرار ما نیست بجز یار ما

شعلهٔ انوار ما هیچ ندارد نشان — هیچ ندارد نشان شعلهٔ انوار ما

چهرهٔ دلدار ما در خور هر دیده نیست — در خور هر دیده نیست چهرهٔ دلدار ما

بر سر بازار ما هیچ مگو غیر دوست — هیچ مگو غیر دوست بر سر بازار ما

درد دل بیمار ما درد بود درد دوست — درد بود درد دوست درد دل بیمار ما

گفت بسر یار ما رمز چو گفتار ما — رمز چو گفتار ما گفت بسر یار ما

وعدهٔ دیدار ما روز جمالی پرس … روز جمالی پرس وعدهٔ دیدار ما

حرف الباء

باز نما رخ که من باز خرابم خراب … صبر و قرارم نماند بی تو کبابم کباب

مژده که دلدار گفت در همه جا قائلم … گه گل و گه بلبلم گاه گلابم گلاب

همدم مستان منم دل منم و جان منم … گه طلب می کنم گاه شرابم شراب

گاه چو جوی روان گاه چو بحر محیط … گاه چو دُر در صدف گاه حبابم حباب

گاه چو ترکان مست شاهد رعنا منم … گه بدار پس ردم کاهل کتابم کتاب

گاه چو پیر مغان عاشق مغ زادگان … گه بدر آید ردم کاهل عذابم عذاب

خیز جمالی که تا بر در جانان رویم … چند چو دونان بود میل سرابم سراب

حرف التاء

یا زاز سر تکبر یا عواز سر جلالت … کج کرده تاج در سر فارغ ز سر رسالت

من بر امید رویت عمری بخاک کویت … تا همچو ماه چشمم آن ابروی هلالت

آیا چه شد که تا کی نادیده سیر گشتی … یا از چه جام خوردی ز سر غم و ملالت

در کوی آشنایان بیگانه وار تا کی … باز آ بلطف و اکرام بنمای آن جمالت

این دیدهٔ جمالی تا چند خون فشاند … بنویس استمالت بنوازش از وصالت

ایضاً له

یک لحظه نیست این دل بی گردی خیالت … چون مرغ نیم بسمل گردد بگرد خالت

آن عهد با وفا کو و آن جام با صفا کو … گفتا دلربا کو بی کین و بی ملالت

آن دُرج دُر فشان کو و آن آرزوی جان کو … و ان روی بی نشان کو کو وصل و اتصالت

سر بر طریق پایت دل هم رفیق پایت … جان بازم از هوایت ای خون من حلالت

نعش جمالی ای دوست روزی که بر سر آید … آن لحظه خود چه حاصل تکرار این رسالت

ایضاً له

ای دوست پرده برگیر بنمای آن جمالت … در کام تشنه‌ام ریز هم در دمی زلالت

دلخستهٔ فراقم مجروح اشتیاقم … ویران تر از عراقم دور از تو در ملالت

آشفته‌ام ز حالت لالم ز سر جوابت … شرمنده‌ام ز بابت وا زرده‌ام ز حالت

از صد زبان فرستم هر دم سلام شوقی … بر قامت چو سروت بر سوی روی آلت

برخیز ای جمالی در کوی دوست بنشین … تا کی ازین مقالت تا چند ازین رسالت

وله ایضاً

ای دل مرو درین ره بی همره دلالت … کان یار بی نشانست وین راه پر ضلالت

یارست رهبری دل یا ربست غیر منزل … یارست حل مشکل در جزو و در کمالت

بسیار دل ببرده لذار شوخ دلبر … تاریخ و بن برآرد فی الجمله اشتغالت

زنگی ابرو باری غارت گر جمالیست … یا رب که دیده مرکز ظلی بدین ضلالت

بی بردمش و لیکن سلطان ره دیالت … داراست در ولایت آسوده از رسالت

ایضاً له

در پرده چند گویم این رمز و این کنایت … مشتاق روی یارم از حد برون و غایت

سلطان عشق آمد ملک وجود بگرفت … شهر عراق برکند معمور شد ولایت

تازه رخی بلایی ترسای جانفزایی … بر بود دل ز دستم یا رب زهی عنایت

مه پارهٔ ظریفی زیبای بس لطیفی … صف اشکنی حریفی بی رحم بی حمایت

تا دید آن جمالش این دیدهٔ جمالی … داند که نیست کس را این دولت و بدایت

وله ایضاً

گفتم سوال دارم گفتا دهم جوابت … گفتم چه نزل آرم گفتا که سوز و تابت

گفتم چه دوست داری از بهر دوستانت … گفتا اگر توانی جان و دل کبابت

گفتم که سوخت جانم پی عارض تو جانا — گفتا اگر نشان بنمایم آفتابست
گفتم که در خمارم مانند چشم مستت — گفتا اگر بنوشی تنگ میدهم شرابست
گفتم که چون میانت باریک شد جمالی — گفتا عیان ببینی تا من بوم حجابست

ایضا له

بیا که دل بفغانست و دیده در زاری — بیا که لشکر هجرانت در ستمکاریست
بیا و اهل تجمل بخیل عام کراد — بیا که چشمهٔ حیوان درین چمن جاریست
بیا و شهر دلم را بباد ده چو عراق — که میل شاه ولایت بجانب خواریست
بیا و لشکر زنگی بسوی روم آور — مدد برای خدا را که جای غمخواریست
بیا که حاکم جانی و دل خزینهٔ تست — بیار حاضر دل شو که روز دلداریست
بیا و جام می آور که در بساط ملک — ز زهد کنج دز اهد نه جای هشیاریست
بیا بیا بعیادت بر جمالی زار — ببین چه خرابست و در چه بیماریست

وله ایضا

گفتم که خندان شد چمن گفتا که از خوی منست — گفتم معطر شد جهان گفتا که از بوی منست
گفتم مراد جان و دل گفتا وصال من بود — گفتم بهشت جاودان گفتا که در کوی منست
گفتم که بیماری دل گفتا ز چشم مست من — گفتم شفای خستگان گفتا که از روی منست
گفتم ز شوقت سوختم گفتا بساز از عاشقی — گفتم که دل در باختم گفتا دلت سوی منست
گفتم که شاه دلبران گفتا یقین دان کان منم — گفتم جمالی کیست گفتا که هندوی منست

ایضا له

این آه جگر سوز من از درد جدائیست — این غصه بپیوسته من سر قضائیست
عیب من بیچاره کند زاهد خودبین — کوته نظرک بین که در انکار خدائیست
تنها نه منم خستهٔ آن نرگس مستش — غارت گر دلها همه آن ترک خطائیست

رویش نتوان دید بهستی و بزرگی — وصلش نبرد هر که نه در راه فنا نیست
ای دل چه غم از جور رقیبت چو آن شاه — با بنده نظر دارد و این بخت عطائیست
این خاک جمالی بکف عشق سرشتند — کو طالب شاهیست چه در کوی گدائیست

ایضا له

زلف کجت باز چه محکم گرفت — شهر دلم را بیکی خم گرفت
نعره زنان موی کنان جامه چاک — عقل پکسو شد و ماتم گرفت
شکر که روز آمد و این آفتاب — روشنیش جملهٔ عالم گرفت
پیر مغان جام لبالب بداد — گشت دلم مست و خوش خرم گرفت
دولت عشقت چو جمالی بیافت — باز سلیمان شد و خاتم گرفت

وله ایضا

ای نطفهٔ طیب بهدایت — وی نور حدیقهٔ ولایت
مهر تو چو مهر بر دل ماست — از شاه رسید این هدایت
در صورت اگر چه بی نوائیم — شاهیم بدولت نوایت
راضی برضای مرتضائیم — یعنی دل ماست بارضایت
خواهیم شها که چون جمالی — در دیده کشیم خاک پایت

ایضا له

بندهٔ شاهیم و علی شاه ماست — قبلهٔ دین روی علی شاه ماست
گوش دلم دوش خروشی شنید — از فلک ای جان که علی شاه ماست
حاصل تنزیل و احادیث و ذکر — هست اشارت که علی شاه ماست
بحر محیطی که ندارد کران — کف زده بر رو که علی شاه ماست
ارض و سما عرش و ملک ما و تو — داده گواهی که علی شاه ماست

جامی و چنگ و دف و عود و نای — جمله در افغان که علی شاه ماست
پیش جمالی رو و آینه جوی — تا بنماید که علی شاه ماست

ایضاً له

ای خواجه هیچ مطلب از ما رهِ سلامت — مایم و دردی عشق با درد و با ملامت
مایم پی دل و دین از ما مپرس زنهار — آیین شیخ و زاهد آوازه کرامت
چه سود گر است ای دوست در پای دوست مردن — در زیر پوست بودن بی پوست در اقامت
ای دل مکن شکایت تا چند ازین حکایت — وقت نماز عشقت نبود با قیامت
ناوک زنان درآمد مژگان بخون جانم — هرگز ندیدم این دل زخمی بدین علامت
عقل ضعیف بگذار و در بساط عشق آی — تا در بلا دمردان یابی تو استقامت
با عاشقان بگرنگ یک چند چون جمالی — بگذر ز کفر و ایمان فارغ شو از قیامت

و له ایضاً

خنک آنکس که دلش مایل درویشانست — دل مشتاق بود و اصل درویشانست
کنج پنهان که جهان در طلبش میپوید — آشکارست ولی حاصل درویشانست
عرش اعظم که تو ناشی بری و سجده کنی — آن بتحقیق و یقین حاصل درویشانست
آن محیطی که نه قعر و نه کناری دارد — قطره از لب و از ساحل درویشانست
احمقی جاهل خوکی که نداند بیقین — که بهر باب خدا عامل درویشانست
شب پرانی که حسود رخ خورشید دلند — چشمشان از همه رو باطل درویشانست
موسی جان بوجود آمد و فرعون بمرد — مرده هر دو جهان قاتل درویشانست
کان عشقند و جهان زنده عشقست بدان — آیت مقصد کل نازل درویشانست
کافر آنست که در پیش بتی سجده کند — کافر آنست که او غافل درویشانست
هر که جان باز بود در این قوم ای دل — خاک او باش که او قابل درویشانست

دل که شیدایی و رسوایی درویشانست — عجبی نیست که او عاقل درویشانست
هر که ناقص بود اندر بر این خلق جهان — چون ورق باز شود کامل درویشانست
تا جمالی قدح دردی مستانه کشید — رند او باش شد و داخل درویشانست

ایضاً له

حال من از خال او همچو فلک بر هواست — زنگی در ملک چین حاکم ترک خطاست
زنگی چین رو ببر و ضرب زنان سو بسو — این دل آرام جو در خم و چم مبتلاست
سرو خجل در چمن شمع چو خون در لگن — ای دل و جان مرد و زن در پی آن دلرباست
بند قبا و کمر بسته چو مرغ در [illegible] — قند لبش چون نکرده که چه خوش جانفزاست
عارض ماهش چو گل نرگس مستش چو مل — قد چو شمشاد و سرو رو تو بستان ماست
گفت یکی شعر تر در نظر آور چو زر — گفتمش ای ماه خوش پیش تو گفتن کجاست
دیده دیدار بین فارغ هر گفت و گو — لیک چگویم که دوست ناظر تکرار ماست
لعل گهربار او قامت رعنای او — غمزه مکار او کافر و کافر آشناست
گفتم ز هر فراق چند چشد این مذاق — گفت ترش رو مشو عاشقی اینش دواست
گفتم عمری گذشت تا ز غمت میطپم — گفت بلی واقفم گاه شفا و لقاست
باز بپرسیدمش دل بچه ساکن شود — گفت جمالی وطن چاه زنخدان ماست

و له ایضاً

بیا ای غنچه خندان که گریانم بی رویت — خرامان شو بسوی بستان که گل بوی گیرد از کویت
بچشمانت که دربندم چو آهو خسته دردت — ز چشمت چشم میدارم که آیی سوی آهویت
بقدت راست میگویم چو پشتم خم شد از عشقت — زهی آن قامت سرو زهی آن دست و بازویت
نمیداند نمیداند رقیب بی‌خبر جانا — که من پایی گردارم که آیم بر سر کویت
مکن دوری ز نزدیکان که نزدیک جان جز تو — که دور اندیش نتواند بچنگ آرد سر مویت

برآرم هر زمان آهی که خون گردد دل جهانی / مگر سوی نبی بیند چنانکه باید بدان صورت
جمالی رو بگردانید از آن قبلهٔ مجازی دل / که آرد سجدهٔ معنی به پیش طاق ابرویت

ایضاً له

گر تو ز آل حیدری قوت شاه بایدت / ور تو انیس دلبری ردی چو ماه بایدت
گر تو هیچ دیدهٔ حرز چه روگرت / ور تو امامزادهٔ فقر گواه بایدت
پیر مغان که شد عیان روشن از او صد جهان / خواهی از آن لب و دهان ناله و آه بایدت
دست بدامنی بزن ورنه مخنثی و زن / زانکه رهیست پر فتن پشت و پناه بایدت
جان جمالی ای عجب مشغول نفت دورد / من جنبات میکشم تو تنگ چاه بایدت

ایضاً له

گو سینه که تیر غمت را نشانه نیست / آری چو ابروی تو کمان در زمانه نیست
آهوی خسته ایم و بدام تو بسته ایم / حاجت بزور بازوی احکام شانه نیست
تیغم بجان رسیده و جانم بلب رسید / جز موی در میان تو و او در میانه نیست
بنمای آن جمال جهانگیر دلفریب / تا جان فدا کنم که جز آنم بهانه نیست
ناصح برو برو که جمالی بعالمیست / کافسون و جادوی مجال فسانه نیست

ایضاً له

چه شورست این چه فتنه است این چه غوغا / چه دردست این چه عشقست این چه سودا
بهر برجی که آن مه پا نهادست / ز چشم مست او صد فتنه برخاست
همه شب در غمش چندان بگریم / که قلزم قطرهٔ از شبنم ماست
رقیبان چون علم خود می‌نمایند / بحمدالله که دلبر جانب ماست
ملک با بندهٔ مخلص کند راز / نباشد جای نخوت هر چه پیداست
بدعوی و بتقلید و بتزویر / مگو از عاشقی بشنو ز من راست

جمالی راست این دولت مسلم / که رند و بی‌نوا و بی‌سر و پاست

وله ایضاً

هر که ورا شمع شب افروز نیست / هیچ شبش را اثر روز نیست
یارب آن ترک چه غارتگر است / واقف او هیچ کس امروز نیست
غمزهٔ آن نرگس فتان مست / لایق هر سینه و هر سوز نیست
هیچ نپوشند شهیدان عشق / هر کفنی را که سهدوز نیست
هر حبشی را که برو نیست داغ / خازن او خواجهٔ دلسوز نیست
همچو جمالی همه قرآن شود / هر که چو طفل خردآموز نیست

ایضاً له

بازم هوس ساقی و آن باده و جام است / هم دوست کرامت که جز این باده حرام است
آشفته ترم زانکه تو دیدی بجهان زار / المنة لله که دلم مست مدام است
خواهی که شوی محرم آن دلبر دلجوی / بگذر ز خود ای خواجه که این راه دو گام است
آنکس که دلش عاشق آن شوخ بچه باشد / کی قانع حرفست و گرفتار کلام است
گم گشت جمالی در سر زلف ندانیم / منزلگه او بر چه قرار و چه مقام است

ایضاً له

در خور ما نیست که جا بنار نیست / صاحب سر محرم این راز نیست
هر که نه او باش و قلندر بود / در صف رندان سرانداز نیست
چند کنی ناله که در باز کن / هیچ دمی نیست که در باز نیست
گرم صفت پرده بخود می‌تنی / پرده نشین هیچ سرافراز نیست
فتنهٔ آن نرگس شرمنده بین / هیچ نظری نیست که غماز نیست
غمزهٔ آن ساحر مردم فریب / از چپ و از راست کم انداز نیست

سحر جمالی ای عجب ار اعجاز نیست

حالیست بروی کسی بر و نقطهٔ خالست — آن خال نشانیست کسی برو چه کمالست
گر پرده از آن خال برافتد تو ببینی — وانکه بنماید که ترا حسن و جمالست
صورت چو سمائی و بمعنی چو عمائی — زان روی دلت در پی صدری و جلالست
بنمود درین بیشه چو شیران صفت خود پیش — دانند حریفان که ترا زور و شغالست
مشهور بتجرید بر خلق ولیکن — محروم حقیقت تو ز هر فیض و وصالست
زان می نکنم فاش که معروف نگردد — احوال تو در پرده نهان به که خیالست
مکری که تو داری نتوانم بزبان گفت — مشغول تو گشتن بیقین کفر و ضلالست
لیکن چکنم خوی امیرست کرمدار — با تو نپسندان در پی جنگی و جدالست
هشدار جمالی که در دان عربده جویند — جز خضر که دیدی که بی آب زلالست

ایضا له

مرد این راه فکر جانش نیست — زانکه سیمرغ آشیانش نیست
زاد این راه خون دل باشد — دل پرخون ز غم امانش نیست
چند پرسی که عاشقی چه بود — دفتر عاشقان بپایانش نیست
هر که آن ابرو و دو چشمش دید — در دو عالم چو من مکانش نیست
وانکه آن خال دید بر رخ او — بانشانست و خود نشانش نیست
دل که آشفته شد ز زلف کجش — شد پریشان و خان و مانش نیست
وانکه شد کشته دو جادوی او — عین جان شد چه گر عیانش نیست
لب لعلش که زندگانی ماست — دردها نیست کان زبانش نیست
هر که در چاه آن زنخ افتاد — حاجت دلو و ریسمانش نیست
هر که آن قامت روانش بدید — جز غم عشق در روانش نیست
بی نوا آنکسیست ای دل و جان — کاندرین شهر هم زبانش نیست
هر که این خوی دارد ای طالب — بی زمینست و آسمانش نیست
مرکبش عشق و منزلش جانان — فارغ از دوزخ و جنانش نیست
از بشر رسته وز اهل خیال — حاجت قال و امتحانش نیست
شد امیر قلوب و یار فقیر — در جهانست و هم جهانش نیست

وله ایضا

آن باده قدیم که در جان جام ماست — دانند ساقیان که مکانش بکام ماست
احکام هر دو کون و تجلی مهر و ماه — ای خواجه درنگر که کدارش بنام ماست
سری که در نهایت آیات مبهمند — تفصیل آن چو آب روان در کلام ماست
ای شیر شیرزاده شیر آن حشیر خود — شیراز در حجاز و در روزی مقام ماست
تا نعرهٔ بملک هر دو جهان از چه زد شویم — ای دل چو دوست طالب و دل غلام ماست
میدان و سبع و قوت بازو و وقت همت — مرکب بکام رام و ابو الفتح نام ماست
فتاح لایزال نگه دار و سیر کن — همت بلند باش که همت امام ماست
تو ناظری بصورت و من حاضرم بدل — در حضرت شهی که امام تمام ماست
گر چشم تو دل یکی شود افزار آوری — کان نور هر دو دیده ز دار السلام ماست
فقری که خواجه فخر بدو آورد کنون — بر صورتش نظر ز ره اهتمام ماست
آن فیض خوش نمک کانا املح نشان اوست — برخان وقت چاشنیش در طعام ماست
خورشید احمدی که از و ماه شد دو نیم — بر تخت دل نشسته و دل در مقام ماست
آن خور که هر صباح ز مشرق کند طلوع — از بهر وصل اصل معلق بشام ماست
ساقی حوض کوثر و هادی عقل و دین — ز اقبال عشق و درد حریف مدام ماست

در دفقیر و حسن امیرند توامان
حیدر دلیل احمد و احمد قوام ماست

حرف الدال

کمال حسن تو هرگز زوال نپذیرد / چرا که شاهد زنگی کمال نپذیرد
مراز هر طرفی خود دو صد گواه بیند / که غیر لطف و ملاحت جمال نپذیرد
بیار ساقی از آن می که جان مخمورم / بغیر بادهٔ صاف زلال نپذیرد
دمی بکنج خرابات هر که با تو نشست / دگر ز واعظ پرگو محال نپذیرد
چو گل شکفت جمالی که وصل روی تو یافت / دلی که وصل تو یابد ملال نپذیرد

ایضاً له

استبشروا استبشروا یاران که درمان آمده / یمشی علی اللیل الظلم کان ماه تابان آمده
مژده دهید آن باغ را کان آب باز آمد بجو / آبی رسید این راه را کان شاه و سلطان آمده
تخت سلیمان ای پسر کان دیو بد خو برده بد / الشکر لله کان نگین نزد سلیمان آمده
قربان کنید ای عاشقان هر دم هزاران جان و دل / جان خود چه باشد آن زمان کان جان جانان آمده
روشن شد از لطف خدا چشم جمالی از بلا / از دولت شمس ضحی آن صبح خندان آمده

و له ایضاً

چه گر رضا بقضا داده ام روا نبود / که نوک نرگس مستش بمن ادا نبود
اگر چه ساقی دوران صد ملک باشی / حریف دردی درد جز این گدا نبود
شنیده ام که پری رای پری مهوش من / بدانی نبودی کش انتها نبود
بجد و خال و جمالت که قبلهٔ دل ماست / که هشت خلد برین پی رخت صفا نبود
لقا و وصل تو مستان و مفلسان دانند / که اصل اهل تجمل از آن لقا نبود
نکویت که بهر سوی سوی مهر ملح / ولیک غیر مریض ترا شفا نبود
بحال زار جمالی ترحمی بنمای / اگر بخال سیاه تو مبتلا نبود

وله

دل در غم دلداری مانند صفاهان شد / برگشته و ویران شد ویران و پریشان شد
داغیست بر آن عارض دلسوخته زان داغم / در دور چنان عارض هم سوخته پی جان شد
آن حقهٔ یاقوتش آمیخته با شکر / آن مخزن پنهانی شایستهٔ دندان شد
از دولت فقرای دل غربت مرا حاصل / کین غربیان دولت هم کاره سلطان شد
فریاد جمالی رس ای قبلهٔ جان و دل / کین راز نه آن رازیست کاندازهٔ دوران شد

ایضاً له

دلبرم بیوفاست چتوان کرد / همنشین ناسزاست چتوان کرد
همچو ماه آید و چو برق رود / چابک و دلرباست چتوان کرد
وعده اش کج بود چو ابرو و زلف / با چنین چپ و راست چتوان کرد
غارت دل کند ز غمزه و نوک / ترک چین و خطاست چتوان کرد
آنچه او میکند نه بتوان گفت / هم بد و پادشاست چتوان کرد
باری این بارها کشید دلم / نه چو آن بارهاست چتوان کرد
ای جمالی بساز و درد مدر / کین بلا از قضاست چتوان کرد

وله ایضاً

عشاق ذکر محبوب در دل نهان سرایند / فی الجمله ذات گویان اندر جهان نمایند
هر ذره که بینی پیدا از آفتابست / از تاب نور خورشید ذرات در نوایند
آنها که درد نوشند بر یاد چشم ساقی / از درد سر ننالند زان رو که آشنایند
در کربلا نشینند آزردگان عشقش / زیرا که عاشقان چو بنیاد بلایند
با غم نشین جمالی کز غم فرح فزاید / کین سر حلال آنهاست کاتباع مرتضایند

وله

دلبر من دوش گدائی نکرد / دل بر من نیز قراری نکرد

مردم همسایه چو چشم نخفت — هیچ اثر در دل یاری نکرد
خاک رهش گشتم و از روی لطف — نیز نظر سوی غباری نکرد
کج مج و سرمست و خرامان گذشت — چون سگ کویم بشماری نکرد
گفتمش آخر ز دلم چیست تست — کس بچنین زار شکاری نکرد
گفت کجا دل که ز عشقم نسوخت — کیست در ایام که زاری نکرد
کی گل وصلم بجمالی رسد — چون دل و جان بر سر خاری نکرد

ایضاً له

دل زار دردمندم که هوای یار دارد — چو دو چشم مست ساقی صفت خمار دارد
غم تست مونس دل که مباد بی غم تو — که بجز غمت درونم دگری چکار دارد
ز شعاع نور حسنت بهران دلی که تابد — بزند دم انا الحق که هوای دار دارد
چه غم از رقیب دارم که دلم ز سوی دلبر — چو نسیم صبحگاهان شرف بهار دارد
چو رسیدت ای جمالی گل وصل دوست آسان — چه غمست اگر جهانی همه تیغ و خار دارد

ایضاً له

در عشق عجب نبود گر زانکه بلا باشد — خود میل دل عاشق با جور و جفا باشد
یک ذره غم عشقش ملک دو جهان ارزد — نی نی که غلط گفتم این خود چه بها باشد
هر کو سر او دارد در کوش بسر گردد — دردش همه دوا جوید جورش چو وفا باشد
وه وه که چه بیمارم آن شاه طبیبان کو — تا نبض دلم گیرد باشد که شفا باشد
نومید مشو ای دل کین کوی کریمانست — در بسته نمی باشد جایی که عطا باشد
شیرین سخنی میگفت آن خسرو خوبان دوش — فریاد و صفت گفتم کین شهد کرا باشد
خوش وقت شدم دی شب الهام ملک گویا — آگاه زده جمالی کو تا سم بر ما باشد

وله

نوبت زنید بر بام کان شاه کشور آمد — دل همچو جان فدا شد زان رو که دلبر آمد
ساقی چو رو نمود خمهای سرکه می شد — حنظل کجا و کوزه کان شهد و شکر آمد
ای عاشقان کجایید عیدست و وقت قربان — مستانه خوش درآید کان دست و خنجر آمد
بر لب رسید جانم ای دوست رو نمایی — تا مردمان بگویند کش عمر بر سر آمد
بتخانه بر بشارت بر کوی کان جمالی — زنار بست و می خورد در دین دلبر آمد

ایضاً له

ده ده که در غم سوختم وز من کسی آگه نشد — وین آه عالم سوز من بر جانب آن مه نشد
دی دیدمش چون ماه نو سر دم بر جا چه — کافر که این شق القمر دید و چو من واله نشد
گفتم که ای تا کی دراز تو نالم همچو نی — گفتا که بستان جام می پی کسی این ره نشد
گفتم نکو خواهی فکر کز تو کی یابم خبر — گفتا بیا بد خود اثر هر کو ز خود دگر ره نشد
گفتم جمالی در غمت غربت تا جان میکند — گفتا کسی کش جان بود مقبول این درگه نشد

وله ایضاً

عشق تا تخت و علم بر افق اعظم زد — عقل و دین دو سپه کند دو جهان بر هم زد
گرد آن خال خم زلف تو پرکار بلاست — در چنین دایره جز عشق که یار دم زد
گفت با من چو با غیار نظر کرد امروز — با تو فردا قدح رطل گران خواهم زد
عقل رو به صفت آمد که شود محرم راز — پنجه شیر زیان بر رخ نامحرم زد
چون جمالی هوس گوشه نشینی کردم — ناوک غمزهٔ آن ترک خطا راسم زد

ایضاً له

دل من مبتلاست چتوان کرد — درد من بی دواست چتوان کرد
عمر من میرود دریغ دریغ — مرکش اندر قفاست چتوان کرد
گل تو دیدن دریغ مه نو — سنت مصطفاست چتوان کرد

کوی خار سیه چشم حسود … روح من مرتضاست چنوان کرد
دل من تختگاه آن ملکست … مالک الملک ماست چنوان کرد
نرگس مست اوست رهزن دل … غمزه اش رهنماست چنوان کرد
دل من چون عراق شد ز فراق … نظر پادشاست چنوان کرد
چون جمالی گدای آن شاهست … میل شه با گداست چنوان کرد

ایضاً له

زاد و رانم بلاست چنوان کرد … عشق ایش سزاست چنوان کرد
کان لطف و ملاحتست آن یار … کار وی رهنماست چنوان کرد
عاجزان داد او ز ملک خواهند … آن ملک ظلم خواست چنوان کرد
سرکشی کار اوست چنوان گفت … درد دل قسم ماست چنوان کرد
راز عشقش نهان توان شنوان … جان و دل بر هواست چنوان کرد
گوش او دوش جوش من شنید … حاضر و شنواست چنوان کرد
ای جمالی مخوان حدیث فزون … کین هم از بخت ماست چنوان کرد

وله ایضاً

دارم دو چشم امید کان ماه من بر آید … قربان کنم دو صد جان چون شاه من بر آید
ترسا شدم که رویت غارت کرد دل و دین … سرکش که دین و دل باخت در دین دلبر آید
در راه دردمندان هر کو نهد غبایی … در عرصه گاه مردان مردود و کافر آید
عمریست کز امیدش جان بر لبست شادم … کان عمر نازنینم باشد که بر سر آید
مندیش ای جمالی نشنیده که هر جا … خیز ملک بر آید دشمن بلا بر آید

و له

آن سروران که در دل حاجت به ره ندارند … زان رو که شاه بازند بر سر کله ندارند
بل صاحب زمانند جز خویشتن ندارند … دانای مرز باشند آرای جسم و جانند
دل نوش و کل فشانند که دانه در کم … در لاله زار عرفان آن واصلان بستان
سلطان ملک جانند فکری زر چنداند … فی الجمله عشق بازند بر روی دوست تا زند
زنهار تا نگویی کان نوار نه ندارند … خورشید نور بخشند فارغ ز تخت و رخشند
گر خویشتند ایشان یکدم نگه ندارند … عالم ز هم بریزد ای دوست چون صفاتان
مردانه جان فشانند بر رو گره ندارند … جویای وصل ایشان پیوسته چون جمالی

ایضاً له

آن غمزه ترک خطا دل می برد بیانی … هم غارت دین میکند هم عقل و ایمان می برد
هر شب شبیخون آورد فردا نه بر علم زند … پیدا و پنهان یار من این می برد آن می برد
بر هم زند ایوان تن تا گنج در ویران نهد … تا جسم و جان یکسان کند پیدا و پنهان می برد
هندوی طراری عجب در ملک چین خیزد همی … هم ترک رومی میکشد هم گنج سلطان می برد
ملاح بحر عشق کل از بهر آن در یتیم … همچون جمالی خویش را در بحر عمان می برد

حرف الراء

سوی من ابر بر آمد مگر … یا مه من کرد بسوی سفر
یا مگر این چشم در بار من … کاسه خون ریخت بر این روی زرد
یوسف از این مصر برون رفت یا … در دل سنگی محو شدست این شکر
خیز سقا بر سر میدان فشان … اشک من پیدل بخواب و خور
از خبر هجر جمالی بسوخت … چون بدن دوزخی اندر سقر

ایضاً له

ای صاحب بستان جان در بلبل شیدا نگر … بهر عبادت نه قدم و اندر فغان بلبل نگر
دانم بصیر و عالمی ای نکته دان هر جا نگر … گر ز انکه تقصیری رود در دفتر اعلام نگر

ای انکه جمله دیغ از بهر دیدار خدا … بکذم بچشم من درا وان قامت و بالا نکر
مارا بپرسیدی عجب کان ترک خوبی دل … بکذاشت مارا همچو شب آخر درین سودا نکر
زیباست لیکن از جفا بی دل رها کن این ورق … خواهی که دریابی سبق در چهرهٔ زیبا نکر
این مسکن و ماوای ما از اهل دل روشن شده … یکبار از ره کرم این مسکن و ماوا نکر
دی شب جمالی تا سحر در ذکر خیرت حرف راند … آورده ام اینک درمیان آخر درین غوغا نکر

ایضا له

فرزندی بی ترحم نامهربان امیر … غافل ز حال خویش و ز هجران این فقیر
کو رحم و کو تلطف و کو عهد پیشتر … کو روی و بوی و خوی دلارام بی نظیر
جان میکنم بحسرت و شادم که پیش نعش … ذکر امیر کوید ذاکر بصد نفیر
ای دل مکن شکایت و با درد خوی کن … از یار نا گزیر وز دلدار دلپذیر
روی می نهم بغربت و دل می نهم بتیغ … تا بر امیر من نرسد کردی از فقیر

وله ایضا

کر یکدل و یکرنکی در زیر قدم نه سر … در زانکه دو دل دادی نو داز سر ما بکذر
در عشق نمی کنجد وسواس و خیال غیر … کر مرد رهٔ ما ای جز دوست همه بکذر
اندر صف مشتاقان جان و دل و دین سوز … در مجلس میخواران پیمانه طلب و ساغر
در کوچهٔ میخواران کستاخ مرو زنهار … در بادیهٔ سودا تنها مرو ای بی پیر
کر طالب آن ماهی پنهان کنش خواری … در کار ره کر داری رو در و پی آن دو تر
بی درد نشاید شد در کوی سرانداز آن … در عرصهٔ سربازان کوی نبود جز سر
هر دم رسن زلفش صد دل فکند در چه … غافل نشوی ای دل از غمزهٔ آن دلبر
کو جادوی فتانت هم کاسهٔ مستانست … آشوب دل و جانست ترسابچه کافر
باز از پی دل بردن همراه جمالی شد … تا جان نبرد بخشد آن ساقی جان پرور

حرف الزاء

آیات فقر فخری در شان ماست امروز … زیرا که درد عشقش درمان ماست امروز
ساقی بیار باده کان نرکس خماری … با صد هزار فتنه جیران ماست امروز
ما جان کهنهٔ خود در پای او فکندیم … مایم بید لِ او جلوه و جان ماست امروز
واعظ مخوان فسانه و ز ما مجو بهانه … کان مالک زمانه مهمان ماست امروز
آئینهٔ دو کیتی کاندر نظر نهانست … ای خواجه تو مپندار پنهان سست امروز
دی دیدمش جمالی کشته کدای کویش … آری کدای دیکین سلطان ماست امروز

ایضا له

شب همه شب در عشق منتظرم تا بروز … روز بر آید چو شمع میکشدم تاب روز
هیچ نپرسی که برد خواب و قرار دلت … هیچ نکوبی کجاست کو نه مهتاب روز
روز شود از فراق نوحه کنم تا بشام … شام چو منم وچه میکشم اشتاب روز
عدل ملک کر نماندیست عجب ایمن … عادت سلطان ماست عیش شب و خواب روز
عقل جمالی برفت نام و نشانش نماند … نرکس مستش ربود و در دش آداب روز

حرف الشین

نو تنها آید از پی مژده بیش … زانکه در هم بود ملازم رس
خواجه را نشود بزم ازان باشد … تا در آید ببار که در ویش
بجهارت بسوی درویشان … منکر ای یار عاقبت اندیش
زانکه چون خواجه زمین و زمان … این طرف پس روند و انسوی پیش
زیر و بالا و پیش و پس نبود … زانکه شان نیست دین و ملت و کیش
ملت و دین و کیش شان نبود … چه بود آن لقای دلبر خویش
دلبرا مهوشا دلا را ما … مکدارم ز دور خود زین بیش

از جمالی شبها دریغ مدار
سر خدنگی که داری اندر کیش

حرف الفاء

ای در میادین خرد بر بوده گوی شرف
نان رو که بر فرق سرت تاجیست از ماه نجف

لیکن مشو ایمن که شه که ملک بخشد که کله
گه تاز بر سد که کنه گر نی نوازد گاه دف

سلطان فخر انبیا وان آینه گیتی نما
وان قاضی هر دو سرا آرام خلف نا خلف

فرمود شاه بو العلا کاهل سلوک اهل وفا
باید نزد دم کند هر جانب آب بی علف

داند کسی کاکه بود هم کاس عبد الله بود
هر سوی صورت ننگرد مانند پیران خرف

آری گران نیکو سیر برسد همی از حرف و
باجو که نزد اهل دل با اهل شود باید شغف

منت پذیرای جان جان گر زانکه خواهی از نان
تا نفس قرین جان شود جانت نگردد هم تلف

در نحو حرف اندر نگر آنجا که معنی گو صور
سر کی باشد چو هم ابریشم و برگ کنف

ننگر جنترای خود فنون سوی جمالی از برون
لا تعلمون تا تعلمون مبهمات اندر صحف

حرف القاف

بصدر صفه عشاق هان میا بنفاق
که دوست مظهر لطفست و طالب مشتاق

یکی بکی بشناسد که پیشکی نبریکی
گرفت دیده معنی ز عین دلبر طاق

بنوش باده گلرنگ تا شوی بیرنگ
که رنگ و بوی ندارد که در سبوی مذاق

مجردان قلندر بنزد پیر مغان
خورند بی دهن و لب درین رواق رواق

سحر که مر معانی بکوه دل زد تیغ
دران شعاع بدیدم جمال زین عراق

ز سر عشق بیان کرد و دل عیانش شد
که نیست تفرقه اندر منازل عشاق

دگر نمود اشارت که جان جمله یکیست
ولیک فرق نگه دار از انفس و آفاق

قسم بجان نبی یاد کرد و جو دو پی
که هست ساقی آفاق شیخ ابو اسحاق

بجان بکوش و نگهبان طفل معنی باش
خطاست کشتن اولاد خشیة الاملاق

خلیل وار زمانی درا در آتش عشق
که نور آفل ناقل جداست از اشراق

جمالی از سر تحقیق گشت خاک جهان
که خاک معدن عشقست و کان استحقاق

حرف اللام

تا کی این خلوت تنهایی و بی یاری دل
رو بخوان قصه خود بر سر بازاری دل

مگی از اشک برو بر سر میدان بغشان
تا بکر بند برین دیده خونباری دل

گرچه محمود ایاز از بر درویش برود
لیکنش نیست نصیبی ز نمکساری دل

دل و جانم همگی محو ایازست ولیکن
رسم حاجت چه بدان هیچ و نگرانی دل

نیک دانی ز توام خسته و افکار تن
قدمی نه بکرم بر سر بیمار ای دل

گلبن باغ دلم شاخ گل آورد نشان
گل چو بشکفت ندیدم بجز از خاری دل

دیده کان روی نه بیند که جمالی دیدست
لا تغیش نیست بجز ضربت مسماری دل

ایضا له

چون شدی قابل سر شه کرار ای دل
رو چو منصور بگو نکته اسرار ای دل

قرص خورشید که عالم همه زو پیدا شد
روشنست از رخ آن دلبر عیار ای دل

مرتضی آن و بدان غیر دلش بحر محیط
ساقی باقی و بی شک بر ابرار ای دل

چند ازین وسوسه کن بکن عقل فضول
خیز و یکرنگ شو اندر بر زنار ای دل

شاه عشقست و بجز عشق نخواهیم چیزی
تو بجز شاه مدان خود همی خمار ای دل

جانم آشفته عشقست ندانم چه کنم
وه که رسوا شدم اندر سر بازار ای دل

خواستم تا بگریزم ز خرابات ولیک
در گرو کرده جمالی سر و دستار ای دل

وله

آیت یا نار کونی برد و سالم بر خلیل
شرح عشاقست تا آن بیان دارد دلیل

چون خلیل آنکس که اندر آتش عشقت بسوخت
فارغست از رنگ و بوی جنت و کوی جمیل

چون بهار آمد دلا هم در بهار آیات گو / سایهٔ اشکوفه جوی و مطرب بت جمیل
چون خلیل اندر میان لالهٔ خرم چمد / ذکر خمر و شیر گوی و انگبین و سلسبیل
سال چون نو گشت باد احکم او چون نوی / تا سبب باشد میان ما و حق نعم الوکیل
مقتدای کل عالم مرتضی آن شاه فرد / گفت با ما کای جمالی پیر ما یعنی خلیل
خلق احمد دارد او خوی حیدر در کرم / پس چو حاتم طی هست بیگانه ز بخیل

ایضاً له

دست دل نیکو تو اندر دیده مال / تا ببینی تو جمال اندر جلال
گر همی خواهی کمال جاودان / تن مشو مایل بدین ملک زوال
گفت روزی که چون بیمار دل / خود در انداز اندرین صف نعال
هیچ نشنیدی تو غافل چون پدر / تا ز جنت آمدی سوی ملال
خستگی تن همه قهر خداست / لیک بیماری دل عین کمال
من که اندر خاک و خون آغشته‌ام / طالب بدرم از آنم چون هلال
راست پیشانی جمالی چون الف / در غم جانان شده چون نون و دال

وله ایضاً

عهد چبود حب شاه و حج دل / وین کتابت شاه را باشد سجل
حاضر غایب کسی باشد کرا او / بر طریق شاه باشد متصل
خود طریق شاه چبود عشق کل / خارجی کبود مقیم آب و گل
هر چه جز عشقست تکلف دان و بس / هم بدین بودند و هستند اهل دل
عاشقی بگزین و لوت عشق نوش / تا نگردی پیش جانان منفعل
سال نو بین ماه نو بین یار نو / آخرین خورشید بین و آن دو ظل
ماه و خورشید و دو چشم مست دوست / در تو موجودند و از تو منفصل

چون جمالی خویشتن بنمود حق بجد / دست در زن دامنش از کف مهل

ایضاً له

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
این ره عشقست و منزل ناپدید / کی توان شد دوست بی پایی دل
کی بماند جان و دل ای جان و دل / گر نیابی تو بدلداری دل
هر که یکشب دیده باشد داند او / کین ره دورست و بیداری دل
ای جمالی شکر کن پرده مدر / کان نگار آمد بغمخواری دل

حرف المیم

گو ارغوانی باده گو تا خرقه را رنگین کنم / تا عاقلان خود نما سر کج و بی تمکین کنم
این رنگ سرخ و زرد را از رنگ گلگون عاشقی / خود در رنگ سازم در زمان ری بملک چین کنم
در خان و مان و ملک دل یک رنگ نیلی در کشم / یارم اگر ز نیسان بودمی این صد چنین چندین کنم
کرده زمان در راه من جور و ستمکاری کنند / کاموردوم جام درم رو سوی زین الدین کنم
گویم که ای قطب زمان گویم که ای جان و جهان / بگذشتم از سود و زیان تا اسب همت زین کنم
چون اسب همت زین کنم میلی بعلیین کنم / حاشا که من همچون جعل جان را ز سرگین کنم
یوسف اگر طفلی کند در چاه و زندانش کنم / ور زانکه دمسازی کند سلطان آن و این کنم
گر شاد باشد با من او چون غنچه خندان گلشنم / ور زانکه باشد سرگران همچون خسی در گلخنم
دلبر بروی من گفت جمالی غم مخور / بگریزم از دیوان همی ور دهر با من کین کنم

ایضاً له

ما حلقه بگوش مرتضاییم / زان در صف صفه صفاییم
بیگانه ز خلق و خویش گشتیم / زان رو که بدوست آشناییم
گر حافظ حرف جبرئیلیم / گر مست مغان دلرباییم

که نام و نشان خود نمانیم ... کز پیش رویم و ره نمائیم
القصه همیشه چون جمالی ... در بحر بلا همی مبتلائیم

ایضاً له

ماییم که در بحر فنا عین بقاییم ... هرچه که خواهیم در خود بنماییم
گه شیر ژیانیم و گهی پرده نشینیم ... گه شاه جهانیم و گهی رند گداییم
بیخود بسر کوی دلارام چو مستان ... تا پرده براندازد در حال خود آییم
هرجای که زیبا رخ و سیمین بدنی هست ... افسون بخوانیم و دلش را بربائیم
هرچند جمالی که ز خود لاف ندارد ... کرده آن لمعهٔ انوار عطاییم

ایضاً له

آن ترک غارت جوی را در ملک هندو یافتم ... یعنی که آن شاه نجف در کوی کامو یافتم
سری که قوم زاهدان جویند در محرابها ... من بادی آن اسرار را اندر دو ابرو یافتم
بوی که دل را خوش کند وان کو دل ازین عنبرین ... در موضع کامو نفین آن روی و آن بو یافتم
چون دلبر مخوش خوی من آشفته گردان طرهٔ ... دلهای زار عاشقان در بند آن مو یافتم
خیز ای جمالی خاک شو در زیر پای مقبلان ... زیرا که تاج سروران در خاک آن کو یافتم

وله ایضاً

ای شاه سلطان وفا ابن الوفا ابن الکرم ... ماییم در بحر الم ابن الوفا ابن الکرم
عهد الست اندر ازل در جان ما نبود خلل ... عهدت چو نپذیرد بدل ابن الوفا ابن الکرم
چون آدم از خلدم بدر میراث دارم از ... ... آخر بر حرم اندر نگر ابن الوفا ابن الکرم
ای دل بگو از جور او چون ماه گردد دور او ... چون روی بنماید بگو ابن الوفا ابن الکرم
روشن بتو شمس و قمر خرم ز تو باغ و شجر ... در جام ما خون جگر ابن الوفا ابن الکرم
ای آنکه گفتی بارها اندر خفی اندر ملا ... من زان تو تو زان من ابن الوفا ابن الکرم

مستم در آتش چون خلیل باری بده کو جبرئیل ... ای عشق تو ما را دلیل ابن الوفا ابن الکرم
یاد آور ای دوستان بعد از وفاتم هر زمان ... گویید با آن دلستان ابن الوفا ابن الکرم
نعش جمالی چون برند در سوی گورستان نقل ... ذکر ملایک این بود ابن الوفا ابن الکرم

ایضاً له

مخمور و خراب چشم آن نرگس مستم ... ساقی قدحی ده که دگر توبه شکستم
بیزارم از آن قبلهٔ تقلید و مجازی ... تا قامت و تکبیر به ابروی تو بستم
با روی ملک ذکر ملک هیچ نباشد ... یعنی شما بر در او خانه و دستم
جاسوس رسولم همه در دست ... ... برخاستم آنجای که در دست نشستم
این باده همانست که در جام نجات است ... ای خواجه که داد آن ملک از ازل دستم

وله ایضاً

ای بر سر هر کوی غوغای تو می بینم ... وی در بن هر موی سودای تو می بینم
هر فتنه که پیدا شد از نرگس مست توست ... هر جا که بلایی هست بالای تو می بینم
دایم سر مشتاقان چون گوی درین میدان ... افتاده و سرگردان در پای تو می بینم
هر کس که دلی دارد با درد تو خو دارد ... هر جان که بود داغ غیبت ما وای توی
آیات بیان عشق اتمام جمالی شد ... زان رو که بهر رویی سیمای تو می بینم

ایضاً له

گر وصل نه خود دست نه خوابست و نه آرام ... در هجر نه خود دست نه خوابست و نه آرام
ساقی چو کلید در میخانه بدست است ... یک جرعه از آن باده فرو ریز در این جام
آن روز دل از دست بدادم که درآمد ... در خانهٔ دل قامت آن سرو دلارام
هر کس که نشیند بسر کوی خرابات ... از ننگ نیندیشد و فارغ شود از نام
در حضرت سلطان چو جمالی نفسی زد ... کارش همه از دولت او یافت سرانجام

ایضا له

دوشینه شب چون ابر تر من در هوایت ریختم
از دیده خون میریختم وز درد دل می بیختم

بر بوی خاک پای تو من خاک ره می بیختم
بر عرصهٔ شطرنج دل نردی ز غم می باختم

شمع بلا افروختم چون شمع خود را سوختم
با سوز دل در ساختم تا وصف تو بشناختم

با عاشقان کنج تو کنجی گزیدم یکزمان
چون خضر من بی موسی گنجت بردن انداختم

چون زنگئی با رومیان در پرده میگفتم سخن
از فضل و جامت ای ملک با تنها پرداختم

باری بحمد الله که شد آخر جمالی محترمت
نی چون رفیقان گز بردن کوس و علم افراختم

وله ایضا

گاه چون جغد و گاه شهبازیم
گاه در قاف قرب در رازیم

گر چو پیکانکان برنا جنس
که پر افرازد و گاه جان بازیم

که غایبیم نامه با تو جهل
که بمعشوق خود نپردازیم

عاقلان ره بعاشقان نبرند
گر هزاران صحف بپردازیم

دیدهٔ عقل روی عشق ندید
گرچه در اسم و رسم انبازیم

یار او باش ما همی گفت
کو اسیر بلا که بنوازیم

چون فقیر از امیر عشق غنیست
چه غم ار مبتلای شیرازیم

ایضا له

مستیم و ز چشم یار مستیم
زان ملک فنا بهم شکستیم

از هر چه نبود و هست و نبود
چون مغز ز پوست باز رستیم

منکر نشدیم از بد و نیک
هر عهد که با نگار بستیم

در حضرت دوست خوش بلندیم
هر چند که در جهان پستیم

ماییم بعشق زنده ای شیخ
با دست غم ایم و فوق دستیم

عاشق شوی آنگهی بدانی
چون از سر هر دو کون جستیم

بیخویش در آی با جمالی
بنگر که همان سپی البنیم

حرف النون

وه که چه ناز میکند ماه شش و دو چار من
نازکیست کار او ناز کشیست کار من

نام من و نشان من دوست قلم بسترده
تا همگی همو بود در دل بیقرار من

پرده دریست حسن او عشق منست پرده در
پردهٔ من سپیده در دو آن شه پرده دار من

بسکه رقیب از حسد داده بباد خاک من
رفته بر حبیب من گرد من و غبار من

ای دل خستهٔ غمین چه خوری که بعد از این
زود بود که بشکند ساقی من خمار من

قال لن حبیبنا یوم لهم غدا لنا
که دهد انتظار من که غم و غمگسار من

گر چو دو زلف او بود پرخم و پیچ کار دل
راست شود چو قامتش شاخ امید وار من

خرخر ازان قپچکان چون زنگان و کودکان
غافلکان زنار من و ز دم چون بهار من

دیدهٔ اشکبار من پرنمکست و خون فشان
خون بود ای جمال نقش تو از نگار من

ایضا له

ای چون سلیمان دایما باشی تو با تخت و نگین
وی چون سکندر سیر کن در ملک جان جابرین

پر شد جهان آوازِ تو خضر و ولی همراز تو
قطب زمان دمساز تو ای بر دخت صد آفرین

ای دل بکام و کام جو و ز شاه کام و جان جو
همدم درد آشام جو با عشق او همنشین

کامو بود آرام دل کامو شراب جام دل
مستانه برگو این غزل ای مطرب جان آفرین

کاموست یا ملک یمن یا خواجه یا ویس قرن
بوی در آمد ز و یمن فرقی ندانم زان و این

ماییم بندهٔ علی و ز شرح دل از نور علی
بی حکم و دستور نایم بدین ملک وزین

ای شه علی شاه زمان پیدا چو ماه آسمان
دارم چو گنج اندر نهان مهرش درین جان حزین

مه خوی او دارد دگر سرگشته زو شد در بدر
گه بدر و گه لاغر چو زر گه زرد گاهی نگین

تا شد بلای جان من شد درد او درمان من
وانگه دل ویران من ریزد شراب آتشین

چون جان جان میدارمش یارب کی من یابمش
یکدم نگه دارمش چون روح اندر ماء و طین

هان ای جمالی صبر کن تا عاقبت یعقوب سان
سلطان مصر جان شوی با یوسف خود همنشین

ایضا له

دل را ببر از اهل دل چون زلف جانان تاب کن
تنگ شکر گر خوش شنیده پیش و جان سیراب کن

هستی و پستی را بهل قد دلارا می بجو
شرمنده شو چون نرگسش روی در ان محراب کن

ای یک طبیب ار خسته پیش آب را پنهان مکن
خود را چو بیماران دل اندر برش پرتاب کن

گر زانکه تو عبد اللهی وز مقبلان آن شهی
تخییل حیوانان خود در قبضه قصاب کن

خواهی تو شهد جان جان چو بنده شو چون طالبان
ظرفی چو ظرف عاشقان بستان و پر دوشاب کن

ره تنگ و شب تار و سیه یاری طلب روشن چو
چون بشنیدی خوش نه ای خوبی بدین مهتاب کن

جان جمالی تا بکی جوشد چو می بالد چو نی
بنواز نی نغمه ای سر غیر خود اندر خواب کن

وله ایضا

کاه سود آرد فلک گاهی زیان آرد زیان
جهد کن زین هردو منزل خویش آسان بگذران

در فشادی دل منه چون غم رسد مشکل بود
در تو بغم فارغ شوی پیوسته باشی شادمان

دوزخ آن باشد برادر کانچه نبود بایدت
جلیست جنت بردن اندر حضرت [illegible]

چون ز تخییلات مردی ای برادر شادمان
بعد از آن هرگز نمیری زنده مانی جاودان

چون جمالی گر تو دل با دلبری دادی یقین
در جهانی در جهانی در جهانی در جهان

ایضا له

جانم درون سینه شد گشته چون شاخ
جانا عنایتی کن و نی در نشان سنان

جیفست آن خدنگ جگر دوز دلفروز
بر مرده استخوان فتد آن نوک خون فشان

خاکیم و خاک را سزد آن تیر و صد دریغ
کافتد بسنگها و بد انداز دلنشان

ناریم و زخمناک و گرفتار در کمند
دورم ز کشتن چه میکشم نزد خود کشان

خواهی جمالیا که بوصلش رسی چو ما
بی دست و بی زبان شو و بی نام و بی نشان

ایضا له

ای دل بیا گر عاشقی آشفتگی آغاز کن
خالی کن از آز و هوس دل مسکن شهباز کن

تو مار خاکی نیستی موش مغاکی نیستی
تو مرغ عرش اعظمی بر آسمان پرواز کن

آن زاغ ناپنا بکش انداز در سرکه ترش
گر میل سرکه باشدت قندی بشهد انباز کن

آنکه بزنار رود در کوی ترسا زادگان
یاری طلب ره دیده زاد ره از وی ساز کن

قد الف چون میم کن خود را چو ابله هیچ هیچ
چون عود در آتش در آ با لاله و گل ناز کن

گفتم در اول عود شو وز هرچه داری دور شو
چون نور جان مستور شو پس راز بی آواز کن

دیگر خرابات اندر آ جان میده و بیجان شو
چون مست گردی دم مزن خود را چو بی غماز کن

آنگه طهارت کن ز می بانگ و اقامت کن چو
پس قامت رعنا بجو روی در ان غماز کن

آن غمزه مستانه بین وان نرگس فتانه بین
سعی جمالی اندر این شیوه ز سر آغاز کن

وله ایضا

مستانه ترک روی چالاک چست موزون
بسته کمر چو لیلی در قصد خون مجنون

شهزاده شریفی سر تا قدم ظریفی
خوش مونس لطیفی ای روی تو همایون

قومی ز پی فتاده بالغ ز عشق زاده
فی الجمله مست و مخمور چون چشم یار میگون

دردانه یتیمی در ملک دل بلک باش
آری عجب نباشد در بحر در مکنون

ساقی بیا که مستیم وز قید زهد رستیم
در جام می بر آمیز ای دوست قدری افیون

چندان گریست چشمم دور از نوای نو
گر سیل من بهم ریخت جوی فرات و جیحون

در دور تو جمالی شد مست و لاابالی
در خانقه که دیدست نقل و شراب و معجون

و له ایضاً

کیست که دید در جهان آن شه بی نظیر من / تا که برد بنزد او ناله من نفیر من
ناله پر ز خیر من رفت بر آسمان جان / هیچ نمی پذیرد آن دلبر دلپذیر من
مشتری بلای من زهره جانفزای من / درد من و دوای من مونس ناگزیر من
منتظرم که گفته درد دلت دوا کنم / جان بلب آمد و نشد عهد تو دستگیر من
چشم حسود پر گزند سوخته باد چون سپند / آنکه درین جهان فکند فتنه دار و گیر من
مژده دلا که یار من جسته خبر ز درد من / گفته که کو فقیر من عاشق من اسیر من
بلبل بوستان من حافظ داستان من / واقف سگ آستان من پیر من و دبیر من
چونکه شنیده ام این خبر رفتم خویشتن بدر / من و نیم او بت سر بسر در رگ و خون و شیر من
خواجه من امیر من گفته جمالی آن من / گفته جمالی آن من خواجه من امیر من

ایضاً له

پیک صبا خبر و سفر ساز کن / ترک ستمکار من آواز کن
نامه سربسته چو جان در روان / در نظر دوست سرش باز کن
زاری و خون جگرم عرضه ده / هم نمکی بر جگرا باز کن
مهر و وفا جور و جفا خوی اوست / جور بهل مهر ما آغاز کن
زلف کج از میل خطا می کند / ختم جمالی تو بشیراز کن

حرف الواو

ماه نوست و سال نو عشق قدیم و حال نو / بی چکنم که دیده ام دیده خم هلال نو
بلبل باغ جان من ناله ز دل همی کشد / آی نگر که دارد او با گل نو وصال نو
صفحه سنبله لعین در تنگ بجز نسته کند / تا که نگین دلبری یابی ازین جمال نو
هان ز جمال سرکشی دیده بیار و سر تو / در شکرست ز و بخش جان بپذر زوال نو
هان منشین بدام و دد باز نگر بسوی خود / بهر تو جوش میدهم خم می زلال نو
ساقی کوثر ای پسر در بر ماست چون قمر / چند روی تو در بدر آور یم طلال نو
خیز کمال جان طلب پیش جمالی ای عرب / تا که بیابی از طرب حسن نو و کمال نو

ایضاً له

ای پریان جان و دل بستم دگر ز تار تو / خمر کهن بی نوشم از خمخانه دلدار تو
خوش خو نگاری جانفزا آمد چو شاه ابن جرا / بگرفت ملک جان و دل شد شحنه بازار تو
ای دوستان ای دستان خورشید دل تابنده شد / دانی چه خوش باشد همی وز تو دیدار تو
باغ و چمن پر دیده ام گلبن بسی و دیده ام / وز جان و دل بگزیده ام این گلبن و گلزار تو
بیت الحرام کوی او محراب دل ابروی او / من خود چگویم خوی او وز شکرین گفتار تو
ای غنچه خندان من وی شاه دیستان من / آمد بهار و خوشدلم تنها چو گل رخسار تو
هان ای جمالی رنج دل پنهان مکن از یار خود / با بد طبیب آگه بود البته بر بیمار تو

و له ایضاً

بر کام ماست امروز جام مدام کامو / مهمان ماست امشب عبد السلام کامو
سلطان کشور جان خورشید ملک معنی / تحقیق زین و زین دان بر برج و بام کامو
کاموست جان عارف عارف دل است کامو / البته می بدانند [illegible] امام کامو
شاهست زین کاموستی پیدا نشین من / تا نیک و بد بدانی از صبح و شام کامو
جان جمالی امروز سرمست زین و زین شد / نی نی که از ازل باز مستم ز جام کامو

ایضاً له

چو زلفت روز و شب جانا پریشانم بجان تو / چو چشم مست مخمور تو حیرانم بجان تو
من آن می خواره مستم که راه تو نه برتم / بغیر از لعل میگونت نمیدانم بجان تو
تو چون خورشید و من ماهم که از مهر تو آن کامم / از آن سرمه شوم لاغر که بیجانم بجان تو

بجان تو که بیجانم گرت یکدم نمی بینم / اگر پنهان و پیدائی و پنهانم بجان تو
تو در سر می‌کوی که من خوی پری دارم / چو تو خوی پری داری پری خوانم بجان تو
ز عشقت اینچنین غرقم که چون تو شناسی / چه داند غیر کشتی بان که عمانم بجان تو
درین دریای بی پایان که سر در می زند نو / تو میدانی تو میدانی که عریانم بجان تو
اگر عریان همی گردم جواهر می یابم / چو جوهر بازی یابم شه کانم بجان تو
چو یونس گاه در بحرم چو عیسی گاه بر گردم / چو همراه تو در سیرم خرامانم بجان تو
ز دیوان بخت بیزارم از آن از خلق پنهانم / بدیوار من در آ و بین سلیمانم بجان تو
مرا گوییست پیش تو یکدم نیست کردانم / مکین در لامکان دارم که سلطانم بجان تو
من آن بحرم ای ساقی که در چشم تو می بینم / بچشم شوخ فتانت که من آنم بجان تو
بجان تو که بر گیرم خلاص از شیشه و سنگم / از آن چون مهر در تابم که تابانم بجان تو
غریبم عاشقم مستم چو یوسف بسته در شستم / و گر یک لحظه بنشستم چو مهمانم بجان تو
نه مردم خانه گیرم بکف پیمانه گیرم / چو من بی خان و مانی کو که بنشانم بجان تو
بدرم پرده ناکامی شوم مستغنی از عشقت / که تا آیات مهجوری فرو خوانم بجان تو
جمالی ساغر و ساقی نگه دار و بهل باقی / که در مستی و شیدایی در افشانم بجان تو

حرف الهاء

مستی نرگس است آن یا لاله یا گلاله / یا چشم مست ساقیست یا باده یا پیاله
یا لؤلؤست و مرجان یا حقه پر از جان / لعلست یا بدخشان یا رشته یا دلاله
در پرده چند زارم ای دوست پرده برگیر / چون وجه نقد داری مغز پستم از حواله
غمازه دلفریبست یا قد جانستانت / یا زهره یا مه نو یا قوت یا غزاله
نعلی نه اندر آتش در قصد خون یا خویش / دانم که دوست داری آه و فغان و ناله
چشم رقیب اعمیست زان رو که ناپذیرست / از شکر دو یاران و الماس یا پیاله
بیمار شو جمالی کان شاه راه پنهان / تا که بپرسش آید بی قاله و پیاله

ایضاً له

دل چو دهد جز بدلاور مع / قسم فقیران بنوا نگر مع
شهد و شکر در بر حیوان مریز / نرگس و نسرین بخور خر مع
آنکه ترش روی و چو سرکه است خوش / سرکه ده و باده احمر مع
چیست چو شمشیر کمر بسته باش / در بر مردان و خنجر در مع
حیله روبه مشنو زینهار / طعمه دل جز بغضنفر مع
آب حیاتی و منم خضر وقت / دغدغه قلب سکندر مع
فاتحه خوان تو ام ای صبح دل / دائیه خود را بستمگر مع
گوش منه بر گفت حسودان مکن / میل بدان از بک کافر مع
ای ملکا پادشها سرورا / آه جمالی ز پس سر مع

وله ایضاً

باز سعید از نر دشته سوی کیبود ان آمده / صیاد سلطان جهان در کنج ویران آمده
چون آدم از فردوس جان بر خاکیان پنهان شده / بار امانت را ز شه بروی چو آسان آمده
همچون ملایک بزدیان بر وی سبح و رده / دعوات از روستاییان بر وی چو باران آمده
نقد خضر شاه غنی پیوسته در میدان بود / لیکن بچشم احولان این فقر و آن آمده
بگشای چشم معنوی همچون جمالی ای فلان / کین جام اندر دست شه دوران بدوران آمده

ایضاً له

باشد مبارک روی او کز سوی سلطان دل آمده / خاصه کسی چون سما آزاده و ترخان آمده
انوار شاهی بر رخت داده گواهی بر دل / یعنی که روح بو العلا از شاه مردان آمده
جغدان این ویرانه ده دو شینه چون مرغ / گنجشنیدی ناگهان گنج بویران آمده

خواهنده آمد برت چون پاسبانان در / آری حضور محرمان از پاسبانان آمده
ارحم لعبد قاصر برحمک رب راحم / زان رو که بخشنده را غفران رحمن آمده
بشنو از بر قدر خودت پیک جمالی ای غنی / بر عادت خود سفره کش چون که مهمان آمده

حرف الیاء

قانع مباش ای دل با حرف قیل و قالی / در ره طلب ز مردان با ذوق کشف و حالی
آن رهنمای قومی عمری به فکر و قرآن / سر برد و سر قرآنش در مانده در محالی
آن شیخ پاک دامن دیدی که چون در افتاد / در چاله پیرزالی از بهر ملک و مالی
مالش بند چو دندان چنگش شال زندان / هم خواب کس مبادا یکشب چه جای سالی
خواهی که قبله دل دریابی ای طلبکار / شو در طلب که دارد بر چهره خط و خالی
رندان و پاکبازان این شیوه نیک دانند / تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی
ساقی لایزالی مے داد با جمالی / گفتا بنوش خوش باش با یار لاابالی

ایضا له

میدان تراست ای شاه بنمای ذوالفقاری / تا خون روانه گردد در ملک و مرد بائی
گفتیم مستزادی از بهر کیقبادی / گفتی که نظم رومیت بر روم کن گدائی
در ملک روم مردم اسکندری در آید / سر قرن و مرد یاری باشد سفید بائی
در پای تخت محمود مقبلی ایازی / در غزه ایازی افکنده شهربانی
باری بهم چو بادیست این بار خواهم انداخت / آری چو سر فشانیم دریای چون تو مانی
ساقی بیار جامی کامد بهار و دی شد / با گل نشین و می نوش منکر ز خم خانی
پرسیده جمالی من بلبس ال کمن در / آشفته ترازی چاکستی غبابی

وله

ای مهدی پیدا چو مه در غار پنهان تا بکی / پیدا و پنهان همچو جان این مرد و مستان تا بکی

هر صبح بسم الله زنم کز غار بیرون آمدت / پی قرص خورشیدت دلم باشد پریشان تا بکی
عالم پر از سودای تو جانها فدای تا بکی / بسته سمند دلبری شاها به پنهان تا بکی
قدر آن شبی باشد که تو آیی چو عید نو روز / یارب دو چشم در غمش پر خون و گریان تا بکی
خیز ای جمالی چاره جو کام نو مشتو رب جو / رو سوی یار و بحر خود فارغ ز عمان تا بکی

ایضا له

بازم بلب رسید جان در غم که کافری / ماه رخی شکر لبی سرو قدی معنبری
سنگ دلی جفاگری سرکش خویشتن پروری / ظالم بی ترحمی یار کشی ستمگری
خیره شوخ نرگسی قاتل جان ترکی / سیم تنی مهوشی صف شکنی دلاوری
جادوی فتنه خوشی غمزه مشتری وی / دست نگار دلکشی فاتح داد ناظری
خیز جمالیا سر بنشین به دری / بو که ظریف دلبری باز گشاید دری

وله ایضا

ای که چو گل وقت بهار آمدی / خسروی و بهر شکار آمدی
منتظرانرا بکرم یاد کن / ای که چو مے بهر خمار آمدی
شاد نشین باده بخور غم مخور / چونکه طلبکار نگار آمدی
تا که شدی محرم آن پادشاه / بر فرس کام سوار آمدی
شاه ولایت بیقین یار تست / زانکه تو با دولت یار آمدی
خاک عراقیم و تو زین عراق / شکر کزین خاک دیار آمدی
حکم ولایت بجمالی رسید / تا تو درین ملک و دیار آمدی

وله

دل من ببرد ماهی مه چهره تمامی / که ربود عالمی را بملاحت و کلامی
چو حیات تو رشته شد پر و بال خود در شد دان / که چو شاه باز خواند سر دست شه حرامی

تو سپین جهان بانی زد و چشم مست ساقی — بخور این می دوانی بخشد آن می چرا می
سحری جلال رومی بر من پرسش آمد — که چگونه‌ای و چونی چو غلام آن علامی
ز فراق دم زدم من که سلام کرد خواجه — که مگو حدیث هجران و جواب ده سلامی
منم آن غلام مهوش که تو مبتلای اویی — منم آن مستی که گویم سخن از لب نظامی
منم آن کمال حسنی که بسبزوار دیدی — منم آن عرب که عالم بگرفتم از امامی
منم آن که از دل و جان تو بر قصاص خوانی — منم آن می فذیبی که گذر کنم بجامی
منم آنکه این رموز بنصیر خود نمودم — منم آفتاب روشن بمیانه غمامی
بولای آن ولایت که جمالی از جمالت — سر آن ندارد ای جان که فرستمش پیامی
که چو پرده برگرفتی بگداخت پرده من — همه خود تویی چگویم که صید و که دامی

ایضاً له

اگر آن زلف چون چوگان نبودی — دلم چون گوی در میدان نبودی
چو اهل صومعه بودی مرا کار — اگر آن نرگس فتان نبودی
حدیث عاشقان روشن نگشتی — گر آن روی چو مه تابان نبودی
اگر مایل نبودی قامت دوست — درون دشت گل مرجان نبودی
جمالی نرد عشق آسان نبردی — گر آن شش پنج زن در جان نبودی

وله ایضاً

ای آنکه اندر مصر جان داری نشان کی — کو یوسف کنعان که تا استد برت در چاکری
قحطست و ما بس تشنه‌ایم ای آنکه بر خوبان — دانی حقوق عاشقی هم رسم و خوبی و دلبری
ما هم در کوی بلا هر دم بدردی مبتلا — آری نمی پرسی چرا حال خراب غم خوری
تخت سلیمانی زدم چند اندر کف دل — ما که یکی و بوسه برد از من آن انگشتری
ای مفتی آشفتگان آیا جمالی تا کی — باشد اسیر ظالمی خود رای شوخ کافری

ایضاً له

جان من بی پروا پیوسته کباب اولی — آشفته دل عاشق با دام خراب اولی
آنکس که چنین روی بدید واله نشد — چون شافعی و حنبل مشغول کتاب اولی
زاهد چو نمی بیند آن قامت و آن بالا — آن چهره مهتابش در زیر نقاب اولی
مخموری عشقم ای ساقی دور است نهان — در حالت مخموری ای دوست شراب اولی
گفتم که بجان آمد از هجر جمالی گفت — نی جان و دل مجنون در غصه و تاب اولی

وله

ای نور مقدس که درین پرده نهانی — وه وه چه نهانی که چو خورشید عیانی
هر لحظه بشکلی و براسمی و بصورت — خود را بنمایی و بخود هم نگرانی
برخاستی از چشم تو بس فتنه که برخاست — بنشین نفسی تا ز جهان فتنه نشانی
با روی تو هر کو نشود کاشف اسرار — شاید که برو حرف کالانعام بخوانی
جز روی تو خود روی ندیدست جمالی — زان روی که شد بندهٔ شاه همدانی

فی المرثیه

آن شاه جمله جان و سر پنهان شد از اغیار خود — فارغ ز نزاع اهل شد شد واصل دلدار خود
خیمه برون زد شادمان شد سوی شهر لامکان — از جور و ضرب کودکان شد بر سر بازار خود
آن ساقی سرد و رما با یار نوعی همچو خود — همچون طبیب شهد خود بنشسته با بیمار خود
با یار جانبازان خود چون یار جانبازی کند — با عاشق یکرنگ خود بنماید او دیدار خود
آن هادی آزادگان از سمرها نهان شد — از صد زبان میخواندت با لفظ شکربار خود
آن پادشاه اهل دل اوان سماع مشغل — بیرون شد از این آب و گل پیوسته با انوار خود
در عرصهٔ دل تاخته و ز عشق جانها باخته — طرحی ز نو انداخته با سرور ابرار خود
همچون علی مرتضی محرم نبودش هیچ کس — چون گنج پنهان داشتی از مردمان اسرار خود

همچون اویس اندر قرن بیگانه از مرد و زن | خواجه ز عشقش نعره زن او واله و حیران خود
مانند منصور ای فلان گفتی انا الحق بر زبان | تا با دیار خود رود جولان کند بر دار خود
خواهی بدانی سر این سیار کان جان دل | جان باز و دل بر سر بهی ورنه مده آزار خود
یار گزینید ای پسر در صحبتش فرصت شمر | از بهر کار و بار او بگذار کار و بار خود
احول ز جهل خویشتن شیشه دو می بیند همی | زان رو که از هستی خود شادست بار زار خود
همراه لوله خر مرو گر منزل جان بایدت | خاصه که باشد خود دو پا در مانده در پندار خود
همچون جمالی کن حذر از صحبت اهل الدغل | تا چند بی سرای سر بیچی تو از دستار خود

المثنویات

عشق تو مرا بباد بر داد | خشنودم از آنکه سخت تر باد
هر دل که نشد ز عشق خرم | هرگز نشود بدوست محرم
عشقت نشان بی نشانی | عشقت هیچ اگر بدانی
آنکس که اسیر نام و ننگست | این حلوا بکام او چو سنگست
آن عرصه که تختگاه عشقست | آزار بلا سپاه عشقست
هر سوی که عشق رخ برافروخت | جز دوست هر آنچه بود خود سوخت
زان بیخبری ز حالت عشق | ترسی ز غم و ملالت عشق
هر جای که عشق سایه افکند | بیخ عمل خرد برافکند
بی روی تو من جهان نخواهم | رضوان و جهان بجان نخواهم
بی دوست هیچ مرگ باشد | بی قد تو ام چه برگ باشد
زنهار مده تو دوست از دست | از دست مده چو فرصتت هست

این نیک و بد زمان نماند | این بگذرد و چنان نماند
روزی که نمانم و تو مانی | محروم شوی دگر تو دانی
آزاد امیر و خلق درویش | باشد عمل رسد پس و پیش
آبی که شود بجوی واصل | ماهی چو برد از آن چه حاصل
مشنو سخن حسود زنهار | بشتاب چو روز هست در کار
نیک و بد خلق هیچ مندیش | زنهار منه تو عقبه در پیش
گر زانکه نه برقرار باشی | شر منع و شرمسار باشی
وای بجای ای دل و جان | جان کندن اگر بود بدینسان

ایضا فیه

بشنو ای سالک بپای ره روان | تا که باشد مرکبت در ره روان
ور ترا نفسیست بد خو و حرون | دست زن در دامن اهل جنون
بی مروتی ای پسر در ره مرو | تا چو کوران در نیفتی سرنگو
رو بر حوضی و خود را پاک کن | خویشتن در فکر این چالاک کن
در بیابان ناید پلید بهای ما | سلسله اش باید سگ خود را ای
گر نداری چشم و گوش و هوش و جان | گریه و زاری همی کن در نهان
تا بود دست کرم جنبان شود | رحمت حق سوی یارب خوان شود
آن شنیدستی که اندر روستا | غافلی بود ای برادر خودستا
داشت یک دیزه خری برگ و نوا | همچو صاحب خر خراب و بس نزار
قصه این دیزه و کنج گران | گفته می آید تو بشنو در بیان
حالیا ای طالب سرگشته زود | نام خود دارای گور کبود

صد دریغ اندر پیت خواهند گفت — آنکه میراثت بخواهد خورد مفت
پیش از آن کان مفت‌خواران در — سستی‌ای خواهند کردن از پیت
مست شو چون صوفیان خرفروش — تا نیاید در پیت غولان بجوش
در پی تابوت تو از بهر خر — میدوند اتباع و اخوان ای پسر
در زبان واحسرتا گویان که وا — وز درون خندان که دیزه زان ما
چون چنین است ای پسا خرخورد بس — تا نباشی در قیامت چون وحوش
تا بود چون دیزه بر بی زین طرف — هم نگویی در لحد گشتم تلف
لیک مفروش آنچنان کان بی خرد — خر دریغش می‌نماند از دست خود
در کنار آتش مردم نشست — گرم گشت آن عورما در زاد پست
چون نماند مغفل سلطان ما — زهر بر اصلیش شد جان ربا
باز گویم قصهٔ او سربسر — گوش جان بگشای و نیکو در نگر
که ز بهر دیزه می‌گویم دریغ — که برای صاحبش گویم چو میغ
ای دریغ آن دیزهٔ قلب جرون — که همی شد هر زمان از زه برون
ای دریغ آن دیزهٔ آهسته رو — که در افتادست اندر چاه و کو
دیزه کو بود اندر چار ده — یک سرش بود آن خر و افساره
هر زمان افسار در دست کسی — نی جو و کاهش بدو نی سایسی
کار فرما بی عدد اندر کمین — که بسیارش راه بودی که بمین
صاحبش باری ز خر بیزار شد — خر ز صاحب نیز دل‌آزار شد
آن خرک هر روز با جوع تمام — کار کردی گرسنه تا وقت شام
شامگه در آخری کردی وطن — قوت او سرگین بدی یا خار بن
کج شدی پالان بزیر اشکمش — کس نبودی واقف آن ماتمش

ربع عجی کردی دو سه میزدی — سوی آخر نیز سیخی میزدی
ناگهان آن دیزه دولت یار شد — همچو جان زاهدان بیدار شد
پوز کرد اندر سما گفت ای اله — تخم جو کم شد نماندت هیچ کاه
چون دعای عابدان وقت سحر — مستجاب آمد فغان دیزه خر
من بدم اندر پی روزی مغت — یا رب و یا رب کنان بی حرف و گفت
سعی دیگر بود یک افتاده بار — سخت گویان بود از بهر خمار
سو بسو میرفت در دنبال خر — ناگهان بگرفت دنب و یال خر
رحم آمد دیزه را بفروختم — لوت و پوتی در زمان اندوختم
سیم خود چندان بند ای بوالعطا — که کند یک لحظه در دستم وفا
دیزه رفت و زر نماند ای دوستان — می بماندست این زمان این داستان
صاحب خر خود پا سود از علف — تا بکی در بند خر عمرش تلف
الصلا ای خرپرستان الصلا — خرفروشی میکنم اندر ملا
هرکه او از خرپرست آسوده شد — گرچه خاک آلوده بد پالوده شد
هرکه او اندر حسد گوید همی — که خرت بفروخت می‌سازش دمی
گر خرت بفروختم میدان یقین — صد غنیمت حق دهد در یوم دین
صد هزاران اشتر بختی مست — بر سر خاک او فتاده پست پست
صد هزاران اسپ تیچاق بلند — در بیابان گم شده ای مستمند
دیزهٔ پیری اگر نبود چه باک — خاک در چشم حسود ابناد خاک
ای جمالی شکر کن کان خر برفت — خر برفت و صاحب خر خر برفت

چون برفت آن خر پا بد باب او
باز گو رمزی ز دیزه و خواب او

باز سوی دیزه کرد د پند او / تا نباشی بعد ازین پابند او
باز سوی دین کرد و حال او / بشنو از جان واقعهٔ تمثال او
باز سوی دیزه کرد و شادیش / وز ترقی گوی و از آزادیش
یک سبیلی پرفنی کرد این خطاب / گفت من دیدم همی دیزه بخواب
که همی آمد دوان و شادمان / همچو پر پی کو جهد از آسمان
گفت گفتم تو فلان دیزه نه / از چه رسوایی در استیزه نه
کار تو استیزه و پس گفتنست / مردن و افتادن و پس خفتنست
دیزه بد خو باشد و پت و عمین / گر زمان گو بدلکد بر آن و این
چاه باشد میل او از بیم راه / گرچه باشد همره احشام شاه
تو چنین تغییر و تبدیل ای حمار / از کجا پیدا شدت ای نغز کار
گفت گشتم همره فرزانهٔ / عاشقی آشفتهٔ دیوانهٔ
بیخودی ساده دلی می خوارهٔ / مستمندی زوی یک مه پارهٔ
آشنای رهنمای مشفقی / عاشقی آزردهٔ بس محققی
ای اخی زین خواب خوش بیدار او / با سلام من بر آن یار شو
چون بدیدم راستی داستان / سر نهادم شاد بر آن آستان
آن ستیزه و رنگ و بو بگذاشتم / بوی او و خوی او برداشتم
یک سلامی برجواب اندر چمن / تا بگیرد عبرتی خلق ز من
باز گویم قصهٔ خود اندکی / از هزاران خود نمی گویم یکی
چون همی بغز و خشدم آن زمان / باز رستم از همه کار جهان
آن یکی ترکی که بخشید او مرا / از همه تخییل ببرید او مرا
برد اندر امتحان چون ظالمی / بر سرم کرد او لگام حکمی

بیت اندر پهلوی یک نو بچاق / خوش نشست اندر مقابل با چماق
گفت با من ای اشکنی غم مخور / چونکه کردندت برون از جوق خر
دان که اینجا گاه و جو نبود حساب / خوش خور و خوش باش کمتر کن جواب
لیک می باید که عرعر کم کنی / خویش را در بندگی محکم کنی
هان قدم نه در پی آن بادپای / نی مرو کج سر مپیچ از رهنمای
رهنما عشقست و منزل کوی دوست / عاشقا منشین تهی بی روی خود
چند کن تسلیم شو بشنو نفس / تا نیاید در سرت دیگر هوس
باز سوی قصه کرد و گفت و گو / زانکه این قصه ندارد پشت و رو
هان سلام دیزه بنویس ای دبیر / و اندر آن معلوم کن سر ضمیر
گفت دیزه کای سبیلی نامور / رو سوی جهبا دو برگو این خبر
کان فلان دیزه که بودی روز و شب / دست مرنا اهل در در صد تعب
هست در شیراز و اندر مرغزار / شادی می کرد و میان لاله زار
گشته دانا و شده ترکی زبان / هم بداند سر تازی بی بیان
رو بگو با آن سرافراز حجاز / با وجود ذکر و تسبیح و نماز
باز پرسش سری از شاه نجف / باز پرسش از نکات من عرف
باز پرس احوال بغداد ای بسر / از ائمه وز بزرگان سر بسر
باز پرسش ها بگوید ای علا / کز چه شد این فتنها در کربلا
باز پرسش یکی چه رازت ای بسر / رفتن این قوم در صحرا و بر
باز پرسش کز چه میکردند عبور / بندگی همچون کباب در تنور
باز پرس از طوف آن بیت الحرام / باز پرس از سر هر یک در مقام
باز پرس از ستر جان مصطفی / هرچه گوید باز بنویس آن بما

کر نداند سر آن راه طویل / خواه او و خواه آن غرقاب نیل
ور نگوید من بگویم یک بیک / حشر و نشر جملگان پی پیچ پیک
چون نداند گو برو خامش نشین / تا بگویم قدر فهمت سر این
حلم پیش آر و چو خاک آهسته باش / چون نه ای رسته برو چون بسته باش
خاطر مردان نگه دار ای رفیق / که ندانم در جهان به زین طریق
گفت با موسی خداوند کریم / نرم تر گو این رسالت ای کلیم
این بدان گفتم تا پیش از اجل / جنگ و کین بگذاری و مکر و حیل
این بدان گفتم که تا خر بندگان / در نیابند در صف دل زندگان
خر نه ای رو دوستی با خر مکن / بهر خود هیچ خرافت مکن
چون تو آدم زاده ای مرد دین / دوستی آدمی بر گزین
نام انسان بر زبان بگذشت دل / میطپید جان هم ز عشق آن دو دل
کو خرد کو یار و کو نقش و نگار / که غم ان یاد آمد در شکار
بر سرم میگردد این هیئت آسیا / حرف عاشق هست پی روی و ریا
چون فلک میگردم اندر گرد خویش / در غمی با بم همی من گرد خویش
میدوم چون آسیا ای دوستان / در غم سرو سهی بوستان
سر که آرد گردی از آن آسیا / می خرم از وی بهای توتیا
ساقیا می ده که سر مستم دگر / سر ز پا نشناسم و پا را ز سر
بار دیگر طشتم از بام اوفتاد / زهر ناکامیم چون کام اوفتاد
گرچه بس آشفته ام چون چشم دوست / حمد لله کامدم بیرون ز پوست
تا نگردی عاشق افتاده بار / چشم نیکی سوی نفس خود مدار

دیده نتوانی ز خود کردن جدا / تا ترا باشد خبر زین ماجرا
باز بینی دلربایی مهوشی / لعبتی سروی دلارام خوشی
کافری شوخی ظریفی نازکی / ظالمی غارتگری بس چابکی
با چنین دلبر نشینی یکدمی / به که جنگ آری به هر دم عالمی
زین چنین غمزه زنی باید که دل / برکشد پای مگر زین آب و گل
زان روند آن حاجیان سوی حجاز / تا نیابند بر سر تخییل باز
هیچ کس دیدی که در پوشد کفن / سر برون آرد دگر از پیرهن
ای جمالی هر که با شه می نخورد / بر سر کوی طربغان پی نبرد

ایضاً فیه

الا ای نازنین ناز پرور / بها می نوش و خوش بگذار و بگذر
صلاح و زهد صورت سد راهست / بگو طاعت که آن عین گناهست
کسی کامروز و دی و پار و امسال / چو هیچ باشد زیانکار است و بطال
لبیبانی که جولاهند و خربار / کنند آن کسب هرگز بی دو دینار
سران نخجی که می کاری تو در دشت / شوی بیزار اگر برندهد آن کشت
اگر صوفی نه شاید که گویی / که دخل و زرع خود فردا اش جویی
عمل خواهی بیا ترک امل کن / حیل بگذار و فکری از اجل کن
اگر دانی یقین پروردگارست / که روزی بخش هر بیکار و کارست
مخور غم روز و شب چون خلق نادان / مخور نان نیز بی دیدار جانان
همه خلق جهان مانند مورند / حریص نان و از حق دور دورند
تو چون موران مباش ای طالب دوست / که تا بیرون روی چون مغز از پوست

بگو فردا بگو فردا که زاریم | که مشتاقیم و اندر انتظاریم
ببین آن مردگان دل فسرده | که بوی زندگی هرگز نبرده
چه او سیرت مردان گزین کن | چو مردان رخش همت نیز زین کن
چه گویم قحط انسانست و مردم | پشیمان کردم از گفتار هر دم
که من بعد ای پسر باطل نگردم | پی هر کاذب و صادق نگردم
ولیکن ابر رحمت در بهاران | بریزد که گهی هر سوی باران
زمینی کو بود در بخشش و خرم | شود عالم بدان بخشش منعم
ولی شوره زمین گردد چو سندان | مجو از سنگ و آهن مهر یزدان
سراسر مثنوی شاه تبریز | نمی‌بینست ای جمالی خیز و مستیز
شه اهل معانی شیخ عطار | چه درها می فشاندیم ز اسرار
بدان خورشید و مه پنهان گشتند | زمانی بخود و شیدا گشتند
برو آسوده شو می‌خوار کی کن | به غمخوار خود غمخوار کی کن
مگو از کار و خر از ملک و از باغ | که ملک و باغ نپذیرد به دل داغ
ز نا اهلان مجو اهلیت ای دل | که پای دل فرو بردند در گل
ده دین ور ده میر و سلاطین | نه میراثیست خود می بین و می‌گیر
نهان به در غلاف این تیغ تجرید | که پنهان به بود احوال توحید
بهار است و جهان خرم چو نوروز | ز عشق و عاشقی عالم در آموز
بحمد الله که جانم در تک و پوست | تک و پویی که باشد محرم دوست
تو گر عبد اللهی و مرد راهی | مشو فارغ بدان سر الهی
بگو با صاحب آن دیرهٔ قلب | که فی هرگز نخورد ای خر مگر کلب
مرا خود نیست دشمنی در میانه | زمانه داند و اهل زمانه

که حق هم زر دهد هم زر ستاند | گناه اندر بر احمق بماند
مخواه از حق بجز حق ای دل و جان | که ایمان این بود ای اهل ایمان
کسی کاندر پی ... سو بسو شد | چو قارون در پی آن فی فرو شد
شنیدم من ز دانا این حکایت | که میکرد از یکی نادان شکایت
که شخصی بود بس خود رای خودبین | که دایم تلخ کردی کام شیرین
ز پس پس می‌شد او چون پیر پرّو | که خویش را بکش افکند در کو
همی شد واپس او تا گشت نادر | نمی شد بنده را این قصه باور
کنون هم این سخن بس معتبر شد | که آن نامرد در کون پدر شد
مشو غافل ایا سالک در این ره | که غولان در رهند و روز بیگه
بهر سو صد عدو اندر کمینند | چو ابلیسند و گمراهان دینند
مرنج از زاهد سنی ای دره رو | که تا چون او نیفتی در چه دکو
چه گر تلخ است این داروی نهانی | بنوش این شربت و هم دم بگو داد
که هست اندر درون تو بسی غش | که آن غش را نداری نیست از خوش
برو جراح روای مرد درویش | ببین پی رنج چه جراح باز لیش
ستوری کان بگامش در سر | کجا ایستد بمیدان و صف اندر
ببین کو ... ای جو ینغ راه | بمیدا گل بردی و چهرهٔ ماه
جمالی از میان برخاست برخاست | تو خواهی کج شنو خواهی همی راست

تم والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله وصحبه
اجمعین

[illegible]

شاهیست عیان همیشه در کشور ما … سلطان جهانست و جو دل در بر ما

سریست نهان و بس نهان در سر ما … وین راز نداند مگر آن دلبر ما

ولــه

رازیست نهان بدان بکس باز مگو … ور گفته شود بغیر دمساز مگو

یعنی صفت گنج بغماز مگو … صید یست شهی بغیر شهباز مگو

ولــه

ای دل بزبان براه نتوان رفتن … بی مهر و نشان شاه نتوان رفتن

یعنی بر آن نگار منعم سر کز … با تخت و زر و کلاه نتوان رفتن

ولــه

ای شاه زمان طریق پیغمبر گیر … خوش خو تر ازین باش و ره حیدر گیر

خاصان بنواز و بند کانرا کمر … شمشیر و سنان لشکری در زر گیر

صدق آر و بعدل کوش ای شمع منیر … و احوال رعیت چو صحف در بر گیر

ولــه

چندت گویم که خوی آن دلبر گیر … ای هرچه خواست زود ازان دل برگیر

خواهی که شوی ناظر آن شاه ولی … همراز نصیر شو ره فقر گیر

ولــه

زین ملک زوال در کمالی مطلب … در جاه و جلال خود جمالی مطلب

کاندر دو جهان شفیع جان تو بود … وین سلسله زلف و خالی مطلب

ولــه

با مهر تو من غریب حالی دارم … با جان تو روز و شب وصالی دارم

خالی دارم ولی از خیالات کجت … لیکن غلطی کر از تو خالی دارم

ولــه

چون غیرت و خشم رخ نماید پنهان … بگشا در حلم و یاد کن روز قرار

این دم بنما عدالت ای شاه زمان … سودی ندهد تحسر از آخر کار

ولــه

در آینه بین که خوش جمالی داری … میدان فراخ و هم مجالی داری

همت بفزای و مرد و سر کوی ببر … تشنه منشین که خوش زلالی داری

ولــه

چشمم دایم بر وی و ابروی تست … در بر شکم که ماه هندوی تست

یعنی دو جهان و هرچه نقش دو جهان … اندر بر ابل کهف ما ندیست

ولــه

خون در جگر و دیده گریان دارم … تا چند من این درد تو پنهان دارم

جانی دارم که چون رخم بنمایی … در پات فشانم که سر آن دارم

ولــه

بلجان دارم هم عشق تو چون جان دارم … این گنج امانتست و پنهان دارم

هرچند که روشنست این از چو شمع
شرطست که شمع در شبستان دارم

وله

تا بتوانم عشق تو پنهان دارم
وا سرار غمت چو روح در جان دارم
بی چشم خوشت دیده گریان دارم
آری چکنم که جان بریان دارم

وله

آشفتگی از زلف پریشان دارم
وین فتنهٔ من از غمزهٔ ترکان دارم
گر خسته دل و تشنه جگر ماندستم
بالله گله از لعل بدخشان دارم

وله

مستانه شبی درآمد آن دلبر ما
انگه داشت دمی که دل بود در بر ما
هر لحظه به شیوه و نازی که در است
تقصیر نکرد از آنچه بد در خور ما

وله

دل برد و نهان گشت چو پرده در ما
مخمور و صبور ماند جان در بر ما
رخ را بنماید و دلی بر باید
اینست طریق و خوی آن دلبر ما

وله

بریان باید دلی که شد در خور ما
گریان باید دو دیده اندر سر ما
این نازکی و ناز که اندر سر تست
آری چه عجب که ره نیابی بر ما

وله

پیوسته همی گفت یار رهبر ما
او نیز شنیده بود از آن پیر دما
کو گفت که خود پرست هرگز نبود
شایسته اما چو نیست فرمان بر ما

وله

عشقست دلیل و هادی و رهبر ما
مخفی جهانست و چو مه مظهر ما

عشقست چنین که گل چو مستی در دل
یعنی که چو مغز نغز در پیکر ما

وله

شرح غم عشق و سوز و درد دل ریش
کو سوخته که تا بگویم کم و بیش
عمریست که در جهان بسر میکردم
از خویش رمیده ندیدم درویش

وله

عشقست خبیر عقل و سودای دل
عشقست امیر جمله اشیای دل
عشقست کلید گنج اسرار قدیم
عشقست یقین زندگی مای دل

وله

بی آتش عشق هر که باشد یکدم
میدان که جماد است مخوانش آدم
عشق آن باشد که شخص را باز آرد
از آفت راهها بیکدم از دم

وله

آن دم که ز عشقست در آدم باشد
در آدم هین و لیکن نه آدم باشد
آدم باشد کسی کز آن دم باشد
آن دم بری از آدم و عالم باشد

وله

گر شرح کنم ز سر عشق ای آدم
تا می نرسی چه دانی آن دم بادم
الکس که چو نی در دم آن دم باشد
مجموعهٔ اسرار بود چون آدم

وله

در ماتم و غم زندگی دل دیدیم
در آتش عشق این منازل دیدیم
جز عاشقی و رضای معشوق ای دل
فی الجمله مذاهب همه باطل دیدیم

وله

گر جان داری ز عشق ایمان داری
ایمان آری بعشق اگر جان داری

در دست ابوهریره حلوایی بین — تو چشم چرا بسوی انبان داری

وله

در بوتهٔ عشق ای اگر انسانی — کت عشق نماید بلد رو جانی
تو جانی و بلکه جان جان جانی — لیکن چکنم بهیچ در می مانی

وله

سلطان عشقت هر کس بسلطان نرسند — گر دولت او بجان جانان نرسند
مردی که بگرد پای مردان نرسند — بی درد بمیرد و بدرمان نرسند

وله

دل پی غم عشق هیچ انوار نداشت — زلفان روی که بوی و خوی بهار نداشت
هر دل که بدرد عشق خرم نبود — پیداست چو خر که دم و افسار نداشت

وله

بی زلف رخ نگار پرکار نداشت — چون ماه که جلوه جز شب تار نداشت
از تربیت عشق جهان شد خرم — بی آتش غم خلیل گلزار نداشت

وله

تا عشق سراپرده درین عالم زد — مهر آتش تری در جگر آدم زد
ذرات جهان گرچه ز عشقند بلند — ذات همه بر سابقهٔ خاتم زد

وله

کامل نبود نشان ده فعل و صفات — مدهوش بصرش نیست که بیند رخ ذات
عشقت که سیر بی نهایت دارد — عاشق کردی ثبات پای ز حیات

وله

خواهی که شوی مکان مجموعهٔ ذات — می بین و فغان مکن چو دام و حشرات

نقشیت بصورت این جهان — مجنون صفتان ناظر آن نقش و صفات

وله

ستار شوار بلند خواهی درجات — رو هرزه مگو تلف مکن آب حیات
جانا چو نظر بروی جانان داری — بر چهرهٔ ماه مصطفی ده صلوات

وله

خواهی ای دل که بگذری از طامات — یا می نشوی در نظر آن شه مات
در بند مقامات و کرامات مباش — تمام صفت ز هاتف لات و منات

وله

دیدم روزی بر سر کوه عرفات — اوراق در صحیفهٔ ذات و صفات
گو باد و خش چو لوح محفوظ جهان — در دیده چو مور اندر حرکات

وله

ای دل ز کرامات نیابی تو نجات — قدرت بطلب تا نشوی عاجز و مات
اخبار مزید ریب و وسواس بود — یعنی منشین بخشش شید و طامات

وله

صوفی که بذکر و فکر فردا باشد — صوفی نبود اسیر سودا باشد
صوفی که به آستین کوته صوفیست — نقشیست یقین که بر مصلا باشد

وله

قومی ببام دیر ناقوس زنند — به زانکه در کعبه بسالوس زنند
سجاده و تسبیح بی خرد شنند — بهتر که ندای عقل و ناموس زنند

وله

زهد آن نبود که جامه بر آب زنی — بر ریش و سبال عطر و گل آب زنی

بازرسم و ربا در صف مردان منشین   تجرید شوی مگر بمه تاب زنی

ولـه

شه راه شنیدی و ندیده ره شاه   زان راه پرستی و شدستی گمراه
اقوال شریعت بزبان دانستی   ای همچو خر لنگ حریص جو و کاه

ولـه

دل منزل شاهست و شهی بس آگاه   تو دل بنهی بهیچ ای کج تباه
تو غافلی از شهی که هر پاره از وست   زانی چو خر اندر گرو تیره گاه

ولـه

ای شیخ بدبینان که تو سرگردانی   این خلق چرا در بر خود میخوانی
یاری بطلب که باده در جام کند   اینست طریق گفتنت تا دانی

ولـه

صحرای چنین فراخ و در زندانی   زان رو که ندانی که چه بس نادانی
نادان که بود کسی که خودشناسی   زان ناشناسی که خود کسی میدانی

ولـه

کشاف و دو صد شرح و سه صد دیوانی   گر بر خوانی که بی عمل نادانی
گیرم که عمل کنی بخود نتوانی   کین راه دلست و کوچه ظلمانی

ولـه

خود دوست ز دوست دار و خود دور   گر خود همه جنت است که بی نور بود
هر کو برا دوست در زندان افتد   زندان شود به از جنت و صد حور بود

ولـه

سالک چو درون خلوت تنگ نشست   مانند زنان در پس صد ننگ

زنهار سبک سر از میزان کو بریز   کانکس که گریخت مفلس و دنگ نشست

ولـه

این فکر و خیالی که تو در سر داری   چون گوش برای گفت رهبر داری
این ذکر و قرآت و نماز و صوم است   سد ره تست چون زره بر داری

ولـه

زنهار دلا که در پی جاه مرو   با بال و پر خود اندرین راه مرو
خواهی که ز فتنه دو عالم برهی   جز در قدم پیر دل آگاه مرو

ولـه

زنهار دلا پی غم دلبر منشین   تا بتوانی بی پی و بی باغ منشین
چون بیوه زنان بر سر ره بر منشین   تا جان داری بی ره و رهبر منشین

ولـه

زان پیش که از خیال خود در مانی   درمان بطلب که در خور درمانی
رنجور دلا دل بر دلداری بر   تا بتوانی که ناگهان نتوانی

ولـه

گر جهد کنی به آشنایی برسی   ور بشتابی بخاک پایی برسی
رو بر سر ره نشین و ره می بنمای   باشد روزی برهنمایی برسی

ولـه

زنهار دلا بکنج هستی مگریز   از بار گران و ضعف و سستی مگریز
یکچند بپیچ سر ز فرمان جهان   تا جان داری و هر چه هستی مگریز

ولـه

گر نگریزی ز جور مردی گردی   در خاک شوی و بلکه گردی گردی

چون گرد شوی فراز مردی گردی … وانکه بکمال درد فردی گردی

وله

آنها که به امر دوست سرگردانند … در بادیهٔ عشق چه سرگردانند
اقوال مناسک همه برگردانند … تا ظرف تهی خویش پر گردانند

وله

قومی که ز امر دوست سرگردانند … در بادیهٔ عقل چه سرگردانند
اقوال مناسک همه برگردانند … دانیم و ندانند که پر گردانند

وله

ای طالب حق جز اولیا را مطلب … دور از بر اولیا خدا را مطلب
یعنی بر عاشقان بی رنگ نشین … آغاز مپرس و انتها را مطلب

وله

تا با خودی خودی خدا را مطلب … ما را دو جهان پای ما را مطلب
یکتا ز دلا نکنی تن صد توبت … کاندر دو جهان جز آشنا را مطلب

وله

از یار بغیر یار یار را مطلب … جز منزل و راه و رهنما را مطلب
چندت گویم که جز غم دوست مخور … از بهر خودی خود خدا را مطلب

وله

گر یار منی ملک فنا را مطلب … جز دوستی اهل بقا را مطلب
ترسابچه که بر تو قادر باشد … رو بندهٔ او باش و هوا را مطلب

وله

در کوی قلندران تو ما را مطلب … در دل ما ز سنگ خارا مطلب

خواهی که بدین در بنوایی برسی … بنشین و ادب باش و دوا را مطلب

وله

پنهان شو و هیچ آشکارا مطلب … راضی شو و جز ملک رضا را مطلب
می می خور و لب بدوز و پیمان مشکن … اینست نوا جز این نوا را مطلب

وله

ای شیخ درین بادیه سامان مطلب … زنهار ز بد درد باش و درمان مطلب
جان و دل و دین بر سر دوست فدا کن ای … گر مرد حقی بغیر جانان مطلب

وله

پرسیدم از آن یار که پیدا بود … کو بر همگان واقف اسرار بود
کاندر دو جهان کیست که نزدیک تست … گفتا شخصی که کارش ایثار بود

وله

هر دل که ز مهر مهر تقوا دارد … صد چون شیطان چاکر و شیدا دارد
نادانی و ناصبوری و نامردیست … کز همت دون و فکر ادنی دارد

وله

دل باز ندانم که چه سودا دارد … کافر صفتانه میل یغما دارد
غرقست میان شط بغداد و تحف … با این همه فکر کیش ترسا دارد

وله

آن بت که برخ زلف چلیپا دارد … آیا بکدام کوچه ماوا دارد
ختم لبیست میم گویا دهنش … در بینی و چشم نقش طه دارد

وله

آن جان دارد که داغ بر جان دارد … نی خان دارد نه باغ و ایوان دارد

پروانه صفت همیشه بر شمع طراز / اینست نشان که عهد و پیمان دارد

وله

هر آن میلی بسوی موزون دارد / لیلی همگی خیال مجنون دارد
تو خنده مزن که کاسهٔ ما بشکست / ویرانه مکان کنج قارون دارد

وله

صورت شکنا ستمگرا طرارا / پر کن پر کن قدح بده صهبا را
شمعست و شراب و دل انگشت کنا / از دولت عشق اینست طالع ما

وله

چشم تو که امت گران می‌مستم / پنهان چکنم چنانک هستم هستم
تا زلف چو زنار تو بر بستم / جز پیچ و گره نیامد اندر دستم

وله

تا بر سر زلف تو گرفتار شدم / دور از تو چگویم که چه بیمار شدم
بیمار بدان دو چشم بیمار شدم / زان بیمارم که فکر تیمار شدم

وله

آشفته تر از دو زلف دلدار شدم / تا در طلبش بر سر بازار شدم
رسواش کنم اگر بگیرد دستم / زان رو که بدار او گرفتار شدم

وله

از پرتو شمع سر شب فاش کنم / چون خال بروی ماه رسواش کنم
تا چند درون پرده سوزم چون شمع / یکچند شعار همچو اوباش کنم

وله

مهر تو سرشته اند در آب و گل من / زان بر سر کوی درد شد منزل من

گر حل نشود ز روی تو مشکل من / ای وای دلم سوخت ای وای دل من

وله

ای خواجه مپندار که دل در بر ماست / دلبر بر ما نشست و دل بر در ماست
آن نرگس مستش که دل و دلبر ماست / ترکیست کشیده تیغ و غارتگر ماست

وله

این شور و فغان که باز اندر سر ماست / آیا ز دلست یا خود از دلبر ماست
سریست میان دلبر و دیده و دل / کان داند و بس که همچو دل در بر ماست

وله

این درد تو همچو روح در پیکر ماست / تو فارغ ازین فغان که اندر سر ماست
گر ظلم کند کسی بر شاه روند / این طرفه نگر که شاه غارتگر ماست

وله

دردیست بکام من که در جام منست / در جام منست آنچه در کام منست
یعنی غم عشق و عشق با درد خوشست / این سکه و خطبه سرمد بر نام منست

وله

جبار نه‌ای دلا و غفار نه‌ای / بیمار بدان نرگس بیمار نه‌ای
یعنی بدو زلف او گرفتار نه‌ای / از جبر مگو که مرد این کار نه‌ای

وله

جبری بمثل چو آب و آتش باشد / در نار و نعیم مست و سرخوش باشد
نه فیض رساند و نه پیوند رنجی / اوصاف کسیست اگر چه بیغش باشد

وله

از جان بشنود حرف در باب طمع / تا بگریزی چو برق از باب طمع

جز دوست مجو ز دوست که دوست (ای دوست) — آتش بزند بسوزد اسباب طمع

وله

طالب بر دوست جان و سر پیش کند — بر عاشق رند حق نظر بیش کند
مال و دل و دین چو خاک بر باد دهد — کایثار و نیاز تحفه درویش کند

وله

گر مرد حقی حسد ز دل بیرون کن — گفتار ز میزان عمل موزون کن
مشغول مشو بغیبت و گوی بد و نیک — لیلی خواهی شعار چون مجنون کن

وله

بی صحبت اهل دل بجایی نرسی — تا دل ندهی بدلربایی نرسی
بیگانه ز صحبت مباش و بیگانه مجو — بی سعی درین ره بصفایی نرسی

وله

زنهار مکن نظر بصورت ای دل — هر چند که باشدت ضرورت ای دل
تا در پی خلق و خودنمایی باشی — حاصل نشود بجز کدورت ای دل

وله

مانند جعل در پی سرگین تا کی — با مشغله خود بجنگ و در کین تا کی
خسرو نشدی و محمل فرهاد نشد — ای تلخ زبان خیال شیرین تا کی

وله

خواهی برسی بصحبت اهل وفا — رو پیشه مکن ستم مکن جور و جفا
آزار مکن که بی کسان آزار شوی — در بار کشی رسی به ایوان رضا

وله

زینسان که توی اگر تو خود بینایی — تحقیق رسی بعالم یکتایی

از کفر و نفاق و بود خود باز رهی — گر دور شوی ز هستی خود رایی

وله

اندر ره عشق هر که جانباز نشد — در های مراد بر رخش باز نشد
بغدادی ما که داد شیراز بداد — سلطان جهان گشت و ز شیراز نشد

وله

شیراز کسی بود که شیرانه زید — شیران تشنه صد و دلیرانه زید
یعنی شیخی که ره به پیری نسپرد — با خرقه و کیش و ریش و افسانه زید

وله

یکچند ز دوران بخدمت از دونایی — تا نیک ز بد بدانی و بنمایی
عمری بردی بسر تو از خودرایی — زان رو چو زنان تو خویش می‌آرایی

وله

آفات زمست ره روا پیدا آی — بگریز و بترس آخر از رسوایی
بی پیر مغان مباش یکدم ای دل — تا راه بری بمستی و شیدایی

وله

دین چیست بگو عاشقی و شیدایی — گر راه روی و راه می پیمایی
در راه ما نیست و نقش در کاه مبین — گر عاشق زلف و روی آن زیبایی

وله

تا در نکنی ز سر منی و مایی — دیوانه و گم شو ز خود رایی
سودای عشق باش نی خانه دیو — ای شیخ بصیر دین اگر بینایی

وله

صوفی که بجام و روی جانان نزید — بهتر که بمیرد و از ایشان نزید

میراث ز صوفی گر این ماندست
کاشکم چو دهل کنند بوبرانه زبید

ولـه

صوفی نبود که فکر فرداش بود
موشی باشد که مزبله جاش بود
صوفی که تجارت و عمارت دارد
درماندهٔ نقش نقش نقاش بود

ولـه

زنهار مگو که پور سلطان فلکم
تو خاک و گلی و من ز نار و ملکم
گر همچو من از امانت آگاه شوی
دعوی نکنی که من خداوندکم

ولـه

شاهی که تسبیح و خز و خرگاهست
گر او حرم است جز بن پاکاست
جانی و زبانی که درین حال بود
کی لایق لا اله الا الله است

ولـه

آنکس که به امر دوست اندر راهست
زاسرار ازل تا به ابد آگاهست
حق در همه بیند همه بر حق بیند
این معنی لا اله الا الله است

ولـه

هر دل که در آتش غمش بریانست
خلق دو جهان بسوی او پویانست
جانی که بدرد و داغ او می‌سازد
شرحش نتوان که بحر بی پایانست

ولـه

این سر بمذاق و لذت رندانست
آنکس که همین باده خورد دربند آنست
تا رند و قمارباز و عاشق نشوی
بر ریش تو آرزوی تو خندانست

ولـه

آن غنچه دهان که دل از او خندانست
پابند زنخیست و در زندانست

این دیدهٔ خون ریز از آن گریانست
کان لعبت دیدنی چو جان پنهانست

ولـه

جز دیدن روی و لعل ساقی هیچ است
جز خوردن بادهٔ رواقی هیچ است
ای دل دو جهان در پی لذات خودند
تو یار نگه دار که باقی هیچ است

ولـه

دیدم صنمی که در جهانی دگرست
بر چهرهٔ او خال و نشانی دگرست
مار سیهی بگرد رویش دیدم
گفتا منگر که پاسبانی دگرست

ولـه

از ذوق جهان ز آسمانی دگرست
وین پخته نوالهٔ دهانی دگرست
وان کان نمک ز لامکانی دگرست
قندیست شهی بردی خوانی دگرست

ولـه

آن سرو روان ز بوستانی دگرست
وان غنچه دهان ز گلستانی دگرست
آن عطر فروشی که تو نامش دانی
هر روز بشکلی بدکانی دگرست

ولـه

چندت گویم که این زبانی دگرست
وین بد بدست از آشیانی دگرست
دردیست درین جهان که درمان دگرست
درمان منست و درد جانی دگرست

ولـه

خود کشتهٔ عشق را نشانی دگرست
وین رمز بگوشی و زبانی دگرست
تا در ره عشق بیم جانت باشد
رو سوی دگر که این مکانی دگرست

ولـه

آشوب جهانیان از آن دربانست
دربان نه که خود حقیقتاً سلطانست

زنگی که دلش برامرود فرماست … پنهان چه کنم چو حاکم ترکانست

وله

این مغلطه بس کنم که این پیدانست … فاشست و عیانست و همه پیدانست
چون غنچه گل زبوی خود خندانست … عاشق بوصال دوست صد چندانست

وله

آن دوست چو ماه و مهر دل تابانست … کو دیده مهر بین که زو تابانست
تابنده نه زمهر تابنده نه … کان مهر شعاع و نور مهتابانست

وله

سریست درین سخن که آن میزانست … کان زبده هانست و حیات جانست
جانی که درو محبت جانانست … میزان حقست و آینه انسانست

وله

مشغول زحمت زگفت و گو بیزارست … لیکن دو هزار فرق در گفتارست
تکرار محبت که بپایان یارست … تکرار مگو که معنی دیدارست

وله

ترسابچه که راحت جان منست … دردی دارم از و که درمان منست
تا هجر و وصال او برم یکسان شد … من بی من و او ست آنکه خود آن منست

وله

اندر دو جهان مراد و مقصد یارست … گر بار کشی بسوی یارت بارست
آن یار بود یار که اینش کارست … این کار ملامتست و دار از دارست

وله

این دار ملامت و ره خونخوارست … نی بوی لطافت گل اندر خارست
گر گل خواهی دلا ز خواری مگریز … کان خار گهی گلست و گه گل خارست

وله

قومی که ز سر جان جان آگاهند … زنبیل بدوشند و دلشی ... اند
آن خواجه شنبلی که در پیر زمان … میزد همه شب که نحن الله اند

وله

صوفی همه وقتست نه ابن الوقتست … وقتیست در آن وقت که ابن الوقتست
مجذوب نباشد او و مجنون نبود … بالغ نبود هنوز کابن الوقتست

وله

صوفیست ابو الوقت چو صاحب حالست … چون شهد مصفاست که شافی بالست
تغییر نیابد او و تغییر کند … این رمز بگوش صدق کافی بالست

وله

صوفی که بفیض خویش در چرخ آید … چرخ فلک اندر بر او چرخ آید
مطلوب جهانست و طلبکار امیر … تا بال بدو بخشد و در چرخ آید

وله

انسان و ملک اسیر درویشانند … سلطان و حشم فقیر درویشانند
گر چشم دلت باز شود بنماید … کز سر دو جهان امیر درویشانند

وله

دانای اصول جمله درویشانند … فاروق فروع فرقه درویشانند
آری چکنم که ابلهان پندارند … با پرچم و طاس خرقه درویشانند

وله

اول ز صفات خویش تبدیل شدند … بی حرف و زبان شدند و در نیل شدند

از صومعه و مدرسه بیزار شدند | فارغ ز همه قال و قل و قیل شدند

ولـه

خوشدل قومی که در صف ابدالند | دانای حقیقت اند و از خود لالند
گوی ز شریعت و طریقت بردند | آیات خجند و مصحف اقبالند

ولـه

آنها که درین بادیه اندر راهند | سلطان دو کونند ولی در چاهند
وانها که گرفتار و اسیر جاهند | چون مور برآورده دو روزی شاهند

ولـه

شاهی که شه اسپه و اقلیم بود | پا شوکتش از نقره و از سیم بود
در جام جهان بادهٔ صافی چند | چون نوش کند حاصل آن بیم بود

ولـه

در بادیهٔ عشق صبوری باید | در بی برگی همی حضوری باید
از عافیتی که جهل و غفلت خیزد | زهر است و یقین ز زهر دوری باید

ولـه

در عالم عشق عافیت درد بود | خود درد نصیب و عادت مرد بود
مردی که ز درد راحت دل یابد | در کون و مکان یگانه و فرد بود

ولـه

در عالم عشق هر که رسوا نبود | چشمش بجمال دوست بینا نبود
بی ساقی شوخ مست و بی بادهٔ صاف | مجلس بمراد یار زیبا نبود

ولـه

آن زهد و ورع که عین تجرید بود | ترکیست یقین که سر توحید بود

تو صورت آن شنیده همچو زنان | پاکی صور حجت و تقلید بود

ولـه

میزان حقایق است و قپان بلند | وین طرفه که در جوالی و سر در بند
تعجیل مکن که زود خود بینی خود | تا چند منی ابر قپان چندی چند

ولـه

رندان و قلندران درین ره شادند | بی جا و مکان در همه جا آزادند
چون خر بگل اندرند تا بقدم | آنها که بی دار فنا افتادند

ولـه

میزان جمالی بکف آور به نیاز | تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز
تا زور قدم داری و اسباب طلب | بشتاب و رها کن صفت شیوه و ناز

ولـه

ترکی دیدم سیه گلیمی در بر | تاجی ز هزار ترک دو دنی بر سر
گفتم چه علامتست گفتا که خموش | این گنج بزیر خاک پنهان بهتر

ولـه

گفتم ملکی تو یا پری خود یا ناس | گفتا نتوان شناخت ما را بقیاس
تا نشناسی تو خود مرا نشناسی | استر بنما دمی تو با زنگ و پلاس

ولـه

میزان زمان و هم نشان پس و پیش | عشقست و بجز عشق نباشد درویش
رسوا شدن فقیر و غوغای امیر | عشقست و چگویم که چه خوشست و چه خویش

ولـه

پیوسته این و آن نباشد درویش | یگانه بود ز خویش و بیخویش ز خویش

یعنی نبود هیچ در تابش و پیچ | ناظر باشد بزمرد نوش و سرکش

وله

ستد تو تو بی تو زود برخیز از کیش | یعنی که فنا بود بقای درویش

از صوف و نمد اگر شدی کس در دین | سر حلقهٔ صوفیان بدی بز از میش

وله

اندر پی شعر و شاعری هیچ مباش | آشفته سخن چو زلف پر پیچ مباش

شعری که ز معرفت نزاید متراش | بی مغز مگو بگفتت این سر فاش

وله

ای جان پدر بشاعری هیچ مپیچ | شعری که ز عشق نایدان هیچت هیچ

نی هر که رخی بدید عاشق باشد | هیچت طریق عشق هیچ اندر هیچ

وله

شعر آن باشد که وارد حق باشد | در دیدهٔ عشق وحی مطلق باشد

یکباره ز عشق مست و احمق باشد | در گفتارش ره انا الحق باشد

وله

این بحر عمیق است تا سینه بط | زان روی که بط نمیرود راه غلط

یعنی نکند میل بدنیا عاشق | بر جان فقیر کی بود بار سقط

وله

عارف ز سماع دوست آید بسماع | زان روی که بی دیاست در اصل سماع

تفصیل سماع و وجد حالی که بود | آن زادهٔ عارفست بی جنگ و نزاع

وله

پرسید یکی ز عارفی از عارف | یعنی ز چه رو شود مکاشف عارف

گفتم عارف نه بیند الا او جهه | حق در همه شیء پیدا ازان شد عارف

وله

از ناوک خون ریز دل ار گشت هدف | بر زانکه شود در هوس سر تلف

یعنی که بغیر عشق دل می ننهم | این خوی فقیر است و ره بی تخفیف

وله

هم کاسهٔ یوسفی ز اخوانت چه باک | چون نوح شدی ز موج طوفانت چه باک

هم خرقهٔ خضری تو ز ظلمات مترس | ای محرم محرمان ز حرمانت چه باک

وله

رخسار جلال دوست پیدا دیدم | میلش بصحرا بانی شیدا دیدم

گفتم که چرا آتش است کافر چشم | گفتا که حیات کل ز سودائیم

وله

پرسید یکی که چون رسم با آن دم | زان رو که ندانم ز چه ما در زادم

گفتم بدل و دیده طلب کن بابی | بر درگه او باش چو خادم خادم

وله

یکچند چو گوش باش و بر بند این دم | تا در تو دمد زنده دمی اندر دم

بی پیر مغان مل مخور مستان هم | چندت گویم فاش و نهان ای بیغم

وله

از سلسلهٔ دو زلف اندر چشم | زان بتگر و بت پرست و بت آیینم

لعل تو که هم میست و میخانهٔ ما | پیمان شکنم اگر نه اینست دینم

وله

خوشدل من از آنم که گرفتار توام | مخمور و خراب چشم بیمار توام

سودائی و رسوائی بازار توام — مانندهٔ منصور بر دار توام

وله

خیاط بیا بدر مدوز این کفنم — چون جان نبود به که نباشد بدنم
جان هم چکنم چو وصل جانان نبود — مقصود خود اوست من برو پیرهنم

وله

انوار جلال در جمالش دیدم — وین حال یقین ز زلف و خالش دیدم
من در ظلمات عشق عمری گشتم — تا همچو خضر آب زلالش دیدم

وله

آن بدر شکن ببین که جمالش دیدم — خم کرد قدم تا که هلالش دیدم
گر ماه رخش دو چشم من کرد سیاه — از خود دیدم که زلف و خالش دیدم

وله

یعنی روزی که کیش ترسا گیرم — چنگال ز نرم زلف چلیپا گیرم
ناقوس مغان بر سر ناموس زنم — شیدا شوم و حریف شیدا گیرم

وله

گر دست رسد زلف چلیپا گیرم — در چین مغان مایهٔ سودا گیرم
زنگیست یقین حاکم ترکان جهان — زان روی هندوان شیدا گیرم

وله

آن دم میرم که در هوایت میرم — بی روی و ریا شوم برایت میرم
تا چند نهان چو می بلعلت پیچم — بی پای و سر آیم و بپایت میرم

وله

تا بر سر کوی عشق رسوا گشتم — سرتا بقدم ز عشق پیدا گشتم

آن خال سیه که شاه روم آمد — پیداست کز دست هر چه پیدا گشتم

وله

بسیار چو پرکار بسر گردیدم — چون نرگس طبیب در بدر گردیدم
بیمار دلی که شاکر از درد بود — بی بهره ز درد با ز دل گردیدم

وله

در عرصهٔ چمن عشق کار دیدم — در خلوت زهد درد و عنا در دیدم
از مبدأ کون جست و جو زدن بکی — فیض از پی زهر هنا در دیدم

وله

یک بار دگر در پی رندانه آیم — تا با بت خویشتن یکتا رایم
پیمانه بکف بر سر بازار آیم — منصور زمان شوم ابر دار آیم
و آنگه چو حباب بهمه دور آیم — با جام و سبو بر در خمار آیم

وله

گر عشوهٔ آن صنم زده بر گیرم — قدش بهزار ناز در بر گیرم
در بر گیرم سینهٔ که دلبر گیرم — تا دلبر و جان و دل یکسر گیرم

وله

گر پرده ز روی عاشقی بر گیرم — آیات قدیم خویشتن سر گیرم
یعنی که نگار عشق بی خوف و خطر — چون دلبر دلنواز در بر گیرم

وله

آن زلف چلیپا که کمند دل ماست — گویا که دلیل و رهبر منزل ماست
چون منزل آن نگار اندر دل ماست — پس گنج حقیقت بیقین حاصل ماست

وله

هر لحظه بشکلی دگر آن ماه هلال — آید بسر کوی و زود اندر حال
تا برباید دلی و خونش بخورد — کاینست بشرع عشق روزی حلال

وله

تا زلف و رخ نگار مهوش دیدم — عقل و دل و دین همه در آتش دیدم
وانگه بکمال عشق یکتا گشتم — دوری ز چهار و پنج و در شش دیدم

وله

تا زلف معنبر مشوش دیدم — سر تا قدم خویش در آتش دیدم
زشبیست مثال آتش آن نور لطیف — گر زیر تو آن لعبت بس خوش دیدم

وله

بی نقش جهان روی منقش دیدم — نقشی نه که نقاش ابرشش دیدم
از شش جهت آن پی جنتم روئی — ناخوش همه خوش گشت چو آن خوش

وله

تا دلبر دلربای سرکش دیدم — هستی دو عالم همه ترکش دیدم
خوشدل شدم انکه دل بدلدار رسید — جان نیز ازین خوشی بر وعش دیدم

وله

تا آن قد و آن کمان و ترکش دیدم — نهلیل کمان ز غیر ترکش دیدم
پرسید یکی که این نشانها ز کجاست — گفتم ز طفیل عشق سرکش دیدم

وله

در خاک دژم لعبت مهوش دیدم — در غوره بیقین باده بیغش دیدم
در سنگ سیه شعلهٔ آتش دیدم — این جمله بیقین ز عشق سرکش دیدم

وله

در رهگذری جوق قلندر دیدم — چهره قمری در بر آن خور دیدم
اسرار وجود در دو پیکر دیدم — یعنی که مِی اندر دل ساغر دیدم

وله

برخیزم و خویش را قلندر گیرم — دستی بزنم دامن حیدر گیرم
تا سر قلندری ابر بر گیرم — برگیرم اگر بدست ساغر گیرم

وله

عریان شوم و دین قلندر گیرم — تا همچو خلیل خوی آذر گیرم
با ترک قلندر قدح باده خورم — تا هستی و بود خود ذره برگیرم

وله

در دل هوس کیش قلندر دارم — پنهان نکنم پرده ز رو بردارم
آیات قلندری و آیین قمار — چون حیدری از دولت حیدر دارم

وله

نی هر که برهنه شد قلندر گویند — یا گرد جهان دود سکندر گویند
با اسم قلندر و سکندر چه عجب — هم چوب تراشند و بخو گویند

وله

دلشاد شدم که گفتهٔ مقبل من — آزاد شدم چو برده این دل من
از فوق دو کون و نقش بگذشتم — تا دست نهادهٔ به آب و گل من

وله

ای ترک ستمکار چو بردی دل من — گفتی که دل نیست جز منزل من
گفتم دل من تو گفتهٔ منزل من
دستی برسان نیز بسوی گل من

وله

در منزل او شدن به آسان نتوان — خود در رفتن این راه بسامان نتوان

گفتم بهزار جان خریدار توام — گفتا که بلی ناندهی جان نتوان

وله

خواهی که ز ما تو کام دل برگیری — اول ز مراد خویش دل برگیری

دل برگیری ز غیر و دلبر گیری — دلبر بمراد خویش در بر گیری

وله

خواهی که وقوف اهل دل برگیری — از نیک و بد جهان تو دل برگیری

تا بو که طریق و خوی دلبر گیری — دلدار شوی و جام و ساغر گیری

وله

در بزم بلندان تو چو ساغر گیری — باید که ز جان خویش دل برگیری

اندر صف این گروه صد سر بگسست — سر پیش کنی جهان بیکسر گیری

وله

سر تا قدم شمع بجز نور مبین — نزدیکتر آ خدا برادر بنشین

پروانهٔ دل سوخته با شمع طراز — دستور مبین چو خلق و دستور تبین

وله

گر دل بدو زلف تو گرفتار بود — یا از غم تو همیشه بیمار بود

در پیش سگان کوی بالا نکنم — تا در بر من مکان مردار بود

وله

مردار بود دلی که بیمار بود — یا بر رخ و زلف تو گرفتار بود

یعنی که بعشق دل اگر زنده نشد — فجار بود در صف ابرار بود

وله

در مکتب دل حاجت گفتار نبود — اعمال نبود و ذکر و تکرار نبود

آنکس که همیشه مست و بیمار نبود — در بارگه پادشهش کار نبود

وله

در اهل وفا کینه و انکار نبود — راضی بقضا در پی آزار نبود

این خود صفت عاشق با درد بود — افسرده یقین درین صفش کار نبود

وله

دل در سر کوی دوست سرگردان به — ای خواجه مکان گنج در ویران به

یعنی دو رخ نگار چون مهر چو ماه — در پرده زلفین سیه پنهان به

وله

در رهگذر آمد پسر کنعانی — آن ماه چو مهر و شه زندانی

گفتم بچنین حسن و جمالی که تراست — من در عجبم که از چه رو در مانی

گفتا چکنم که دوستم دارد دوست — از دوستی دوست بود حیرانی

وله

رندی باید دلاور جانبازی — مستی بجمال گلرخی طنازی

تا در صف عاشقان تواند بردن — گویی بمراد دل ز هم آوازی

وله

مردی ز زنان مجوی و از سرکش گوی — دیدی که وفا کند علمشا بد و شوی

یعنی که جمال دوست مفروش بهیچ — هیچ است جهان مجو جهان هیچ مجوی

وله

تا مسکن خود بکوی جانان نبری — میدان یقین که جان بپایان نبری

امروز اگر بر سر میدان غایبی فردا چه عجب که گو ز میدان نبری

ولـه

چون گوی سر از بر سر میدان نبری دستی بدو زلف همچو چوگان نبری
امروز اگر بپای خود ننشینی فردا راهی بتخت سلطان نبری

ولـه

ان دم که توانی که نگه داری دل زنهار بکوش تا نیازاری دل
فردا که چو دوزخی سیه روز گردی سودی نکند که در نظر آری دل

ولـه

خواهی که ازین ورطه بجایی برسی یا چو سر کوی دلربایی برسی
عاشق شو و دردمند و رسوای جهان تا بو که ازین خوان نوایی برسی

ولـه

ای دل تو همان به که هویدا نشوی جز منزل یار خوب زیبا نشوی
سلطان تو عشقست چو سیمرغ بقاف جز قدر جلال دوست پیدا نشوی

ولـه

عقل از سر ما و در ما دور بود زان روی که چشم عقل بس کور بود
عقلی نه که نور نور آن شمع دلست آن عقل که در مغاک چون مور بود

ولـه

عقلیست که در دو کون مستور بود در چشم یقین نور علی نور بود
بید الله است و ناظر الله است در عالم کنت برده دستور بود

ولـه

معنی عمل چو مرغ با پر باشد خود پر چه بود اگر نه آن فر باشد

معنی آنست کز ملالت شادست تا در صف عاشقان مظفر باشد

ولـه

مرشد باید همیشه حاضر باشد بر کافر و مومن همه ناظر باشد
از شعله شمع خویش عالم چند تا بر عرفات عشق قادر باشد

ولـه

عاشق باید بخویش کافر باشد یعنی که بروی دوست ناظر باشد
جان و دل و دین در ره جانان بازد تا در دو جهان مرشد و ما سر باشد

ولـه

مرشد باید خلیفه حق باشد و انفاس خوشش روحی مطلق باشد
این حال نه حال شیخ احمق باشد کاظهار وی از لباس ازرق باشد

ولـه

گر دل داری تو مهر دلبر داری ور غیر رخ نگار دل بر داری
تا در صف عاشقان مظفر گردی آزرده دل زخاک و گل بر داری

ولـه

گر مرشد و رهنمای و رهبر داری شمعی بطلب که پیش ره بر داری
ور بر سر خود براه بری بویی کی خود قدمی بعشق ره بر داری

ولـه

گو بنیش اگر چندان ماه ربیع با فهم کند تو لد شاه شفیع
اسرار بدایع بجهان دایم هست لیکن چکنم که نیست ذهن سمیع

ولـه

میدان فراخست و مصلای رفیع در کنج نشسته تو با جنگ و شنیع

این شمع چو بیت الحرم ای دل بر رو — نتوان دیدن بغیر انوار بدیع

ولـه

صدر آن باشد که منبع شادی است — صدرش نتوان گفت که غرقاب گلست
صدری که درو مهر و محبت نبود — زودش بینی که پست و خوار و خجلست

ولـه

صدری که چو سینه یار و برکار دلست — کی غافل و بیگانه ز اسرار دلست
آن صدر که بدر قدر ازو می‌گیرد — شمعیست که نور او ز انوار دلست

ولـه

سلطان که بغور زیر دستان نرسد — گر چه ده بود بجام مستان نرسد
سلطان که ز عیش نباشد خشنود — صد جانش بود بنزد جانان نرسد

ولـه

بسیار بشه رسند و شاهی نشوند — مور و مگس و مار بماهی نشوند
تا بر در او چو خاک فانی نشوند — چون سنگ سیه بهر چه خواهی نشوند

ولـه

مردی نبود که کار مردان نکنند — مردان نکنند هر چه مردان نکنند
مردان حرکات و فعل مردانه کنند — یعنی که خلاف رای مردان نکنند

ولـه

زلفین تو هر که دید دیوانه شود — بل کافر و بت تراش بتخانه شود
یعنی که ز دور هر که آن شمع بدید — گر باز شهیست همچو پروانه شود

ولـه

سنگ صنجه و میزان حق آویخته ام — بازار مقلدان بهم ریخته ام

خواننده این کتاب عاشق گردد — داند که دگر خاک بنو بیخته ام

ولـه

شاهیست عجب جوان و اسمش پرست — زیرا که محیط و حافظ تدبیرست
تقدیر شود چو بر زند مهر براو — زان رو که ازل نقوش امر پرست

ولـه

از هشتصد و شصت و چار بگذشت که باز — از پرده برون فتاد مجموعه راز
جز جان امیر نیست واقف ز فقیر — یعنی که ز شمع پرس این سوز و گداز

ولـه

زنهار ز شمع پرس این سوز و گداز — تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز
کوتاه کنم حدیث آن زلف دراز — گر زانکه دلم نسوزد آن شمع طراز

ولـه

شکرست که شمع نیز خود می‌سوزد — خود میبرد این پرده و خود می‌دوزد
آخر کنم این قصه که جانم همه سوخت — گر سوزش من شمع همی افروزد

ولـه

آن شمع که همچو خویشتن جانم همه سوخت — وز درد و غمش دو جهانم همه سوخت
در کوی خرابات نشانش دیدیم — وز دیدن آن نام و نشانم همه سوخت

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
و آله و صحبه اجمعین
و سلم تسلیما
کثیرا

اي طلبكار ويار مسكينان   وي نگهدار بار مسكينان

اي طلبكار ويار مسكينان   وي نگهدار بار مسكينان

اي حبيب وطبيب بيماران   وي خبردار وردار مسكينان

اي انيس قلوب غمخواران   اي تو باغ وبهار مسكينان

اي شفيع ودليل هر گمراه   وي قريب وديار مسكينان

اي تو زمزم گلوي حيا ران   شربت خوش گوار مسكينان

اي فقر تو فخر قيصران جهان   وي تو دار القرار مسكينان

اي كه فقر تو مست شاد از فقر   اين نسبت افتخار مسكينان

تا جامي جو خاك مسكين شد   سيقي آن شهسوار مسكينان

گشت خشنود منعم وبشاد   زان نه دار وغبار مسكينان

مبدا جود وما يه انوار   هاشمي زاد احمد مختار

دستگير وشفيع هر بيكس   دل نواز وانيس هر بيمار

ناظر جسم وحاضر دل وجان   حاكم شرع وحافظ اسرار

انبيا مست جام آن كامند   اوليا نيز محو آن ديدار

ره روا گر هواي او داري   غير او در خيال خود مگذار

گر بجز مهر او همه فانيست   عمر بي حب او بهيچ شمار

جون جامي غبار كويش شو   تا شوي زو بوذ خوش ازار